کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب حدیقة الحقیقة ۲ مفتاح الحقیقة
مؤلف سنائی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۱۸۹۹
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بیخرد بخشای
خالق و رازق ز زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین
آتش و آب و باد و خاک بکن / همه در امر قدرتت بیچون
عرش با فرش جرم و مبدع تست / عقل با روح بیک مسرع تست
در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندر و جانست
نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یک است و صد کمیک
هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان از آن محجوب
یا رب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم دید نام خود گردان
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان

فاعل

فاعل جنبش است و تسکین است / وحده لا شریک له اینست
عجز ما حجت تمامی اوست / قدرتش نایب اسامی اوست
لا و هو هر دو زان سرای هی / باز گشتند جیب و کیسه تهی
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس
هر کجا عارفیست در همه فرش / هست چون فرش زیر نعلش عرش
هرزه بیند روان بیننده / آفرین جز بر آفریننده
آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن
واهب عقل و ملهم الالباب / منشی نفس و مبدع اسباب
همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدأست و معاد
همه از او و باز گشت بدو / خیر و شر جمله سرگذشت بدو
اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست
دل عقل از جلال او خیره / عقل جان با کمال او تیره
عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده ورا بمعرفتش
بسته جولان ز عز ذاتش وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم
عقل را پر بسوخت آتش او / از پی رشک کرد مفرش او
نفس در موکبش کمر توزیست / عقل در مکتبش نوآموزیست

نشر

چشم جان از جمال او خیره
دل عقل از کمال او تیره

چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای
نیست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدای ایچ کس خدای شناس
عز وصفش که روی بنماید / عقل را جان و عقل برباید
عقل را خود کسی نهد تمکین / در مقامی که جبرئیل امین
کم ز کنجشک آید از هیبت / جبرئیلی بدان همه صولت
عقل کان جا رسید سر بنهد / مرغ کانجا برید بر بنهد
هرچه را هست گفتی از بن و بار / گفتی او را شریک هش میدار
جز بحس رکیک و نفس خبیث / نکند در قدم حدیث حدیث
در ره قهر و عزت و صفتش / کنه تو بس بود بمعرفتش
چند ازین عقل نزهات انگیز / چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز
عقل را خود بخود چو راه نمود / بس بشایستگی ورا بستود
کاول آفریدها عقلست / برتر از برگزیدها عقلست
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده بر در او
عشق را داده هم بعشق کمال / عقل را کرده هم بعقل عقال
عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران
عقل عقلست و جان جانست او / آنچه آن برترست آنست او
بتقاضا نفس و عقل و حواس / نه توان بود کردگار شناس

کنه

گر نه ایزد ورا نمودی راه / از خدا می کجا شدی آگاه

فی المعرفه

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش نتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس / ورنه نشناسدی بعقل و حواس
بدلیلی حواس کی شاید / کز بر پشت قبه کی باید
عقل ره برو لیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
بدلیلی و عقل ره نبری / خیز و چون دیگران مکن تو خری
فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست
ای شده از شناخت خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سر ساختنش / چون توهم کنی شناختنش
هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت / مایه خلق سوی او غیرت
وهمها قاصرست ز اوصافش / فهمها هرزه میزند لافش
عقل و جان را مراد و مالک اوست / منتهای مرید و سالک اوست
عقل ما رهنمای هستی اوست / هستها زیر پای بستی اوست

فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون
ذات او را نبرده راه ادراک / عقل را جان و دل در آن ره چاک
عقل بی کحل آشنائی او / بی خبر بوده از خدائی او
چکنی وهم را به بحثش حث / کی بود با قدم حدیث حدث
او ز ناچیز چیز کرد ترا / خوار بودی عزیز کرد ترا
در ره قهر و عزت و صفتش / کنه تو خود بست معرفتش

فی التوحید و التنزیه

احدست و شمار از و معزول / صمدست و نیاز از و مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم / وان صمد نی که حس شناسد وهم
نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد
در دوی جز بدو سقط نبود / هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا در درون شمار و شکست / چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست
تو چرا گاه دیو دان بیقین / چه و چند و چرا و چون راهین
نه بزرگیش هست از افزونی / ذات او برز چندی و چونی
از پی بحث طالب عاجز / هل و من گفتن اندرو جایز
کس نگفته صفات مبدع هو / چند و چون و چرا و چه کی و کو
ید او قدرتست و وجه بقاش / آمدن حکمت و نزول عطاش

کنه

قدمینش

قدمینش جلال قهر و خطر / اصبعینش نفاذ حکم و قدر
مستها تحت قدرت اویند / همه با او و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل بزیر آمد / بکه آمد ولیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود عملش / یک غلامست خانه زاد ازلش
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم / که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چه کند / آسمان گر خود آسمان چه کند
خلق را زین صفت جهانی ساخت / تا ز بهر تو آشیانی ساخت
آسمان دی نبود امروزست / باز فردا نباشد او تو زست
در نورد و ز پیش سر دخان / یوم نطوی السماء برو بر خوان
عارفان چون دم از قدیم زنند / هاء هو را میان دو نیم زنند

فی التقدیس

دهر نی قالب قدیمی را / طبع نی باعث کریمی را
نشود دهر و طبع بی قولش / همچو جان از نهاد بی طولش
این و آن هر دو ناقص و ابتر / آن و این هر دو آبله و بی بر
مادت او ز کهنه و نو نیست / اوست کز هستها جز او او نیست
بنهایت نه ملک او معروف / ببدایت نه ذات او موصوف

از درونت نگاشت صنع الٰه | نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشته افلاک | از چه از باد و آب و آتش و خاک
فعل و ذات تو بر دون زان صورت | بر که هویتش برازکون و موت
داده خود سپهر بستانند | نقش الله جاودانه بماند
آنکه بی رنگ زد ترا بی رنگ | باز نستاند از تو هرگز رنگ
نگذارد بتو فلک جاوید | رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
جمع کرد از پی تو بیش از تو | آنچه اسباب تست بیش از تو
آفریدت ز صنع در تکلیف | کرد فضلش ترا بخود تعریف
گفت گنجی بدم نهانی من | خلق الخلق تا بدانی من
کرده از کاف و نون پدید آمین | زنده رایات دهانه را بر بانگ
زیر کردون ز امر و صنع خدای | ساخته جار طبع بر یک جای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقش بند حکمت اوست
کیسه را مدعذور برده مدد | کاسه را ملیس و عشوه مخر
همه اضداد لیک ز امر اله | همه بایک دگر شده همراه
همه را تا ابد بامر قدم | گرده بی رنگ در سرای عدم
جار کوهر بسعی هفت اختر | شده بی رنگ را گرا ترکر
آنکه بی خانه ترا بی رنگ | هم تواند گذاردن بی رنگ

نیست

نیست کوبی جهان ز شت و نکو | جز از و بد و بل که خود او
همه زو یافته نگار و صور | هم هیولانی اصل و هم پکر
عنصر و مادت و هیولانی | طبع و الوان جار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان | نردبان بایه الهی دان

فی الربوبیة والعظمة

برجو مطلوب نبود اندجای | سوی او کی بود سفرت از بای
سوی حق شاه راه نفس و نفس | آینه دل ز دود دن آمد پس
آینه دل ز رنگ رنگ و نفاق | نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شماست | جیت حالی صفا دین شماست
بیش انگش بدل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود
کرچه در آینه بشکل توی | انکه در آینه بود نه توی
دکری تو جو آینه دکرست | آینه از صورت تو بی خبرست
آینه و صورت از سفر دورست | کان بدیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب نپریدست | عیب در آینه است و در دیدست
هر که اندر حجاب جاوید است | مثل او جو بوم و خورشیدست
کر ز خورشید بوم بی نیروست | از پی ضعف خود نه او را توست
تو نه بینی جز از خیال و هوا | چون نه ای خط و سطح و نقطه نما

تو درین راه معرفت غلطی / سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول / کی تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که پر دهد دیدار / آینه کژ مدار و روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ / آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر / دیو روی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند / خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینه دل خویش / به توان دید از آنکه در گل خویش
بگسل آن سلسله که پیوستی / که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلمست و دل روشن / گل تو گلخنست و دل گلشن
هرچه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر
چون ز امت فزونش بود اخلاص / گشت بوبکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان و احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور / وندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی بران مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خاست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن غوران

در

هر یکی

هر یکی را بلمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند / بر شان دیگران فراز شدند
هیأت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و صورت پیل / هر یکی تازیان در آن تعجیل
آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم / پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست / سهمناکست و مایه بتهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش / دست و پای سطبر و پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است / راست همچون عمود مخروط است
هر یکی دیده جزوی از اجزا / همگان را نظر فتاده خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نه / علم با هیچ کور همره نه
جملگی را خیالهای محال / مانده اندر جوال چون تمثال
از خدایی خلایق آگه نیست / عقلا را درین سخن ره نیست

فی الاستوانة معقول و الکیفیة مجهول و الایمان به مقبول

آن یکی رجل گفته دیگرید / بیهده گفتها ببرده ز حد

وان دکر اصبعین ونقل نزول / گفته وآمده براه حلول
وان دکر استوای عرش وسریر / کرده در علم خویشتن تقریر
وان دکر را سخن ز قعد وجلس / بسته بر کردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دکر قدمین / کس نگفته ورا که مطلبک این
زین همه گفت قال وقیل آمد / حال کوران وحال پیل آمد
جل ذکره همزه از چه وچون / انبیا را شده جگرها خون
عقل را زین حدیث بی کردند / علما را علوم فی کردند
همه بر عجز خود شدند مقر / وای آنکه او بجهل گشت مصر
متشابه بخوان درو ماویز / وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نص است جمله آمنا / وانچه اخبار جمله سلمنا

فی اصحاب الغفلة

رادمردی ز غافلی پرسید / چون ورا سخت جلف وغافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا چرا زنام بیش نشنیدی
گفت با ماست خورده ام بسیار / صد ره وبیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت رادمرد حکیم / اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی / بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه بر ماسد

وانکه

وانکه او دست وپای را داند / او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزاند ازین معنی / تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان / پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا تو ز کجای / خامشی به ترا تو ژاژ مخای
علما جمله هرزه می لافند / وین نه بر پای هر کسی بافند

فی تقدیسه وتنزیهه جل ذکره

جانت را دوزخ اشیانه مکن / خاطرت را محال خانه مکن
وبال
گرد بیهوده ومحال مگرد / بر در خانه خیال مگرد
از خیالی محال دست بدار / تا بدان بار که بیابی بار
کان سرای بقا برای تو است / وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا تراست معد / یوم یکدا زو جان کن از بی غد
در جهان زشت ونیکو وجب وراست / ناخلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند
شده در دم بیک دگر پایه / خرد وجان وصورت ومایه
نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم وعمل
بهر بالا وشیب منزل را / حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگرچه آن نکنی / دست وپای بزن زیان نکنی

هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفریدستند / جامهٔ خلعتت بریدستند
تو بخلقان چرا شوی قانع / چون نکردی بدان حلل طامع
دو دو عالم یکی کند صادق / سه سه منزل یکی کند عاشق
ملک و ملک از کجا بدست آری / چون مهی شست روز بی کاری
روز بی کاری و شب آسانی / بدرس بر سریر سلطانی
از پی سیم و طعمهٔ گردون / پیش مشتی خسیس ناکس دون
کیسهٔ بر مدوز و پرده مدر / کاسهٔ را ملیس و عشوه مخر
علم داری بحلم باش چو کوه / مشو از نایبات چرخ ستوه
علم بی حلم شمع بی نورست / هر دو با هم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم رمز احرارست / موم بی شهد با بت نارست
برگذر زین سرای کون و فساد / ببر از معدن و برو بمعاد
کاندرین خاک تودهٔ بی آب / آتش آب بیکرست سراب
هر که را عون حق حصار شود / عنکبوتیش پرده دار شود
سوسماری ثنای او گوید / اژدهای رضای او جوید
نعل او فرق عرش را ساید / فعل او زیر فرش را ساید

زهر

زهر در کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد / پای بر تارک زمانه نهد
عقل داننده اندرین درماند / زانکه درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی / ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا بنار دهد / تا ترا کوک و کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد می خاید / زان میان کند می برون آید
بوده پیش چرا دو مرغ و ستور / دیده تاب خراس و تف تنور
داشته زیر اسپای تو پای / کی نگه داشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کردهٔ زو بس
اعتماد تو بر سگ و زنجیر / پیش بینم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد / آهنی و سگی بغارت داد

داد مردی حکیم پیش پدر / داد چندین هزار بدرهٔ زر
پسرش چون بدید بذل پدر / بر همه خلق لیک غیر پسر
گفت بابا نصیب من زین کو / گفت ای نور در خزانه بتو
قسم تو بی وصی و بی انباز / من بحق دادم او دهد بتو باز
او بهر کار ساز جانها نیست / نکند بر تو ظلم زانها نیست

هر یکی را عوض دهد مفتاد — کو دری بست بر تو ده بگشاد
اوست خود کارساز و مولانا — او نه بر دین ما و دنیی ما
آن نه بینی که بیشتر ز وجود — چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه مه از جوفی — کرد کاری حکیم بچونی
در شکم مادرت همی پرورد — بعد نه ماه در وجود آورد
یک در رزق بر تو چیست بسته — دو دری بهرت بداد دسته
بعد ازان الف داد بات شاخ — روز و شب پیش تو بجشمه روان
گفت کین مردوان همی آشام — کل هنیئا که نیست بر تو حرام
چون نمودت نظام بعد دو سال — شد دگر گون ترا همه احوال
داد رزق تو از دست و دوای — زین بگیری و زان بری هر جای
گرد و در بر تو بسته کرد رواق — عوض دو چهار در بر خاق
زین ستان زان بروید روزی — کرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید — کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار — بدل چار بد هدت ناچار
در لحد مر چهار بسته شود — هشت جنت ترا نجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند — حور و غلمان ترا بپیش آیند
تا بهر دو جهان که خواهی شاد — میروی تا دری ز دنیا باد

ای جوانمرد نکتهٔ بشنو — وز عطای خدا نمید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان — در درون دلت نهاد ایمان
خلعتی کان ترا ست بهر جهیز — نستاند بروز رستاخیز
کو ترا بود هیچ کم نبود — وز عطای خدا نمید مشو
او بفقر آردت نه بینی غار — او عزیزت کند نه کردی خوار
آنچه داری تو دل بدان منهاد — آنچه او داد استوار ان داد
تو خزینه نهی نسازی باز — چون بدادی او دهد بی باز
زر با تش دهی جنت سوزد — زر صافی ترا بیفروزد
بد او سوخت پاک داد تو — دولت جرخ سر فتاد تو
نفع آتش اگر سقیم ترست — آتش ار ای ازو کریم ترست
تو ندانی نه نیک و نه بد را — خازن او به تر اکه تو خود را
یار یارست چون نه می تو دش — یار یارست چون روی بر تش
ای صدف جوی جوهر والا — جامه و جان بنه بساحل لا
مست حق جز بهوت کی آید — زاد این راه نیستی باید
تا تو از نیستی کله نه نهی — روی را در بقاء نه نهی
چون تو فانیست شوی حق بوی — چون شوی مست راه رو جوی
خیز و بگذار قصهای محال — از سر نفس شوم ودع وقتال

سبب هدیه آزادی او | نفس را مهتدی و هادی او

در ره شرع فرض و سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست | هم جهانبان و هم جهان بین اوست
مهربان تر ز مادر و پدرست | مر ترا او بخلد راه برست
چون برستند تن گران او را | کی شناسد روان و جان او را
من که سنگست لعل کان آنجا | بوالفضولست عقل و جان آنجا
بی زبانی بتازیان تو بس | هرزه گویی و غم زبان تو بس
از بس کفر از اهل دین مان کرد | بسیاهی سفید بین مان کرد
منت کردگار هادی دین | کآدمی را ز جمله کرد گزین
حضرتش را برای ماده و نر | بی نیازی ز تیغ و از منبر
کرده از بهر ره بریش امیر | گربه را نبی سگی را پیر
تو مرا نرا که رو بحق نارد | بت شمر هرچه داند و دارد
روی برتافته ز حضرت حق | من نگویم که مردم است الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت | زانکه با خسته سگ مراد نیافت
سگ نه بینی که گرچه فربه شد | نه ز نازی ز کارها به شد
روز که بود که پرده در باشد | شب که باشد که پرده گر باشد

چون دو رخسار

چون دو رخسار روز و شب بشفق | در ره عشق پیش روزه حق
هر که آمد برون گوش آورد | خود نباید که لطف او ش آورد
رهبرت لطف او تمام بود | چرخ را آن بس ترا غلام بود
هم از و دان که جان سجود کند | کابر هم ز آفتاب جود کند

هر هدایت که داری ای درویش | هدیه حق شمر نه کرده خویش
آل برمک ز جود کس گشتند | با سخاوت چو هم نفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند | در چه گردون سپای ایشان خواند
اهل دین روزگار اگرچه خوشند | چو مگس شوخ چشم دیده کشند
بسخن چون شکر همی نوشند | بسخا دل درند و جان نوشند
چون تو از بود خویش گشتی نیست | کمر دل به بند و در ره ایست
چو کمر بستی ایستادی تو | تاج بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه | پای ادبار بر خورد گل نه
گرت باید گذشت گرد دره | اولا پوستین بکار زده
گرچه عاقل برین عمل خندد | لیک عاقل جز این نپسندد
پوستین باز کن که تا در شاه | پوستین در نشست اندر راه
در رهش خوانده عاشقان از جان | آیت کل من علیها فان

زندق و تلبیس و مخرقه بخرند — سوی توحید و صدق مه نگرند

خلق را ذات چون نمایداو — در کدام آیینه در آیداو

چون برون آمد ز جان تو خدای — بر وجانی خدا را بخدای

در دره صدق نفس را بگذار — خیز و زین نفس شوم دست بدار

فعل و ذاتش برون ز آلت دان — سوی کنه سوانش چیست بدان

آن سفیهان که وزد بر طرفی — عقل را بصورة زدن دانند

کین دو حرفست دلی نوا بردند — سود و بحوست عجب سودا بردند

ذات او سوی عارف و عالم — برتر از هر ما کیف و انهل و لم

دیدهٔ عقل را کنون بدهی — دیدهٔ زنان بین بدیدهٔ حق

صبح او عقد احکمت است جلی — قصر او مکر غیرت است و خفی

بیکر آب و گل نشوفی بود — لعبت خشم و دل ز کین کبود

عقل آلوده از پی بیداد — ارنی گوی کشتهٔ موسی و اد

چون برون آمد از تجلی نار — گفت در گوش او کنبت الیک

صفت ذات او بعلم بدان — نام پاکش مزار و ویران مخواه

وصف او زیر علم تکوینیت — هر چه در گوش آمدان آنست

نقطه و خط و سطح بر صفتش — بجهتش ست چون خم و بعدش

مبدع آن سه از ورای مکان — خالق این سه از زمان و مکان

هیچ غافل دروند اندر غیب — او بداند درون عالم غیب

مطلع بر ضمایر و اسرار — نور ناگرده بر دل تو گذار

کان و فوق غیب چون منه قیاس — جیست کن سرعت صعود و فنا

نه ز عجزست در پی و زوش — نه بضدست خشم و خشنودش

عملش را نه کفر داند و نه دین — صنعتش را نه آن شناسد و این

پاک از انها که عاقلان گفتند — پاکتر آنکه عاقلان گفتند

وهم و خاطر دلیل تکوینیت — هر کجا وهم و خاطرست اوئیت

وهم و خاطر ز آفریدهٔ اوست — آدم و عقل نو دمیدهٔ اوست

زانکه اثبات را ثبات تواند — هیچ اثبات ماد را حی نیست

و اندا عمی که ماده دارد — لیت خوئی بوهم در ناید

وهم از و فارغست و او بخیال — زشت و نیکو درون و بیرون

در چنین عالمی دو مرد دو — زشت باشد تو او بوی او تو

گر نکوئی بدو نکو نبود — ور بکوئی تو با شبی او نبود

گر ندانی ز دین فحی یا شبی — ور بکوئی مشبهی یا بئی

با تو چون رخ در آینه بزند — زره اتحاد با بئی دود

چون برون از نکو بکی بود او — کوشش خاطر تو بکی شود او

آنچه بیش تو بیش از آن ره نیست / غایت وهم تست ای صنیت
راه پویان چو سوی او پویند / اینک اینک بهرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی / طوق در گردنند کو کو کوی
خواهی امید کرو خواهی بیم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهر چه کرد و کند / تو ندانی حکیمی و حلمش
به ز تسلیم نیست در علمش / تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده بر کریمی خویش / هر کرا بیش حالت آلت بیش
همه را داده آلت در خور / از پی نفع خیر و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آمد / وانچه هست آنچنان همی باید
تو مکن در میانه هیچ فضول / رانده او بدیده کن تو قبول

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین بیکار / عیب نقاش میکنی پندار
در کژ من مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی گمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست هم با خر
هست شایسته گرچه آید جسم / طاق ابرو برای جفتی چشم

چهره

چهره ساز از بها نیرو شد / چشم خورشید بین ز ابرو شد

پسر احول از پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شمارستی / بر فلک مه که دوست چارستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی که احول کژ بین
یا چو ابله که با شتر بیکار / کرد بیهوده از پی کردار
قبله عقل صنع بی خللش / کعبه شوق ذات بی بدلش
روح را از خرد شرف او داد / عقل را از کنه علف او داد
نیک داند خدای ثابت را / حکمتست مانعست اجابت را
گرچه باشد که سوال عجیب / ندهد گل بگل خورنده طبیب
گل عمر کسی که گل کاهد / کی دهد گلشن ار چه دل خواهد
کی شود بی سبب نموده تو / بوده حق چو عقل دوده تو
همه را از طریق حکمت و داد / آنچه بایست بیش از آن همه داد
پیل را پشه گر بدرد پوست / گو بران گوش پشه ران تا اوست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه / سنگ تریاک هست هم در کوه

بود ذکر تو دم بدل کان داری | کفش و نعل از برای آن داری
شیش ارست تا خست سم | کبلت ذاکر تش ما الجوف برست
درد عالم اگر فزاوان است | مر یکی را مزاد درمان است
دردسم آو بخت از بی تصور | گر ز مهر بر کوی شیر
معتدل گشت جنبش کار را | سردی معزو گرمی دل را
چگرود دل ز مغد و شریان | سوی تن آب و باد گردد روان
تا جسد را بواسطه دم خون | جان دمد ای بجنبش آن بکند
ملکوتست ملک در عالم | ز بر بحث بود و بحث ظلم
کرد بخش این دو مایه را بعضی | چون یکسر و سایه را بارض
ملک از بهر لطف جا زاد | ملکوت از شرف روان زاد
تا درون و برون بدیدی قوت | تن ذوی الملک و جان ذوی الملکوت
ست حق را ز بهر جان شرف | اندر اثنای صنع لطف لطیف
دانا آنکس که خورده و ان باشد | کا نجه او کرد خیر ت آن باشد
زشت و نیکو نبرد اهل خرد | سخت نیکست از و نیامد بد
بخدای بنزا مر او را دان | شب و شبگیر کن مر او را خواه
سوی تو نام زشت و نام نکوست | ور نه محض عطاست هر چه اوست
بد بحر جلف و تحزد نکند | خود نکو کار هیچ بد نکند

باشد از مادران ما بر ما | هم حجاست نکو و هم خرما
بد از و در وجود خود نا بد | بخدا این بد از تو خود نا شاید

آن نه بینی که طفل را دایه | کاه خوردی با و این بایه
کاه بندد دوا بکهواره | کاه بر بر نهد ش همواره
کند ز صعب کاه بنوازد | کاه دورش کند بیندازد
کاه بوسد بهر بخاریش | کاه بوهم ازو کند یارش
مرد بیکانه چون نکاه کند | خشم گیرد ز دایه آه کند
گوید ش نست مهربان دایه | براوست طفل کم سایه
توجه دانی که دایه بر داند | شرط کار ا نچنان همی داند
بنده را پر کرد کار بشرط | میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی | کاه حرمان و کاه پیروزی
کاه بر سر نهد کلاه تاج | کاه بدانکی در اکند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو | ور نه بخروش و بیش قاضی شو
تا ترا از قضاش بر هاند | ابله آنکس که اینچنین داند
نوش و آن هر چه زهر او باشد | زشت و نیکو همه نکو باشد
هر چه هست از بلا و نعمتی | خیر و محض است و شر عارضی

انکه او را بجهان بکن فیکون | چون کند بد بجاق عالم چون
خیر و شر نیست در جهان بخدا | لقب خیر و شر بتست و من
آن زمان کاید آفریدا آفاق | هیچ بد نا آفریده بر اطلاق
ملک این را هلال و آن را ماه | زهر این را غذا و آن را نوش
چون سر از اندرون دل بکشا | آینه نور بیش تو برداشت
تا ترا کبر نیز خشم نکرد | تا ترا جشم تو بجشم نکرد
صنف و سنف است کلهی بوری | توجه لعل از درون خانه نی
سیم بهر مدینه دارد شاه | لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم ترا از نهاد دارد نست | لعل شاد از درون پر خونست
پای طاوس اگر چو پر بودی | بشده در جلوه کریودی
آینه گر چو بیت روی سیاه | بودنی کس نگردی ایچ نگاه
ز آینه روی بر بود خورشید | پشت او خواه سیاه و خواه سپید
کی تواند نگاشت در آدم | نقش بند قلم نگار قدم
خرد و جان و صورت مطلق | سمه از امر دان و امر اوش
آتش و آب باد و خاک نظام | بر ترش عقل حیران میلان

نقش بند برون کلها اوست | نقش دان در درون دلها اوست

مبدع مست و آنچه هست نگاه | صانع دست و آنچه در دست اوست
کرده در راه ناجوانمردان | در هوا شمع و شمع آن کرد آب
ساخته دلکا بی اندر بحر نار | کوزه سیمین بر بسته بر دوکاب
صنع او را مقدم است عدم | ذات او را مسلم است قدم
عقل را کرده قابل صورت | مایه را کرده قابل صورت
عقل داده ترا بیداری | تو همی عقل را چه بنداری

اوست بیرنگ و مایه بنگارد | نعمت شکر و شکر کوی نگارد
کوزه در پیشه ره معاش و معاد | فضل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان پیدا | ذات و فعلش بقوت آبستن
هرچه آید بفعل جایز را | هرچه در قوتست ایزد را
راه دین صنعت و عبارت است | جز خرابی در و عمارت نیست
هر که کشت از برای او خورد | سخن او حیات باشد و کرد
چون تو کشتی خموش منطیقی | ور بگویی بسا نه بر طریقی
کز نکویدند کاهلی نبود | ور بگویند جاهلی نبود
در خموشی نبود لهو اندیش | کاه کفتن نبوده لغو ریش
بسته از جد عشق و جهد طلب | بر کریبان رهوذ دامن شب

روز و شب را بمسطر انصاف — شوبه داده نه بمدح و گزاف

از دو لونش چو بوی جان آید — ملکوت جهانش بنماید

تا کند عقلش از چه دارد — کرد میدان عرش بردارد

عرش چون فرش زیر پا آرد — جغد باشد ولی همای آید

خواجه این و آن سرای شود — بندهٔ مخلص خدای شود

مرد را عقل روی بنماید — نقش از نور خود بیاراید

لطف او سایه افکند بر دل — بس بکو بیکه کیف مد الظل

چون دل و جان باو سازد — روی بنماید بی چگونه و چمن

چه کند طرفه از مشوق خسیس — طرفه آنکه نخود خویش بس

آن چراغ ترا مت امید — خود برآید بتافتن خورشید

صرصر این شمع را نه بتواند — جان آن نیم عطسه بستاند

مصطفی گفت چه از آن شد — دست موسی خلیل او را شد

داد او وفای دین داد — دشمنت و قربت و یقینش داد

آه بیرایه نیت راه شما — راه آگرست مست آه شما

بر چو داد از میان آه رفت — ماند آه مجرد اینت گفت

آه ماندست یادگاری از او — ملت او نمود کاری از او

همه از راه بندگی دوزند — چون خران نال و ماه دزدند

جونوی

جرا تو که نیاز باغی و کبد — راست از خود بود امید بخود

روز بس جز فوش کی یابد — چون بود وقت خود برون آید

چون ندست دوی عقل آنجا — بس تو بچنان شتاب مهم و امید

آدمی زاده جهول و ظلوم — فضل حق را همی نبندد صوم

مر ترا عفو او بدست گناه — بشکر لطف او بدین آه

آه عاری چو برده بر گیرد — دوزخ از بیم او بمیرد

سود با یکه چون خلیل بود — تا ز حق ظل او ظلیل بود

بیش نماید بن بجس زبون — فلک و طبع و زمانه بوقلمون

راه دوراند دل دو رنگی تست — کفر و دین از پی دو رنگی تست

در نیابد خطوه است راه بلد — بنده باشی خوی تو شاه بلد

زهر دارد زمانه کو بچشی — یک نفس برزند ز تعلیمش

موسی را که حجة کوزات — فرعونش هلاک فرعونات

لشکر نکها مجازی کن — خود زده دریای بی نیازی کن

گفت بگذار و گرد کودکرای — بندهای گران ز خود بگشای

ذوق ایمان اگر بجنبیدی — روی تحقیق صدق دیدی

تا ترا در مرو اصحاب آمد — وا صحابا مغیبات آمد

در تو رشد هیچ نمی بینم | ورنه من صبح و صادقی بینم
زاهد دین بر تو کرد می پیدا | تا نبودی تو او صبح و شیدا
تا از آن قطره ها بکوش نوشی | و خدا لا شریک له نشوی
بیش سودای رنگها نبری | کو کند عیسی تو رنگ زری
هر چه خواهی ز رنگ برخوردار | در یکی خم زنی برون آری
بحقیقت شنو نه از جاهل | نیست این نکته بات با اهل
کان همه رنگهای بی بنیاد | خم وحدت کند همه یکرنگ
دل چو یکرنگ شد همه داود | رشته با دیات شد چو یکتو شد

فی الامثال هاو المواعظ و الفقر سواد الوجه فی الدارین و خیر الحلال و الدنیا و الدنیا حلال و تعبیر الامور و الاستغفار

با سیه باش چون نکو بزید | که سیه هیچ زنگ ندرید
با سیه خوش دلی همت | طرب انگیز سرخ روئی تست
بنز آنی که دل چو بیت | طالب سوخته سیه روئیست
زنگی زشت با بلاجوئی | خوش دلی یافت از سیه روئی
طرب او ز نازنکوئی اوست | خوش دلی او ز مشک بوئی اوست
مست روشن ترا ز ضیای هلال | کشف حال هلال و کفش زوال
راز دل کر همی نخواهی فاش | با سیه روئی و مظالم باش

زانکه آزاد کرده طلبست | بروده در روز و برده دار نیست
زین سو هیچ نمی دست بدار | از روز هردان و معدن بخوار
افعی از روی کرت بسکوفد | با تو این رنگها نمی نبرد
که بدین راه در بدی نکبت | آب حیوان درون تاریکست
دل ز رنگ سه جمله غم دارد | زانکه شب رو ز رنگم دارد
هر چ جز حق هر انچه باطل آست | جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان دین کهن خاند | نو کرفتند بیدم و دانه
چون بباغ خدای بکدازند | هیچ تلقین بود بیندازند
بی خودی منتهای از مه آست | مرجع روح پاک باکمال است
ای که فرش زمان نوشتی | وای که از جاروبه نکه شتی
بکند از جان و عقل بکبارت | تا بفرمان حق دهی باری
می نه بینی از انکه شب کوری | روز چون عقل ابلهان دوری
من بکویم حق ترا نه بضر | لیکن از راه حق بنکه ودر
تا ز باطل مکدری حق نیست | که از این به حق مطلق نیست
جز بی زاد راه عالم چیست | زود لا خیر دان و زر دادن
ست لا خیر و زر ز دادن | هیچ لا شی عقل می خواند

از من و تو بکار سازی را | بی نیازیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کژ و چه راست | بی زبانیش را چه آن و چه این
بی نیازی نیاز جوی از تو | ما بر داری سپار کوشش تو
او ترا داعی و توکل پست | او ترا داعی و تو خاجستند
گرگ و یوسف بخورد یک آبند | در نیازی او یکیست نیاز
لطف او را چه خاص و چه عمیم | قهر او را چه موسی و فرعون
چه عزیزی ز عقل و بخت او را | چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
نفس و افلاک آفریدهٔ اوست | خاک انگس که بر کنندهٔ اوست
چرخ و انگس که چرخ کردانست | آسیا است و ما سیا بانست
حکم فرمان و عقل فرمانبر | نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین | هست چون سود درد بی تنین
حور را اژدها فرو نبرد | گردش چرخ بی خبر نکند
بی خبر باد در مشیمه گلا | کرده بر کار او سیای بلا
عمر تو دانه داد در دم او | سود او سم نشین مقام او
نزدیست انکه از پی حد او | کاسهٔ نوجها دهد باد
جز بفضلش براه او نرسی | ور چه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا نکند | در نیازی او بر نیاز کرشت

کی بعقل و بدست و پای رسد | بنده تا بنکند در خدای رسد

فی التضرع والخشوع

از تو اری نکوست زود بدست | عود ز سوز خانه شود بدست
زود بگذار و کرد زاری کرد | تا ز فرق سوا براری کرد
ز انکه داند خدای کز غرضی | از تو رود دست زود و زاری صدق
چون تو دعوی نکرد و داری | دیده را کور و کوش کر داری
روی و زرد سرخ و سیاه رنگ اند | نام تو نیک جوی و صلح تو خلق
بر دهی بگرد نور مگرد | کی بزاری شوی ز درد مرد
ای ز سازگام تو خشن بانگ | کی نیازی فرو خشن باشی
قدر تن را بجشم عجز مبین | خواجه آزاد کن مباش چنین
تا بخود قایمی سوی بخود | در بدد قایمی مدد نرسد
هر چه هستی ز خویش غیر بدان | توبهانه مساز و یا به بکوی
بی توکل مجو درست و بتوکل | با تو دل دو نرخته و بی تو
ای تو خود کارها همه کرده | با توکه نه بر و درست
تو تو بی مهر و کین ازان آمد | تو توی کز تو دین ازان آمد
بنده باش بی نصیب و چیز | که فرشته نه کرسنات نه
از تو بیم و امید دولت داند | جود تو فتح امید و بیم غمانه

برم کو کرد گاخ نه کوزد ... شوم و بد اندوز و بوکنه کوزد
چون قناعت کند بویران جای ... براو به بود که فرمهای
زاب و آتش زیان بدیدستان ... نافه مشک زاجه تر و چه خشت
جه مسلمان جه کبر بردارو ... جه کشت و جه صومعه براو
کبر و ترسا و نیکو و معیب ... همکان طالبند و مطلوب
نیست علت بذیرد از نافض ... تو بعلت کنون جه جوی جای
مهر و کین بر نیاید از تلقین ... خود برآمد ز فرخود نشدین
بادشا کر بجاست او را به ... بادشا کر بدست مار اجه
تو نکوکار باش تا برهی ... با قضا و قدر جو استیزی
اندرین منزلی کمیک هفته ... بوده تا بوده آمد و رفته
لفظ یعنی بخوان کنایه بس ... طرفه اکوی مونث بجرس
بیش تا صور دردهد آواز ... خویشتن تا بکس نجنبانیاز
کو بدیرند کشتی اسوده ... ورنه انکار بوده تا بوده
بردری بی نیازی از کدو ... کر تو با شی و کر نه او و جه
جه وجودت بنزد او جه عدم ... مثل تو بود و ش نیاید کم
چون برون تاخت جنبش زین ... حاجتی نایدش بمهمیزین

فی التشبیه و التمثیل

ذکر بردستان و کفتاش ... جه شماری بسان بیزنان
جود با حکم او همه دادست ... عمر بی یاد او همه بادست

کرد روی هنر بره کندی ... سوی جوبی ز کودکان نظری
همه مشغول کشته در بازی ... کرد هر یک ازین بحی افرازی
هر یکی از پی مصارعتی ... میمنودی ز خود مبارعتی
بر کشیده برای حرص ادب ... جامه از سر برون بر سم عرب
چون عمر سوی کودکان آمد ... خشمتش برده طرب ببلده
کودکان نه کریختند بتفت ... جز که عبدالله زبیر نرفت
کفت عمر زبیش منه بحی فن ... تو بنکر بحی بکفتا من
جه کریزم ز بیشتای پدر ... نه تو بیداد کر نه من مجرم
نزد آنکس که دید خوبی و خوی ... جه قبول و جه رد جه نیک و بدی
میرد و جفت دین و دار بود ... خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد ... ملک خود داد سر بسر بر باد
یار باش و مدد ده و سر رستی ... ور بدی محمد جمله بشکستی
آنچنان شو ز خیر تو همه دل ... تا ذکر یاد زاید از یادش
چون کر فتی ز عدل توشه و زین ... مرکب تو بود دو منزل پیش

انکه کریبان از و بخندان آمد | دل که بیاد اوست سند از آن
شدی ایمن جو نام او بردی | در طریقت قدم بیفشردی
تو بیادش جو کل زبان کن تر | تا دهانت کند جو کل پر زر
سیر جان کرد و خانه بخرد را | تشنه دل کرد عاشق خود را
یک زمان ارد رش شوق فنا | تا بود عزم و رای تو صواب
کار نادان کوته اندیش است | یاد کرد کسی که در پیش است

فی التوحید والتسبیح العبد

شوری از با یزید بسطامی | از پی طاعت و نکو نامی
کرد نیکو سوالی و بگریست | گفت پیرا بکو که ظالم کیست
پیروی مرورا جواب بداد | شربت وی هم از کفاف بداد
گفت ظالم کسی است بدو زی | که یکی لحظه در نماز نه ی
کند از غافلی فراموش | نبود بنده خلعه در بر کوش
کرد فراموش کردنش نفسی | ظالمی نیست خیره جون تو کسی
در پی حاضر و پری خامش | نیست کردی ز خوم احکامش
انچنان یاد کن که از دل و جان | نشوی غایب آن زمان بزمان
یاد داری از ان سخن بیداد | مرد این راه چیز کرا د
فاعبد ربک فی الصلوة کانک تراه فان لم تکن تراه فانه

آن جنانش پست در کونین | که همی بینش جزای العین
کوچه چشت و را نمی بیند | خالق تو ترا همی بیند
ذکر جز در ره مجاهده نیست | ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول اد جمه یاد بود | در صدا نجا که یاد باد بود
زانکه عواصل از در دو بحار | آب جو یکند هم آبزدار
فاخته غایبت کوید کو | تو اکر حاضری چه کوئی تو
حاضر انرا ز غیبت مثال | کر ترا حضه غیبت ضال
نالهٔ شوق فاخته بشنو | حالت شوق ساخته بدو جو
کانک خشوری احد جوئی | نور توحید در احد جوئی
احدش روضهٔ هشت شوی | در دو چشمش هشت بهشتی
حاضر انکه شوی کد دنیا | حاضر دل بوی نه حاضر تن
تا درین خطه تکا بوی | یا همه بشت یا همه روی
مرد کی خلق زندکی دنیست | سرج کفتند مغز ان بنیست
هر که شد لحظهٔ ز خود غافل | سالها بند ماند بدوزخ و دود
که بدین اصل و منصب انسانیت | جز کسی کش سر مسلمانیت
عشق و آهنات انجنان کرده | شرط نبود حدیث خار کرده

فاعبد

آن کسانی که مرد این راه اند | از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تن بر گور | جشمه زندگانی آنجا جوی

فصل اندر آنکه مرد را از غرور دنیا نباید ایمن بود

اجل آمد کلید بگشاد باز | در دین بی اجل نکرد دراز
تا بود این جهان نپاید باز | تا تو باشی نباشدت غم و آز
خفته سر بر دمان جهالت | مهره مهر نور ایمانت
ثابت نامه بهر او دیده | وز پی تو بخانمت سپرده
تا زدم در زمانه خواهی زیست | توشه ای کن که اندر آنجا بیست
نخی نامه خدای عز و جل | بر نگیرد مگر که دست اجل
تا دم آدمی ز تو نزند | صبح دینت ز شرق جان ندمد
سرد و گرم زمانه ناخورده | نرسی بر در سرا پرده
تو نداری خبر ز عالم غیب | باز نشناسی از هنرها عیب
حال ایجای صورتی نبود | چون در کار عاقبت نبود
جان بحضرت برد بیاساید | وانچه کرشت راست بیاید
چون رسیدی بحضرت رحمان | ببر از انجا روانه کرد دکان
رخص دین اشنای زاغ شود | مرغ وار از قفص بپرد زود
با حیات تو دین بود نابود | شب مرگ تو روز دین تو باید

گفت

گفت مرد خرد در این معنی | که سخنهاء اوست چون فتوی

فصل اندر نامرادی امانوا انیها

خفته اند آدمی ز حرص فزود | مرگ چون رخ نمود فا نبود
خلق عالم همه بخواب درند | همه در عالم خراب درند
آن هوای که بیش از این باشد | رسم و عادت بود نه دین باشد
ور نه دینی کزین حیات بود | دین نباشد که تر هاب بود
دین و دولت در عدم کردست | کم زدن از برای کم زدنست
آنکه کرد وجود عالم را | کو بدین مصطفی و آدم را
وانکه او طالبست افزودن | کو به بین عاد را و قارون را
این یکی پای در رکیب بنهاد | وان دگر خسته نصیب افتاد
پای آن را قدم عدم کرده | دست این را ندم قلم کرده
باد هیبت بعاد مفرونست | خاک لعنت سرای قارونست
همه زیان دارد از تو هم کرند | نیکوی را فدی شوی جویند
بیش مردان راه رخ مفروز | خویشتن را تو چون نبندوز
خرد دین سر سری نداری | گر تو با حق سر سری داری
مرد کو نما دخود نشند | شیر صندوق خویش نبود نکند
ای ز خود سیر گشته جوع آنست | وی دو تا از ندم رکوع آنست

کرتن و جان خود بری کردی | کرد تنهای و سری کردی
آنچه منهای روی شهر افزود | چون نمودی رو سند بفزود
ان جمال تو جیت مستی تو | وان سبند تو جیت هستی تو
لب جو بر آستانه دین باشد | عیسی مریم استین باشد
خویشتن را در ین طلب بگداز | در ره صدق جاده دل باز
جهد کن باز نیت قسمت خویش | وز شراب خدای مست خویش
باشد انرا که دین کند پیشش | نوی وجوکان دهد درویشش
جده ازین بجر صدف خاکیست | بر بلندی زنیت کردی چیست
هر کرا آزاد کرد ایجایست | خلعت در کوش و بند برپاست
لیکن ان بند به که مرکب بخت | لیکن ان خلعت به که جلد درخت
بند کو بر نهد تو تاج شمر | در بلاست دهد دواج خیر
زانکه هم محسن است و هم محمل | زانکه هم مکرمست و هم منعل
جکنی بحر های های ترا | شادی و زیرکی بهای ترا
شادی از و بازی و زیرکی ازو | تا بیابی رضا و تمکینش
زیرکی انست کوش بر دارد | شادی انست کوش کر دارد
نیک بخت انکسی که بند او | در همه کارها بنده اوست
چون ازین شاخها شدی آزاد | دست تر اور کمر زدی بابرک

نشنوی مرن راه کر منکر | یابی از عالم حیات خبر
بای کز عالم حواد و برست | نیست بای ان دماغ مخمورست

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج | مرجع شکر نیست جز سر گنج
شکر کوی از بی زیادت را | عالم الغیب و الشهادة را
چون شدی بر قضا و وی راضی | خواند انکاه مر ترا شاکر
آدمی خود ز حق همی بوید | او نکوید که شکر حق کوید
اوست بی شکل و جسم و جنس و صفت | اوست بی نسل و جسم و جنس و صفت
شکر او جسم و طبایع و تبدیل | آدمی راست سال و ماه عمل
شکر شکر او کرا داند گفت | کو هر ذکر او کرا داند گفت
او بجنبد هم او ثواب دهد | او بکوید هم او جواب دهد
سر بسجده ز نعمت و نازت | به ازان با سمان دهد رازت
کر همه موی تا بان کردد | هر یکی صد هزار زبان کردد
تا بدان شکر او فزون کوید | شکر توفیق شکر چون کوید
پس سوی شکر نعمتش بدوند | کر بکویند هم بدو کویند
در نه در راه دانش و تدبیر | از زن و مرد و زجوان و ز پیر
تو در جشن خانه عالم سوز باش | عود جسمان چو مور و چون مکرباش

چون ترا کرد حلم او ساکن | از زبان بدان شدی ایمن
تن و جان از بی قضا در سکر | دل تو در کنان که یار تو سکر

فی القهر و اللطف

شاکر لطف و در جهنش دین داد | شاکی قهر و عزتش کفار
بینی انکه که کبر دارد در خشم | انچه در جشمه باید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان ثابت | تهمت کبر و شبهت نوبت
لطف قهرش نشان منبر داد | شکر و شکرش مقام منبر داد
لطف او راحت جانها را | قهر او قرت استخوانها را
لطف او بنده را سر و برد هد | قهر او مرد را غرور دهد
لام لطفش چو روی بنماید | دال دولت دوال بر باید
قاف قهرش کز برون تازد | قاف را میم سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان | لطف او چون مفرح انگیزد
باز قهرش چو امد اندر کار | کشف صوفی بکفش بر خیزد
قهر او ناز نین کدا زند | کشف سر در کشد کشف کار
جانور دا چو خواهد بنوازد | لطف او بی نوا نوازد
کفر و دین بود در ان ترازو | خوردن از خوردنی بیندازد
اختیار او بین جان تو او | کفر و دین بود در ان ترازو

جان جانست ز لطف او زنده | شد روانت بلطف پاینده است
اندر از قهر و لطف ساز ندش | زندی از مرده مرده از زندش
دانش او بی نهایت کن | بخشش او مهم کفایت کن
کشت قهرش چو امد اندر خلق | باشه ملک را بیشه لنگ
باز چون اب لطف را ریزد | لقمهٔ کرم را ملخ چیزد
خود از و زند عقل و دانش زین | کرم سیمین بود ملخ زرین
قهر او چون بکسر اندام | سکی اید ز صورت بلعام
بر چو لطفش در اید اندکار | سگ اصحاب کهف بر دارد
سحر از لطف گفت ان لک خیرا | جون غرا ز بل گفت انا لخبرا
با خدایی انچه نیاید و بدست | با که گویم که در جهان کس نیست
در عطا چون مکر بلا بیند | با عطا در بلا همی خندد
جمله وی تا کان جمله سوی کسان | قهر و لطفش همه که هست رسان
خسروان در هنر کله بازند | کرد نان بر درش سر اندازند
پادشاهان جو خانه بردوزند | بر میده فراغنه زیر او
بیکی تراز غول نو برده | صد هزاران علم نگون کرده
فرش مسنی کرسنه بوشنه | جاکرش زان یکی دو تا گشته
هر که در ملک او منی کرده | از ره راست تو سنی کرده

گر بگوید ببر و آن کن بر او ... مرده باید کفن کنان در پیش

خلق مغرور نفس از افضال ... هیچ ترسان نبوده زامهال

آردنا تو اطعام زهر زین ... سرکشانرا لگام قهر زین

کردن کردنان شکسته بقهر ... ضعفا را لطف بدل بهر

سرعت عفو تو انده کفات ... برگرفت رسم استعفات

عفو او برکنه سبق برده ... سبقت رحمتی نکو خرده

تا شب ذنب را بداده بنا ... پاک کرده ز بار دانش کنا

روح بخشنات و مدح و ذم جمیل ... برده دارست برده در تنزیل

او ترا حافظ و تو خود غافل ... انت بی عقل ظلم جاهل

خوی ما او نکو کند و ما ... مهر با مش تو زما سوی ما

آن چنان مهر کو کند بپذیر ... ما در انوا لجات بفروزند

ناکسانرا بلطف خود کرده ... شکر و صبری ز بندگان برده

فضل او بین چشم دارش دار ... در حریت و راه جان بگذار

چون ترا کرد حلم او ساکن ... از ربایندگان شدی ایمن

رستد باشد همیشه بر صحرا ... مرد کو می نکبت نکبا

غیب او عیبها بدانسته ... عفو او شستنش توانسته

علم او عیب ما بپوشیده ... تو نکفته سر او نیوشیده

خوب کار او و زشت کار شما ... غیب دان او و عیب دار شما

این عنایت نگر تو از بن دیب ... غالم غیب را بعالم عیب

هر کرا تو بدین شراب دهند ... بوی در کفن باد و آب دهند

گر نبودی ز دی عنایت پاک ... کی شدی تاج دار مشتی خاک

عفو او را بقول بهر خطات ... ز مشرز انزول بهر عفات

تو بجفا کرده او وفا با ما ... او وفادار تر ز ما بر ما

فضل او آورید اندکار ... ور نه بر خاک کی بدی بازار

هر که شد زیت باشد او را ... هر که آمد ز پای گیرد دست

دست گیرست بی گمان از او ... بفکند جز ما خسان از او

زانکه پاکست پاک را خواهد ... عالم الغیب خاک را خواهد

فی الملامة علی مضایر العباد

شرب یک پاک ز خلق دانسته ... داده وضدان توانسته

او ستر فطرت ترا فاطر ... دافش او ستر از خاطر

او ز تو داند انچه در دل تست ... زانکه او خالق دل و کل تست

چون تو دانی که او همی داند ... خرطبع تو در دکلت ماند

روی را این بدو کردانی ... زای تو بر رود مسلمانی

چون بمجلس عزیز خواهی رفت ... نارد دل نه تو خواهی رفت

چون بعلمش نکه نخواهی کرد | طمع حلم او مدارای مرد
علم او عقل را چراغ افروز | حلم او طبع را گناه آموز
کرد حلمش بدی همیشه بنا | بنده کی ذهن داشتی بکتا
مصلحت بین خلق بیش انداز | مطلع برخصم پیش از راز
آنچه در خاطر تو آید باز | لفظ تا گفته کار می داند
شادی آرست و غم گذار خدای | راز دانست و راز دار خدای
او نهاد از پی اولوالالباب | بیم و امید در رضا و جواب
کرد قایم برای نظم قوام | متقاضی رحم و دار حمام
سنگ در قعر آب اگر جنبید | در شب داج علمش آرامید
در دل سنگ اگر بود کرمی | دارد ان کرم در ع بی رحمی
صوت تسبیح و داز نهانش | می داند بعلم یزدانش
بنموده ترا ز امور ذی | داده در سنگ کرم را روزی
هیچ جانی بصبر از او نگریخت | هیچ عقلی بزیرکی نگریخت
مطلع بر ضمایر ست مدام | تو بر اندیش و کار کن تمام
بی زبانی بر و ز زبان آمیز | قوت جانست ذوالجلال بی تا
آنچه از مهر آدمی راست | ادنی و آنچنان ندانند راست
او کما بیش خلق دانسته | دیده و داده نیز توانسته

جای

جای تو کرد در نعیم معد | تا تو با او چه جفت کردی عهد
تا ترا او بس تو کنک باش و مکوش | طالب او بس تو لنگ باش و مجوش
از برکردون ز عدل و علم خدای | ساخته جاد خصم بر یکجای
هر که از نعمت هست دانکرد | هست را نیست هم تواند کرد
هست باقر هر و علم بزدانی | ناتوانی نکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا | عاجزی مرترا دهد بینا
عیب خود زانکه صورت نکبت | تو ندانی که غیب تواند دانست
او ترا بهتر از تو داند حال | توجه کردی بکرد سزا عمل
تو مکن در دل که او کوید | تو مجو مرور آنکه او جوید
کر کنایی همی کنی اکنون | ان کناه از دو حال نیست برون
کر ندانی که می بداند حق | تو بمیتانیت کافر مطلق
ور بدانی که می بداند و هم | می کنی انیت شوخ دیده و شوم
خود کو قسم کرانست مخرمت | حق بداند تو خواه از کسی کریت
عفو او کیرد ار بپوشاند | نزد تو علمش ان همی داند
توجه کن زین شنیع کردارت | ور نه بینی بروز دیدارت
نفس خود را مینداز حالت خویش | غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کر مه و اندر ازق الارزاق

جانور را جو خوان بیش نهاد | خورد نی از خود نه از نهاد
همه را روزی و قوت از اوست | نیکبختی و نیاز روزی از اوست
روزی هر یکی بدیدار آورد | در انبار خانه مهر نکرد
کافر و مؤمن و شقی و سعید | همه را روزی همی دهد جاوید
حاجات همه خلق از اوست | جیم جود بر بداده روزی خلق
جز بنان نیست هیچ مادر را | جز شر نیست نان خویش مارا
او ز توجیه بندگان بجهد | نان خود بر دهان نهد
نان جاوید تو در خزانهٔ اوست | تو نداری بکفته او را آوست
روزی تو اگر بچین باشد | اب کب تو ز نیز بیابد
تا ترا نزد او برد بشتاب | ور نه او را بتو رساند خواب
نه ترا کفت داد قوت معم | عالم سر و عالم علم
جان بدادم و جز نان ندیدم | مرج خوابی تو در زمان ندیدم
کار روزی چو روز داد ولد | کی رها کرد روز روزی را
با تو از بخا کر لطف پدر است | کر و نان بدست تو جان است
این کر و بخت دار و نانی نیست | چون کر و برفت تو نیز جان نیست
جان بی نان بکس ندارد دخل | ز انکه از نان بماند جان را اصل
آن زمانی که جان ز تن برود | یقین دان که روزیت نرسد

سفر

سفله دارد ز بهر روزی سیم | نخورد دیات کرم کرده کریم
نخورد شیر صید خود تنها | چون شود سیر ماند کرد رها
مرد نا راست کفته تو بتو | مرد دار و ز تو مرد روزی تو
روزی تست بر علیم و قدیر | تو ز میر و وکیل حشم مکیر
روزیت از در خدای برد | نه ز دندان و حلق و نای برد
کر خدای خدایت بزرخ | خاصه او را که نیست نعمت و کنج
کر خدای همه غم و موئست | اندرها کن ترا خدای بس است
اعتماد تو در همه احوال | بر خدا به که بر خراسر و بال
ابر اکر غم نداد بارک سالک | سخت شود دیده بینم احوالت

فی انه لا یحتاج

ز انکی کرد سر بود ز نهند | کیست خویش خشاد دیدن کفت
کین میندار تو و هان ز کمن | دزق بر تست سرج خواهی کن
علت اندر قوت بخوب و بشت | کر بیا ابر بی و خند کشت

المفسر

از هزاران هزار در بیابد | ز انکه اندک بداند اندک داد
قطرهٔ زو صد هزار اختر | صد هزار اختر ز قطرهٔ زو
مرد نبود کسی که در غم خود | در یقین باشد از زنی کمتر

آن به نشنیدی ای که لوح و قلم را
مرغ روزی یافت از دریا کریم

کبر را گفت بس مسلمانی
زین سخن بیشه ای سخن دانی

کز تو این مکرمت پسند آید
مرغ کان دانه کرد بر گیرند

گفت کبر ار مرا بتگ بیند
آخر این دیگ من همی بیند

کار تو جز خدای نگشاید
بنده گر زخلق هیچ آید

دل بفعل و فضول خلق مبند
دل در و بند و رستی از غم و بند

تا توانی جز او بسیار مکن
خلق را هیچ در شمار مکن

زانکه او مکرمت دهد بسیار
نکند بخل با کرم یکبار

چون ندادی خبر ز دانایان
در حجابی بمان مغز بیان

بابقای خدای فانی مباش
الف آن آی و او و جان مباش

هر دو دادند جان عشق طلب
باد سی آب دان و نازی آب

تا جدای ز خود موسی تو
روز کوری چو مرغ عیسی تو

اول از بهر عشق دل جویند
سر قدم کن چو کالت میبرند

تا بدانجا رسی بجد نجهی
که بدانجا که می بنایی تهی

نرسید کاهلی زعلی
چون شنید از زبان دل قلی

که بکوی امیر جان افروز
که شب تیره بر نجود یاروز

مرتضی گفت پشتوای تمام
سوی او باز خود مشو ما لم

عاشقان را درون ز جان خوشتر
تن ز جان به که تا بود در بر

هر که او دون بیش قدر دارد
دو عالم بیاده در نبرد

در حجابی که عشق کوبد راز
نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

ذم العجب والتعزید

عاشقان سوی خضرتین رسند
عقل در آستین و جان بر دست

تا جوی بر اق دل رانند
در کابین همه بر افشانند

جان و دل در رهش نثار کنند
خویشتن از ان شمار کنند

بیش توحید او نگفته نوت
سه هیچ اند هیچ او یک اوست

عقل جان را بنزد او مخطر
دل و دین هم کند گذ کند

رتبهٔ عاشقان رفیع ترست
نعت این بردها دفیع ترست

غالب عشق هست مغلوبش
خود تراشح داد مقلوبش

ابر چون رافتاب در پوشد
عالم عشق بر فرود شود

ابر چون گیرد مظلم گردد
کاب در حمله نافعت ندهد

اندلسا و جوع اشانت
باز بسیار دش آفت جانست

بر و حدت حضرت آمد
که حجاب حجاب عزت آمد

بد بناشد محدثات لغیر
در حجابت نگو بنا لیضر

که سفاد محنت است حجیبش

ای محب وصال حضرت غیب — تا نجوئی فضائل طاعت غیب

تکنی شربت ملاقا تش — بخشی لذت مناجاتش

چون یکی دانی و یکی گوئی — بدو و سه چرا چون بوئی

با الف بی وفق بود همراه — بی وفق بت شمر الف الله

دست و پای همی زند اندوه — چون بدریا رسی نجوئی کوه

چون رهی کرد فخر و عار ترا — ای حدث با قدم چه کار ترا

توحید یقین نفس مزن دم قدم — ای ندانسته باز سر قدم

صد هزارت حجاب در راهست — همتت قاصرست و کوتاهست

دست بازیت قابل تو نبود — پای دامیت خلیل تو نخود

شو بدریای داد دین یک دم — تن برهنه چو کندم آدم

تا کند توبهٔ تو توبه قبول — تا نکردی ذکر بکرد فضول

تو منوز از متابعی خطاست — صبه ناکرده کی بوی نشاست

چون ترا باد داد بر درگاه — ابر نوروز و مخواه او دا خواه

چون خدایت بدوستی گیرد — جسم شوخ تو دیو نخجیرد

بر نگیرد جهان عشوه دوی — چه حدیثست ابو علی و نوی

نیست در شرط اتحاد نکو — دعوی دوستی و بترسی ز دو

بنده کی گردد اتا نکند ذوالجلال — کی توان کرد ظرف پر ز آب

همه شور و رونق کرد زار — هر که او جزو همه بود همه کرد

چون نه سیمین بوی و نه غمگین — زین نوشش نماند و جزوی خار

از پی ذوق آینه دل خود — لاست ناخن برای هستی زد

مشو از راه ناتوانستن — همچو کشتی بخرد دم آبستن

نیل سعد خوب و زشت کسان — هر چه داد ت خدای و جاوید

نه عزا زیبا چون ز حسن دید — لعنت و رحمه هر دو یکبار دید

آنچه آورد ش از قضای فلک — نیل و بیخواست هر دو را یک نیل

فی التجرد والمجاهدة

هر که خواهد که بیند تجرید — وانکه جوید که لا یبیند دید

از درون نیز باید آسایش — وز برون نیز نشاید آرایش

آن ستایش که از نهایش اوست — ترک آرایش و ستایش اوست

برد رشته گدای نان خواهد — باز عاشق غذای جان خواهد

در طریقت مجرد و خلوت — باد برد اد آب و آتش و خاک

گر برادر برادر تجرید — چکند خود کباب داود زید

سلک دون همت است تجرد — پنجهٔ شیر مغز جانور جوید

تا شفا نخورد دل نکند — ذکر او در نرود شیفته کی گردد

مرد عمال همه نجوید بند — سلک بود سلک بلقمه خرسند

کشف اگر بدادی کردمت برتو — کشف را کفش ساز و بر سر نه

فضله گوی و عاجزی پیش آر — استخوانا تو بر سگان انداز

تو بجوهر گرفته ای رفعت — نیم جزوی چو سایر تو دون همت

هر کرا عالیست همت او — هر دو عالم نیرزدش بجوی

وانکه دون همت است چون سگ ازو — هست چون سگ ز بهر دون رتبت

گر همی روح خواهی از تن خود — لاجوادست کرد او پرکرد

کی ز لاهوت خود بیابی بار — تات ناسوت بر نشاند بر دار

زانکه عیسیت راسوی ملکوت — هست در راه جمعه صلبوت

نیست کن هر چه راه و رای تو بود — تا تو دل خانه خدای تو بود

تا ترا بود با تو در ذاتست — کعبه باطاعت خراباتست

در ذات تو بود تو در ذاتست — بت کدر از تو بیت معمورست

ای خراباتجوی بر آفاقات — پیمغ توئی و خراباتست

با تو بود تو خود تیره ذاتست — جسم عقلت از انجهان بیرست

نفرتست انکه کفر و دین آورد — لاجرم جسم زنگ بین آورد

بی تو خویش با تو هست آنجا — هیچ خود با تو هست آنجا

در قدم کفرها و دینهاست — در صفا صفت چنینهاست

فی سلوک طریق الاخرة

این همه علم جسم مختصرست — علم رفتن براه حق دگرست

علم آنکس نظر او حق باشد — علم رفتن براه حق باشد

سوی آنکس که عقل و دین دارد — نان و کفتار کفر و مین دارد

چیست این راه را نشان دو لیل — آن نشان از کلیم پرس و خلیل

وز مزوجی برادر هم — باز کو پر صریح نه مبهم

روی سوی جهنم آوردن — عقبه جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ندارد اکردن — پشت در خدمتش دو تا کردن

تنقیت کردن نفس را از بد — تقویت کردن روان بخرد

چیست زاد چنین ره دور دراز — حق بدیدن بریدن از باطل

رفتن از منزل بخن کو منزل — بر نشستن بصدر خانه نه نزل

رفتن از فعل خود سوی صفتش — وز صفت زی مقام معرفتش

انکه از معرفت بمعنی راد — بس رسیدن باستان نیاز

با نیاز انکهی که کشتی یاد — دل بر او در دو نفس نیرو داد

در رود تو نفس دل کردن — زان همه کردها خجل کردن

خان و مانش همه بر انداز د — در ره امتحانش بگداز د

در تن تو جو نفس تو بگداخت — دل بتدبیح کار خویش بساخت

پس از و حق نیاز بستاند — چون نیازش نماند خود ماند

نه زیهوده گفت و نه نادانی | با زبیدار بگفت سبحانی
بس زبانی که راز مطلق گفت | راست جنبید کو انا الحق گفت
راز خود چون زروی داد آمد | راز جلادکشت و دار آمد
روز راز سر چوشب غای آمد | نطق او کشتهٔ خدای آمد
راز چون کرد ناگهانی فاش | بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد | سیرت او نصیب یار آمد
جان جانش بجوشد تنی زاوراز | خون دل کشت بر نهان غماز
راست گفت آنکه گفت اسرار حال | گفت دع نفسک ای سرو قتال
زر تو نادوست نیست بسیار | ره تو فی سبیل بر پای دار
تا بر بینی بدیدهٔ لاهوت | خط ذی الملک خط ملکوت
کی بود راز ما جدا ماند | من و تو رفته و خدا ماند
دل بندد تا باستان خدای | روح گفته منا نکم تو دری
چون زدر آمد بطار م توحید | دل و روح از ستانه تجرید
روح باجود مهجری سازد | دل بدیدار دوست کرادد
ای ندیده زآب روی مستی | تا که آخر زنقش زد رستی
چه کنی لاف مستی بدروغ | تا تو کوبند خود دمرد دروغ
تو اگر میخوری مده آواز | دروغ خوار نگاه دارد راز

چه کنی چست و جوی چون جانی | تو مدان نوش کن جوابی نه
تو مدان او تو باد پیمانی | چون بخوردی تو طعم بشناسی
نه بیا موزت کو خام شراب | چون کنی نوش در سرای خراب
تا نخوردی مدار پرس حلال | چو بخوردی کلوخ بر ابدال
چون نخوردی و وزر دهد نامه | تو یم احسنت بینت مردی مرد
برمدار از مقام مستی نیی | سر جا بخانه کز خوردی مه
بیشتر زین مخوان بی افساد | همه می خوار کان دل مردان
می چو عقل و بقا نداند بخرد | زر معنی این و آن نشان ببرد
اندرین مجمع جوان مردان | از سر بدلی جو نامردان
گر نکوی تو صادقی باشی | ور بکوی منافقی باشی
بیشتر چون روی کرجایی است | باز بر چون جهی که بایی است
آن گرا جای نیست غم خوار است | وانکه را بای نیست بجا رست
جایی که بر دو رفتند | نه کمر بود و نه کمر بندند
گر ازل بیش عشق نی زدند | خو کمر بسته زاده اند چو مرد
همه کس تا چو مرد بشناسد | بوی جانت زکوی او یابد
در نگردد زین سرای بلا باش | تو بوی هد نبرد دلو باش
کانکسان که بدوی اعتماد دارند | بجدای بسنده اند و دارند

کمر ببندگی بسته مدام | خواجهٔ هفت بام و بیخبر از ام

فی الغفلة والجاهلین

بیست شیخ کو رکابی گفت | که ترا بهر کار دهاء نهفت
اندرین کوچه خانه باید | در کلیدان محب بود شاید
ساز بیرایه دزده نجاید | هم سراز شرع و هم سراز حق جاید
تا اندرین منزل عنا وضرر | چون مسافر وار ای مزور کن
بود ربوستان ز الا الله | بر کش و نیت کن بباوکلا
نیست شو تا هم او دهد بصواب | ملک الملک را بشرط جواب

فی التوکل والمناجات

در مناجات بیزیلی گفت | چون برون آمد از حدیث نخست
که اگر ز انکه نبودم دوری | بدهدم در حدیث دستوری
ملک الملک کو بدیدار و بصواب | من دهم مر ورا بصد تو جواب
کو یم امروز ملکتا ترا چیست | کی ز دی بر دمی ز ما راست
یوم و غد ملکتای جبار | هست آنرا که بود دی و پیر
قهر تو تیغ سر فرازان را | سر برد بس بسر حد نازان را
نوش دان بهر تو سودا را | حربهٔ افتاب حربا را
کله اسمان منه بر سر | تا نیابی ز جبرئیل افسر

مریج جز جو جوزان کز تخم | جبرئیلت نیابد اندر حشم
از انکه از حرف لا یمس یاله | کس ندانند که چند باشد ده
زاد تا با خودی هزاران سال | بروی بهر ذوب بین و بال
بس ابر جو جشم تا نزکنی | کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد قبیح | تو خود کشته مهر کاذر ا
بی خبر دار هیچ آبی اندکار | یا بی اندر دودم بدین دربار
زین مسافت دود مسافت قبیح | وان مسافت خدای داند

ایضاً فی التوکل

بی منه با نفاق بود رکاه | بتوکل روند مردان راه
گر توکل ترا بروست معی | چون نداری بروقوی توسی
ربع مسکون جواز طوق تمام | هست فرسنگ بیست خارا خرا
کلمهٔ حق چو در دهان آمد | عدد حرف بیست و چار آمد
تو اگر واقفی بصرف و صحیح | بدلش کن ببیست و چار حرف
ساعت شب چو ضم کنی با روز | هم بود بیست و چار ادم سوز
نام قول شهادتین ترا | بود یا و نفاق و کیف مرا
از سه قامت برون آرد | نه باکت یکاف و نون آرد
نمی از بحر خاک و از ده رنج | نیمی از جرخ دین دوازده رنج

در جهان برزق امید است | بر جهان برزق ماه و خورشید است
دُر در دریای عالم جبروت | ماه و خورشید آسمان ملکوت
بیم و امید را بجای بهل | جه کنی قال قال را مشغول
ست را مسجده کن یکسو | بت زاد و دوزخ و بهشت یکیست
نزد آنکس که دید خوبی خود | جه قبول و جه رد جنیل و جلیل
ای سکندر درین ره آفاق | سبحو خضر نبی درین ظلمات
زیر بای ار کوهر کانست | تا بدستت آید آب حیوانست
با دل و جان بناشد برزاد | هر دو نبود ترا امین و مهاد
نفس را سال و ماه کوته دار | مرده انکار شو بجا بگذار
چون تو فارغ شدی ز نفس شریر | برسیدی بخلد و نار و نعیم
بعیر آنکس که عشق زهره تو | کفر و دین هر دو برده در راه تو
هستی دوست بیل دید دوست | برده بارگاه او بی اوست
بس بکوی توکل اندر رخت | تبدا زانت بدین ایلغار
در توکل یکی سخن بشنو | تا غمانی بدست دیو مکر تو
اندر امور شرطست زدن | که از و کست خواره لاف زنی

توکل الجمایس

حاتم آنکه کرد عزم حرم | آنک خوانی درا بمجا اهم

کرد عزم حجاز و بیت حرام | سوی قبر نبی علیه سلام
زن بتنها بخانه در بگذاشت | نفقت هیچ نی درم برداشت
جمع گشتند مردم برزن | شاد رفتند جمله تا برزن
حال او سر بسر بپرسیدند | چون وی را فرود مختر دیدند
شوهرت چون رفت ای دل افگار | هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
گفت بگذاشت راضیم بخدای | انچه رزق منست ماند بجای
از گفتند رزق تو چندست | گفت دلت قانعست و خرسندست
گفت چندان که عمر ماندستم | رزق من کرد حمله خواهد خورد
آن یکی گفت می ندانی تو | او چه داند ز رزق کانی تو
گفت روزی دهم همی داند | تا بود روح رزق نستاند
باز گفتند بی سبب ندهد | هر کرا از سبب رطب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل | نفرستند از آسمان زنبیل
گفت کاری داستان ندریم | خند گویند هر زن بر خویم
حاجت آنرا بود سوی زنبیل | کش بناشد زمین کفیر قلیل
آسمان و زمین بجمله وی | هر چه خود خواست کردم آن
برساند بجا نکه خود خواهد | که بیفزاید و کمی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی | مرد ناهموار لیک کوزنی

چون نه راه رو تو چون مردان — رو بیا موزه روی زنان

کاهلی پیشه کردی ای نادان — وای آن مرد کو کند ارزان

دل نکند او رونق دست و لاف — کین جو بازست و آن جو نقد

بیش آنکس که عقل رهبر اوست — کز رود دین برده در راه دوست

تا بدانجا که ما و تو دانند — چون همه سوخت او و ما نرسند

عقل کاندر جهان بخود بیند — بر سر ره خود و بد و نرسد

کوش سر دوست و کوش بیگانه — بین شما را چه کوش سر شود

بر دو سوی سراند دو کوش چو نون — یکی از بیش از پس خروش نیوش

کودکی بود زین جنس بیوش — تا نبیند سرت بنالد و کوش

فی تعبیر الرویا

خلق تا در حفاظ اسباب اند — همه در کشتی اند و در خوابند

تا روان شاد چه بیند از خواب — ز انچه بیش آید از بلا و عذاب

آتش تیز تاب خشم بود — آب نوشیدن حلم و حلم بود

آب در خواب روزیست حلال — گر بود باک و غدر بعضی قال

ور بود تیز عین ناخوشی است — گر چه آب عین آتش دان

خاک در خواب مایه دولت — بر زکوة و دلیل بیوه و زنیت

باد اگر گرم نیست سرد بود — سرد و گیجوز دیخ و درد بود

باد اگر سست معتدل بوزد — اندوه و شدت و شادی نیست

چیز دادن نموده اند خواب — قدم مال باشد و اسباب

شر باب و زیادت عطش — علم باشد که نیست میری از آن

وانکه باشد برهنه اندر خواب — شد فضیحت بسان مست خراب

طیلسان در خواب سازگردد فاش — نوبت در خواب مایه بیماریست

بند و غل قوت نقص بود — باغ دیدن غذای روح بود

میوه در خواب روزیست از آن — لیک نه اندر زمان کاندر کاست

وقت ادراک چون فراز رسد — مرد بیند نو بنا نرسد

دست خود چون دراز بیند مرد — شود اندر سخا و آزادی فرد

قد شود دستها او کوتاه — کند از بخل کد خویش سیاه

دست با شاد بر اد و خواهر — ان چب دختران راست بسر

با شد انکشت چون فرزندان — نسب مادر و بدر دندان

دختر اندر حسینه با شان — چون شکم مال و نعمت بیمار

سبکرو دل بخواب کیخ بود — ساق و زانو عنا و رنج بود

متر مال نهاد و بهاکوزن — بوست چون متر در کشیده تن

هست فوز و نجات تو لبد — نیل و بد دست خوش و رنجید

دست شستن ز کار نومیدست | رقص کردن ز وقاحت دیدست
مینه و سنطل و آلت تعطیل | همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بر بط زند بخواب اندر | زن کند بی ملالت او تاب اندر
باد گر گس مصارعت کرده | غلبت کردنت و آزردنی
وانکه دارو خورد نمی گردد | بسته کردد ز درد و رنج عذاب
طیب باشد وکوفته اندر خواب | این یکی راحت آن دگر همه تاب
راحت این نوع را که دریابند | محنت این جنس را که بر کابند
کز دهان رنج بیشتر یابند | راحتی کمتر از نضر یابند
مرد بیمار طیب و جامه نو | بد بود بد زنه نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی | هیچم غرقت و مناسب زشتی
وانکه در بند حبس بیند خود | رقص کردن ورا بخشت و عود
هر که بیند ز تن روان شده خون | غمت باشد ز حلال و فزون
چون بیند جراحتان باهم | وز جراحت بود جز این باشد
اندوهی صعب یابد از کاری | بسته کردد بدست خونخواری
وان زنی کل ز فرج خون آید | کودکی مرده زود بیرون آید
کوشت بیند بخواب قدر بیماه | که خورد زود تر ز طعم بدار
مستی و لاخودی نیستاد | انکه نازیت بابد و دعوا

وانکه اندر بیست دوزی آن | سر فرازی و نیاز و فوزی دان
شیر در خواب و بیع مال بود | روزی نیکو و حلال بود

فی رویا الادبی و الاقراب

جامه سبک رنج و اندوهست | جامه نو مژده دولت انبوهست
بهترین جامه بود مردم گفت | مر مرا اوستاد چنین گفت
مرد نا زاست جامه ژنکین | اصل و شادی و راحت اندرین
جامه سرخ مایه شادیست | سال و صحبت از و بازادیست
جامه هیبت است زنان سیاه | و ز بود زرد درد و صفراه
جامه ها کبود اندوه است | رنج بر دل فزون تر از کوه است
خیلتان بود داد و جمال بود | نیشه و صنع اصل مال بود
زر دبان اصل مایه سفرست | لیلت ذان مرد را مخبرست
آسیا مردم امین باشد | انکه در خانه به کنی باشد
دام باشد بخواب بستوکار | آینه زن بود نکو بر دار
بستکی آفت ز فضل بشنید | چون کتابین که آبت بر کشید

فی رویا الصناعین

مرد ضباح نعمت بسیار | هیچو قصاب در بیابان کار
رنج و بیمار بیست تر طبیب | خاصه ان را که بست خواهد جیب

دزدی آنکس کرد بخواب و بلا | همه بروست او بود زیبا
مرد بخفتان و نعلی بخراز | از سواریست آنکه دارد دراز
مرد بزاز و ذرگر و عطار | خوبی کار و نعمت بسیار
مرد حمار و مطرب و دراک | مایه و شادمانی و شادی
مرد بیطار و مریض و خیال | چون دلیل اندر بنا بینی حال
هست در خواب دیدن صیاد | مایه مکر و حیلت و بیداد
مرد شمشیر گر دلیل عنات | همچنین ترکمان نیزه دار است
مرد سقا و کل گر و حمال | هر سه آزاد لیل داد بر مال

فی رؤیاء البهایم

خر بود خادم و فی کاهل | که بخواند دون بود منزل
اسب زن باشد و اناث فرد | مرد را اسب زن بود بمرد
استر آنکه زن بود حامل | بد بود گر نماید ش حاصل
اشتر ایدر تا سفر در خواب | سفری سهمناک پر غم و تاب
کاو باشد دلیل سال فراخ | ور بود شاه شود گستاخ

فی رؤیاء السباع

شیر و خصمی مخالط و مغرور | که بود کار بش از همه دور
پیل شاهیست لیک بی هیبت | مو کشی ترسناک از ان صورت

کوسپند

کوسپند آیت خیر و مال | اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی دنی و بد کوهر | بر خرمن و بخارها بوشر
لیل باشد بر تبیل مفید | نیست بر قول اوستاد مزید
آهو از خانه دزنان نصیر | بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن آمد بخانه بد کردار | نی بود در معاملت غدار
جمله دام بد شمن انگارند | بکتاب اندرین چنین آرند
خر بر خصمیست بر خیانت | کند بد تن کس نیابد مرد
بود و کفتار و کرک با روباه | دشمنانند مر یکی بخواه
وهمه روباه حیله گر باشد | مرده بینی ورا بتر باشد
سالوسوک عادتی کند زشت | ور کند قصد تو را ببرست
گرزم و غنده و دزد خشرات | همه هستند بیل افعات
تنک بخواب اندرون روا باشد | کو بیه بیدار باسیان باشد
گند باشی بخواب یا شطرنج | سب جنگ و غلبه یا تاریخ

فی رؤیاء الهوام والحشرات

دزدان کافتند در خواب | بادشه گفته اند زهر باب
مار مانند ای زن باشد | دکری گفت نی که زن باشد
جرم سریخ باز صل در خواب | صاحب محنت اند در رنج و عذاب

تیر ما نتوانه دیر آمد ... مشتری خازن و وزیر آمد
زهره خود دست مایه‌دار آمش ... مایهٔ عیش و کام او آمش
وان دگر کوکبان برادر دان ... گاه تعبیر شان برادر خوان
مهتر یعقوب کین طریق نهاد ... داد این علم بر جهان بگشاد
مهر و ماهش بلد بلد یاران ... کوکبان چون برادران خود
کین چهار دیر خیر غم خوارند ... می کنار دیم خواب بیدارند
خفته بیدار کردن آسانست ... غافل و مرده هر دو یکسانست
بس کن از زجر و فال از تعبیر ... در گذر زین که کرده‌ٔ تقدیر

فی تناقض الدنیا

علت دور و نوبت خوب و زشت ... چون گذشتی نه ازمانند و نه زشت
ای دو بر رغم تو مراد و مراد ... دولتی در عقل دان نه در نهاد
درد و دانی دان مشقت و تمیز ... در لگد آن یکیت دستم و چیز
تیغ تا نفکنی سر نشوی ... تا نهی کلاه سر نشوی
تا دلت بند کلاه بود ... فعل تو سال و مه گناه بود
چون شدی قارغ الکلاه ز سر ... بر سران زمانه کشتی سر
سر کل ز اکله پناه بود ... با چنین سر کله گناه بود
ترک ترکیب رخش تو فنی ... نفی ترکیب محض تحقیق

اندرین ره مهیا مانه بهت ... نیست گردد و زنهست کشتن نهست
چون تو بر خاستی ز نفس و هوا ... این جهانت بماند جهان ندهد
هر سری کز تو نربت هم دروم ... سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که بی‌دلی باشد ... در طریقت بریدنی باشد
بی سری بهتر کز دنان آلت ... زانکه بیوسته کل کمال طلبت
تو ز بی کله عشق دار و طلب ... لاجرم جسر ناد نگذاری
آدمی زاد نخواهد بتر چاه ... کل فضولی شود چو یافت کلاه
آن نگوید که اندرین معراج ... دست بر سر کنی نبینی تاج
کی ز بی عیب مردن بوسید ... وز بی عیب کل کله جوید
چون سلیمان کمال نه راداد ... مهتر یوسف جمال چه راداد
تا نشد نفس صورت جانبی ... نشود نفس سیرت الدهبی
در طریقت سر و کلاه مدار ... ورنه داری چو شمع دل پر نار
ار سر و سیرت بایدت جاه ... بی سر و بی کله بباش چو ماه
سر کیان بهر کله بود ... مهتر یزدان اسیر جاه بود
کاتبان بهر شمع سر بدهند ... مهتر شمع آتشین کله نهند
در کله بایدت همی تاجدار ... مهتر شمع ان کلاه ز آتش دار
ای ز صورت چنانکه جان ز آخر ... دل ز وحدت چنانکه میر از سر

کوشش اربی کشش رنجاز خرد | جستن از ترک این دمان آخرد
تا ابد با قدم حدوث طعنت | وانکه صافی برون از این ظلمت
تا زمین جای آدمی زایت | خیمهٔ روزگار بر بایت
این زمین میهمان سرای کاست | آدمی را جو کد خدای و است

فی الایثار و المحبة

هرچه داری برای حق بگذار | کو کدایان طریقت ترا یشار
جان و دل بذل کن کز ابدی کل | بهتر از خود هاست بهر مقبل
سید و سرفراز آل عبا | یافت تشریف شور محمدی
زان سه قرص جوین بی مقدار | یافت در عین حق چنین بازار
خیز و بگذار دنیی دون را | تا بیابی خدای بی چون را
یک درم صدقه از کف درویش | از هزار تو انگر آمد پیش
از تن و جان و عقل و دل یکذره | در ره او دلی بدست آور
صورت و وصف و عین و رسم و نشان | از دو عالم شمر ازین همه آن
صورتست بود و صفات بود | صفت سنگ و عین ذات بود
هرچه از نفس و عالم و طبیعت | دانکه ان کفر عالم صفتست
ان جو مصباح روشن ایمان دان | وان دو مجنون نفاق و شکاک
تا نکشی دران کدر کوشش | با دو روحی و لعبتی آکوشش

تا بود نسل آدمی برجای | هست اراسته و دادوسرکار
این سرای از برای بیخ و بنیاد | نه سرای از برای عشرت و فساد
تا دین خال دان بپندیرخ | نرسد ذان سرای بر سر کنج
آدمی چون نهاد سر در خواب | خیمهٔ او شود کسسته طناب
چون ترا برنهاد خود نفس است | او تو و مر ترا عوض نه بس است

فی قصة قیس بن عاصم

ان زمان کز خدای نزد رسول | حکم منزا الذی نمود نزول
سر کسی قدر انکه دست زدید | بیش مهتر کشید و سر نکشید
کو هر روز نزد بنده و مال | هرچه در روستان بود آمال
قیس عاصم ضعیف حال بود | که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال یکدفعه | زانچه بنشید هیچ یک نخفت
این چنین است آمدست امروز | خیز و مادا در انتظار بسوز
انچه در خانه حاصل بسیار | تا کنم بیش سیدان ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه | تو نه مرزین سرای بیگانه
گفت اخر بجوی از مقدار | هرچه یابی بسلت بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیار | تا بر آید در امل کاری
یافت در خانه صاعی از خرما | در قل و خشت کشته با نوا

بین قیس او دید لذت دوار — گفت زین بیش نیست ما را بحار
قیس خرما با ستین در کود — شاد مانه بود رسول آورد
چون درون رفت قیس مسجد — تر سر خزل بلک باز سر بخشید
گفت با وی منافقی که بیا — ناجه آورده ای بیان بنمای
کو هست این متاع یا نه هیچ — بیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت زود خجل — بنگر ناجه آمد ش حاصل
رفت و در کوشه غم بنشست — بر فتاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین — گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر انتظار مدار — وانچه آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه — یلمزون المطوعین ناگاه
ملکوت آمد بنظاره اند — مرد در انتظار چون داند
زان له افتاده در ملکوت — نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید — دل او را بلطف میجوید
کای سراپا ز وای گریده رسول — این قدر زود کی زند قبض ملول
که بنزد خدای این دقال یعیان — بهتر از زر و کوهر دکان
زو بذیرفتم این متاع قلیل — نیست جز هاو هاو بگزیده
از همه جیزها و بگزیده — هست جمله المقل سودایی

قیس را از ان سبب برآمد کار — زان منافق بفعل بد کفتار
کشت رسوا منافق اندر حال — قیس را کار کشت از ان بکمال
تا بدانی که هر که بیش آمد — هم بر ان سان که بود بیش آمد
با خدای انکه او دود دل با — از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری — خوانده باشی تو این قدر باری

فی الاتحاد و المودة

در جهان یار زیان جو سود تو — هیچ جز ایزد جو بود تو نیست
ظهر الغیب ذو المنن باشد — بطل الزور خان و تن باشد
غیب خواهی خود ی زدن بردار — عیب دا با سوای غیب بکار
تو بر از عیب و قصد عالم عیب — نتوان کرد خاصه با نیک و زشت
بر نخیزد بدست بی خردیت — از دو بای نهاد بند خودیت
بود تو چون تو اجانب آمد — عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت بگذار و نفس کن بدرود — ور نه بر ساز زین دو خشم دو دود
روز و شب بر فراق عقل بنال — بیل با عقل خود بدی بکمال
عقل را زین عقیله باز خواه — بعد از ان کشت بر تو کار اسان
پیش انکه کریا بی از دل دوست — ملک را از دریچه ملکوت
چند کوئی رسید کی چه بود — دور دین کز بد کی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی | تا بی بر سر نهی رسیده شوی
تا گزندی بوی گزیده نه | تا نرسنده بوی رسیده نه
آدمی کی بود گزندهٔ جوی تو | دیو و دد کی بود درندهٔ جوی تو
غافلی سال و ماه مغرور بدی | دد و دیوی و نه آدمی دوری
سال و مه کینه جوی هم جولان | خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
بر سر شاه راه هیچ کسی | بر سی از خود و دد رونرسی
آیتی کز کوفی از صوفی | عشق و رای قرائی و کوفی
صوفی و عشق در حدیث مشو | طلب و ایجاب و لا بجوز و بجز
از سر این دلق مفت دنگ آید | جامهٔ ریا ز دل ز دار عیسی وار
تا چو عیسی بر اب ره کنی | هم ره از آفتاب و ماه کنی
همگی خود ز خویشتن گم کن | وز انگه ان دم حدیث آدم کن
تا بود نفس ذرهٔ ای با تو | نرسی هیچ گه نه آنجا تو
نفس را ان هوا نثار هیچ | خیره بی نفس راه را بسیج

من امن بقطاع الطریق خشیة الفقر فلیس منا

رو بهی پیر دوبهی را گفت | کای تو با عقل و رای و دانش جفت
جا بکی کن دو صد درم بستان | نامهٔ ما بدین سکانش رسان
گفت اجرت فزون ز دو درم است | لیک کاری عظیم با خطرت

ایمنی

ایمنی از قضا نتا هرگاه | هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هرد و را بدنام | ان عزازیل و ان دگر بلعام

من زهد فی الدنیا وجد ملکا لا یبلی

بود پیری بیصر در زاهد | که نجوید ان زمان جنوعا
گفت سر بامداد برخیزم | تا ازین نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر | چه خوری بامداد گه نخوری
باز گوید مرا که تا چه خورم | منش گویم که مرگ و در گذرم
گوید ای تنگ نفس من با من | گه چه پوشم بگویمش گه کفن
بعد ازان مر مرا سوال کند | از دو هاء بس مجال کند
که کجا رفت خواجهٔ ای دل | منش گویم خموش تا لب گور
تا مگر برخلاف نفس نفس | بتوانم زدن ز بیم عسس
بخ بخ از انکه نفس را دارد | خوار و در بین خویش نگذارد

فی زهد الزاهد

زاهدی از مدینه قوم بتافت | بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانائی | عالمی برخورد توانائی
برگذشت و بدید زاهد را | آن جنان بارسای عابد را
گفت ای محتجب بدین بالا | تا خفتی مقام و مسکن جان

گفت زاهدکه اهل دنیا باک ‌ در طلب کردنش مباش هلاک
باز دنیا فتاده در پرواز ‌ در فکندم بصد دیا را واز
بزبانی فصیح میگوید ‌ در جهان صید خویش میجوید
وای آنکه او ز من حذر نکند ‌ در طلب کردنم نظر نکند
تا نگردد چنانکه در فطاط ‌ اندکی مرغ و باز بر او فراط

فی حب الدنیا و صفة اهلها

هست شهری بزرگ در بغداد ‌ باز بسیار اندران بروبوم
نام آن شهر شهرت فسطاط ‌ ساحتش تا بحد میاطت
واندرو مرغ خانگی بسود ‌ زانکه باز از هوا می نگرد
واندران شهر مرغ نگذارد ‌ زانکه در ساحتش بپوید
میجو فسطاط شد ز ماکیون ‌ ملما میجو مرغ خوار و زبون
من بهنگ گشته ام بدین تاوان ‌ تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اطاکیت ‌ بر سر کوی یا بعد حالیت
گفت زاهد که نفس من با به ‌ هست در روز اندرین مسکن
گفت دانا که بس نکرد صحیح ‌ بیهده راه زاهدی میسپ
گفت زاهد که نفس دوست اند ‌ در من و زی قیم فروخته اند
نتوانم زوی جدا گشتن ‌ جکنم جان رها گشتن

گفت

گفت باز اهدان ستوده حکیم ‌ نفست افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بنا خلقم ‌ زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبب ‌ میکنم روز و شب مر او تب
بمداوای نفس مشغولم ‌ زانکه گوید همی که معلولم
که مرا قصد فصد فرماید ‌ اکحل از دید کانش بگشاید
خون مصعد کند فرو بارد ‌ قصد تسکینی اندر و آرد
که مرا مسهلی بفرماید ‌ علل از جسم او بپالاید
حب دنیا و بغض و حقد و حسد ‌ غل و غشش برون شود بدرد
گاه تهیش کنم مزاج شهوت ‌ تا مکر باز ماند از لذات
ای خود بر خوی خویش باز کند ‌ در شهوت بخود فراز کند
خونش از باقلی دودانه کنم ‌ خانه بروی چو کودخانه کنم
ساعتی نفس را کنم درخواب ‌ بس کنم یک دو کعتی بشتاب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد ‌ سمجو بیمار در من آویزد
یار رود گفت با او چو بگزارم ‌ بعد از آن نفس کشت بپذیرم
فرد دانا جوابش نیکو بست ‌ جامه بر خود یکان یکان بدرید
گفت لا دوک ای زاهد ‌ بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز تو مسلمت نیست ‌ ملکت تو ز ملت هم کونیست

هریت امروز هست از این — دانک فردات باشد این یقین
زن کند بهر میهمانی یاد — موی ابروی و موی در خلال
دل بدین جا غریب و نادانست — تا به بیند جمال ارکانست
خود اینجا تهی کند جعبه — کی بحری بداست در کعبه
بیش کعبه مکوکبه بهوسی — نشود علم حمت قبله بسی
بیخ حس کز جهان دارکاند — بیخ غماز این سه زندانند
دل که شد محرم خزانه راز — جمکند سنک منجنیق و غماز
نیاک معلوم کن که در محشر — نشود هیچ حال خلق دگر
بیش از ید هر آنچه بکوید — آنچه ز نجا بود همان آید

فرع اسه تعالی من الخلق والخلق والرزق والاجل

هرچه ان کد خدای دکان — سوی خانه فرستد از بازار
آنکه باشد بخانه در بخواب — در شبانگاه آورد بیش
هرچه ز نجا بری بکمدادند — در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل — نشود نیک بد بهیچ سبیل
هیچ آنجا بکس نخواهد داد — دادنی داد و ان دگر ندهد
خیز و بر خوان اگر نمی دانی — شرح این از کلام ربانی
لن تجد لسنتنا تبدیلا — لن تجد سنتنا تحویلا

نیست بر حکم قاطعش تبدیل — نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و ترد امنی ز خود کن دور — و در نه بر وی در ان جهان زنجیر
آنرا ندهم و زجیر زنی — کو کنون نفس را بتیر زنی
بر نکیرد جهان عشق دوئی — چه حدیث است این حدیث دوئی

فی شرایط صلوات الخمسة والمناجات

والتضرع والخشوع والوقار والدعاء لله تعالی
والذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة وقال
النبی علیه الصلوة والسلام عند موته ما ملکت ایمانکم
وقال علیه الصلوة والسلام من ترک الصلوة متعمدا
فقد کفر وبین الاسلام وبین الکفر ترک الصلوة

بنده تا از حدث برون ناید — برده عز نماز نگشاید
چون کلید نماز با کی تست — قفل ان دانک عیب نالی تست
های کی بر فنی ببام فلاح — باده کی در کشی ز جام ملاح
تا تو چون خود درین سرای خراب — شکر از نان براست و بانگ از آب
کی ترا حق باطف بر گیرد — با نمازت بطوع بپذیرد
لقمه و خرقه مرد و با بدان — و در نه کردی میان حال ملال
بر عوانت سوی نماز میاز — شرم دار و بترس تو ز خدا

سوی خود هر که نیست باخدای — دهد مژد در نماز بار خدای

سلک بدهم جای خود برود باز — تو نروبی برای جای نماز

از پی جای خدمت یزدان — دار پاکین جای و جامه و جان

هر چه جز حق بسوز و غارت کن — هر چه جز دین ازار طهارت کن

روی آفاق شرع کی بینی — کون در آب و در آسمان بینی

قد نه ابلیس در درون نماز — کوس کبر و برونت ارد باز

تو لئیم آمدی نماز کریم — تو خسیب آمدی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل و جان — ملک هر ده هزار عالم دان

بس بدانکه ازین حساب یکی — زانکه هفده بهفده نزدیکی

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز — بخدای ار کذارد ت بنماز

هر که او هفده رکعت بگذارد — ملک هر ده هزار او دارد

تا حسد را ز دل برون نکنی — از عملها ز شت او نزنی

چون بنیند زدین غنیمت تو — بکند هم نماز قیمت تو

کرچه پاکست هر چه بابت تست — همه در جنب حق حجابت تست

خالق اول ز غسل در کیرد — کز جنب حق نماز نپذیرد

تا ترا غل و غش درون بنهد — غسل ناکرده چون بکار دهد

چون ترا از تو دل برانکیزد — پس نماز از نیاز برخیزد

اصل اول نوع نماز غسل او وضوست — صحت ای علت از دارو تست

تا بجا ز وب لا نروبی راه — کی شوی در سرای الا الله

ندهد سوی حق نماز جواب — جز طهارت بکرده بنماز

زادی و بی خودی طهارت تست — کشتن نفس تو کفارت تست

چون بکشتی تو نفس را در دل — روی بنمود نور فضل ازل

یا شیانای تا بیابی باز — ور نیابی سبل طلاق بساز

کان نمازی که در حضور بود — از تری آب روی او فزود

فی حضور القلب فی الصلوة

در احد میر حیدر کرار — یافت ز خمی قوی در آن پیکار

ماند پیکان تیر در بازش — اقتضا کرد ان زمان بازش

که برون آرد از قفا پیکان — که منظر بود مرو را درمان

زود مرد جراحی بدید — بسته ز خم را بناخن برید

تا که پیکان مکر بدر آید — فعل او ز خم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت یارم کفت — کفت بکذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز جان بر حق — ببرید ان لطیف اندام سر

تیغ پیکان از و بدور آورد — واو شد بی خبر ز ناله و درد

چند بودند آمد از غافل — ان مرا در خدای خواند فضل

گفت کمتر بندان المجوست — وذجه جای نماز بر نخوست
گفت با او جمال عصر حسین — ان برادر اولاد مصطفی بندین
گفت چون در نماز رحمی تو — برابر فواز رفیق منی تو
گفت بیگان زتو برو چو علم — باز نادا ده اذ نماز سلام
گفت خیر دیخالق اکبر — کی مرا زین الم بود خبر
ای شده در نماز بس مرفوع — بعبادت بوکسان موصوف
ایچنین کن نماز و حج بجا — ورنه برخیز و خیس ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آیی — با همه کام خویش باز آیی
ور تو بی صدق صد سلام کنی — نیستی بخته کار خام کنی
یک سلام چو دو صد سلام آید — سجدهٔ صدق صد قیام آید
کان نمازی که عادتی باشد — خاک باشد که باد بر باشد
خبان کی آرد نماز بازنده — خشک خبان بود همیشه کباب
کو بداند ز روی جهل و خطا — چون بدزدید طریق بوجهلی
کاندرین ره نماز روزه حجاب — آن نیاید که خشک خبان
گرت باید که مرد رستگاری — خشک بگذار و کرد دریا گرد
گرت باید ز بحر در خوشاب — تخم تو دانی که در نمانی آب
بخشک در راه حق زنان آبی — گرت نبود مراد نبود ملال

مرد کز حال و آب دارد یاد — بهوا بر نشیند اشراق وار
گله از آسمان نرمنه بر سر — تا سیابی ز جبرئیل آفسر
تاج کردد ترا کلاه ملال — باشکونه شود کلاه خلال
بار کی را بساز آتش دین — از پی نار کاه علیین
باد عا یارب آبیاب خوش — تا قبولت کند اجابت حق
بی دعا و تضرع و زاری — یک دو رکعت بغفلت کاری
ظن جنان آیدت که دست نماز — بخدایی ارد همه ز بجز
بار عونت شود بنزد خدا — از تو کی بشنود خدای دعا
بی تو باشد بباک بوکیرد — کو تو آلوده کشت بندیرد
نامه کز زبان درد رود — آن رسول از جهان درد رود
چون ز تو نور نیاز باشد بان — از تو یارب بود و زو بیان
مهجور خواجه که در سرای دو کون — بجز بنده و غلام شود
یارمنت نهی همی بووی — کدمنم دوست تو و عرش تو
دوست دانی نه بنوعی خوی — این بود رسم مرد بخرد را
ایچنین طاعت ار بسان آید — کدبناری بروش روشته
بی هدی آدمی کرا دیده است — هرکه او بی هدا ست کرا ست
توبه زین طاعت نمای ما — خویشتن زاد کن تو بنده بخوان

کو ترا در زمانه بود بی عون | کر نبودی بلفظ از فرعون
چون سر بندگی و عجز نداشت | برده از روی کار خود برداشت
گفت مزبر تو از خدا یا نم | در جهان از بلند آیا نم
همه را این غرور و نخوت هست | لفظ فرعون بهر جلت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت | دارد آن را ز خویشتن پنهفت

فی التقصیر فی الصلوة

بو شعیب ابو اسحاق بود | کو را هر کسی همی بستود
قایم اللیل و صایم الدهر بود | یافت از زهد در زمان رکی
بوده از شهر جو معه کوی | جسته بیرون ز رحمت و از دی
زنی از اتفاق رغبت کرد | گفت شیخا بودت زندر خورد
کو بجوامی ترا حلال خور | بقناعت ترا عیال خوم
گفت بخ بخ روا ست بنده م | کو قناعت کنی تو خرسندم
بود تو این زن عفیفه خوش نام | یافته از حسن و ادب هر تمام
شهر بگذاشت و عزم صحرا کرد | قانع از کنج خرج کو دا کرد
بود یا باغ فکنده بدید | جو هر بود با سبات جوید
مرد را بو شعیب زاهد گفت | کای شده مزمر اکو آمی هفت
از برای چه بر کو فتی فرش | که بود خاک تیز موضع خفش

گفت بلی

گفت بلی صلاح بر جیدم | که من این معنی از تو نشنیدم
که بود بهترین همه طاعت | که نیاغد جابش از ساعت
جیفت بنده راز عین تو آب | بود یا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص را بامو | بو ظیفه که معتاب او
بلد قرص چو این که افطار | بود قانع همیشه ان دین دار
بو شعیب از قیام شب در نجود | گشت رنجور و بود و می مزدود
آن شب از ضعف نا توانی مرد | قرص و ست نماز قاعد کرد
زد یکی قرص جو ز شیخ نهاد | قطر سر که داد و پیش نداد
شیخ گفت ای زن این وظیفه | چیز از نیست کم خواشد زن
گفت زیرا نماز قاعد را | مرد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی | نیمه از وظیفه خود دستی
پیش این نیمه از وظیفه مخواه | از من اکنون شیخ کردست اکاه
کی نماز نشسته را نیمی | مرد استاده است تیمی
چون تو نیمی عباده بگذاری | جمله را مزد چون دهد باری
جمله بگذارد مزد جمله بخواه | ور نه این مزدست عین گناه
ای تو در راه صدق کرده سجود | باز پس نه چو خویشتنی
مرترا زین نماز و سرد | نیست تاوان کند نی مکر جاهل

طاعتی کان ز دل ندارد روح | کس ندارد وجود آن بفتوح
زانکه در اصل خود نیابد نغز | بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد | دانک در حشر بی محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز | ور نباشد خشوع نیست جواز
مرد باید که در نماز آید | خسته باز مرد و باز نیاید
ور نباشد خشوع و ره سازی | دیو بر سالمش کند بازی
لحن خوش دارد اربجوی بکوی | کوی را بانگ حرچه فرمائی
کرده ای در دروغ دعا بر پای | صد هزاران عوان صورت زیبای
لاجرم حرف آن ز کوی مجاز | چون صدایم برفت باید باز

فی الحمد و الثنا

در دهان هر زبان که گوياند | از ثنایت چو مشک بوياند
دل و جانرا بعد و قرب تو | هست در امر تو بکن فیکون
هست در امر تو بکن فیکون | نیست کس را که این نجهاند
بنده را در ره معالی تو | نیست کس ناصر از صلاح و سداد
روزی اخر ز خلق سیر شوی | لیک دوری هنوز دیر شوی
انکه اکه شوی ز نرخ بانی | که نیابی براه راست جواز
مرد ایمان ز حیرت کارت | زانکه ایمان نماز بیمارت

تا نداری

تا نداری سر سودا ندازی | توجه دانی که چیست جان بازی
پیش شرعت ز شعر گفتن به | بیت را میجویت نکته بهم
شرع از انشاد شعر نکند باید | گو چه با او کنون سم اندر ناید
هر چه ما را مباح و مخطورست | بر کسی کاین و آن بر دو ورست
فرق خطر و اباحت اینجاست | کانچه داخت بر اباحت ماست
خلق و خلقت بجد نصحب خلق | بر از خلق تا نبرزد حق
نیکوئی با عدو مسان نیکوست | که فلک نام تو ز نیک و بد جست

فی الاذعان و الاقرار

مستمع نعمت نیاز از دل | مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید | انچه خواهد بنیز باز آید
یار بش راز شه برهانیان | کرده لیلات دوستان قربان
زانتی کان بروت کوناکون | تکیه بر آب روی چون عرعر
یار بی از تو زد ز وصل لیان | یک سلام از تو زده خزانه علیان
از بی دین و ملت بروزان | نکند هیچ سر بر و کردن
نیک در ماندام بدست ملال | کارم ای کارساز خلق بسال
متفرد بخطه ملکوت | متوجه بعزت جبروت
آیت علم را بدایت نیست | غایت شوق را نهایت نیست

تو همان زخال عالم زاد | از بلا عافیت ندانی باد
تو بحقیقت نه مرد این راهی | طفل راهی زده نه راهی
کودکی در دو کرد بازی کرد | پیر کبر و بی نیازی کرد
پیر بود کبر و ناز بار نبود | با خدای ای برجه کار ترا
حکمتی بلعنت و نعیم آید | کرده عقبی نظر در دنیا زد
او ز توخت تو می دواند | چون تو بی را بخود نمی خواند
میکند عرضه بر تو حور و قصور | تو بدنیا و زینتش مغرور

فی تاثیر صیاغ المکتب وصفة الجنة والنار

از پی راه حق کرا زکود ک | نتوان بود ن ای کرا زیلک
کرد اموختن کند تقصیر | هرچه خواهد ذوی بیک
بتلطف بدارو نوا مزنش | خیره در انتظار نگذارش
در کنارش نه ان زخار کا | تا نشود راضی و نگسل و جفا
در نخواند بخواه زود دوات | کو شهانیش بگیر و نیک بمال
بعلم غنای نقد بدش | تا نجود کو شمال تا کیدش
بند و حبسش کند بخار بوش | میر موشان کند فرد کلوش
در سر اخوت زهر نشود | کمتر از کودکی نباید بود
خلد کا وتست هین بشتاب | بدبر کهت بهشت داد ریاب

ورنه شد موش خانه دوزخ | وره از سرای برزخ تو
رو بکتاب انبیا بگشاد | بر خود این جهل و این ستم مپسند
تو حی از شرع انبیا جوئی | چون ندانی بخوان زرود بخان
تا مکرر یارا نبیا کردی | زین جهالت مکر جدا کردی
ره چه خواب خراب بزخ بود | از جهالت مدان تو هیچ مترس

فی الانبساط والتضرع الی الله تعالی

ای روان همه تنو مندان | از تو بخشد ارتو مندان
تو کنی فعل من نکو در من | مهربان تر ز من تو بر من
آنچه بد هی بهند و دیر ده | با رضاء خود ش قرین کرده
دلم از یاد قدس دین خوش کن | تن خاک و بادم آتش کن
از تو بخشود نست بخشیدن | وز من افتادنست و بخشیدن
از تو دانم یقین که مستوری | برده پوشیت کرده مغروری
زانکه سابقت نام حیات | خوانده خاتمت نداشت
عاجزم مزد خشم خشنودی | نکند تنزلا بر ام سودی
دلکم راه کشتانیت جوی | مردم دیده سند جانب کوی
دلکم راه زادهی بفا | مردم دیده زادوی بکجا
که بناشد ذکا دسازی تو | که نترسد ز بی نیازی تو

نشیده

دوزخ

ای برحمت شبنمی از بوی تو — جمله حدیثت ای همه بیمار تو

ای یکی خدمت ستانت روزها — گرگ و یوسف نگارخانه ها

تو نوازم که دیگران رفتند — تو پذیرم که دیگران کشتند

جمله کنم باجز از تو هم نفسی — مرد ایشان مرا تو یار بسی

جمله نعمت توئی و دود وی — چون یقین شد که هست قیوم توئی

جمله کنم با تو تف و دود همه — چون تو هستی مباد بود همه

من ندانم که آن چه کس باشم — کز تو او را بخیز بر باشد

بس بود زندگی بی عنایت تو — با تو ان زیست بی نهایت تو

آنکه با تست سوز کی دارد — وانکه بی تست روز کی دارد

آنچه گفتی مخور بخوردم من — وانچه گفتی مکن بکردم من

با تو باشم درست یک دانگم — بی تو باشم ز اسیا بانگم

از بی مرگ در نخیزم من — جان من باش تا نمیرم من

جمله ز ستی حدیث و تنگ من — من کیم از تو ای دریغ من

با قبول تو ای نهلت باک — جمله بود خوب و زشت سنگ و خاک

خاک را خود محل ان باشد — کز ثنا یوسفی زبان باشد

کز ندادی کلام دستوری — که برد نامت از هر دوری

خلق را هیچ ز هره ان بودی — که ترا بر مجاز بستودی

جمله کاید

جمله کاید ز عقل و هستی ما — که ترا و سه بود ز هستی ما

پیش حکمت خود ار نوزد باشم — من که باشم که نیل و بد باشم

بد ما نیل شد جو بر فتی — بد شود نیل ما جو کر فتی

بد نیکم همه تو بی یارب — وز تو خود بد نیاید الا خوب

انکسی بد کند که بد کار است — از تو نیکی همه سزاوار است

نیکخواهی جز نکان کیستر — نیکان را خود از تو نیت خیر

اندرین بوده معاویه — جهل ما عذر خواه علم تو بس

کر کسی کوده ای اندکار — تو نه شیری کرفته ای کفار

انچه نسبت بتست تو فیرت — وانچه از فعل ماست تصحیحت

ذکر مسند فضله

از تو چیزی همی ز تو چیزم — بتو سیر بود از تو سیر نیم

شوی ما کرچه هیچکس کس نیست — کرم تو نومید کس بس نیست

دین مان داده ای نه ای نیستان — کرچه این هست بیش از ان هستان

کس از بد بیمی ندارد به — انچه دانی که از تست از نه

ای هوا دامل بکاران تو — وی امیدا امیدواران تو

همه امید ها ز رحمت تست — جمله روزی همه ز نعمت تست

نیست تو دانی و نوهنری — جز تو امر سوی تو وکیل دری

هرچه بر من قضای تو بنوشت | هست نیکو بود نیاشد زشت
هستم از هرچه هست خشنودم | تا کز برم نوی مرا ببرید
بلبل عشق را ز گلبن تست | در ترنم نوای ای همه تست
ملکها راند هر که نیکو راند | باز دهها نماند هر که زین درماند
کی رساند سخن بمن جز تو | کی رهاند مرا ز من جز تو
نخوری بوی در ریاض وجود | زین همه وارهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی و ضعف و حسک | نخوری هستی و خوری و بسک
رنجه بردر که تو اسانیت | بی ز بانی همه زبان دانیت
همه را کن بس از برای همه | بس قبول تو خون بهای همه

فی التوبة والانابة

ای جمالت آفرین جان آرای | وی خرد را بصدق راه نمای
در بهشت فلک همه خلقان | در بهشت تو دوزخ اشفاقان
بود رنت خوب و زشت را حکمت | جود تو هستی بهشت را قسمت
همه را گاه و گاه و یار از تو | یار ما بست و ما و یار از تو
نه بلا تا منم از تو سیر شوم | نه بلا تا تفنطوا دلیر شوم
گر کنی زهر بار دانم جفت | از شکر تلخ تر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی نباشد | که شر و مایه ای خسی باشد

ایمن و مکر تو هر دو بهم دانست | عاقل از مکر تو هراسانست
ایمن از مکر تو نشاید بود | طاعت و معصیت نیفزاید
ایمن انکس بود که وی آگاه | نبود از مکر تو بفعل گناه

فی الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

بخون زد رگاه تست گوی سوال | خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع انکه تا بماند جان | در تو خندد چو گرد دش بزبان
با تو تا عقل و هوش و زور کنم | دین و دنیا تو بی دگر چکنم
تو مرا دل ده و دلیری بین | رو به خویش خوان و میری بین
گوز ترتو بر کسم ترکش | کمر کوه قاف کیرم کش
یار انی که بی خود و بنود | قان آنی که آن خود بنود
هیچ خود بین خدای بین نبود | مرد خود بین مرد دین نبود
گر تو مرد سر بریت و دیبی | یک زمان دور شو نخوانندت
ای خداوند کردگار غفور | بنده را از درت مکران دور
بسته خویش کن بخود ما را | نشنه خویش کن مده ما را
دل از ین و از ان همه بایدت | دید خود نی نمای مقصدت
هر رضا بع تحی کنی در کار | همچو خرمن سبز بی اسرار
گرد بازار هر زه میکردی | خرد دان ره طلب کم کردی

بل بود بیش تا نکردی کل | خود شدی کل ترا چه جوی جزو
اندرین ره زداد و دانش تو | بار سارد نزد هیچ کس سندیت
گر چه تو خیره و تو کرفته بوه | بط کشتی طلب نکفت بود
قصد کشتی مکن که بر خطرست | مرد کشتی ز بحر نخجیرست
تو جو بط باش و دجله آبادان | ایمن از قعر بحر بی پایان
قدمی زاکه با قدم بقلاست | سطح بیرونی محیط بل است

فی قضایه و قدره و وضعه

داده از عقل تو تمیزی را | امر دین را و عقل دنیا را
آنچه زاید ز عالم از امرست | وانچه کوید نبی هم از امرست
کر ز دین خوب و زشت کردیدند | یرجع الامر کله زیدند
هر چه در زیر امر بنیادند | همه بر وفق امر بکشادند
همه مقهور و قدرتش قاهر | صنع او بر ظهور و بطن ظاهر
همه موقوف و قدرتش واجب | همه مسبوق سابق و واجب
تا جو راه مشیه بکشایند | زانچه کشتند عاملان زایند
آنکه او را عدم بر د فرمان | کی وجود آرد اندرو عصیان
کرده امر خدای در هر فن | قوتی را بفعل آبستن
کرده یک امر جمله پیدار | همه کان آمدند در یکبار

هر چه استاد بر نبشت و براند | طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل بندد خامه نقش شود فرد | نماید صورت بذیرد جسم وجود
خلق را کفت جزو زهره آر | عقل را کفت خویشتن بشناس
عقل دایم رعیت عقل است | جان سیادی حیت عقل است
نفس را کفت آشنا کی کن | طبع را کفت کد خدای کی کن
از هنا طعمه سازد کانوا | زنده کن تبان خیوان را
تا جو نطفه مایه سازد | درون رسح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود | نفس چون عقل بالله باز شود
همچنین است تا بقای جهان | روشن اوست تا بدا ایجان
آنکه مختار و بر بدهٔ اوست | وانکه مجبور بنده کرده اوست
همه از امر اوست زیرو زبر | غافل اندر آدمی زیر و زبر
هر چه بود ست و هست و خواهد بود | آن تواند کرد کو فرمود
از بس این براق شوق بود | بر لب خیان و عقل و ذوق بود
همه را باز خود رساند نیز | کابج لیک را از و نیابد چیز
همه هستند و از همه دورند | کر بنی خوانده تصویر اند
زو بدو نیک و قوت و حولیت | امر او را بدل لا تحویلیت
خلق را جز تحیری نبود | امر او را تغیری نبود

بغض و حقد از صفات اوست — غضب آتا بود که مقدور است
اوست قادر بهر چه خواهد آن — هر چه خواهد کند که حکم اوست

در صفات المذمومة اخذا للفراغ من صفات الله تعالی

در تو حق تو غضب را بنود — زانکه صاحب غضب خود اوست
غضب و حقد هر دو مجبوند — وین صفت هر دو از خدا دانند
غضب و حقد و خشم و صلح و جنگ — نیست اندر صفات او دولت
هر رحمت بود ز غالب یار — هست بر بندگان خود ستار
میدهد هر ترا ز رحمت بند — بخودت می کشد بلطف کمند
کو نیازی نخواند در خوی خویش — بتلطف بخشش آرد پیش
زانکه هستی بدین سزای بریغ — تو کرفته ز جهل راه کریغ
در توحید دانه توئی جوصد — آدم تازه راشدی تو ولد
کو کبی ضایع آن در او جوید — شوی از مقبلی ز ما فرقد
در توان در زدن آنکه داد کلید — سر ز هفت و جهار بکذارید
بسر و دا بدسی بن آزاد — نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سر فراز شوی — در قضای ازل جو باز شوی
دست شاهنشه ترا شود منزل — هر دو بابت برآید از همه کل
بی ریاضت نیافت کس مقبول — تا نسوزی تراجه بیند جوب

فی الفرق بین الوسط المحمود و بین المذمومین

باز دانند زین زبیشه صید — کردن هر دو باش قید کنند
هر دو جنس سبل و دد — صید کردن ترا بیاموزند
جوز اغیار و عاده باز کنند — جنس زان دیکران فزا کنند
اندکی طعمه را شود راضی — یاد ناورد ز طعمه ماضی
باز دارش ز خود بیاده کند — کوشه جنس او کشاده کند
تا سه باز دار را بینند — خلق بر باز دار انکزینند
زو ستانند همه طعام و علف — نشود دیک زمانه او در خواب
دیکران غافل اند تو هشیار — تو بدین ره زبانه خامش دار
شرح انکه او هر طعام و نوال — از سبب ستدنه از اسباب
بعد از ان بر کشاید بر بالا — بوضا بنکرد درون بخشم
از سر رحم و عاده بر خیزد — باد کر کس بطبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاهین — صید کبک ترا بدو بیاراید
جون ریاضت نیافت نفس لعین — هر که دیدش ز بین خویش براند
دور باشت کزاید تا بدنا — قعر نیران جحیم را سازد

فی امور امر اولیاء کالانعام بالجوع والعطش

کرّه را که شد سه سال تمام — رایضش در کشد ز خشم لجام

مرد را در عمر بیزه هفتصد | توسنی از تنش بیاهیجد
کره را بر لگام رام کند | نام او اسب خوش لگام کند
بار کبر ملوک را شاید | بر دو ذیور برش بیاراید
جوند بدین ریاضت خود | باشد آن کره از خوی کهتر
بابت یار آسیاب باشد | دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و کره ترسا | می کشند در عنا و رنج بلا
آدمی نیز کرد ریاضت هست | بیش دانا و را افاضت هست
علف و زهر خنک و قرصان | با مجرد در جحیم یکسان است
مرد را هست جای خود دیگر | خوانده در محکمش وقد فاسر
نفس فرمان بدیر فرخنده | عقل قرآن شناس پیرانده
خرد و جان صورت مطلق | همه از امر دان و امر از حق
آن همه از عکس آفتاب شمار | آن دوم عکس آب بر دیوار
جان نوید ذ بیم مهجوری | خاک درگاه جوید از دوری
آن اویند و در مکان و زمان | از کی از امر تا در بحر گمان
گفته از بهر خدمت درگاه | امر با عقلها اطیعوا الله
نفس دوینده تا بکوبندش | همه جون بندگان اندجوبندش
سوی آن گه زود دین و زیکی | کی ذ دین نفس بیند از دنیوی

کوچه و اندر

کوچه بی اوست قصه تیره شب | کار دین بی تو مذبوحی او شب
کار دین خود نه کار هر کاریست | دین حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج و افسر دولت | تاج نامرد را چه در خور دست
دین نکه دارتا بملک رسی | ور نه بی دین بدانکه هیچ کسی
راه دین رو که راه دینی جست | هیچ شاخ از برهنگی نه تویی
ای خوشا راه دین و نام خدای | از کل تین ره برآرد و بای
همه از کار کرد اعضاست | نیک بخت آنکسی که آگاه است
در ره خیر و اختیار خدای | بی تو دیدن نیست کار خدای

ذکر الکلام و الملک للملک العلام و بیان الوام و القرآن علی
قل لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان الایه و قال النبی
علیه الصلوة و السلام القرآن غنی الافقر بعده و لا غنی
دونه و قال علیه الصلوة و السلام القرآن مأدبة الله فمن
دخل الا المؤمن صدق نبی الله

سخن را از بی لطف و فزونی | صدف صورت نی در خور دُر
صدف در خور دُر کی گردد | سخن را حروف کی سنجد
دهم حیران ز شکل و صورتها | عقل واله ز سر تا سر تها
مغز و نغزت حروف و صوت او | دل برد و لغز بی صورت او

مجلس شورای ملی
کتابخانه
مطبوعات ۱۳۰۹

ذوکرفت مقیم قوت وقوت | داده ملک ونژاده ملکوت
سراو بهر حل مشکلها | روح او انس راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن | درد دل بود داد واقران
تو کلام خدا بر ایی شاک | کرنه طوطی و حمار وناک
اصل ایمان نمود کن تقوی داد | کان یاقوت و کنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما | هست معیار عادت علما
نزهت جانها شفا یش آیات | سلوت عقلها شفا یش آیات
آیت او شفای جان نبی | راهبر بد روا ندها نبی
عقل کل را فکند در شبهت | نفس را کل نشاند در بهت
عقل و نفس از نهاد ان عاجز | فصحا از طریق او عاجز

فی جلال القرآن

هم جلیلست با جلال جلال | هم دلیلست با نقاب دلال
سخن اوست واضح و رائق | حجت اوست لایح و بارق
در جان را حروف آن درست | درج جانرا هدایتش درست
روضهٔ انس عارفان آیاتش | جنت اعلی روان آیاتش
از درون مشعبه منبع ملاء | وز برون خازن حقیق علم
غافلان را خلاوتی در جهل | غافلان را تلاوتی بر زلل

بر زبان طوف حرف و ذوق نه | غافل از معنیش که از وی چیست
در بدن روح و حروف قرآنست | جسم جسم این و جسم جانانست
نعمت آن بیرده جسم زکوی | نعمت این بخورده روح بموی
بهر ما محو شاه بی چون جمال | بسته از مشک پرده ها جلال
برده و پرده دار را از ما | نبود دل بهیچ سان آگاه
داند آنکس که دل بصر دارد | برده از شاه کی خبر دارد
نشناسد در طارم ازرق | عرق اوست و تار کیش خلق
بخود نقش و قرات و متون | از نبی ست تا سر پرون
تو مسوز از کفایت شب و روز | بوست اول بخشید ای اکوز
کاول این بوست رفت قطع نبود | دومین بون زماه سلخ بود
سومین از خرد و رد تنک | جارمین مغز آید از غنک
پنجمین منزلست خانه تو | ست انبیا ستانه تو
بود از نجم روان بیدایی | بس بادل جرا فزود آیی
تو در آن نقاب او دیدی | حرف او را حجاب او دیدی
بیش نااهل حصر نکنادت | نقش او بین او بر استادت
کر ترا سبح اهل آن دیدی | این نقاب رفیق بد دیدی
تا روانت بعد بیاسودی | مر ترا روی خویش بنمودی

در بجو روح را شعاع ازویست | جان محروم را دوا ازویست
تن جسد طعم نقش از ویست | جان شناسد که طعم روح ازین
خر چه بیند مگر که صورت نغز | مغز داند که چیست اندر مغز
صورت سورتش همی جوئی | صفت سیرتش نمی دانی
گر ز مهمان سرای عالم یاد | خوان قرآن بدین قرآن خواند
حرف را زان نشانی خوب دگرست | که زنان محرمی تو در بر دست
صورت از عین روح بی خبرست | تن دگر دان که روح خود دگرست
تو سیاهی بدید ای ز صورت آن | کاهل صورت ز صورت ملهم
چه شماری حروف از قرآن | چه حدیث حدث کنی با آن
حرف با او اگرچه هم خوابست | بی خبر همچو نقش بر آبست
کر نیستند همچو بیداران | ذات او خفتگان و طرار

فی ذکر سر آلسر انسا

چون نباشد ز محرمان نهفت | سر قرآن ز بان ندانگفت
سر قرآن قرین نکو داند | زو شنو زانکه خود نکو داند
کس نشناخت جز بدید خبان | حرف بیهای را ز قرآن خوان
من نگویم و گر چه عثمانی | که تو قرآن همی نکو دانی
مست دنیا بتست تا بستان | خلق در وی نشان سرستان

در بیابان

وانددین بادیه سواد و بیاض | ریگ گرمست همچو آب فیاض
هست قرآن چو آب سرد و فرات | تو چو عاجی نشسته در عرفات
حرف قرآن تو طرف آب خشک | آب می خور بظرف و در منگر
زانکه این زان غایت اوطانست | که تو زشتی و مهر در بطنست
زان بماندت نهاده بی روغن | کاب سردست و کوزه بیروغن
سر قرآن چو باد دان با دل پاک | درد کو بد بصورت اندر خاک
عقل کی شرح و بسط او داند | ذوق او سر سر نکو داند
گر چه نفس سخن بهم آرد خلق | بوی یوسف دروں پیراهنست
بود در مصر بسیار یوسف خوب | بو بکنعان رسید ز یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن | همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راند | جان قرآن بجان توان خواند
صرف امد حروف و قرآن اند | نشود مایل صرف دل حر
حرف او گر چه خوب و منقوشست | کوه او همچو عهن منفوشست
اندرون کن سماع موسی وار | تو برون شو چو خوز بر موسیقار
جان بجان خواندگان جذبه کند | هر که بشنود خرقه ضربه کند
لفظ او در حروف و در آیات | چون سمجون بر نکات و نبات

پوست از چه بخوب و نغز بود | پوست هم برده دار مغز بود
حکمت از بخت تو بر رود آید | بی از جهل تو برود آید
تا در این تربتی که تربت است | تا بر این مرکزی که ترکیب است
سر بمهد بین بداطربی | زبان حرف خوان بدل عنی
مکن از بهر حرمت قرآن | عقل را بین نطق او قربان
عقل بنود دلیل اسرارش | عقل عاجز شد از دکارش
تو کنون تا چه حفاظ و نماز | نه سزاوار پرده راز
تو نگشتی بسر او واقف | نرسیدی ستون در موقف
تا هوا خواهی و سوادی | کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خور و بفرت | نیکی محض جای بد نکرفت
دیو بکریخت هم بدوزخ از | یافت انکشتری سلیمانی
شد هزیمت ز سر او شیطان | چه عجب کرد رضای رحمان
باش کانکه که صبح دین بدمد | شب و سم و خیال چین بدمد
بجز این نکته مر ترا بی عیب | روی بوشیدکان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند | پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا بجو بنمایند | پرده ها خود بخود بکشایند
خاکی اجزاء خاک را بینند | پاک باید که پاک را بینند

دو دماغی که دیو کرد پدید | فهم قرآن از آن دماغ رمید
ز استماع نبی بناز کوش | و در بی سر سوده تا زد هوش
هوش اگر کوبمال تحت بود | سر قرآن ز سوده در یابد

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف گهر آورده | وز ملک صورت صدف آورده
مغز در زان بدست ناورده | که بکرد صدف سمی کردی
زین صدفها ثمین در بیار | دُر صافی ز قعر بحر بر آر
گهر بی صدف در دون دولت | صدف بی گهر درون کلت
قیمت دُر نه از صدف باشد | تیر را قیمت از هدف باشد
انکه داند بدید قدر گهر | بشناسد ز دُر دریا عبر
وانکه بر شط طرف این دریاست | نه سزاوار لولو لالاست
شرط قرآن جو شرط ایمانست | که ز دور راحت دل و جانست
صفت لطف و عزت قرآن | هست بحر محیط عالم جان
قعر او برز دو برز نهفته | ساحلش برز عود و از غنه
ز و ست از بحر باطن و ظاهر | منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون | آید از بحر حروف برون
تا بدون نا یدا ز حدث آثار | که برون ابد از حروف قرآن

تا تو با نفس خود محجوبی | با تو و عقل تو چه زشت و خوبی
نشود دل ز حرف قرآن به | نشود بز سرح بچه فربه
نکند خیر زودی و دیری | آب در خواب تشنه را سیری
تو کر در بند کل و ناقه و ناقه | جمع را از نقاب نشناسی
نبود خاصه در چهار سخن | زنک و بوی خوش و حوض و چاه
گر همی گنج دلت باید و نان | آیتی نو بخوان و دانه فشان
تا در و گوهر یقین یابی | تا در و کیمیای دین یابی
تا بیابی تو در مرح در سیم | تا بدانی تو ز ر ناب از دیم
در حجاز اندر جیست مرد تمام | در مدینه جیست حر و صاف
تا نیابد بتو جوهر و جواهر | روی خوب خود از نقاب منه
چون عروسی که از نقاب منه | بدر آید لطیف و روح و دلبر

فی هدایة القرآن

رهبرست او وفا شقاوت نیست | رسن است او وفا فلاکت نیست
در بن چاه جات یابی نیست | نور قرآن بوی آن رسنست
خیز و خود را رسن بچنگ آور | تا بیابی نجات خویش مگر
ور نه کشتی بقعر چاه فکند | آب و بادت دهد بآتش و خاک
تو چو یوسف بجاه می ماند | خود ت بشری و مر رسن را آب

گر همی

گر همی یوسفیت باید جاه | جنگ در روی زن و برای آویز
زاد مردان رسن ایمان دان | تا بدان آب جان بدست آرند
تو رسن را همی بدان ساز | تا کنی بهر نان رسن باز
کر بخواند و حرف از قرآن | با چنین دیده در هزار افسوس
دست عقلت چو چرخ کرد تهی | پای بند دلت تن و جانست
گر ترا تخت تاج باید و جاه | چه نشینی مقیم در بن چاه
یوسف تو بجاه در مانده | دل تو سوی مصر خوانده
رسن افکن در و بسازد و لو | یوسف خویش را برادر جو

فی غرة القرآن انها لیست الا عشار و الاخماس

بهر این گفت کودک از سر صدق | نامش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ | نشده در علوم آن راسخ
منشا بر تراشد محکم | کرده بر محکمش معول کم
نور ها کرده نور قرآن را | و دیبی عامه صورت آنرا
ساخته دست مون مانوس | بهر بافت هزار جور لباس
که سر و دش کنی و کاه مثل | کاه سازی از و سلاح کمال
که زنی در حمش همی آتش | که شمارش کنی بیا بهجی
که کنی بر قیاس خود تاویل | که کنی حکمران بر آن تحویل

که ز بانش سر ری بخیال | که در رونش کنی رود نهال
کز برای خودش کنی تفسیر | که بعلم خودش کنی تقریر
می نکردی مکر بیغاره | کرد صندوقها سی پاره
کاه کوبی رفیق جاهل را | یا نه کو با سر یاف کاهل را
که نویسیم ترا یکی تعویذ | یاک دادی جوان مداد سفید
لیلت هدیه بکاه می باید | خون مرغ سیاه می باید
این همه حیله بهر یک دانگ | شام یا چاشتی ز بهر شکم
عمر بر داده ای بحضیض باد | منه چه گویم برو کی شرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس | خلق بر باد مسجو یا نالبوس
زین سوس شرم شرع و دین باد | یا خود یا اجل قرینت باد
یا چنین خود و فضل و فرهنگ | شرم بادت که نیست خود ننگت

فی صحبة الکلام

باش تا روز عرض یابی زان | کله جانت بر کند فرمان
کو بدان ماحل مصدق تو | خند باطل کشد از خرقه تو
کو بیای کرد کار مرد آ | آشکارا جنانکه بنهانی
شب و روزم بخواند و فریاد | داد یابی حرف من بصدق و سداد
حق نحو و معانی و عراب | زو ندیده بصدق در محراب

جمع در سرود نیاید | جامه عنم کبود نیاید
خند کو لاف زد بدعوی ما | بس ندانست قدر معنی ما
بجز از گفت و گوی و دعوی | نیست کوشی نصیب این بی رمز
سوی میدان خاص اسپ نتاخت | روی ما از نقاب معانی ساخت
بر سر کوی ما برشت و نکو | سکی آمد کسی نیامد از و
عقل و جان را بقول ما نفریب | سوی رای هوای خویش مبر
که تیغ هوا نخست مرا | کاه بردام نفس بسته مرا
که بسوی شراب داند مرا | که براه سرود خواند مرا
که بخواندی مرا براه مجاز | خیر بکشاده چون خران آواز
که نکستی چو چوب دا لکه | سرو روی چو فرز نکه
که چو قوال کرده از نغمه | متفرق چو فرز خمه
ای مدبر ز مدبری چندین | خوانم انصاف تو یوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز | که بیازار کاه که بنماز
جلوه کردی برای اعجاز | که بحرفی و که باوازی

فی تلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن | چون زبان بر دری و بنگری خاموش
از درون بنظر جان آئی | بتماشاء باغ قرآن آی

تا بجا از جمله رونت بنماید | آنچه بود آنچه هست فی الظاهر

تو بخسل او بخشاید درون و برون | آنچه موجود نیست بکن فیکون

حکمتهای که کشت از وی محکم | همه کردد ترا از و معلوم

بشناند ترا صفات خدای | کشته بیشت بصدق و قصه رای

مستمع چون کند سماع کلام | کیرد آن نقطه مغز را تمام

تا به بینی بدیده اخلاص | چون بخوانی تو سوره الاخلاص

شود قی همچو سرو عانفری | نظم او چون بنفشه طری

نصب و رفع حروف معجز وی | کر تو از مرسلی خبر جوی

جبر جزم وی از طریق قدم | لوح محفوظ و سیرت قلم

حرفها پاک روح و برده تنند | نقطها خال مشک بر رخ چند

اینچنین در نکر بصورت او | تا بدانی که سر سورت او

تا الف را درون رای آرد | کاو تا را بزیر پای آرد

تا فروشد بجای جان کوی | تا نکه در کوی عشق و معرفت روی

بوته شهوت امتحانش کند | بس از آن همچو زر کانش کند

بس در کرباس بوته سازد | تا دو غل و غش بکذارد

بس چو نرمش کند فروشاید | بس بدو تاج او بیاراید

 | افسر و تاج او چنین زیباست

سخن کز تو کشت الوده | کوچه نیکوست هر چه بیهوده

باد آکرچه خوش آید کاکش | بر حدیث بکذد نباید دش

فی خاتمة کشف الغوامض

مرچنین را با مریز دانش | بس نه معجور کرد قرآنش

بس ز انوی حیرتی بر جانش | لا یمسه جز او دستش خواند

مقری زاهد از پی یک دانک | همچو قمری دو مغز نادانک

قول باری شنو هم از بادی | که حجابست صنعت قادر

مرد عارف سخن ز خود خواند | لاجرم زاشتیاق کو خواند

طبع قوال را ازو بوی باشد | عشق را مطرب اندرو بوی باشد

در دل نفس نه نه بر روح خال | کز خیالات نشان دهد انحال

با خیال لطیف کو پرداز | شکن و پیچ و وقف در آواز

هر چه او از و نقش و آوانست | خانه شان از برون دهانست

هیچ معنیستی اکر ده دانک | بلبلی بنده نیستی بر دانک

دل ز معنی طلب خوش و خرم | که نیابی ز نقش عنبر بوی

عرفت دان درین سرای مجاز | جسم را رنک و کوش را آواز

مجلس روح جان بی کوشیست | وانکه را بخا سماع خاموشیست

که سوی عشق دیدنی یابند — لذتی کان چشیدنی یابند

طبع را از غنا مکن ایمن — که غنا جز غنا نیاردیاد

یا وضو بر سر سیل آمد باد — تو مرو راز آب دور مدار

یا بآبش فرو برا ز سر کین — یا بخاکش بباز و خوش بنشین

هر چه در عشق نیک و بد بینی — هر چه صورت دهد بآن بینی

چون برون ناله آید از دل خویش — بای او گیر و سوی در بر کش

می ندانی خبر تو ای ننگ — که بصد بند و حیل و زیرکی

آن همه دیو نفس در تو دمید — تا ز تو عقل و هوش تو ببرید

تو درین بادیه بر از بیداد — عمر را عمر خواند شرم باد

راه دین صنعت و عبارت نیست — جز خرابی در و عمارت نیست

این صفاتست از کلام خدای — ضمن قرآن بجو درو بنگر

ناکهی یا ندای مسلمانان — که شود سوی آسمان قرآن

گر چه ماندست نزد ما نامی — نیست ماند ز روح و ریحانی

در طریقی که شرط جانبریست — نعره بیهده خوی و فریست

هر دو دانا بجان سماع کنند — خوف و ظن فسق همه دواع کنند

جان از و حظ خویش برگیرد — کارها جمله کی ز سر گیرد

با مرید جوان سرد و شوق — مبحثان دان که مرد عاشق نیست

شوق اندر فقیر چیست چو چنگ — جمله جمله اندر اوفتد چو بچنگ

حال کان از مجال و ذوق بود — همچو فرغر و بانگ غرق بود

بانگ او حال غرق سود کند — آتش اشتیق دود نکند

هر که در مجلس سماع بانگ — دانک از اندیشه دور دانک

ور نه او مرید عشق الفنج — همچو مار یست خفته بر گنج

از دها گرز گنج برخیزد — مهر کامش آتش انگیزد

آب و برف و غن جود هم میزد — تو در و صفو و روغن او بزد

تف جود و غن درین برگرد — تم بیگانه بانگ در گیرد

آه رعنائی طبیعت پشت — راه بینائی شریعت تست

آینه روشنست راه شما — بر ره آینه است آه شما

فی التمثیل فی خلقة آدم علیه السلام

بد آدم اندرین عالم — هست از آن دم که زاده شد دمدم

تن که تن شد ز سال آدم شد — جان که جان شد ز نسل آن جد شد

هر کرا آن دست آدم اوست — وانکه را نیست غم ز غم بر اوست

همه خاکی که باشی او را باش — برو سوی خویش هیچ مباش

بر بریدی ز دام ناسوتی — در پریدی ز دار لاهوتی

دیده خطها خطهٔ ملکوت | همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت
آنکه در بند این جهان آب و گل است | شود کر از لشکر تن یکدل است
کاین جهانیست شاه با غم و رنج | خواند عاقل ورا سرای سنج
زهبرت باد بهر صورت جان | این جهان عقل و آن جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست | هر دو عالم مطیع و چاکر اوست
خنک آنکس که نقش خویش شناخت | نه کس او را نداند او کسی را نشناخت
خویشتن را یکی همی داند | کان یکی ای که هیچ از آن کم نیست
هیچ نقش زیاد سوی یکی | بسوی خود یکی و آن یک هیچ
تو یکی ای ولیک هم زاعداد | نام داری و بی چو نقش زیاد
چون درآمد وصال را حالت | سرد شد گفت و گوی و قال و مقال
کرچه دلاله مبنی کارست | کاه خلوت ترا کران بارست

ذکر الاجتماع خیر من خلوت الی جهلا

انبیا راستان دین بودند | خلق را راه راست نمودند
چون بمرغب فنا فرو رفتند | باز خود کامکان برآشفتند
برد هابت ظلمت از شب تار | بوسها داد کفر بر لب خار
این چلیپا بجوشش کرد | وان جو نیلوفر افتاب برد
این صنم کرده سال و مه معبود | وان جدا مانده از حرم مقصود

این شمرده ز جهل این بر هند | بدعا زد بوبکی از ریدان
این جو باده ز مغز عقل دماغ | وان جو بکبار سر عمامه دماغ
این وثن را خدای خود خوانده | وان سخن را ز دین برافشانده
این یکی سحر وان دکر تنجیم | این یکی مرامیدان در سیم
همه ناخوب سیرتان بودند | همه اعمی بصیرت ان بودند
عام قانع شدند بر یمن دین | خاص مشغول در نشیمن دین
دین حق روی خود نهان کرده | هر یکی دین بدعیا کرده
بدعت شرک بر آورده | زنده جمله سر بر آورده
این بتلقین هر زن ای دربند | وان بتخییل بیهده خرسند
کوش سرشان موین شنید دروغ | هذیانشان هدی نمود دروغ
شد فرو دیل عام و آشفتند | سفه و غیبت و فضول شنید
خاص در بند شهوت و لذات | عام در بند هزل و نزاعات
سند بر کشته علم دین خدای | سمکان زاخای و هرزه درای
عز خود جست بر بهانه علم | عقل پوشید در میانه علم
راستیها ز بیم بند و طلسم | روی پوشید چون الی دلسم
خاصکان چون بخانه بازشدند | عامه هم با سر مجاز شدند
آن یکی رفته بود موسی | آن دکر مقتدای عیسی

کین زدود شتی اشکار شد | بوده در حمیر یاره بان شده
ملک توران و ملک ایران | شد از جو یاک کرویان
جسته تاخته سوی یثرب | فیل با ابرهه زمرغ هرب
خانه کعبه کشته بخانه | بکرفته بغصب بیکانه
عتبه وشیبه ولعین بوجهل | یک جهان برتر ناکرو ناهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور | صد هزاران دن وجه وبه قبور
برجب و راست عول و بیش زنان | کاه برکشته کور و هیر زنان
خسته جهل راز برخوابی | کردم حمق کرده دیابی
بر حمالت جهنم برنیزک | بر خرد مند راه دین شد تنک
بانک برداشته سرکاهان | ملت و تردد جهان کمراهان
ای سنای چو برکرفتی کلک | در معنی کشیدی اندر سلک
چون بکفتی ثنای حق اول | بین بکو نعت احمد مرسل
چون ز توحید کفته شد طرفی | کفت خواهم زانبیا شرفی
خاصه نعت رسول بازین | آن ز پیغمبران بهین و کزین

الباب الثانی فی فضیلة نبینا محمد صلی الله علیه وسلم علی سایر الانبیا و صفته خلقة و اوصافه صلوات الله علیه

قال الله تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی و قال

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و قال علیه الصلوة والسلام انا

ولد آدم ولا فخر و آدم و من دونه تحت لوای یوم القیمة ولا فخر

آمد اندر جهان زبان هر کس | جان جانها محمد است و بس
چون بخندید بر سپهر جلی | آفتاب سعادت تازه بی
آن سپهر برجه بارکاه ازل | آفتابی که احمد مرسل
تا مداند سرا سر آفاق | بای بندی جوی رمیثاق
شرع او دا فلک مسلم کرد | خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد ببارکاه خدای | دامن خواجکی کمان در بای
بیز وی سجده کرده عالم تفت | زنده کشته جو مسجد الاوثان
دیده جان پاک آدم از و | معنی بکرد لفظ محکم از و
جان عاقل جهان زبد دیدند | زانش بر جان خویش کزیدند
انبیا بخته سم از بر او | هر چه شان نقد بود بر در او
تا بنیت صبح هستی زاد | آفتابی نخاست و نیاد
همه شاکرد او و مقتدیان | همه مزدور او و مندیان
او شریعت و عقل کردن او | او دلی بود و انبیاتن او
دل کند جسم را بآسانی | میزبانی بروح حیوانی
کو شکوه و ولایت قدسی | صحن او بام خانه ادریس

آستان درش بروضهٔ انس / بوده بستان روح روح القدس
کرده با شاه بر طاوسی / جلوه در بوستان قدوسی
جان او خوانده پیش از آمد جان / ابجد لم یزل ز تختهٔ حق
سر او سورت وفا خوانده / دل او مرکب صفا رانده
کوی بر بوده دست منقبتش / پای بر سر نهاده مرتبتش
عالم جزو را نظام بدو / عرض نفس کل تمام بدو
قدمش در ازل بنموده / بوده او کل کون نابوده
داده اشراف بر همه عالم / مر ورا کرد کار لوح و قلم
قدمش در ازل نفرسوده / ندمش در ابد نیاسوده
علم او میزبان عالم داد / شرع او شحنهٔ خدای آباد
آمد از رب سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب
قابلی خون عتیقش اندر بر / قاتلی همچو حیدرش بر در
فیض فضل خدای دایهٔ او / فر بر همای سایهٔ او
جان او دیده ز اسمای قدم / زادن عقل آدم و عالم
بلکه از عقل بیشتر دل او / دیده صنع خدای در کل او
گفته او را بوقت وحی و وجل / جبرئیل امین و لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویش / ماجراهای غیب در پیش

هست

هست کرده ز نور و لطف کلش / شرق و غرب ازل درون دلش
آدم و آنکه وصمت جان داشت / پای دامنش بر گریبان داشت

فی معراجه صلوات الله علیه و سلم

بر نهاده ز بهر باغ قدم / پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش بدو جو / سر ما زاغ و ما طغی بشنو
بار گیرش سوی ابد معراج / نردبانش سوی ازل منهاج
گفت سبحانش الذی اسری / شده زانجا بمسجد اقصی
شده از صخره تا سوی رفرف / قاب قوسین بلطف کرده کف
گفته و هم شنیده و آمده باز / هم در آن شب بجای گاه نماز
قامت عرش با همه شرفش / ذره پیش دروهٔ شرفش
بر نهاده خدای در معراج / بر سر ز آتش از لعمرک تاج
شده اندر زمین بفضل و نظر / خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از یک دگر بعلم و بدم / آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم عدم از اول / غرض آدم احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند / بسر او خدای را سوگند
در او بوده جای روح القدس / پای او سجده جای روح القدس
خلق او مایهٔ روح حیوان را / خلق او دایهٔ نفس انسان را

رنگ رخسارهٔ زحل کامش / نقش پیشانی قمر نامش
شرف اهل حشر فتراکش / لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم و علیم / لوح محفوظ بر کنار مقیم
جسم و جان کرده در خزانهٔ راز / پیش محراب ابروانش نماز
نعت آن روی والضحی آمد / صفت زلف ما قلی آمد
بوده مقصوده آفرینش او / انبیا را بسان بینش او
یافته بهر پای خواجه دین / زینت شیر چرخ و کاو زمین
پیش از اسلام در بدایت خویش / دیو کش بوده در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی بر باد / جان و دل را بمهر ایمنه زاد
دولتش چون گذاشت علیا را / راه بر بود مر بحیرا را
ایمنه غافل از چنان دری / دهر نادیده آن چنان حری
ورنه نگذاشتیش جستن دین / برده ایمنه بروح امین
وز حلیمه فطام یافته او / در ممالک نظام یافته او
گشته عمان و راعد و در راه / وز بزرگیش ناشده آگاه
قلزم دین نشد بخزر و بمد / دولتی جز بدولت احمد
چون بدین جایگه سفر کرده / خاک آنجای با خود آورده
خورده با آب پاک بنشسته / ز آب گردش چو آسمان شسته

خاک

خاک او بوده آب تجریدش / سفر دل مقام توحیدش
باد بد قصد جانش ناکرده / آب غربت زیانش ناکرده
سیل نامد نهال کن ترازو / مرغ نامد قفص شکن ترازو
همتش الرفیق الاعلی جوی / عزتش لا نبی بعدی گوی
شیخ را ساز نور داده چو شاب / خاک را آب روی داده چو آب
او ورا بنده بوده از سر جد / همه عالم ز پای او مسجد

فی فضیلة علی سایر الانبیا علیه الصلوة والسلام

خلق او از نفیس تر موکب / عرض او از شریف تر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب / یک تنست و همه ست اینت عجب
علم او میزبان عالم داد / شرع او شحنهٔ خدای آباد
آمد از وی سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او / لقمه خواهان رحمت از در او
در جهان او فکنده آوازه / با خود آورده سنتی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او / نیست ادراک بر بصیرت او
رشد قومی برای حق جویان / اهد قومی ز خوی خوش گویان
تیغ و قرآن ورا شده معجز / نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هرون / هر دو یک رنگ از درون و برون

هر که نزد در آمد سر او — تاج زد بی نهاده بر سر او
خاتم شرع خاتمت دُر فرق — صدق آله نبشته بر خاتم
از نبی صورت دل و جانش — بیش حکم و خطاب فرمانش
نفس بر جسم او محجور تر کس تر — عقل بر کوش او محجوب سیبر
جان او دیده ز آسمان قدم — زادن عقل و آدم و عالم
بلکه از عقل بیشتر دل او — دیده صنع خدای در دل او

فی بدایة خاتمة علیه الصلوة والسلام

آدم از ما در عدم زاده — او چراغی بدو فرستاده
غیب بین دان نهاده در دل او — آب حیوان سرشته در کل او
دیده او بکاه منزل خواب — تا سوی عرش بر گرفته حجاب
جان او بوده در طریقت حق — گوهر حضرت حقیقت حق
رحمت آب و گل دین عالم — رحمتش نام کرده فضل قدم
قدر شبهاء قدر در کل او — روزها روز قیامت از دل او
حلقهٔ حلقها بحلقهٔ موی — شحنهٔ شرعها بصحن روی
عرض کن ز حکم در ازل او — اول الفکر و آخر العمل او
بوده اول بخلق و صورت — وامده اخر از نبی دعوت
راز حق برده محارم او — نفس کل صورت مکارم او

بوده

بوده در رفضهٔ خطیره انس — ما در شرع امر و دایه در لقمه
منتصب قد جو سرو ازاده — شمسهٔ عقد آدمی زاده
قد او هر که از مهی و مهی — سخره کردی بقد سرو سهی
صبح صادق جنود دیده راه — آفتابی بزیر کنبد ماه
شرع دین حار طبع و سنی او — عقل و جان کوهر دو کیسوی او
اندران کیسوی سیاه و سپید — دوخته عقل کیسها امید
هفده ساموی جود ستاده باغ — وان دیگر سیاه جون مرزاغ
لون او ماه را جو کل کردی — بوی او مشک را خجل کردی
کرده همراه با ازل نسبش — کشته هم راز با ابد ادبش
دیده از چشم دل بنور لحد — از دریچه ازل سرای ابد
کرده از بر عکس فردی — شورت سیرت جوان مردی
متن نکویم که غیب دان بوده او — کوچه از چشمها نهان بوده او
غیب دان در مشیمه کرد کان — نیست جز خالق مکین و مکان
ندز بانش بوقت نشر حکم — گفت لو تعلمون ما اعلم
زانکه بنمود حق بجان ودلش — رمزهاء حقیقت ازلش
طینتش زینت جهان آمد — ما حتش را حت روان آمد
شرع او جون نشست بر عیوق — شد کسسته عنان ز غرّه سوق

شد ز تابش نشانه کسری | سر ایوان طارم کسری
بای کوبان عروس عشوه ناز | سر نکون اوفتاده لات و هبل
داده داد رمه خلایق را | عز معشوق عذل عاشق را
رفته از اقتدار تا عیوق | زشت و نیکو و کاخ و کوی و سوق
پادشا بر جهان آدم است | پادشا سوی ملک اعظم اوست
ملک تن را خراب از کینش | ملک جانرا عمارت از دینش
جزع و لعلش ز بهر عزت و شرف | کوشها کرده همچو کوش صدف
از پی زر دادن از لب او | ور نیفتاد راه مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش | نفس کل کاموز جبانش
دیو را بوده روز بدر حین | صورت سورت معوذتین

فی کرامة صلوات الله علیه و سلامه

کر ملک دیو بندگه آدم | دیو در عهد او ملک شد هم
نور بیننده ذرّ کوینده | جز از ان دل ندید جز بینده
هیچ تا یل بخشنده تخم | لاف را بوی او ندید بیخم
جوهر این سرای زاعراض او | لیل عرض جهت ذا عرض او
کفر اشهاد کرده بر مویش | عقل دیوزه کرده در کویش
خاک پاشان ملک بکار آرای | نیم کاران نعام کار ازوی

لب و دندان او بمنع و عطا | بوده دندانه کلید بقا
لب او کرده در سؤال دهن | روی دلها سوی در عجب
خلق را اورد صواب و هدی | سایه را مایه آفتاب دهد
جبرئیل از کرامتش در راه | بر ملک جمله گشته شاگرد
شرف فخر قال و قیلی را | در تفص کرده جبرئیلی را
طیب ذکرش غذای روح ملک | طول عمرش مدار دور فلک
قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین
تحفه ای بوده از بهار بلند | زاده و زیده جهان بلند
بد ملک بخش عالم او | بسر نیک بخت آدم او
آدم از وی بسر بد گشته | وز بخابت و مرا بسر گشته
جسم روشن شده انوادم | جان او از جنان بر خرم
متفرد بحظه ملکوت | متوحد بعزت و جبروت
جان او بر بریده از ناسوت | دوست را دیده از در تجرد

فی اتباعه علیه الصلوة و السلام

خرد و جان او بصرد و سرای | واسطه در میان خلق خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند | کی دل تیره را چو ماه کند
ای بنان کو میان ز ماه زدی | کی دم از خامه سیاه زدی

ضرب کودی میان ماه تمام | کی شدی بار کبر خانه خانم
آن بنائی که کرده بودیم | کی کشیدی ز خانه حلقه میم
آنکه هر حرف را دلش بدرید | کی شدی در زمانه جرف
آنکه شب را سپید معنی کند | کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان بجی | اندر بحر مشبک عینی
آمد اندر جهان نه جان پدر کس | جان جانها محمد آمد و بس
آدمی زنده اند از جانش | انبیا گشته اند مهمانش
او سم است از جلال یا ما یا | سمج جان در تن و یکی زنما
چون فرو تاخت از آسمان توسن | فلک المستقیم زیر قدم
آتش کبری از تنفس کرخت | جان خود زیر پای اسبش بخت
بیش شاخی که نور بار آورد | نار در دست جان نیاز آورد
خدمتش باز بارگاه بلند | خواجه سدره شد جلایل
کوجه موسی بشوی نیل کند | نیل چون پر جبرئیل شد
اندر آمد بخوش دلی خاطر | نسخت علم غیب در خاطر
مصلحت را ز بهر عالم دام | هرج کوشش ستد ز بانش داد
چرخ تا شد جدا ز کوهر او | ست ز انگاه باز کوهر جوی
آسمان از جمال او در زمین | خاک بیزی شد ست کوهر بین

نطق

نطق او هرج در عقول نهاد | روح بر دید بقول فهاد
یک سخن ذو وجوه عالی معنی | یک نظر ذو وجوه جهان نگری
نام او هم تک است با تقدیر | کام او بهر است با تغییر
وصف او روح بر زبان داد | یاد او آب در دهان دارد
شرع شد از هدایتش کبری | قدری شد بسعی او جبری
خلق او آمد از نکو عهدی | روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم | خلق او را خدای خواند عظیم
چون در آمد صدف کسای از او | پر گهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق | زانکه ز و یافت خلق راه بحق
ره روان را ز احمد مختار | زانکه دنیا ربود شد دین داد
تا بکشود لعل او گا منوا | جمعیا شمع دان نشد بجا نزا
تر کس جوز بند آب تو کشتی | ذهن در حال نوحه گر کشتی
چون ز جمال رخ نهد کردن | خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگ دل ز اهل جهاد | جنت شاشدی بباغ فهاد
چون ز اشغال خلق در تعبات | یاد حسنا بلال را خواندی
کای بلال اسف و لهفه زکن | خاک بر فرق ان کن و این کن
کی شدم سیر از دم و عالم | سین سیاها سپید مهر دیم

آدم خویش را ببرده راز | بوده او هم جنیت اشهب تاز
کاه کفتی جمله مراست تبع | کاه کفتی اجوع و کاه اشبع
یک شکم نان جو بخود ندهی | نزدی جز برای دین نخسپی
کرد بی کرم و سد و بی رو و خال | تربتش تربت عرب را مثال
مهر او در دلیر را بداده نوید | لطف او بلیس را نکرده نمید
سایه بر رود کار عالم غیب | بهر اشکار در نشانده بسبب
رفته زد بر عطا سرخ کبود | تا بکرد و دن آفتاب فرود
ذوق و شوق تن زبان و بدکوش | کشت جسمش ز روح روح اکاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح | شرح این نعتها الم نشرح

فی اشتراح صدره علیه الصلوة والسلام

سینه او کشاده روح نخست | هر چه جز یاک دید یاک نجست
در ربوداشت در زمان از او | در نکنجاده تم جان از او
بهر او تا کند دین بنیاد | چون ربوند از و فوکر یاد
از بر خیر نیل کشت درست | از جراحت یاسر ایزد جست
دل او بود ی از خیانت یاک | چون ز اشکال سند تخم خاک
رقم اوست قسمت ما را | تخته خال امر یزدانرا
انبیا کرچه محتشم بودند | هر یکی صفران رقم بودند

بیش بودند بر بیه دو بیش | بیش بود ند بهر افزونیش
کو چه بیش از دو بیش از ان چیزست | بیش صفر بیشی رقمات
واسطه کیست بیش بوده سکل | جز از و در میان خلق خدای
کر شریفند کر وضیع همه | کر مر او بود شفیع همه

فی مشیته صلوات الله علیه

نور کز خلق او مور شد | جمله آفتاب کور شد
بیش از مقتدای رحمانی | عقل با حفص شد دلستانی
قدم صدق یافت نقل از وی | از عقیلت برست عقل از وی
چون در آمد بمرکز خلی | کفت دین را سزد نو طفلی
تا کی کرد دین بزدان را | تا بیرود نور ایمان را
بیش او کوش کشته عقل همه | پس از و فاش کشته نقل همه
هر مصالح که مصطفی فرمود | عقل داند که کوش باید بود
عقل در بیش حکم او سهی | ذات از و یافت عقل از وی
عقل در مکتب هدایت اوست | زیرکی عقل از بدایت اوست
کرده مهمان زبیم کمراهی | عقل کل را با مر الهی
عقل داود وار در محراب | بیش او خر را کهاوا تاب
بیش او عقل قد خمید بدو | تو بپای آی او بدیده رود

نقل جان سازد هرچه زو شنید — کی بیابد ره سوی محق بعقل

ره غنای تو نور ایمانست — عقل در کار خویش حیرانست

عقل عقد مرتبات دل و تن — زنده کانی دهد و زندان کن

عقل خود کار سر سری نکند — لیک بی دین برابری نکند

عقل و فرمان کنید قرباشم — عشق و ایمان بجسته فریاشم

این دو بیرون عقل و جان خرد — این بران آن برین نیامیزد

شرع او روح عقل حیوانست — زای این یابد یونفانیت

خون سزا زهر جنس زخم برون — عقل را بیش شرع او کردن

هر کجا شرع روی خویش نمود — رای در کردسم او فرسود

هست با شرع کار رای و قیاس — سنجو بیش کلام حق و سواس

راه شرع انکه نفس را شوید — زای عقل انکه شغل افزاید

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

جود تو بیماری از هوا بستد — رحمة العالمین طبیب تو بس

هر که را ان جمال جایی بود — خود مصطفا ش دایه بود

بت دیوار بهر منت را — سیرت او سزای سنت را

کرد ندا ندای هوا کوشند — بشنوید این سخن ز خاموشند

تا بکوشند از زبان خرد — هر که دل دارد امر او نخرد

کاندرین کلبه براز کوراست — واندرین کارگاه مزدوراست

ادب او به از خصال شما — خرد او به از کمال شما

او دلیل تو بس تو راه مجوی — او زبان تو بس تو با فه مکوی

دم و حس و قیاس بر تو بتست — زان صفت قوام بر درتست

مرد صحت نه مرد بهمت باش — چون بهمبر نه ای ز امت باش

حسن او برد ترا به بهشت — ادب او بر هاندت ز کشت

پی او کن تا سوی کردی — خرزی زود جوهری گردی

جان فدا کن تو در رضا بعقل — کر نداری سر معا بعقل

سوی حق بی رکیب مصطفوی — نرسد بات از چه بی بدوی

تا قدم بر سر فلک نزنی — با وی انگشت بر فلک نزنی

شرع می سا قی شراب دهد — دیده نقاش آفتاب دهد

هرچه او گفت امر مطلق دان — وانچه او کرد کرده حق دان

قول او حکم دان تو چون قرآن — لفظ او جزم دان تو چون فرقان

دل بدو ده تا کثیر و نیت — هیچ تیمار دارد چون او نیست

از کرم نز هوا و نز هوسی — مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از خشم تو رحیم تر است — در شفاعت ازان کریم تر است

سوی جان بلید کی بوید — هست او بال و بال زا بوید

باک شو باک رستی از دوزخ | کو رهاند ترا ازان برزخ
باز آنکه از حرام دارد خود | دو برزخ او را ز خلد او لیتر
گر تو خواهی که گردی از دوزخ | از حرام و سفاح دست بدار
در حریم وی ای ملایک حج | شرم دار از حرام دست بدار
از خدای جهان بیاهل نفس | گفت مولای مومنان عمر
تو که جز در غم قنینه نه ای | سینه کم کن که باک سینه ایست
سینه و دل که جای غم باشد | خانه دیو و خیک می باشد
ای فرو مانده زار و وار خجل | در جحیم تن و جهنم دل
غضبت که فرو برد بجحیم | که دهد شهوت شرابت حمیم
که کشد شیر که روح را یابد | که نرند مار حقد و کژدم آز
که شرار غضب شود بپذیر | که کشد غش و غل ترا بسعیر
در بشکن بوم بام قلب سلیم | بکلاخی و در مکن زو کلیم
در دو برزخ فراز کرده دو بام | می بزی در بهشت و یک جا
از برون سوتنت ز غفلتیان | وز درون عقل و جانت از زفتیان
مصطفی بر کنار برزخ | روی او سیخ تست در دوزخ
تا رهاند ترا ز دوزخ دست | بس رساند ترا بصحن نخست
کو ترا دیده هست و بینا نیست | چون زد دوزخ سبال بر دو سرت

سنت

سنت او دات همین چیز | درود احمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل | اولش آخر آخرش اول
امنانش چو قطره باران | کاول و آخرش بود جویان
دایه جان بخردی خوانش | دختری زایزدی دانش
کاندین کارگاه کون و فساد | کار و بارش دو بود فقر و جهاد
جویم مرد فرش ایوانش | من غلام غلام دربانش
باحسابم خوش آر فذلکم او | من غلام ستر جو ما لکم او
مالک ملک و دین و داد اوست | هر چه بایست داد داد اوست
نامرادا مرات و دین دار | دامنش را ز دست نگذارم
بی او کیم و سوی کردم | بر سر شرعش افسری کردم

فی الصلوٰت علیه

تا بحشرای دل از ثنا کفتی | سبحه کفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان بندی | خورد ندان کنان خود آیندش
هر چه دانی درایت او داند | وانچه یابی عنایت او دهد
عقل ازان نام دار مشهورست | که دین کارگاه مزدورست
جان ازان در مقام عرفانست | کی ازان روی در امید قناست
جان کدان روی انجو اندیشد | نیت جان بلکه مارکین بلبد

خاک او باش و باد شاهی کن | آن او باش هر چه خواهی کن
کانک او خاک نیست بر داد | کو فرشت خاک بر سر داد
عقل چون برد شخص او را نام | نفس کلی کشد ندایش دگام
عقل کل بی بهاش چیز نشد | تا نشد جاکرش عزیز نشد
زین دو اد هیچ عقل یکروزه | سجود برد ش فلک براویزد
عقل و جانرا بدولت احمد | از بقا ساختند جیش ابد
جوهرش چون زکان کریمت | در مکرکاه آسمان زدگت
ذا آسمانرا کرچه برفرازند | تا زمینش نکرد باز نشند
کو در آمد بجز محمد حسن | از همه انبیا بعالم بر
کیست جز وی بکو شفیع رسل | بر سر جسر نامد و بر سر پل
رستد تو می براه حق جویان | احمد تو می ز خوی خوش کویان
کفته در کوش جانش بهر بیار | کای شهنشه سرا ز کلیم بار
بخ نوبت زدند بر عرشت | ساختند از همه جهان فرشت
فرش زاد رجهان جان آیست | عرش چون فرش زیر پای آید

فی بدو شانه هل شجیلوه و تاریخه

انبیا از همه زیاده شدند | وز و سادت بسوی ساده شدند
از پی خجلت آدم از دل و جان | بر درت زبانا ظلما خوان

نوح

نوح در حصن عصمت حبسه | روح در جاکری میانسته
تاج بر سر نهاده میکائیل | غاشیه بر کتف بماند خلیل
موسی سوخته برادر تو | ارنی کوی کشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم | در غرب خانه عیسی مریم
بر کرفته ز عرش پرده تو د | برد هان نای ماند خوجه
منتظر ماند بر یا رو مین | باطبق روح قدس و راح امین
رفعت ادریس از ثنای تو یافت | سدره جبریل از برای تو یافت
خضر اتش بیاد سینه سپرد | آب حیوان ز خال بای تو برد
بسته بودی نقاب در دوشی | چون کشادی تو قفل در دوشی
شرف قاب از ان نقاب فزود | رفعت عرش زینت از تو ربود
بلمان روحانیان ز دل تو بدید | دیده بر سر نهاد و بوسه کشید
اهل هفت آسمان ز جان تو نیز | سر افکنده در دهان مانده
هفت در جا بطبع پی فرساد | بر صهیل بلال تو بکشاد
هفت در مهر کرد همت تو | بر دل عاصیان رحمت تو
روی در جانیان سوی در تست | کامشب آیین عرض لشکر تست
شده از توبه رخت دولتمند | امد از بطن حوت و بحر برون
حال برسان ز یوشع و حضرت | صالح و لوط و هود منتظرند

هست داود قام روی خوانت — جمله اصحاب کهف مهمانت
مست لقمان بدکهت بربای — چون سلیمان ترا وکیل سرای
بسر آرزوت فراش فکن — بسر بیم است مقرعه زدن
ایستاده ملک بمین و یسار — با طبقها نور بهر نثار
بجشم دوشن بروی تو ایحق — چون سمعیل شهر آفاق
شده یعقوب مستمند ضرر — از قدوم تو نیز بین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده — این یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده بیر شعیب — رفته اند درون برده غیب
جرجها را لقب زمین دادند — اختران نور بهر دین دادند
از زمان آمدند بهر ثبات — جمعه و بیض و عید و قدر و برات
وز مکان آمدند قدرها خاص — مکه و یثرب و حرا و حرم
منتظر مانده در سرای قرار — طبق آسمان شده دستنثار
نقل ارواح کشته نقل لبت — تخته از سر گرفته عقل از تو
صورت دیده مرد بینا دین — هوس از سر گرفته هوش و یقین
نفس کل آبدانده در جوبت — عقل کل خال کشته در کوبت
فلک آورده جمله همسایی — بره کاه را بصوبایی
آمده دست آخذه دکار — کشته انجم کسل ذ بهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو دد — زاسمانها طبق طبق کوهر
زحل و مشتری سوم مریخ — کرده خاک در تو تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان — درکهت را بزینت آرایان
تیر با ریک بین تیز اندیش — با قمر بردوت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج — شده نام تو اخر انه و درج
قبه برفرق افتاب زده — راه را جبرئیل آب زده
این سه طم طراق بهر جرات — این برون از خیال و خاطرات
کفته در کوشش اختیار از — بی رطبهاء علم و خار عمل
کای شهنشه درین نشیب و فراز — فر آزت فروز و سر بفراز
تو دری کاخ و بام عالم را — تو سری تخم و نسل آدم را
تا زند خنده زاسمان بقین — صبح ایمان ز بوی منثر تو
کی توان زد ز روی تخت و سریر — این چنین نوبتی بزیر کلیم
جه کنی با نقاب عالم حسن — نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بیا موت کفتن و کردن — کرد نا زا میند زدن و کردن
کافری کشته از قدوم تو دین — کفر یکسر فروشده بزمین
دین برون کفر در شده بلدت — دین و کفر از تو موسی و فارون
معز بر جان همی کند موت — کوی بر کل همی کند دولت

از تو و لفظ تست کوش بیش — جمله عجب زانکه هست کوش بیش
خانه بیخ در که بخانه دارد — از پی جون تو میهمانه دارد
زامر تو متفق جهار امیر — مرکز و اخضر و هوا و اثیر
ادم و اشهب انی برای تواند — ان سراوین سراسرای تواند
برنه ای شاه عالم و ادم — داغ بوران اشهب و ادهم
زاقلوا المشرکین کمر بندند — از کلم دینکم ولی دین جنبند
کودن ویشت کودنان شکند — بیخ کفر از زمین جهان برکند
تیغ را لعل کن بخون عدو — مهتری جون شوی زبون عدو
از تو ایزد کجا بسند کند — انتظار تو هر چند کند
خط دین است بر کتاب بقا — میز بانیش کن بفتح الباب
در بیابان فرو خرام ازیل — آبها مل کن و مغیلان کل
کوه سنبل خدنگ قاف شکاف — جرخ زن تا زاستان اوراف
شرک بادار مند هلاک کن — کعبه بت خانه کشت پاک کن
مرعلی را تو این عمل فرمای — تا نهد بوعزیز کفت تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند — مشرکان را همه هلاک کند
محتمل کن تو از ربا و سرود — دو جهان را جو کوش و کردن جود
از تو جون کفتی از زن فرزند — مرده جمل در بهذیر د جند

زانکه

زانکه در خدمتند مم آدم — جان وفی مانریزند هر دو عالم
هر عروسی که مادر کون زاد — همت جمله را بتر اداد
یافت زان آهرار کون فتوح — جانش بی رحمت سفاح روح
هر که کفتی ثنا ش را لحنست — صدق کفتی ولی ایهامنست
زو کرفتند قوت بیدرایه — خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه الصلوة والسلم

برده بر بام آسمان رختش — سایه بخت و پایه تختش
صورتی را کبود اصل ضرر — کردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آن جهانی ذات — سم معالی و سم معانی ذات
در جبلت جلالت او را بود — بار سالت بسالت او را بود
در بر سالت تمام بود تمام — در کراست امام بود و امام
کعبه وادی عدم او بود — غرض حکمت قدم او بود
جمع با کمال بی شرکی — شجری بود بوز بوک بی برکی
روی او خوب و وای او ماهی — از کشن خوانده حاشر و ماحی
حسن او شرع و عقل او صاحی — خوانده محیی اعظمش ماحی
صبت صوتش بر فتد دوعالم — نه برش بوده در رو ش قدم
وصف این حال مصطفی زان — بوی خوش بای و بر کجا دان

صادود ال آب داد صافی را — عین وشین عشق داد عاشق را
هرچه از تو وخیل او بوی آورد — این سیه سیاه روی او آورد
کشته وزاده اند در ارکانش — بلد عقل ومادر جانش
سایه وسایه زمین او بود — کوهر شب چراغ دین او بود
مفخر جمله انبیا او بود — خسرو میر مرتضی او بود
از درون رفتش مداشتیاران — برده دار سرای برده دران
بر خواهد شاه راه عدم — نور هی خواست مصطفی را هم
آدمش نزدمی جو بیش کشید — جان او جام اصطفی نچشید
منبع صدق در دوا بوده — مدرج عشق در دو کیتی را
عقل کل زو کرفته حکمت وای — سایه از افتاب ما برجای
بیش انکه او ز اصل بد بوده — بسته چشم وکشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی بخشد — عشق در ظرف حرف کی کنجد
آنکه شبدا سید فاندکرد — از تن عقل بر بیارد کرد
جست جز شرع را بجا بر راز — بر قبای بقا طراوت ناز
رخ او میزبان صادق بود — ز لفش اجراده منافق بود
رخ وز لفش صلاح عالم بود — خلق وخلقش وجود آدم بود
غرض او بود کردش عالم — خوانده او وطفیل او آدم

یافت تشریف بحق مالکیت — نیز تشریف یذوقون دهیت
زان دل زنده وزبان تسبیح — دل یاران ترجمان وزبان صبح
جمله یاران او ز دانش وعلم — کمیها دوخته ز حکمت وحلم
نفس ناس بکاه دانش ودان — از در غیب در رقم کنان
بود محمد بکفتی ای در دین — شو بنزد یک عقل دور ازین
تا ترا عقل هم ز روی صواب — بشت پای زند مکر در خواب
کویدت معنی محمد راست — محو ومدست وهم دو بوده عطاست
هم رساننده کی بصاحب حق — هم رساننده انکی از احمق
محو کفر از سرای برده دین — مد طناب شرع تا بروین
انکه دا از عدای دعوت — از عدای زمانه معجوزست
جان غافل چه سان رهد زین بند — زانش بر جان خویش کن خرسند
خلق بنده خدای وجاکر او — قبله شان او وقبله بود او
هر که یک دم بوده بخوانش — عقل او خون کرسنه بر جانش
حسینی فی از و مختصر تر — سالکی فی از و مشعر تر
اوست بر کمر جون کرفت نشان — فوز فوزی کذار جون مهتاب
ملک سعدین را معین وناصر اوست — در طریق خدا معظم اوست
هرکز از بهر ملک وملک سخن — بای بند هوا نبوده جو خس

از همه خلق وارهد اغیار | جشن بردوخته جو بازنکا
از نبی شرع در جهان خدای | جان خاموش جان خدای
اختر نش فرمان ده راه ملت | عصمتش پاسبان شاه فلت
منبع رعب ورد و باز وداد | منبع صدق درد و برد وداد
هر که بگرفت بای اهل بصر | هرگز از دل نیابد اندر سر
چون سوی داه بی خودی پوید | نفس خود را بدشمنی خود بید
توز ان خواجه جهان انصف | بشنود دیده با نزکت و کنف

فی بعثته و ارساله علیه الصلوة والسلم

از خدای آمده برجانت | بر رسالت بشهر و بر انت
بی خودی تخت بی کلاهی تاج | لشکرش رعب و سر کیش معراج
سیرت و خلق او مؤکد حلم | خود و خان او مؤید علم
بت احمد جو کت محرابی | بیش روی آمدی جواعرابی
که نمودی جو شرق از غربی | رای او روی دحیة الکلبی
شده جبریل در موافقتش | بدوی صورت از بر افقتش
از کریما بر بیت سر بر کرد | دامن شرع بر زکو هر کرد
کرده مسند نشار در محشر | هشت حمال عرش و هفت سپهر
ز حلش کرده زیبای نام | سمت و ذهن و حفظ و فهم و فطنت

مشتری جانش را سپرده عطا | صدق و عدل و صلاح و دین و حیا
داده مریخ از برای خطر | مجد و اقدام و عزم و فر و ظفر
شمس جیشش کشیده بهر جلال | رفعت قدرت و بها و جلال
زهره بر وی نشانده از بی زود | زینت و خلق و ذوق و فرح و سرود
برده بیش عطارد از معلوم | فطنت و حلم و رای و نطق و علوم
کرده بر وی نثار جرم قمر | سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مداد | بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای کرد پدید | ماه نو دین بر وی او دمید
لاجرم در جهان کن و مکنش | شده تنگ از جمال او کنش
برگرفته بفضل بی یارانت | کله از تارک و فاد ارانت
همه داد در طرب طالب کرده | بس بماذا غنان ادب کرده
بوده اصحاب صفه یارانش | همجوابری که عفو بارانش
جان فدای کرده مر بر یدانرا | اهل قوی بگفته نادانرا
در فنا داعی رمسنده او | از همه گشته تا همسنده او
وان کسانی که بیش جوان بودند | مغزوده له یکان و جان بودند
بوده یاران او ذوم و جیش | با صهیب و بلال عیش خوش
سر یکی زان جمار جوش زدا | اندرین ساحت و درین میدان

مغز را صدق داده و دل را صفا
دیده را شرم داده جان را وفا

دل و چشمش زراه تقوی تنگ
خلق و خلقش زبهر عزوشرف

نیل را بد نکرده هرگز خود
وایچ بد از و نیامده بد

نفس شرک دوستی در ربت
نفس جان دشمنی در شکست

آن نفس با صفا چو دمسم شد
آن نفس نیز مرحمم شد

طاق در مهر دی تناجی او
طوق داران بادشاهی او

طاق دار انس از و لی نبی
منسلک بعروة الوثقی

جعل یار انس جان مذاکر او
لفظ او مروزه شب ذکر او

جاه او مسم رکاب علیین
دین او مسم عنان یوم الدین

در احد با احد یکی بوده
در جهاد انس اندکی بوده

اهد قوی دران میان کهته
در کفار ش عقیق ناسفته

ماه بود ان امام عالم قدر
بین روی از جلال بسته نقاب

کم بدیدندش آشکارا نهان
دیده سعد و سینه مشکبان

باز بودند عیب دا عیبه
صخر و بوجهل و عتبه و شیبه

زان همه کور و بی بصر ماندند
کاندرین راه مختصر ماندند

کرده بر روی کشتگان زنها
در دوازده قیامت باز

از درون و برون بلطف خدا
بسته بود بوده در بحجه حیا

بوده در تنگی و خاطر و را
سر و آزاد جو یار خدای

چشم دین روشن از بقایش بود
نور خورشید از ان لقایش بود

بد اختن زبهر سر تعیین
دین روان کرده در یکادو بین

کرده از بهر طفل پی فرمان
دایهٔ طبع را سیه بستان

وز خرد سوی جان دبر انگیخت
سر ک را دوستدوی کرده چو هم

جود در خفیار لطف قدم
انس و تاز کیش هر دو بهم

شمع بود ان همای فرخنده
از درون شوز و از برون خنده

فی حسن خاتمة صلوا تر الله علیه

عندلیب باغ آن خوش بوی
در تبریز تبارک الله کوی

بر زمانه حکم چون شمان کرده
همه مین نان جویندگان خورده

نان جو خورده سنجو مختصر ان
پس کشیده زحلم بار گران

خلق او خلق را نوید کرت
نور ماه از فروغ چهر چو دت

کبح همسایه بود دل پاکش
ریخ سایه نبود بر خاکش

صد هزار آمان زشید جوی
ناله بوده در مناقشه

جبرئیل آمد ز سدره برش
بوده سوگند صعب حق برش

جز از و کس ندید در بشری
قد طلب کرده خنده خنده کری

خلق او زیر این سرا بوده
رحمها کرده زخمها خورده

سالها از برج نخ بی‌ندمی ‌ ناگوارندی خورده جانرمی
گل شکرداشت با خود لذتی ‌ زان نشد سیخ ناگوارش بی
خود کسی را کاسمان زبان داد ‌ ناگوارنده کی زیان دارد
چون زبان از زبان خلق بست ‌ رفت و بر فوق فرق عرش نشست
قامتش چون خم رکوع آورد ‌ عرش در پیش او خضوع آورد
بشنهد مو چو بنشستی ‌ کهرکوه قاف بگسستی
بحر دادی وجود را اتمام ‌ زان لب و دیدها نسیم سلام
بوده بحری همیشه مجرایش ‌ آتش عشق او بزد آبش
واندران بیکرانه دریا باد ‌ صد هزاران نهنگ مردم خوار
چون دم از حضرت وجود زدی ‌ آتش اندر همه وجود زدی
خود همانا چملکی طفیلش بود ‌ انس و جن کمترین خیلش بود
ماه را هشت خسوف بندید ‌ شمس شرعش کسوف بندید
برتر از فرش و عرش قدرش بود ‌ قبه عرش زیر صدرش بود
دردم مصطفی زند دخت ‌ برتر از قدر او بلندی نیست
تا ابد بود و خواهد بود در مهدش ‌ بای به نماند در عهدش
کرکنانند جنبر افلاک ‌ شرع او را اذان نیابد پاک
اسب کردون بماند افتاده ‌ مغز بشر شرع او نکیده کرد

طوطی

طوطی جانش چون قفس بشکست ‌ رفت و بر فوق جبرئیل نشست
زانکه در بیخ اشتیاق نهفت ‌ زان همی ارفرق لاعلی گفت
بود مشتاق حضرت خلوت ‌ سیر بود از سرای بر افت
از دو جود تر برای سجود ‌ صد دو آب بخل برده وجود
حکم او هیچو حکمت دولت ‌ عمر او هیچو دولت جاوید
همتش بر صلاح خلق گماشت ‌ خلق را بیش بخش و دین کاشت
زان درختی که بار تجیل است ‌ شاخ تنزیل و بیخ تاویل است
شیخ را ساز سوز داد چنان ‌ خاک را آب روی داد چنان
دین او در جهان شیع شد ‌ از پی امتان شفیع شد
تا بیفتد ز سایلان تشویر ‌ هر چه خواهند زود گوید گیر
بخت او چون نهاد سر بزمین ‌ خرد ش چون شکوفه بر دوش
مولد ش بر دعاء مظلومان ‌ مورد ش بر قضاء معصومان
رو فلک وار مسجد و مومن ‌ زو گشته و کلیسا ایمن
از همه بنده بود از همه حر ‌ همه عالم ز بای او مسجد
بوده تا کین باطن و ظاهر ‌ خاک عالم و راشد طاهر
اول و زد ز شهنشاهی ‌ و آخر و زد هر دو لوای او
شرع او در بصیرت افزاها ‌ برتر ست از قیاس و استحسان

سفل سیل آب داده تا سر او | از نشان سفال جا کم او
ملت درد اصفیا ذکش | معنی نور انبیا ذکش
نفسی کز هوا عشقش خاست | طاقت آن نفس ز خلق کراست
شود از تف آن نفس چو غول | موج دریا جو آتش نمرود
راه پیدا بود بر آن کافت | راه او جز بهفت نتوان رفت
از پی جان آن سر سادات | اشتر بارکش بدار درکات

فی فضیلته علی سایر الانبیا و معراجه

شب معراج چون بخلوت رفت | با هزاران جلال و عزت رفت
چون بر قرب رسید در صبح | جست فرقت ز مصطفی کز بین
جبرئیل از مقام معلومش | باز کشت بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود دانی | که مرا بیش ازین نماند مجال
جبرئیل این سخن روایت کرد | با ملایک سمین حکایت کرد
گفت تو عجز باز کشتم من | کی بکرد نیاز کشتم من
چون زکون بدر فتاد قدم | حد تا نرا بماند و ما نه قدم
تا سفر بود در حدوث مرا | مستکمل بود چون عبث مرا
سایل او بود من مزور و عامل | هر دو هم راه سایل و محمل
او ز من حاجتی همی طلبید | من همی شرح دادم انچه بدید

چون قدم بر نهاد بر کونین | سر مرا کشته دوخت عیسی مریم
گفتم از دین سه سوال کند | هر چه کوید مرا ز حال کند
حد تا نرا جواب آسان بود | لیلة جان از قدم هراسان بود
بی خبر بودم از حدیث قدم | گفت ما را ضعیف تر دانم
بیش ازانم نماند تا جواب | گفت ازان حال کار دارم تاب
او برفت و بدید آنچه بدید | گفت یا حق سخن حواله تست
من ز او نا دیده و ندانسته | باز ماندم شدم ز نیک و بد سسته
بیش ازان مر مرا بحال بماند | حد تا نرا زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم ز بیان | که نبودم ز حال کار آکاه
سر مرا تا بخلق راه نبود | چون کذشتم ز خلق آه نبود
زان مقامی چو نماندم بس | ترسد هیچ وهم و خاطر کس
چون کذشتم ز خلق و راز آمد | بتوی حضرت فرا باز آمد
جان درین بر بدید جسمی ماند | معنی شرع رفت و اسمی ماند
جسم در رهد بخلل کوشد | اسم در قعر دیر کل کوشد
ای در بغا که در دهان سخن | سر در انکنت می کند ناخن
هر کجا او شراب دین یابد | بر بوقحافه قحفش بوید
جان او با دلش بعلیین | تن او با تنش رفیق قرین

روز و شب سال و مه او در کمال ... ثانی اثنین اذ هما فی الغار

بوده خود با رسول پیش از این ... صدق صدیق را سلام علیک

فی مناقب ابی بکر رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه وسلم

لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل الارض لرجح به

صلی الله علیک لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا

چون شفقت آفتاب دین شد ... کرد مناه خلافت آخر جب

آفتاب کرم جود در دست ... قمر نایبان کمر بربست

خواجهٔ با اخلاص و با اخلاص ... خانش از اداکرد محلص خاص

در سرای سرور مونس و یار ... ثانی اثنین اذ هما فی الغار

از زبان صادق و در جان صدیق ... چون بنی مشفق و حق عاشق

بوده از باشنه طریقت سای ... پیش جان رسول ما را فا

سمه خویش کرده در کارش ... همه او گشته بهر دیدارش

بوده با او در عشق برورد ... سم ر و سم مزاج و سم در

حرف بگذاشته چو او هنر ... بوست بگذشت سمچو مار از پوست

صدق او از پی سلامت راه ... بود ساحر شناس و کاشف کاه

بوده بر شه رع امانت صدق ... قدم صدق را بمقعد صدق

برفشاند بعشق عقل تو ... در قدوم رکاب مصطفوی

از نور

از نبوت بجان شناسنده ... هم بدیر مدده هم رسانده

در مشورت وزیر بصیر ... وقت خلوت دبیر بی تغیر

انس با وی گرفته روح رسول ... زانکه بد فارغ از طریق فضول

جان فدا کرده بود در دین ... زانکه بود از نخست آگه دین

کرده بود انتظار خرد رع ... برد لش تافت زود بر تو نع

شوی دل مصطفی زاده ... صدق او را در بحر بکتا

شوی میدان سر جبرئیلی او ... همه در هما بسته جز در او

زانچه امت بدین یزدان ... هیچ ایمان نپذیرد جز جان

بیش دین بند موش او بوده ... خلقه در گوش گوش او بوده

کرد لش را و فاندادی یار ... کس نبودی زبان دین را گوش

چند صد قرن بگوش بر دوش ... کرده او را تفول رای دور

قابل صدق و قابل ایمان ... عامل علم و حامل قرآن

در دل او بسینه در پیمان ... خوان دین را نخست رنجه او

آنچه بشنید زود باور دا ... شرع را هفت عضو دانست

فی تخصیص ابی بکر رضی الله عنه بقول کافر الناس نعد الشیء علیک

دل احمد ز کون بود نقط ... ادم و جمله انبیا بر خط

انبیا خط دایره بودند ... همه بر خط جمان بنمودند

آنچه گفت احمد آن رسول کرین — اول الخلق آخر البعث این
زانکه اول نقطه بد در خط — خط دوم خلق بود بعد نقط
جان بوبکر خلق اوسط بود — نز خط بد عتیق در خط بود
هادی راه ره نمود او را — هیچ جمعیتی نبود او را
کرچه اصحاب کهف از پی راه — جمله گشتند از ان خلل آگاه
در نرفتند و تلبیس و مکر دیو — گشت معلوم شان که هست فریب
انکه از کربهای زمان باشد — که خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج یا نه هفت بدند — بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از ان سلک متابعت خود — تا از ان سر قدم فرا ننهد
کاه بوبکر خود نبد جستجی — از هدایت بیافت او تتمه
لفظ سید جود در زمانه بدند — در شب داج راه راست بدید
بیکی لفظ وی بداد قرار — کشت از اصنام و از ثنی بیزار
لاجرم در میانه دایر بود — بی زیان مرورا برامد سود
انبیا بر خط و رسول بر نقط — جان بوبکر در میانه خط
صد هزاران ترحم و رضوان — از ثنائی بجان او برسان

فی قربه مع رسول الله صلی الله علیه وسلم

چون زدی کوس شرع روشن — چشم بر کوش او نهادی دین

بعد از کرد

بعد از کرد جان شایسته — از دهان دل نمود جون دسته
قدر او در رضای یزدانی — جست بیرا هن مسلمانی
بوده بخندان کرامت و فضل — که اولوا الفضل خواندند او را
جز عطیت نبوده حاصل او — تا چه دل داشت یارب آن دل او
حکم مر ذا الذی شفیع بکوش — زده در پیش حکم خانه فروش
در یکی دفعه کاه ایثارش — داد وی جمله را در ایثارش
داده اسباب و ملک سهل و سلیم — کرده بهر خود اختیار کلیم
از در بحر مسلک ایمان — در تماشا روضه رضوان
صدق او نقش بند جیب و فرش — در دو او مرهم دل و جکرش
کشته بشمیه بوش رطب اسیر — از پی درد او بخلقه دین
تخته شسته فر بهر شرع او — از الف با و تا عمل فضول
قفسی بود سینه صدیق — عندلیبی در و بنام عتیق
دل خود جون بشرع او دربست — بخستین دم آن قفس بشکست
کشت حاصل مرا نچه اندیشید — نام کل بر دلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست — در دکر ای شرع نهاد چست
عرش شرع محمدی بر او — مهم دران سینه منور او
طول و عرض حرم عشق علم است — زانکه مقلوب موم مهم است

چون کمال او جمال او نشان — همه خویش و در پرش در داد جان
دایهٔ دین لایجوز و یجوز — شیر شیرش کرده بود و پرورد
کی همی کرد هر دمی سازی — جان او با صفات دل آوازی
صدق او میزبان ایمان بود — مصطفی هر جا خجسته آن بود
دین چو شمعی و مصطفی چو تنش — جان بوبکر بود بر وانش
بر ده در دین حق چنین راهی — یافته روز کین ظفر فرا هی
کرده منشور را بخط بدیع — حق کیستخلفنهم توقیع
بخلافت چو دست بر وی کرد — بود اهل ردّه خوان کرد
خود خویش را ندوی نیافت — قبلهٔ راز کرد و جای نماز
آن یکی دمه چو جوهر عقل — آن خداوند بند چون و چگل
سال دمه بوده در مراقبتش — جان فدا کرده در موافقتش
جد بوبکر بود دین را جاه — دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
شوکتش شاخ عارت و سعادت — کند بیخ ارادت و ودت
ملت افتاده را بپای آورد — ملت رفته باز جای آورد
چون شد و خواست شد کو محمود نماند — همه آورد هر دوا را باز داد
تا نرفتند زکوة و فرض صلاة — دکن اسلام شد مصون از آفات
بر کوفت او ببوقت ایمان — شرک و شک را ز کوه ایقان

عالمی قصد کافری کرده — او بنوبت بمیبری کرده
صورت سیرتش همه غایت بود — زان ز چشم عوام پنهان بود
چشم مؤمن جمال او بیند — کودکی چهره نکو بیند
جان بر کبر و عقل بر مکرت — تی نماید جمال بوبکرت
تو بدین چشم مختص نیستی — چون تو انی بدیدن آوردی
چشم بوبکر بین ز دین بیند — نه ز فرض و سوا و کین بیند
خود صدیقیات خواند — رافضی قدر او نداند
ای ندانسته صدق بوبکری — توجه دانی صلاح بوبکری
رافضی را محل آن نبود — وانچه او ظن برد چنان نبود
توجه مرد علی و عباسی — مصلحت را ز جهل نشناسی
انکه ابلیس وار تن بیند — همه سجود خویشتن بیند
او چه داند که تا بن جان چیست — چه شناسد که مرد ایمان کیست
انکه جان بر خاندانی نهاد — ذی علی را بجان زیان خواهد
از برای فضول و جاهلی — نار خواهد ز بغض خون علی
انکه نستد حق حلال فلک — کی بخود در دهد حرام ملک
کرد بیدانر اطافتی بودی — ور نه صد قرن خلافتی بودی
مصطفی کی بدو سپردی ملک — باز خیبر چگونه بردی ملک

انکه خاک از صخر بستاند — کی ز بیم عدو فرو ماند
آن علی کو شد ز اعدا بوتراب — با چنین دشمنی بناشد شاد
تو بدین ترهات و مزخرفات — مر علی را همی کنی معزول
کو مداهن بود روا نبود — بخلافت خود او سزا نبود
ور بود عاجز و خبیر نبود — بر منافق بود نه میر بود
مصلحت بود انچه کرد علی — تو چرا سال و ماه باجدلی
شد تو شیر خدای حیدر نام — رخت برکاو و بر نهاد الیس
تا علی خود چه تو ولی چه کند — با معاویه موس علی چه کند
از بدو نیک بر کران کردن — رخت باشد حدیث دین کردن
بر کشتا و نه مقتدا نقل — درنرسید او عنتهاء جهل
بیش او رفته اند تا درگاه — خود رو غلمان بجد و کیسو راه
ز افضی را نمانده در کردن — جبهت و مرک و جبک صلاح دین
بود ابراهیمی که مصطفی بود — را فضی را یضی چه داند کرد
بود بر بکر با علی هم راه — تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتای — بر ابو بکر باد و شیر خدای
صورت صدق از در بحر فضل — دیده فاروق را بعلم و بعدل
نقد عالم عمر ز بی مکری — ز اینه صدق دید بو بکری

کان

کان اسلام و زین نایب عمر بود — صدق او عدل او عقل ارکان بود
دین بوقت عتیق بود علا — بس بفاروق تافت عز و جلال

ذکر مناقب امیر المومنین عمر رضی الله عنه قال الله تعالی یا ایها النبی حسبک الله و من اتبعک من المومنین یعنی عمر و قال النبی صلی الله علیه و سلم عمر سراج اهل الجنة و لو کان بعدی نبیا لکان عمر از الشیطان لینفر من ظل عمر من رجب عمر انظر

انکه بکشاد دهای بر عیوق — دست اسلام عقد فاروق
طا طلب کرد مر عمر را یافت — از میان طهان بروی تافت
دل او بود زخق محقق شد — صدف دُر رویت حق شد
انکه کامل بوقت او شد کار — بر نقطه باز شد پرکار
دین نهاده برای جولان شاه — بای دامی ز طا و ها در راه
آنکه طه طهارتش داده — وانکه یاسین امارتش داده
داده دستش بصدق طا طلب — بسته بایین بعشق ها العرب
کرده بر سوی حق بنور یقین — طا و ها ماه جاردش در دین
ره بین آورده سوی مهر جبین — طرق و اطرقوا کنان در بین
دیده از طاهر طهارت تها — کرده از ها همه امارتها
عمری از عمر مصطفی مانده — عمری رفته فرحق مانده

شاهد حق روانش در شفق — نایب حق زبانش در کفن

کرده در عزو دولت سرمد — عمری را بدل بعسر ابد

بود میر عسر شهنشه دین — جان فدا کرد و مال در ره دین

از بی دو در زمانهٔ او — سایهٔ او سلیح خانهٔ او

کر بگفتی زبانش عامد حق — ور بخفتی روانش شاهد حق

کرده بصر رسول بر دانش — حسبک الله رد بر ایمانش

درد دین بود دل فراغ از وی — باغ فردوس را چراغ از وی

زده عقلش درون سرای نجابت — آتش اندر سلیح خانهٔ آز

از بی حکم نافذش بشتاب — نامه او بخوانده ابجاب

کرده بیوندد لق خویش از آن — دیده زان ولت دیو آزمان

بهتر از هر زمان زمانهٔ او — سر ابلیس بر ستانهٔ او

دست بسته ز خضر تا بلیس — کوی کرده ز کوی او ابلیس

جرخ با لیدکان نکو خواید — عمر مالیدکان بنیرواید

کرده خورشید را جدا از سمند — سایهٔ نور دلق سفرهٔ سمند

زیر فرمش ستان کرده خروش — پیش سهمش سرین کرده سروش

کرده تلقین بی ضرورت را — سورت سنت اهل صورت را

از بی مؤمنان بتیغ و کمند — خار شبهت ز راه ایمان کند

روح کرده ز راح سرمستش — امر حق داده ذره در دستش

زاحتسابش در اعتدال تمام — کل بیاده بمانده باده مدام

تیغ شاهان فرس بانحطاطش — کشته کمتر ز ده عمری

خانه بزدک کرد خراب — کرد تاراج جمله آن اسباب

شاخ و بیخ ضلالت اندر کند — کفر را دست و پای کرد بند

روی چون سوی احتساب آورد — کل جو مل بای در رکیب آورد

نفس حسی ز هفت بند بجست — عقل انسی ز جار میخ برست

ور بخواهی کرامت بنگر — قصه شاه به بخوان برگو

بر لب حد بر اندازی چون — سند روان بسر بعلبین

ای ای ز خرم زدین مونث — در حبه فرزندان زین مونث

از عمر عالمی منور شد — همه اسلام بر زمین برشد

هست بیدار بهر تصحیحش — در تراویح بر مصابیحش

خانه می خراب کشته ازو — ز هره ز هره اب کشته ازو

شده از غیرتش هزمنه تن — بر فلک ز هره فریشم زن

در دار از پی اقامت حد — درد احمد از برای احد

در ای دا برای مسوری — نوزده درع جز بدستوری

ناصر الله در عنایت حق — حکم حق کرده در ولایت حق

عدل او بود با قضا همسر — حکم او بود تیز رو چو قدر
بیشه بر کور کرده میمون حرم — کوی بر مرغ کرده میدان رام
کرده از امر او بدل سوزن — کرک یاکا و میش خونریزی
بر بزرگان چو حکم دین راند — جرخ بر حکمش آفرین خواند
زهره او برای دستانخیز — بوده چون زهره جزوی انگیز
بوده در زیر دور بین الزهر — عدل او نایب ترازوی حشر
بود جانش معانی اخلاص — با یسوعا یباش نبود کراف
کرده کم بیش شمسی و قمری — متساوی خلاف عمری
عجم و شام را بباس و بداد — چون دل و دست و طبع خود کاوه
بصلابت کشاد روم و عجم — بستد از شام حمل از دو درم
سعد وقاص عمر و مغدی — ان دو از اده وان دو هادی
بعجم هرمز و رام فرستاد او — بدل ظلم داد ها داد او
در نهاوند چون قوی شد حرب — کفر و اسلام در شد در ضرب
او بفرط کیاست از سر درد — ان جنان خدعه ای بجای آورد
حیلت گاوران بدیلندور — از فراست بدان دل بنور
دوزه آدینه بر سر منبر — گفت یا سارید خصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر — حیله کردست جمله بر تو کفر

سعد

سعد وقاص لفظ او بشنید — وان کمین گاه کفر جمله بدید
کوه و بیگانه و سعد هم آواز — بشنیدند و فاش کشت آن راز
زان کمین گاهشان شدند آگاه — باز گشتند ازان مضیق تباه
کافران زان سبب یکی شدند — هم بدکشته فاز و بستدند
مختصر کردم این مناقب را — بهر آن روی و برای ثواب را
بود حرف از برای یاد ابجان — سه سخن گفت از برای نشان
بعمر کشت عمر ملک دراز — بعمر شد در شریعت باز
از عمر یافت دین نهاد و شرف — ایت دین را شد کز خلف
دین دین بود و بجوسد زدین — بود در شرع راه بر عمر
روز محشر و جشم او روشن — بخدا و رسول و عدل و سخن
صد ترحم زماد دین ستاند — بروانش رسان باطاعت
ملک را داد و داد شه در ایمان — بود فرزند عدل او چو نشان
دین بدو بود شاد و با تمکین — وز و فاش فرود دولت دین
گاه با عمر و نقص کرد پدید — چون بجد در رسید خود بدید
قربه از لفظ و فضل یاد کرد — سنت محق و صول از امرت
انکه بر جای مصطفی بنشست — بر لبش شهر راه خطبت

تم مناقب امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بحمد الله

الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله تعالی
فی شانه امن هو قانت آناء اللیل ساجدا و قائما
الآیه فقال النبی علیه السلام عین الایمان عثمان بن عفان رضی الله عنه

چه عجب داری ار فکند سپر / شرم عثمان ز رعب پیغمبر
آن ز لکنت نبود بود از شرم / زانکه دانست جانش این آزرم
زانکه بر جای احمد مرسل / از پی وعظ و از طریق مثل
گر رسد عقل سر در اندازد / ور رسد روح مایه در بازد
زانکه پیش وی از مهان جهان / نطق چون قطن گشت پنبه دهان
گفت عثمان چو بسته شد راهش / بگشاد از میان جان آهش
گشت ایمن ره مهالک ازو / سر ببر در کشد ملایک ازو
شرم و حلم و سخا شمایل او / هر سه ظاهر شده از مخایل او
این سه خصلت اصول را بنهاد / بدو دختر رسول را داماد
شد اقارب نواز درگه او / وان اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او بچشید / آن ستم از بنی امیه کشید
سیرت داد را چو دد کردند / با چنین نیک مرد بد کردند
راستی از میانه بربودند / بی کرانه کژی بیفزودند
شامیانی که شوم بی بودند / اهل آزرم و شرم کی بودند

شوری

شوری اندر جهان پدید آمد / قفل شان بسته بی کلید آمد
عقل اگر چند صاحب زوریست / گفت یا رب چه بی نمک شوریست
عین ایمان که بود جز عثمان / حجت این کالحیا من الایمان
دست مشاطه پسندیده / کحل شرمش کشیده در دیده
دایم از شرم صدر پیغمبر / ژاله و لاله بارخش همبر
شرم او را خدای کرده قبول / شده خشنود ازو خدا و رسول
مدد از خلق جنس عشرت را / عدد از مال جیش عسرت را
از پی ساز مصطفی شب و روز / بوده منفق کف و منافق سوز
بدل و عدل سرو آزادش / بدو چشم و چراغ دامادش
کرده در کار ملک و ملت ملک / در قرآن کشیده اندر سلک
دل و جان را عقیده عثمان / ساخته درج مصحف قرآن
سیرت و خلق او موکد حلم / خرد و جان او مؤید علم
صورتش خوب و سیرتش کامل / قایل صدق و عالم عامل
علم تنزیل مر ورا حاصل / دل او سر وحی را محمل
عاشق شکر او تلید و طریف / زایر جود او بلید و ظریف
هم ز اسلاف مهتر آمده او / در کنار شرف بر آمده او
دل و چشمش ز شوق در محراب / چشمه آفتاب و چشمه آب

در قرابت همه نشاو نبات | با قرابت همه حیا و حیات
بذل او بست ملت نبوی | شرم او روی دولت اموی
دل او با نبی موافق بود | نور جانش جو صبح صادق بود
شرم او کار ساز خویش او بد | کرچه او بد بود او ترحم جو بد
نوخ جسم زبان ایمانست | شرم دین زبان ایمانست
در دوی عقل راست بحاجب | جسم ایمان ز دوی بیند هیچ
قابل آمد جو آینه ایمان | بیش او بد همان و نیک همان
عقل جز نقل خیر و شر نکند | در نه توحید بر بتر نکند
بد و نیک از دو نقل جو کردند | دیو را جون فرشته پرورند
نه ز توحید بل ز شرک و نکیست | که بنزد تو دین و کفر یکیست
جسم افیون چو کرد علت کود | بیش جسمش چه زهر و چه شهد بود
دل همه جا شنی بدش کوهر | کاینج با اهل کرد حق هر کز
روی آینه را که بنود زنک | زنک بندید و نکیه و زنک
هیچ کز هیچ راست نبذیرد | راست کز را بواست برکیرد
فتنه را که خاست کد قصیر | از ذوالارحام بود و از عنصر
آن نه زو بود فتنه و کینه | زشت نکی بود نه آینه
خلق را ایزد عالی اندر خور | شرم و ایمان نز عد خواه بر اند

خلق

خلق عالم همه انان نایند | همه دوستن سوای خود انند
او همه نیک بود و نیکی یافت | سوی یاران خویشتن بشتافت
آن همه زابرین جمله کردند | زانک خود نیان بود نیکی دید
ترا ای آنکس که سعی خود بینی | کرد و این خواستن ز ایمانست
زان جهان خود که خشم و کین آرد | فیکفیکم خلوتی ساخت
سر او عمر عاص را و بیاد | شر او بیش دشمنان بنهاد
از ذوالارحام را کوا بی کرد | طلب مهر و نیاز نا کی کرد
از دل خود نکه بدانستن کرد | تکیه بر آب و اصل کانستن کرد
دل صادق بنزل اینه ماند | زان همه بیش او معاینه ماند
دشمنان را جو خویشتن داند | بی غش و بی غل از همه بنداند
بود وی یار صدیق بو بکر | صحبت بو بکر بی بدو نیکو
بد کرا می بدان و نز بندش | غایله کرد خویش و پیوندش
آنکه بو بکر را جو خود بیند | کی بفرزند او و زیان آرد
دشمنان ساختند غایلها | تا بدیدار آرند حایلها
هر که او بد دلش و بد کارست | کوچه زنداست کز نه بر دارست
بد کری کار هیچ عاقل نیست | دل که بر غایله است آن دل نیست
خالق ما که فرد و قهارست | از حسود و حقود بیزارست

فی مناقب امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

الذی انزل الله تعالی فی شانه انما ولیکم الله ورسوله
والذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون
وقال النبی علیه السلام انا مدینة العلم وعلی بابها وقال یا علی انت
منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی وقال صلی الله علیه وسلم

اللهم ارم من والاه
وعاد من عاداه
وانصر من نصره
واخذل من خذله

بعد عثمان خلیفه کرد او — کشت بر دین مصطفی ملا
ای سنایی بقوة ایمان — مدح حیدر بگو پس از عثمان
ان ز فضل افت سرای فضل — ان علم دار و علم دار رسول
ان سر افیل سر فراز از علم — ملت الموت دیو باز از علم
ان فراکرد درد تسلیم — هم بدرید هم بسر جو ابراهیم
حکم تسلیم را خلیل نظر — در که شرع را وکیل نظر
پوشیده ز مصطفی تاویل — کشته مکشوف بر دلش بزلال
مصطفی خشم روشن الدین — شاد زهرا جوکش وی حسین
انکه در شرع تاج دین او بود — زانکه در دین نحو کین او بود
شرف جرخ تیز کرد او بود — در حدیث حدید مرد او بود
باغ سنت بامر نو کرده — سرج خود راست بود خو کرده
هر کز از خشم هیچ سر نبرد — جز بمزمار حسام بر نکشد

مرحوم

مرحوم را که در فکند انبای — نام برد ستش و زند خدای
محراز آل صخر بر بوده — رستخیزی بنقد بسوده
خواب و آرام من و عشرت — کرده در مغز عقل زیر و زبر
سوگ از بهر برده و رده — خصم را خصم خویش ناکرده
از در کفر کل برا رنده — در دین را نگاه دارنده
بد و تنغ ان هزبر دین بند — کرد اسلام را همه یارتنغ
بد و تنغ از زبانه کوهر بار — که بد و کرد علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار را بنیاد — کافت جانه شیر غران بود
بد و تنغ او بد ذوالفقار نیاز — کرد یاران تنغ هیجو تیز جهاد
زان د و تنغ کشیده دشمن — شرع را کرد هیجو تیر و قلم
نور عدلش کشنده کوشش — نار بغیش کشنده کافر
در صف رزم بای او محکم — ودل دشمن از جان او بر هم
دست تنغش جو بای کرده — هیبتش کرده عدو لنگ
هر که ناطق بود قایل او — وانکه قایل نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین جو عجاب — خامه و رمح را بخون خضاب
کنده و برش در هجوم کده — در علم و عمل بد و سده
خیبر از تنغ او خراب شده — شهر ابن همه سراب شده

هم مبادا در بعلم بیم و امید — هم میان جوشیر و جوآخر رسید
در مصافی که بای بفشردی — آت دولت کرد دست او بدی
دل و بازوش زاندیشه بخست — دست بردی و بای مردی شست
کرشه کوس فتنه از کوسش — کرده فتح و ظفر زمین بوسش
کس ندیدی بزم در بستش — منهزم شرک از نیام اکسش
آل یاسین شرف بدو دادند — ایزد او را بعلم بگزیدند
مربنی را وصی و سم دادم — جان بعینه از جمالش شاد
کتب مادر خواند بوذیل — علم دو جهان و مرتد حاصل
بفصاحت حوا و حق گفتی — مستمع را ان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف بعینه — صدف او صدف شیر شرزه
خواند در دین و ملک مختارش — هم در علم و هم علم دارش
جان آزاد مردی و تو دین — خسروست و تهمتن دین
شرف شرع و دایه دین او — صدف در ناآل یاسین او
آمد از سدره جبرئیل امین — لافتی کرده مر ورا ملقب
ذوالفقاری که کرد ابر جهان — بفرستاده بود شرک زدای
نه چکی بود داعیه مردیش — نه ظفر باعث جوانمردیش
آن جنان آختی زباغی کین — کابج تاوان بندد او در دین

حاجب مثل بابر املک اجل شمشیر
لافتی الا علی لا سیف الا
ذوالفقار ۴۲

جون

جون نزار خشم بود از بهانه — آزو کافر کشیش یکخانه بود
در صف در هر بای او محکم — وز بی مژه جان او بی عصم
زور او بت شکن زور و زر — دست او تیغ زن براوج ظفر
کرده در عقد دی تیغ قلم — با شجاعت سخاوت اندهم
نایب مصطفی بود بغدیر — کرده بر شرع خود مر ورا میر
قایل را از حق زبانت او — مهبط وحی حق لسانت او
نفس نفس کشدهٔ تنزیل — جانز جانش جسته تاویل
عرصه کرده بر ان جمال درست — هفته هفت دوزهفت شست
بخشها جشمها زدیدارش — سمعها شمع دان ز گفتارش
تیر او تیر جرخ را بنشان — بوده خانه بال را جوکان
هر کجا کان دل و زبان بودی — فطنت بر جودی کان بودی
سر که دیدی جسام او سلوی — نفی کشتی بر طریق خلوی
سر بعفت نزد بتیغ زبان — روی منت بست باب نجات
بهر او گفته مصطفی اله — کای خدا او ندال من والا
کرده از لعل و ذکر ات را — پر گهر دامن قیامت را
محرم او بوده کعبه بجانزا — محرما بوده سر قرآنرا
این برهنه شده ز حجت طرف — وان برون آمده ز بوده حرف

تا بدان حد شده مکرم بود / لو کشف مر ورا مسلم بود
حرمت دین چو ظرف جانش داشت / زحمت حرف پیش او نگذاشت
کاتب نقش نامه تنزیل / خازن گنج خانه تاویل
علم او که صخره کردی موم / بود چون محرم و عرب محروم
عالم علم بود و بحر هنر / بود چشم و چراغ پیغمبر
هر که جستی مخالفت در دین / کردی او را بزیر خاک دفین
بحر علم اندرو بجوشیده / جاه را به ز مستمع دیده
راز دار خدای پیغمبر / راز دار پیمبران حیدر
حیدری کش خدای خواند شیر / که زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد / لیک صد گور زنده نگذارد
عقل در آب روشن آغشته / سهو در گرد دینش ناگشته
لفظ قرآن چو دید درویشش / خویشتن جلوه کرد در پیشش
ذات باری از آن ستم دیده / تاش نادیده نابرستیده
کرده از رمزها عقل انگیز / طبع و بازار جسم و خاطر تیز
مصطفی را مطیع و فرمانبر / همه بشنید رمز دین یکسر
عشق را بحر بوده دل را کان / شرع را دیده بوده دین را جان
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم

فضل

فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عشرت عشیرت او
دیو گرینده در مداعبتش / عقل خندیده در متابعتش
گر خدای زمانه چاکر او / خواجه روزگار قنبر او
باز دانسته بی جهان فری / در دل نفس نقش را زنبی
فرش توحید جان مستش بود / سد اسلام تیغ و دستش بود
که شود آنکه ماه دین با او / تیغ را تابع ثریا او
از پی سایلی بیک دو رغیف / سورت هل اتی ورا تعریف
مرد را عقل رای زن باشد / شعبه فال گوی زن باشد
مرتضای که کرد یزدانش / هم ره جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان / بوده چون لاشه دبر دبران
هر دو یک قبله و خرد شان دو / هر دو یک روح و کالبد شان دو
هر دو یک در ز یک صدف بودند / هر دو پیرایه شرف بودند
دو رونده چو اختر و گردون / دو برادر چو موسی و هرون
در منظوم پادشاهانش / لوح محفوظ مصطفی جانش
سایه چاکرانش از ره حلم / قدوه عاشقان از سر علم
با کسی علم دین نگفت استاخ / زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سایلان را باشکار و نهفت / جز باندازه علم شرع نگفت

در خیبر بکند شوی بتول / در دین را بدو سپرد رسول
چون توانست چاه کفر انباشت / چاه دین هم نگاه داند داشت
قوت حسرتش ز فوت نماز / چرخ را داشتن ز گشتن باز
باز اندر اندر دل علی هر سوی / عرش و کرسی چو نیم دانگ بسوی
زمزمه لطف آب جامه اوست / کعبه اهل فضل خامه اوست
خامه او چو یار شد بارست / سمط لولو رنگ نقطه پیوست
هر یکی عین و صد هزار عرر / هر یکی دال و صد هزار درر
زانکه عینش ز غیب آگه بود / دال با در دنیش هم ره بود
سختی یاد کن ز یک خامه / خام کی باشد آن چنان خامه
آن سخنها که در ضیافت وصف / بفرستاد سوی سهل حنیف
هر یکی لفظ گوا را کردست / سر انگشت مصطفی کردست
نه بهنگام کودکی بدرش / برد نزدیک صاحب خبرش
مهتر انگشت بر دهان آورد / قطره آب بر زبان آورد
سر انگشت خویش را تر کرد / آنگهی در دهان حیدر کرد
داد مردی و علم و حفظ و سخن / سر انگشتش از بن ناخن
گشت از بهر سود و سرمایش / سر انگشت مصطفی دایش
سر انگشت مه شکاف آمد / نطق او هم چو کوه قاف آمد

سختی

همچو

همچو خورشید شرع تابنده / ثابت و استوار پاینده
لاجرم زان غذا و آن انگشت / دین بپرورد و کافران را کشت
گفته او را رسول جبارش / کای خدا از بدان نگهدارش
علم او از برای یک تعلیم / گفت در بیت مال باز روسیم
چون دو توده بدید ازین و آن / گشت حیران ز این دل و زان جان
دیگری را قریب ای رعنا / نیستی تو سزاوار خورما
ننگرم من سوی دوال شما / نشوم نیز در جوال شما
همتش شعبه وجود نمود / کار او جز سجود و جود نبود
چرخ را رهنمای حلم او بود / دهر را کدخدای علم او بود
حلم را کاربست روز جمل / عفو کرد از عدو خلاف و جدل
باز با خصم خویش در صفین / با عدو کاربست رای زرین
تا بنگشاد علم حیدر در / ندهد سنت پیمبر بر
در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملک بود و کوثر دین
در قیام و قعود و سجود او کرد / در رکوع و سجود جود او کرد
خاتم اینجا بداد بر در راز / ملک آنجا عوض ستد با ناز
نفس او را چو دیو جاهی بود / چرخ او را رسن الهی بود
تیغ و خشمش منیر بود و مهیب / بحر علمش غدیر بود و غدیر

چون نمود او بدشمنان دندان
تنگ شد بر مدد و جهان جودش

تاج حلمش کوشته از سر دین
تخت علمش نهاده بر درد دین

او توانست خصم را مالید
لیک خصمش بدو همی نالید

خشم بار ای خویش بار نکرد
جز بدستوری راح کار نکرد

کوه تهور چو جنگیار کردی
روم چون موم زنگیار کردی

کوسری بر زدی ز بزم نشاط
اول این سر بریدی اخراط

نایب کرد کار حیدر بود
صاحب ذوالفقار حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار
حلم و خشمش وسیم جنت و نار

آب رویش برده آب ملک
باد عزمش نشانده تاب فلک

کرد چون کرد ناوکش پرواز
دامن کوه را گریبان باز

شیر بیدان چو برکشاد عنان
شیر کردون شدی چو بست میان

چشم چون زخم تیغ و دشمن
جان بساعت ز جسم او برمید

دو الخمار از نهیب همتش
دید بر جان خویشتن چیرش

بیش تیغش منال و نام مبر
سیمجور مردم کیا نودی مرد

اندرین عالم و ز عالم
اوست بر کار علم و یار علم

دیده چون دید خلق سیمجور
مشک خون شد ز کون ز انجمنی

سرد و کوتاه داشت تا بستان
از برون دست و از درون دستان

برقلیی

برقلیی ز قوت قانع بود
ترس بر حرص و بخل مانع بود

او نبود ان اسکه رنگ خلق
گردی او داد دین کند صدق

چرخ بیری ز خاک ره کندش
عمر بالی و عاشق نظرش

او ز بهر کمال بی بندی
وز برای جمال خرسندی

خواند بر کند بیری و بیری
سه طلاق و چهار تکبیری

کو دل از زرد و رخ نشکیبد
مرد را سرخ و زرد نفریبد

جان چیند در آز نا ویزد
شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و هیبت علی باشد
شیر رایت ز بردلی باشد

عالمی بود همچو نوح اسلاح
عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود
لفظ او آب زندگانی بود

بود بیوسته در عقیل و قبول
تا کجا تا بود و چشم عقیل

دل او را جود ای برهانی کرد
چرخ را شرع تنگ میدانی کرد

عقد او با بتول در سلوی
بود در زیر سایه طوبی

تنگ از ان شد بر جهان تنگش
کز جهان تنگ بود و مرد دلش

حرف صاد از فصل عا با رفع ایبر

دهد صفین چو حرب در پیوست
کرم شد کار زار دستادست

زود عمار یاسر آمد بین
که فدا کرد خواهم این خونین

خرده به

برقلی

آتش و ساز جنگ بیش آرید — در شوم کشته زندهٔ انگارید
سال او در کدشته از صد و بیست — تیغ زا بر کشید و در بر بخ
چشم خود را عصابه بر بست — بیسی ز بخها براب نشست
در مصاف آمد و بگفت بگب — که منم سیخ دین و پیر عرب
کرد جوکا مز و گفت تکبیری — سفله مروان و دا بزد تیری
شیک از اسب خود بزیر افتاد — در نمامز خبان بدر د و بر بخ داد
چون بدیدند مردان از ان بخ — زود بر خاست زان میانه فتاد
که شنیدم ما ز قول رسول — که بگفت این سخن بشنوی تو ل
گفت عمار بن یاسر یونست — قاتل او بدانکه ملعونست
این ز مانگ کشته شرجه خاک کنم — دل در بن درد و در بخ بار کنم
همه تیغ و سپر بیفکندند — خود و مغفر ز سر در افکندند
عمرو عاص این حدیث شنود — بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین — این همه گفت و گو خراست چنین
انکه صد ساله را بگور آرید — بی شکی زود کشتهٔ انکارید
بر علی مست قاتل عمار — نیست جای ملامت و تکفیر
جمله را اضی نشدند و پسند — رونق کار خود در ان دیدند
انکه را مکوا ز بن نمط باشد — مرد خوانی و را غلط باشد

یا چنین کر علی نیا میزد — شاید ار عقل از و بهر هیزد

عزب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت — خون ناحق بسی بخیر بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد — کشته از فعل زشت خود ناشاد
چون شدند ان گروه جان عمار — سر فراز مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه بشکست — یافت بر لشکر معاویه دست
جمل ان ستیزه را بی کرد — پرک و ساز معاویه نوکرد
سر بیچ زد بخال تیز فتاد — وز خجالت نقاب بر بخ بکشاد
گفت بد کرده ام امانم ده — در تو حر کنون ز مانم ده
چون بدیدند و دو کشف — در خوی و خون و زانیا غلطند
خواند خیره براد رش را — جمله اجوا بها و دانبود
رفت و قتی محمد و بکر — ان صدف و فارغ از نصه مکر
پس را سخت تیغ تا بزدند — گفت خیره مکن کسر ان نکند
تفوکن تا بسوی خانه رود — بعد ازین کارها بد نکند
بر کر فتش محمد از سر راه — جمله لشکر شده ز کار تباه
بسوی مکه زود بر بستند — در تواضع محل او نهادند
با هزاران خجالت و شرم — گفت زی مکه جفت کوم حرم

غالب هم بدست آن بابی نجف — شد شهید و کشتن آن طایفی

آنکه با جفت مصطفی زینب — بدکند مرد را نیرد نخواهش

چون ازین کشت فارغ آمد دیو — قصد جان امیر جید کرد

تا برآورد از دو بچاله دمار — تو مران تخمرا ببرد مدار

بسر هند اگر بدو بد کرد — آن بدی داند جمله بافرد

چه زیانرا آفتاب دزدان — کی شود جفت با مسلمانکش

او زخصمان چو نام بود داند — او ز مردان جو لعل بود انند

زان ازو خصم او فزون تر بود — که خرد را امام خیره بود

مرد را چون زبر بود خورشید — سایه بینی کند برو جاوید

او اما بی ضیا گردید همی — سایه زان بیش او دوید همی

او چو خورشید بود و خصم سیغ — سیغ کوتاه کرد ازوی تیغ

او ز خصمان سر بفکندی — حلم را کاربت یک چندی

خصم را روز چند مهلت داد — لاجرم خصم بای دام نهاد

فی فضله رضی الله عنه

بسر ملجم ان سگ بی دین — آن سزاوار لعنت و نفرین

بود شی آن زدن زال بوسنی — آن نکون سار مجوز لامذهب

مرد مفلس چو کشت عاشق زار — کفن شد درمیانه عابق او

کشت ازین سر معاویه بکاه — مرد را کشت جمله کار تباه

گفت کار تو با کمال شود — وین چنین زن ترا حلال شود

گر تو در کار خویش شیر طلب — هست کابین حرم خون علی

گر تو فارغ کنی دل و زن و کار — بفزودت نزد من مقدار

زن ترا با مراد دین و ورع — نرساند ترا کسی آسیب

اسب و مرکب ترا دهم بیش ازان — بزنی در رجوار من آسان

مرد مدبر ز بهر عشق زنی — اند را فکند در جهان بحنی

ان چنان اصل جمله مبتلی — خیره بگذرد خود حور علی

رفت زی مکه از پی بیکار — ان چنان خاکسار و مقدار

این سخن جمله با علی گفتند — وز چنین فتنه بی نهفتند

کین بدافعال را بگیرد کین — داد شان این جواب نامزد

گفت ویحک بقتل قاتل دین — کس نکردست سعی در بندین

مرد زرست نگاه داشتکار — کرده بر فعل زشت خویش اصرار

شب آدینه رفت در مسجد — ان چنان ناحفاظ الرحمن

رفت وقت سحر ز بهر نماز — میرحید جوشد بخفته باز

مرد را خفته دید کاه ربات — کاه روز است بد ازین زن مرد

سفله از خواب خوش چون جهد بیدار — منتصد نشست از بی کار
میر چون در نماز شد مشغول — آن سر افراز مرد جفت تبر
رفت و زخمی زد و ش بال بریست — که بدان زخم صعب مرد زدست
مردم از هر سوی فرا رسید — بمده بر مرد بد کنش بدرید
بگرفتند مرورا در حال — کدا زو میر زخم خورده خوال
کی که فرمود مرترا این کار — داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود — کار کردم کنون ندارد سود
جان بدادان زمان علی دل ریش — خاندان زان سبب گرفت ملال
مثله کردند مرورا بدان زان — رفت وقتی سوی جهنم جان
وانکه فرمود شاد نانبرد است — این چه حکم است یارب انصاف

في مذمة اعدايين

خال ما بود خصم او خالی — لیک خالی ز خیر همچو خالی
خال مسکین نبود بر خورشید — خال بر دیده بود لیک سپید
انکه مرد رهاد تلبیس است — آن نه خال و نه عم که ابلیس است
وانکه خوانی کنون معاویه را — دانکه در رهاویات زاویه را
شیر نحوی زین خطاب بر هیزد — سلک بود کز کلیجه نگریزد
تا بر روح خواهد و قف صید — روز خود بد خواهد و بد عید

انکه

انکه جز بلهوس منافق نیست — شرم محلوق در ترش خانیست
کرده خصم خدا و جمله بندگان — مطرح اینجا و در نرخ ابجاست
هر که دی بر زیر خرخ کبود — کیسه با کاسه بر تواند بود
چه خطر دارد آل بوسفیان — که برانند نامشان بزبان
آل مروان و آل معاویه را — که نرفتند جز براه عناد
یا علی کی بود محنث دوی — کی ز بیر عوام با بت اوست
در سر دین از یک زیاد بدند — طاغیان مجوس فرهادند
دو سر و در بدند در نهاد و سرشت — با غیان ز با غیان بهشت
دین جو با غی بنای خود فرخار — طمع لقمه دان و بیم قضا
هر که او بر علی بر و نی آید — در نر محشر با کوکبه جون آید
هر که با شد خوارج و محلوق — واجب آنست کش بر زی جون
بغی کردن بر و حلیمی نیست — علی از مردن از حکیمی نیست
آنکه بر مرتضی بر و نی آید — سوی عاقل بدانکه جون آید
مصطفی گاه رفتن از دنیا — جمله اصحاب بر و در آکنند
جمله اصحاب بر و در آکنند — که چه بگذاشتی برا فتند
گفت بگذاشتم کلام الله — عترتم را نکو کنید نگاه
انکه از ابلیس حیله جوید و ند — او مراد در اس تا جوید اند

نه علی از خشم او بودی بودکن — شیر باکاو و میش خون بودی
صورت ملت را که روح دولت است — از بی مرد صورتی باکدورت
دو گروه ان دو گونه آتش را — سیر کردان دو گونه اتش را
جانب هر که با علی نکوست — هر که کو باش من ندارم دوست
کی بود آنکسی حلیم که او — در دکان دماغش بهاو
کند از بهر فوت و باد بروت — سینه را میخوقلعه اموت
از برای دو سیر روغن کاو — معده خون آسیا کلوخون ناو
خال ما داد بهر دنیا را — زهر مر نور چشم زهرا را
هر کرا خال ازین شمار بود — مرد را با علی چه کار بود
کرمی خال با یزید ناخلف — بود بوبکر را بخال از کار
عایشه بهتر ست خواهر او — خال ما بر بود برادر او
حفصه و زینب و دگر زنها — انکه او را خزیمه بود انا
باز میمونه بود در بحانه — که شد آراسته بدو خانه
چون فتادی بدخت بوسفیان — که از و کشت خاندان ویران
این همه جفت مصطفی بودند — جملگی مادران ما بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما — ابن سفیان زبان خالی ما
خای تطویل نیست و کمتر از — اقتصاد اند رین سخن بشتاب

بکند

بگذر از گفت و گوی بیهوده — تا شوی سال و ماه آسوده
ای ستایی بگوی خوب بخی — در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفی کزین — شاه اسلام شرع خسرو دین

فی مناقب امیر المومنین الحسن بن علی رضی الله عنه

بوعلی انکه در شام ولد — ایدا از کیسوانش بوی علی
در عبادت دل مؤید اوست — در رسالت رسول سید اوست
نسبش در عبادت از طاها — حسبش در زیادت از یاسین
چون علی در نیابت نبوی — کوثر داعی و عدو غوی
نام دوست با کی دلالت — دوست را چیست بذ نامی دشمن
قرة العین مصطفی او بود — سید القوم انبیا او بود
ان جنان دودمان سنده اوبود — انبیا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را — دیده و دل حبیب مولا را
منبع صدق و دوده کمال او — مهتری راست در مجال او
بوده مانند خود بخلق عظیم — پاک عرق و نفیس خلق و کریم
زاده بوده از دل زهرا — جده او خدیجة الکبری
زهر قهر عدو هلاک تو کرد — فعل تریاک در دناک تو کرد
ماه در چشم او هلال نمود — زهر در کام او زلال نمود

زانکه از واسطه جشید زهر — وان زد شمن بی کشید زهر
بجهانید جانش از رحلق — برهانید ش از دناء خلق
روز باطل چو حق شود پیدا — اهل حق را تو به زکو مدار
بای باطل چو دست بر تابد — دل دانا بمرگ بشتابد
چون بجمشید حیز را امر کند — زال زر روی چون زر کند
کوجه این بد بروی او آمد — بشتا قبال سوی او آمد
بود با ان دژم دلی همه روز — همچو خورشید هر شبانروز
خواسته چون خرد زبهر شاه — شرف از منصب کرد عز جاه
چون بهارست بر شرف شرف — منصف و خوبرو ی و عز منصف
ظل جام کوه زهر دواج — قهر تخت مهر رو بن تاج
مسند مرقدش براز افلاک — مشرب و منهلش ز عالم پاک
مشرب عرق و منهل چکرش — باشد از حوض جد ش و بدرش
ماند آباد از سخای کفش — خاندانش ز نوت از شرفش

فی جمعه قتله رضی الله عنه

کرده خصمان او بخنجر فاخ — تنک همچون درونک روناخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد — او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست — بی گناه مرا بکشتن خواست

تا سوم

تا سوم بار عزم کرد درست — شربت زهر هیجو بار نخست
راست کرد و بداد ان نابار — که جهانرا بداد از بخت زبان
صد و سفتاد و اند بار چکر — بدانداخت زان لب چو نکر
جان بداد اندران خم و رست — باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین — ان مرا شراب را جوز نین بود
زهر چندین مرا که داد بکوی — گفت غمزا زمنی بود نه نکوی
انکه فرمود و انکه داد رضا — خود جزا باید او بروز جزا
از جه کوید بن بزوضع حلال — کاندرین شرع ست جای مقال
جعده بدخت اشعث ان بدفن — که ورا جام زهر داد بمن
که فرستاد مرورا بر کوی — برزمین زد سبوی بر لب جوی
انکه بعد ش کیافت ایزد — که بود با دتا ابد لعنت
که بدیرفت از و درم باکو — زد و کوهر کو نیست جای وقوف
لولوی هند و عقد مروارید — که زمیرانشاه هند رسید
کابن ناکو عقد مرتراداد — بتو بخشیدم و فرستادم
کر تو این شغل را تمام کنی — خویشتن را تو نیک نام کنی
بیسر مرتراد هم بسزنی — مر مرا دختری و جاندنی
تا بکرد انچه کردنی بودش — لیک زان فعل بد بندودش

آنچه بر دفتهٔ بود هیچ نداد — مرورا در دو عالم زنهار نداد
جانثاری نبوده کرد در سر کار — تا ابد ماند در جهنم خوار
رفت و با خود بماند دنیای — جه بترد در جهان ز خود کای
صد هزار آفرین بر آن خدای — بر حسن باد تا بروز جزای
خیلان دل برادر داد او — نشنوی جز نکو ز برادر او

فی صفة قلعة امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه

بسر مرتضی امیر حسین — کهفی بود در کونین
قابل راز حق بموز اتم — مهبط وحی حق امانت او
بازدانند یتمی بصیرتش او — نجس هر یکی ز سیرتش او
تم تقی اصل و تم نقی فرعش — سم زکی تخم و تم بهی زرعش
منبت عز بناهت شرفش — حشمت دین ز هیبت لطفش
مشرب دین اصالت نسبش — منصب دین ز اهلیت ادبش
اصل او در زمین علیین — فرع او اندر آسمان برین
اصل فرعش همه وفا و عطا — عفو و خشمش همه سکون و رضا
خلق او مسجو خلق بار بدن — خلق او مسجو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی ز اصل و کرم — شرف و عرق و خلق و هم شیم
عشق او لیست بی اجر — راز او باطنیست بی ظاهر

چون طبا شیر و فتنا تیرش — حیکر کرم او طبا شیرش
بخور از نو وصل او ندارد خشم — او حیکو کوشه بمیرد چشم
شده عقل شرید با فرش — سایه ساید ز آفتاب کفش
چون حشش حقیر بود بنا — نزد عقلش بنیه بد عقبی
همت او ورای قبهٔ عرش — نام او کسته دیده قبهٔ فرش
مصطفی مورد اکسیده بوش — مرتضی بوده در اغوش
بر دختر از نیافته زهرا — کرده بر جانش سال و ماه دعا
مزرع اصل و فرع او در اوج — منبت یک دو زرع او ایماء
ان بهی طلعت بروز نب — انار علم و ورع چراغ عرب
بنوی جوهری ز بحر جلال — یافته از کمال صدق مجال
بسر هدوی و سینه دردیاد — راست مانند احمد مختار
دری از علم مصطفی بوده — صدفش بشت مرتضی بوده
اصل او از ولای مختص — بود جا در نبی و صلب وصی
او ز حیدر جو خاطر از احمد — او ز احمد جو نور از خورشید
در صوان هدای سبانه او — دن دردی دین دیانت او
کفل در بند محمد و یحانش — بوده جبریل مهد جانش
بوده او سرو جو بیار هدی — سرو با تاج و با دواج ورد

اصل او در زمین علیین | فرع او اندر آسمان یقین
اصلها ثابت اشارت حق | سوی این سرو کفش مطلق
اندرو بیش سرو بیش کیا | بود یا وارثست بوی ریا
باد برد و ستاد او رحمت | باد برد ثمنا او لعنت

فی مبعثه صلی الله علیه وآله وسلم

دشمنان قصد جان او کردند | تا دمار از تنش برآوردند
عمرو عاص فساد را ای زد | شرع را از دو بت بپای زد
برزید بلید بیعت کرد | تا کرا از خاندان وا ورد
شرم و اندوه جملگی ببرد | جمعی از دشمنان برو بگماشت
تا سرورا بناله و بتجیل | از مدینه کشیده در منهل
کربلا جون مقام و مغزل ساخت | تا که آل زیاد در روی تاخت
راه آب فرات بربستند | دل او زان عنا و غم خستند
شمر و عبدالله زیاد لعین | روحشان جفت باد باغ برین
برکشیدند تیغ بر آردنم | ترخدا ترس و مترس مردم شوم
سرش از تن بتیغ ببریدند | وندران فعل سود میدیدند
بدمشق اندرون ببردند بلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شاد مانی کرد | تکیه بر دنیا و اما نی کرد

بیخی از قول خویش ملی کرد | کین دیرینه جسته انها کرد
دست شومش بران لبان زد | زد قضیب اذ نشاط و لب بخندید
کینه خروج و حدیث اسل | وان مکافات زشت و بد عمل
شهر انوار و مزنب کربلاست | مانند در فعل ناکار جریدند
سر برسنه بداشته و بالان | بیش ایشان زدند دل نالان
علی الاصغر ایستاده ببالا | وان سگان ظلم را بداده رضا
عمرو عاص و یزید بد رای زیاد | مجوقر مرخود و صالح و دعا
برجفا کرده آن سگان اصرار | رفته از حقد بر ره انکار
هیچ ناورده در دل بیداد | مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مخالد را | زشت کرده ره معاملدرا
کرده دوزخ برای خویش مقام | بل حکم را کزید براحمد
ره آزرم و مزرم بسته | عهد و پیمان شرع بشکسته

فی بقیة اکل بلا

حبذا کربلا وان تعظیم | کز بهشت اورد بخلق نسیم
وان تن سرید بن دکل بها | وان عزیزان بتیغ دشمنان
وان کزو بیمه جهان کشته | در کل و خون تنش بیاغشته
وان جنان ظالمان بیدادگر | کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین وخاندان رسول | جمله برداشتند از جهل وفضول
تیغها لعل گون ز خون حسین | چه بود در جهان بتر ز ین چنین
تاج بر سرنهاده بدکردار | که ازان تاج خوبتر مینا
زخم شمشیر و نیزه و پیکان | بر سر نیزه سرنجای ستان
آل یاسین بداد میکردند | عاجز و خوار و بی کس و غمگین
کرده آل زیاد و شمر لعین | ابتدا در جنین بته بودین
عالمی بر جفا دلیر شده | روبه مرده شرزه شیر شده
کافرانی در اول پیکار | شده از خمر ذوالفقار نگار
همه را برد دل از علی اصدأ | شد یکسر ز ن طاغی و باغ
کیر دل خواسته ز حسین | شده قانع بدین ثمانت و ثمین

التمثل في امراة الصالحة

بود در شهر کوفه پیر زنی | سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی | مستحق ماند و جیب و دل
گود کی چند زیر دست و ستم | شده قانع ز کربلا بنسیم
زال هر روز بامداد پگاه | گود کانرا فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون | دیده از ظلم ظالمان پر خون
برن کربلا بستادی | برکشیدی ز درد دل فریاد

کفتی

کفتی اطفال را همی بوئید | وین نکو یاد را بجو شید
بیشتر از انکه در شود در سر | برکنید از نسیم مشهد سر
شود از هر دماغی آلوده | باد جون کشت شهر بیموده
خط این باد جمله بردارید | شوی نا اهل و خصم بکذارید
حق غلام زنی که از صدمه | بکذرد روز باد و بردارد
قدر میر حسین جو بشناسد | از جفاها هاء خصم نهراسد

صفة احوال الباغي لعنهم الله

آدمی جوز داشت شصت از حیث | هر چه خواهی بکن که فاضع تست
هر که راضی شود بکرده زشت | نزد انکس چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل بران کسی خندد | کو بی خویش نار بیسندد
دین بدنیا بخس بفروشد | نکند نیل و درد بدی کوشد
خیر را ضی شود بشوم حسین | که فزون بود و قسن از تقلین
انکه را این خبیث حال بود | مومنا نرا که این خال بود
بس تو کوی یزید میمنت | عمر و عاص بلید بیرحمت
منه از بن این خال بزدایم | کی بود نیز هم دل آزادم
انکه را عمرو عاص باشد پیر | با یزید بلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است | بد دل و بد فعال و بی دین است

لعنت داد کو مرا نکو نباد | که سرور آکند بنیکی یاد
منم نه ام دوستدار عمرو زید | زان قبله منم بعهد بعید
از ستایی بجا نمی تابم | صد هزاران ثنا سزایم دید

ذکر انتماء من صنف هذا المرتبة فی فضیلة الامام الاعظم
ابی حنیفة النعمان رضی الله عنه

دین چو بگذشت از پیمبر دان | خلق در دین شدند سر گردان

هم را باز رای نعمانی | آشتی داده با مسلمانی
آفتابی بسپهر معروفی | بلد دین بوحنیفه کوفی
همه را از پی صلاح همه | مغز ست نهاده اند بجا
بوده در زیر کند از ذوق | حجت صدق در مخ حق
دل او چون سرخرد مشیاد | تن او چون دل قضا بیداد
پیشوای ایمه دین بود | علم و حلم و سخا ش آئین بود
از پی فطنت و هدایت او | بارد شاهنشه زیر رایت او
دیده بی واسطه بحار عمل | جمره سنت از دریچه عمل
حجت اصل و فرع اینان بود | نعمت خوان شرع نعمان بود
روز کارش بعلم مستغرق | جمله آسوده از جدال و فرق
تحفهٔ راه دین صلابت او | روح عشق نبی مثابت او

راه دین بر خلایق آسان کرد | همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفته رائی چیز | این ره دین گرفته آن ره کیش
بر گرفته از فلک بلنکی را | دور کرده از جمله ننگ و دوئی را
عالم او کرد جمله را یار زنگ | کشت ناچیز رزق و حیف و درنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود | تخت در زیر هر غریب او بود
زان منار سوی آسمان بر تافت | تا بخورشید بر جهان در تافت
تیغ از دوی ختم بر نکشید | سر از هیچ خصم در نکشید
قابل او نابل نبوت بود | لوح محفوظ شرع او ست بود
بود مفتاح کنج شفا ز جود | بود مصباح آسمان وجود
صورت تن ز بود او بری و تر کرد | سیرتش مغز نافذ الخوئی کرد
کرم و جود و دین از ستایش حال | از جمله بر گرفته رسم و سوال
در ره بوحنیفه کوفی | با یتان همچو خرقه صوفی
تا ز مهر کمال او کب بیار | دست از جون فنای او ندار
صدق او در قضای قلد ک | باز گشته جوال طاوسی
همه سود ز اکرفته اند از خلق | همه با دین و ست اند از خلق
داده او را برای دولت دین | دل و جانش بفضل و علم یقین
چون نشد آن و گرنه از املت | بس به علم تو باد و در عمل

نقش معنی ز خط او در جوید
بود روزی نهفته در شب قدر

بخت او خون بها را میرخاست
خرد ش خون شاکر فیروزی خاست

حرم از علم او دوان رسول
کو برامت ز کاه ذات البرل

پرورانش زمان درود و سلام
تا و یم حشر کن بکار سلام

هر امامی که گفت خواهد گفت
تا قیامت در ابر بندعیال

ذکر الشافعی بفتحال الشافعی فی فضیلة امام الائمة
قوام الدین نظام الاسلام مفتی الشرق والغرب
مفتاح الشریعة محمد بن ادریس الشافعی رحمة الله علیه

چون فرو شد چراغ دین نبی
روی بنمود ماه مطلبی

از پس بود دین نه دیر بود
آفتاب زمانه چون نمود

روبجوی از نزدیک در طلب
راه شرع از امام مطلبی

اصل او بود در قواعد دین
فرع او نسل معدن عدنان

نسبش با رسول پیوسته
ادبش از فضول بگسسته

درس دین ساخت از نبی تلقین
صدر سنت محمد ادریس

از پی طالبان نور یقین
خویشتن وقف کرده بر دین

برخود از عقل خویش بنهاخت
در ره شرع خویشتن در باخت

مصطفی گفته او شنید بجان
زان نموده بشرع او برهان

از حدیث پیمبر آموزد
بر خود ش اعتماد نامه نویسد

آنکه نارد جو صنایعدهر
کرده خصمنده دین حق را قهر

بوده در راه دین امام بحق
که امامت ورا سزد بمطلق

سمتل دین فروز و عرش کبار
فطنتش زهره سوز و شغل شکار

کرده شاگردی حدیث نبی
خاشیه بر کفه ذخیره وصی

واکبان درس او شیر فرش
سم رهگذر مش عبیر نفس

جود او سم جو کعبه آبجوی
خلق او چون بهار خندان روی

شرع تا کرد خدای این خانه
عقلها را فتاد لامانه

در تراجم ز خلق و خلقش دین
در ترفم ز علم و حلمش دین

دین مروج بخوب کفتارش
همه عالم رسیده انارش

بخشش از حق نهاد بوسعت
جود از ابر و کاف بدعت

کرد اکنون ز سوء تدبیر ادبا
سنت مصطفی از و شده فنا

هر حدیثی که مصطفی گفت
شرح حسن او داد و علم از و نهفت

کلک او شد خوانه اسرار
درس او در افزشته نظار

کاه تدریس و کاه شرع علوم
حاکم او بود و عالمی محکوم

کام و کامش چون مرکبان بکام
نور و فورش چو دور و کار بهام

ظاهر طاهرش مدبر سیر
خاطر عاطرش مفسر سیر

ز اعظه عقل و محافظ تحریل — فوج عشق محرمتا و ذلیل
خیل طالوت ز لشکر نه حلم — امت نوح ز اصفیه علم
صورتش چون عین علم و دانش بود — زانکه بر بال خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود — بی نیکی سرفراز جیش بود
هر که او را خرد دلیل بود — مرحبا گوی چیر سیل بود
هست کوته ز مهر شرع و شما — دست او همچو زیر بوش سما
سخنش بکر و لفظ دوشیزه — مذهب او درست و با کیزه
بافته حله صفا و صفا — دسته و کلش بطبع دیبا باف
از غرور سیه و مؤمن ظن — وز مرور زمانه مؤمن تن
کرده کسیه بکوی برات — که سخا و مروت اینا تست
دین او یافته ز نیت او قوت — در تبع متفق شده دو فوق
بنده او شده وضیع و شریف — عالم و عارف و وجیه و عفیف
علم دین تا بود و سیر دبقا — جهل از اسلام برگرفته فنا
زنده قه از علم او هر نفس — طالب علم با غنیمت کش

فی مناقب هما رحمة الله علیهما

هر دو همراه راه دین بودند — مرد و هم کاسه یقین بودند
آن بمغز قدم نهاده سر — وین ز اسناد کرده مسند زر

آن بخت کرفته سرمایه — وین ز دست جسته بیرایه
مبتدی او ست دین جا را — معتدی او ست عقل و ایما را
آن یکی جنوای زاده صواب — وین دکر معتدی کاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل — وین دکر یافته ز علم محفل
آن یکی آفتاب عدل افزای — وین دکر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل و صدر — وین دکر بود لیل در رب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار — وین ز اخبار قابل اخبار
آن یکی اکو کرده خانه دون — وین ز بیداریست بنفس یقین
این قریبی با صل جان کوفی — این بهمت فقیه و او صوفی
آن امام و معدن زهد و ورع — وین دکر یادیانت و عابد
بهجت از تهر تبع ان بهتر — صفوت از لطف جان این برتر
هر دو بوده بدار اجتهاد قوی — اسمها ز ستاره نبوی
سرور ز ان بهتر نه کرده — طفل را این بلطف برده
آن بخت چراغ دین و شرف — وین بنسبت بجمال آل نبی
آن شده حکم شرع را حاکم — وین شده علم محض را عالم
کوفی اند طریق دین کافی — شافعی درد جهل را شافی
لطف آن داده نام دین پناه — قهر این کرده قصر دین بخواه

ترکه اندر خلاف هر دو روی — از بد و نیک هر دو تن دوری
ترکه دین را بکین بدل کردی — بر جدا بی حدیث دل دردی
همه نیک اند بد تویی ترکن — نیست در دین دوی دوی تو مکن
هر دو در راه دین چو شمع روان — هر دو در داغ دین چو لاله بخون
هر دو در راه دین دلیل رهی — هر دو در شرع زهره و ماهی
مالک و احمد ابو حنیفه و شافعی — همه شرع رسول را تبعی
زهره شافعی چو طالع شد — خرد او را ز دل متابع شد
هر دو مهتر یکی بدو و نیک — کاذبی او خواجه با موی و یک
هر دو آن سیمبر نجاد و دل اسلام — جان بلبل بجان کرده غلام
هر دو عدل دل بشرع حادی بود — هر دو در اصل شرع هادی بود
آن بدل تیغ حجة الوسعی آمد — وین بجراغ محجة الوسعی است
مسلک این عباد معتقد — مذهب او ثبات ایمان را
حجت او ست واضح و روشن — نکته او ست لایح و لایح
توجه دانی که بو حنیفه کرد — سبب شافعی که شافعی شد چه
هر دو نیک اند بی حکومتی — بد توی وان یک خصومتی
کاشف شبهت تو فرقانست — واضح حجت تو قرآنست
تو که باشی بگو مرا ایشان را — جه شناسی تو در بر ایشان را

کمتر این گفت و کو ز بهر خدای — کنک شو شاعتی و ز اظهای
تو بهودی مکشته ای مشغول — بیش ما و در بجای فضول
گر کسی جسمی آمد و بد خواه — شافعی را و دین من بیناه
ور خبر و اعتزال می قدری — او بر بو حنیفه حمله بری

فی مذمة أهل التعصب

دست دین را ندوی چون ظن — بی خبر و ادبشت بای مزن
از برای قبول عامه مناز — بی خبر و ار خیر مهر مباز
بهر شیخی خراب شرع مبر — تو که و بنده دانه کاه مخر
از بی شاخ بیخ شرع مکن — وز بی جاه و راه خلق مزن
سلک کین از بغل بدور انداز — سلک بنا شد و ابجای نماز
قامت شد دو تا ز بد خوئی — که جرا قامت تو بلک نوی
تو دو تا کرده باز قامت راست — که جرا قامت قلاب یکتاست
ترکه اندر خلاف هر دو بگو — از بد و نیک هر دو تن ترکی
تو نشای بنا قدری ایمان — خیمه زن در دو بنزد در ایمان
با سلاطین کدای بی نیرو — شاید ار کوز ند مکر بهلو
خیره با جهل تا کی آویزی — رنک ادبار تا کی آمیزی
عمرت از کوی عقل دور فتاد — در غم آنکه این جبال آجاد

چون وجه آلت عداوت نیست | سنگ بر شیشه از شقاوت نیست
سخن از کوی عقل باید گفت | در معنی بعقل شاید سفت
دیو مردم ز بند هیزی و زشت | خر نبیند فرشته معذورست
تو بر آورده دست بر امید | که جز او دست می ندارد دست
حسد و حقد کرده آن جاهل | دیو حقدت گرفته اندر حبل
بخدای ار دری بدین خدای | تو بدین خوب زشت دیو مدار
کی کند جلن عزّ اللهی | قدس لاهوت بود دل گاهی
دور دوریست سامری آرای | سامری جز عجل الهی زاد
تو موسی زمانی و سوا نجند | وز پی عامه کار کرد و عمل
جز سواد و موس نخرد کین | شافعی آمد و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود | او سوی دین بخرقه نشود
شافعی گر بر تو بولهبست | بسوی حق امین حق نیست
مرد و حق اند و باطل از همه زشت | باطل از خبث این دل همه زشت
دیو در باغ دین بتوزیدن | سبل ست اندر و سوسن دین
من ز روی نصیحت ار گفتم | آمدم بند دادم و رفتم
صورت عقل بند بینوشت | جامه جهل بر خود بپوشت
آتش خوی تو جوی خاک سیاه | آب روی تو نزد ان جو باد

گر نه ای بد مکیر بر من کین | ور چنینی چنین مکن در دین
مدد از دست بر بشهوت کن | از پی بانگ عامیانه مرو
از پی عامه کس سری نکند | خر عامه بجو کری نکند
من بگفتم نصیحتی تو ازین | گر بهی ور بدی قبول کنم
من نبودم تو طریق نجات | گر نخواهی قبول از آیات
گر ز من نیستی تو بند مپذیر | تو دیو تو می زن و می گیر
یک جهان آفرید بر این افلاک | کامبر و زهره و خانه بر تریاک
چون ترا جسمها بپیمانیست | این غرامت بر اهل دنیاست
همه از آب این دو رو نهاد | تازه و تر جو رده بر باد
از موس گفت و هیچ معنی نه | چون جرس لاف جز که دعوی نه
هر کرا جشم عقل کور بود | نبود آدمی ستور بود
مرد باید که عقل خود بیند | بره زور و غیبه نخرند
تو اگر عیب خود همی دانی | نه ای از عامه بل جهانیانی
زین سخن تر هان ترا نرسد آزار | کار کن کار و بکن از گفتار
گر ترا از نهاد خود خبرست | درد باید که درد را هنرست
دین طلب کن گر تخم دینی | که کلید در دولت اینست
هر کرا در دل دلیل بود | مرحبا گوی جبرئیل بود

ناصحم قول جز نکو نشنود ... ور نه کو کن سخن بلقمان رد
این همه داعیان الله اند ... باز اینها که راعی جاه اند
نز نبات بلکه شوره خاک اند ... زان همه بی رو اند و بی باک اند
چون زمین پر بزع شود فلک ... چون جهانی بی من و ما شود
بنده ام بنده مرا ما ما مزن ... نشنوم قول خام خاما مزن
شهره ام چون بنام ایشانم ... خواجه ام چون غلام ایشانم
بای در بایم از نجا ات رب ... دست بردست چون زنم طرب
گر چه پیرم پر بزند کاین منم ... تو بخشای بر جوانی من
شهره ام تا رسد بیاشم ملال ... خواجه ام تا بوم غلام غلام
یوسفیه تو اجو نیست پسند ... خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گو بر تو بوطلب است ... پیروی من ابن حنبل است
پر من هر دو مهتر اند و ما کم ... بر و انشان ز مرد رو تا غلام
هر دو را دل ز شرع جاذق بود ... هر دو را اصبح شرع صادق بود
آن یکی مثال بحر محیط ... وین یکی چشمه عالم انبساط
آن یکی دار قلزم و اخضر ... وین یکی کهنه رحید و صفدر
آن یکی سان ستاره گیوان ... وین جوزا و ثور و حوت و حمل
شرع ازین یافت رونق و زینت ... زندقه یافته ازان آسیب

آن یکی شرع را جوار کانست ... وان مرا سلام را نه و جانست
هر دو را اجتهاد بوده درست ... این باخر رسید و آن زنخست
شاد از ینان ز ریان بیخبر ... سعی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین ز سعی شان روشن ... نزد عاقل امام بوده بحق
جان مزهر و را فدی دادا ... روح را قول شان غذا دادا
باد یزدان ز هر دو ان خشنود ... که بسی خلق یافت از ینان سود
خایب و خاسران کسی زادند ... که بکفتار شان نیافتادند
تا نکردد شش بر اکنده ... نشود کور و کنه
تا نکردد سیاه کار سفید ... نشود بوستین مرد فقید
تو که یک مسئله ز اندانی حل ... با سخن دان چرا کنی تو جدل
مرد جولاه چون سوار شود ... بکمر از ساعتی فکار شود
مرد نادان چو قصد دانا کرد ... از تو خویشتن برادر کرد
هر که او از دلیل ماند باز ... ماند بیچاره در بیابان
دست کیر خلایقی یارب ... بنده را روز ده ز ظلمت شب
بی شکی آنکسی که بد کارست ... بجهنم درون سزاوارست
همه چون نطق کند بی معنی ... همچو نای تهی بود بی صوت
سوی جانان بجز تیر ز نبود ... سوی دل همچو عطسه نشود

زان همه دست و پای آشوبند | که سر و سینه خود کوبند
بهر نانی هزار بابت کنند | تا دو سوی مکر و دو نان کنند
من نکو کویم از کمال یقین | در حق جمله ایمهٔ دین
ور چه خشکم بتن بحسن بصری | از ثنای همه زبانم تر
کر همه خلق دشمنم دارند | دوستی را بسهم بندارند
من ز نقد خلیفتی دیجای | بدهم جمله را جواب سوال
کر مرا عمر شام و نوح بود | ور بقاء تنم خود بوح بود
از ثنای ثنای ایشانم | که بنا نوح خم دخشانم
من اکر خم کویم ایشانم | مرج مسم از آن ایشانم
من بمنزل در دم چه رجیم | خیمم من جنب چه ستویم
حایض او من شدن بکرمانم | ماحی او من طبیب بوتابم

فی الزهد و الحکمة

عزمت از حضرت تجوز نیست | در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکانرا ست فرض و بیخبران | مرد را ذوالفقار همچو آب
خیر و بنمای عشق را لقمات | که مزن نکفت قدقامت
وقت نامد که از در آندم | دارد از عقل خوب چهل رشته
مهره کن زمان و مکان همه | زاده راه از جلال حق بیند

زاده راه تو دان که بتجرید است | زانکه بتجرید خفت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو مرید | نادده کام در ره تجرید
شو تبرزاده آن بنفشه را | تا نبینی عروس بیش را
جار تکبیر کن جو خیل انام | بر که بر جار طبع و بیخ حرام
شاخ دندانه محال بزن | بیخ بت خانه خیال بکن
در ره حق بلای هستی تو | مرج جز هستی خدای مبر
در جهانی که طبع رکزارست | دیو لاحول کوی بیزارست
جون ز لاحول تو نترسد دیو | نیت لا به مسوم نزدیکو
دیو دین را ز اعتقاد بقول | منهزم کن بسیلی لاحول
دیو دین الکمی ز تو بوسد | که ز تو کنده معصیت بیعد
لیک هستی تو در ره کردا | کنده و بی طهارت جون مزدار

فی ایجاد الکریمة علی عباد المسلم

کفت روزی مرید با پیری | که در این راه چیست تدبیری
کار این راه بر مجاهدت است | در ره جهد جود شاهدت است
کار توفیق دارد اندر راه | نرسد کس بجهد سوی اله
بیر کفتا مجاهدت کردی | تا بدانسته ای که نامردی
آنچه بوتست دو بجای آرد | وز سخنهای جاهلان نکند

بندگی کن تو بجهد خود مپی کن — کاه در راه مبین مار سخن
جهد بر تست و ز خدا توفیق — زانکه توفیق بجهد آمد نعیق

فی تمثیل المتصبین من المعلمین وما لا بتهم فی التلاوة وتقدیم من الاخلاق المذمومة الی الاخلاق المحمودة

خلق را از یک بنه دو دار — دیدها کور و خوانده فی بیار
هر که از خواندن کرا زاید — اوستادی بهتر ز خانه کند
نیست اندر جمله کوفی — نه کسی ماند چو خر را زیر پی
اندرین کارگاه باسم — تو بلا حول شان مشو غرّه
کاندرین دور نگار ابلیس — نان و لا حول میخورد ابلیس
تو جنانی ز حلقهٔ ابلیس — کو تو اعراض میکند ابلیس
وان کسانی که زاه دین رفتند — جمله از نسل خلق نهفتند
واسطه عقد مثل بودند — نه صروری نه مرجیانی بودند
بخت از حسرت طلل کاشد — سوخته زانش وفا دانشد
کوه از بهر جلب فایده نیست — شه پر جبرئیل ما بده نیست
هرچ اندر جهان دیده اند — لاجرم ز یر حکم ایشانند
چون نه ست بند یا زندی — عالمی بود از آن کر و زندی
همه رفتند و کام و دولت ماند — همه مردند و نام و حشمت ماند

دین کردمی که نور سیوستند — عشوه جان و دل خریدستند
سر باغ و دل زمین دارند — که دل و عقل و شرع و دین دارند
همه از راه صدق بی خبرند — آدمی صورتند لیک خرند
مکتب شرع را ندیده شنوند — بلد عقل نارسیده سنوند
همه دیوان آدمی رویند — همچو غولان پی ربی پویند
معنی دیو جیت بیدادی — تو بسیداد بین چو اشادی
ماه رویان رتین شوخانند — ماه جویان دین فروشانند
همه رقصان و سرخی نازند — کور و زشت و کروج آوازند
از سم آواز خود بپرهیزید — سم از او از خویش بگریزید
آصل بگداشتند از بی فرع — بر عوام و بهانه شان برزع
همه بازاشیند شاهین چشم — همه طوطی زبان کوکس چشم
همه در راه آن جهانی کور — بند خود و خفت همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص — از سنان سال و ماه کرده فحیص
همه کشته عقابه سیم و زر — آنکه کفتش خدای بالم اشر
همه خون خوار و آز و جو لکرند — همچون و زین بگو روی و درند
بهر لقمه کنند علم ابتر — بهر سختی فریبد لاغر
فی فراغ اند و فی فروغ همه — که در یغ اند و کد در یغ همه

انکه نیاز حدیث بکدارند | وانکه بدیجون شفیع بردارند
بل فضولی برای تمکین را | همه کاسه کجا برم دین را
بخدای و بشرع ره دانند | بی نصیب از حیات دو جهانند
زندکیشان بتر ز مرک بود | مرک را از کجان چه برک بود
چون کنیز شند زبان دراز | رنجه دارند همچو خر کاز
همه جویای کبر و تمکین اند | همه قلب شریعت و دین اند
سر بلده کرفته زیر بغل | انکه آن خواجهٔ امام اجل
کرده با جانشان خرد جفتی | نرینی دین برای کاین مفتی
در سران تا که زیر پای رود | تا کی با جان و جاه و جای رود
داده فتوی بخون اهل سخن | از سر حقد و جهل و از سر کین
کشته کویا ز بغض یکدیکر | کاین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری دانند | از برون موسی از درون نادانند
همه در دست یک دم عصا | همچو شمع اند بهر نار مهیا
همه بسیار کوی کم دانند | همه چون غول در بیابانند
دیو از افعال شان جلد کرده | انچه او کفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس | در کشته بصد درج زان ابلیس
در سخن چون کسته مهار | چون شتر مرغ جمله آتش خوار

مال

مال ایتام داشته بحلال | خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی | همی از آب مانده همچو سبوی

فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبد الله زباحه یا رسول | کرده بودی و دار شوی قبول
برسید حقوق صحبت و دات | یک زمان خدمتش فرو نکذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین | آیت آورد بر رسول کزین
که بود امت ترا نا ناچار | بجهنم بحمله راه کذار
یک ره بدوزخ اند بر آتش | خواه خوش دل نشین و خواه ترش
چون شنید این حدیث شیخ ابیه | کفت افتاده کیر واعوتاه
رفت در خانه و برون نامد | عوض آب جسم خون آمد
زن در اکف خیز و بیرون رو | تخمهای که کشته بدرو
غیب باشد بخانه اندر دد | مرد را کار و شغل باید کرد
مرد کفتا جواب نشنیدم من | طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کن که باید م لابد | که کنم حاجری چو کوراحد
که ضعیف است مرد و آن تیر | مست ترس نهیب نار مهیب
مکر از شرع چاره سازم | که در آتش خود وی نکذارم
آمد آیت در کریاف فتح | انکه راحلیت زد مسح

الذین اتقوا و راست نجات — زنده دانش و کوچه از کوتاه

گفت نی تقوی از کوان یابیم — راه تقوی مکر بدست آریم

راه تقوی بدیم و بندیشیم — گه ریاران بمنزلی بشیم

فی سؤال موسی علیه السلام ربه ای شیء خلقت مزاجک

در مناجات با خدا موسی — گفت پاکی کار یا مولی

از مرایح آفریدی از سکون — چیست بهتر ز خلقها تا در کون

گفت کز خلقها ایا موسی — نیست بهتر ز عالم از تقوی

سر بسر طاعتی بقین تقوست — متقی شاه جنة الماوست

از خودی خویش زین جهان ببرد — وز بدی از اجل کناره کرد

برده بر دیو بسته کین قوت — کینه دو سینه کشته کین و مروت

داعیانی که زاده ز مناند — بیشتر در هوای خویشتن اند

هر چون از خاب فرستند — حر ترا سوی خویش نفرستند

رویشان چون بیاز لعل و گهر — چون نکو بنگری بود همه بوست

چون بیاد از لباس تو بوی — لیک چون سیر کنی بدبوی

همه رشوت خورند و فاسق و جور — زیر بارند خواد سنجور

از یتیمان و بیوگان دینار — کرده دایم بطون شان انبار

تا زبان در جدل چو آکردند — عقل را شوق کری کردند

این کدو کو دنان بی بر و بال — چون کدو عقد و مال هر دو زوال

بست بالا چو نقطه صاحب جه — تلک میدان ز چوقطب ای همه

کشته نامرد ولی بجلد زدن — مستحق سیاط و جلد زدن

موش شان در سرای بی خبر اند — باز چون کوش کرمان در زاد

کرده از بهر جاه و مال مدد — سر ز شرد ل ز ذل جمله حسد

از پی کسب صدره وضوع — صدق الله کوی بوضوع

شاکر از فعل شان شده یحکاک — بیش هاروت در زشت خاک

از پی شرط شرع بر کشته — تشنه خون بکد کر کشته

قصد کرده بخون ساده و کاه — این چنین تا کنار تا کجاه

از پی صید عامی و خامی — ساخته شرع و صدق دامی

همه اندر بدی بهی دیده — همه از باد فر بجی دیده

کوچه با یکدگر ز اصحابند — شعبها بر مثال بیجا بند

همچو سیما بر کف مفلوج — از پی مال خلق محروص و هیج

بکرم کاهل و دزم مایل — جهل شان ز جیز عقل شان حایل

جیش بر دان دین چو لاوزند — کی عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود و دون و پلید — نکرانی بیک دگر بوسید

هر که از خود زد از فضولی راه — دست از و شست شرع با زخدا

همه از مال و جاه در سودای / همه یوسف فروش نابینای
همه بی مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن / همه خفاش چشمه روشن

فی اصحاب الغفلة والجهل

یافت آینه زنگی در راه / واندرو کرد نقش خویش نگاه
سینی بحج دید و روی زشت / چشمی از آتش و رخی زانگشت
خون برو و عیبش آینه سفت / بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوند است / بهر زشتیش را بیفکند است
گر چو من بر نگار بودی این / کی درین راه خوار بودی این
بی کسی او ز زشت خوبی اوست / دل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا / اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرد خرد را برگ / مرگ به با چنین حریفان مرگ

فی النظر السوء

مثلت همچو مرد در کشتیست / زان ترا فعل سال و هندستیست
آنکه در کشتیست و در دریا / نظرش کژ بود چو نابینا
ظن چنان میکند بچین چنان / ساکن اوست و ساحل است روان
می نداند که اوست در رفتن / ساحل آسوده است از آشفتن

مرد

مرد دنیا پرست ازین سانست / همچو کودک ضعیف نادانست
تو بگفتار غره شب و روز / لیک معلوم تو نگشت امروز
پیش مشنو ز نیک و بد گفتار / آنچه نشنیده ای بکار در آر
ای ندیده ز رحمت و فر تو / خر عیسی بخواب جز خر تو
عز علمست نخوت بودیت / کبر و عجبست خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه دانکه خری / بار کوهی بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو / خنجرت هست صف شکستن تو
بوی از آن کوی خود نیابی از آن / کاین فلان مذهبست و آن بهتان
تو روان کرده از بطر قرقر / کان فلان ملحد آن فلان کافر
در نگر خواجه در گریبانت / تا بجان مانده است ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش / تو بره خویشتن بنه در پیش
این همه مظلمت چه باید برد / گر یقینی که می بباید مرد
علم با کار سود مند بود / علم بی کار پای بند بود
علم داری ولی بسود و ربا / مولعی لیک بر فساد و زنا
علم مخلص در روز جان باشد / علم دوری و بر زبان باشد
چون قلم دار گفت جف قدم / ور نداری تو نون بوی قلم
تا ز کردانش از صواب آید / فرسی ماه از آفتاب آید

تا ماه بی آفتاب تاریک است | ورد آنجا مسافت نزدیک است
هر که او آتش است آب نکاود | دانکه او مست دوزدر نکرود
زانکه اقبال عامه نعمت اوست | قیمت او بقدر همت اوست
حق فراش مکن بدولت تو | زانکه در دست کاذر کرمو
علم با تو نکو بد آنچه سخن | زانکه که مرد باشی و کودن
ریخته آب دوزکار تو نیک | خامه زد تو خلق کرده خلق
عقل و جودت برای مردم کرد | روز و شب دوست خلق او مردم
دل او جامه مرد غمگین است | هیچ عیبش مکن که بی دین است
جز بقول تو تو در عالم | باز خفاش را که دید بهم
بر سر منبرم که بر پایم | زانکه من عالمم چنین رایم
در تو خشته ای مکن فرسی | زانکه تو فته نشته هیچی
سر کجا دولت است و برنایی | تو بدان کز مسخ که برنایی
خم رو بین حوالت بر کیست | چون از و مشکلی نمیرهجی
نه دران کز که کرسی داد | مشکلی تا بلی برون آید
سخن بیهده زافراط است | هر که دارد خبی نه نشاط است
فضل نزد انت بکه منبع | دم عیسی است به که کحل غریب
بیکی بام کوبزن چون دارد | بد بخانه خروش چون دارد

خصم

خصم او گر خطا کند تدبیر | روز کارش عطا کند توفیر
بیکی خانه خود نداری تاب | در وجود تو خانه گشته خراب
قاف کوست بس کران تا کران | هر که احمق بود جنازه قاف
بود دل خلق کاف کبر و گران | بنود سهم کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون جواب دهان | مرد مصروع را طبیب بدان
مشکلی کا بلهی جواب دهد | روزی دان که با دباب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیری | زده آب طاقت تیری
کی ستاند حکیم فرزانه | داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد براه بیجا هیچ | عاقل از جسم بد نترسد هیچ
حضری را ز غول جسم چون دارد | انکه او حضری از دون دارد
گر ترا نیست حایلی در راه | کام در نه خلیل کن کوتاه
ست و لوح مادت و مدت | با و تا عقل و جان الفت
تا فرود آمد از در فرمان | عقل بر نفس و نفس بر انسان
لعنت و فضل رسول بد گفته | ز عقل فعال کن سفته

الباب الثالث من الاعتقاد بالله تعالى وفيه فصلان
في الحوالة والقضاء والقدر وعلة وجوده قال النبي
صلى الله عليه وسلم اول ما خلق الله العقل

سریج دوزیر جرخ نیلوفری بندند — خوشه چنیان خرمنها خورند
چون در آمد از بارگاه ازل — شد بدو راست کار علم و عمل
مهم کلید امور در دستش — هم ره امر بسته در شستش
مایه بیک و سایه بداوست — سبب بود و مسبب باداوست
در جرومی که پرده غفلت است — آخر شرع اول عقل است
از هوای صلاح دولت دین — حسنه عقل اولیت آخر بین
مر ترا عقل جمله بنماید — آنچه بود آنچه هست و آنچه آید
سخن عقل صوت و حرفی نیست — زانکه تاریکی از شکر فی نیست
هر کجا نطق عقل برزده دم — حرف و آواز در خود بعدم
عقل هم کو هم رسول است و هم نکهبانست — هم رسول است و هم نکهبانست
بیشک بندی تن دیو نکوتر — سچ خاموش از دهن کوتر
جسم را جان و جان را باری ده — نفس را علم بخش و یاری ده
نه زروی فسون افسانه — سخنی کو بیت حکیمانه
مشرق و مغربی که عقل آراست — فوق فی تحت فی نه از جهت و دراست
دور بینی شناسد این معنی — که خود هیچ حمل بر ده نی
کاندرین منزل فریب و هوس — هست بهر شکست بند قفس
عقل در منزل اندر اول — آخرش اولست هیچ و ازل

کدون

که دون روی زشت در این آمد — انچنان بود این چنین آمد
زان در این بارگاه اندوهگین — از پی شادی بنی آدم
مشرق آفتاب عقل ازل — مغرب او خدای عزوجل
علت قوم و قیم و مونس اوست — که بر سنه بر سنه بوئس اوست
عقل را بهر دولت دو سرای — کاه بوئیدن که صریح نمای
عقل ره زاه خود دلیل بود — عقل حجاب که خلیل بود
عقل معقول و عاقل این سیکی — عقل مجنون و عاقل این یکی
جنگ در زن بعقل تا برهی — قدنه کردی بردی جودی
کن مکن در فزوده از زمند — بس بخاکستر یاین بکن کران
خواند از قدر صاحب نظر عقل — ذات او را مدبر اولا و تب
عقل فعال نام او کرده — هیچ حس را غلام او کرده
حس و اطباع خوانده او را — نفس کل و نفسها بنهاده زیر
فیض او نفسهای جانی را — فعل او نفسها اضافی را
از پی مصلحت بهر قوس — بیشتر میل او بود بدو کس
یا بنامد خدر و عادل — یا بتوحید عالم عامل
ارچه او کو هر این دو کس نرسد — لیکن ایشان متابع غرض اند
بر مجرد عنایتش بسزاست — بر خلیفت عنایتش بسزاست

زانکه در این دو ملک در وجود | آن نگجا آن تنها شاه این نبود
اثر دارد حمیت باز هاد | زانکه نهاد و ترا در عباد
جوهری میجو عقل باید و بس | کز پی نفس کور زند جوی نفس
وارث رحم شرع و دین باش | از ازل تا ابد چنین باش

در العقل سلطان الحواس

عقل سلطان قادر خوبست | آنکه سایه خدای کوبیست
سایه جاودانه آشنا باشد | سایه از ذات کبریا باشد
سایه جز بنده را کجا باشد | سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخته در نکال داد | هر کجا امر امر قل داد
عقل با بیش کار و فرمانبرد | خفتش هم قرین قرائت
فیض او در صفا سکن دارد | فضل او در وفا سکن دارد
سرح از بارگاه فرمانبرد | این همه در دو نشئه بگذارد
عقل بر تو زند رحم بر وی | برتر است از فلک ستان ستای
در مصالح مدبر جانهاست | بر مهالک دبیر یزدان اوست
عقل کل سر ترا رهاند زند | از قرینی چو دیو و اثم کند
عقل را حایل جحیم شناس | نبود مجرم فرهبی اماس
رحمة الله نهاد عالم را | حجة الحق سوای آدم را

عقل اندر سرای پرده کن | از برای قبول کن تو مکن
مقبلی مرد مدبری شد باز | باز اقبال یافت از پی ناز
قابل نوازش همه | در خور خود شد و در خور کله
هر که او را مخالف است خود | وانکه او را متابع است زخود
با خرد کن جو مشتری تن را | جود قهر دین ده بهر غله مگیر
نفس دیده در عمارت اوست | نفس کوبنده از عداوت اوست
اوست از جود کاشف الغمه | حضرت او نهایة الهمه
عقل داند اساس هر چیز | او کند در ببو بر تمیز
کار خدای و فرش عقلست | از همه حال با خبر عقلست
بال او مرد را بر کوی خوشست | جز بعقل این کجا توان دانست
هر که با عقل آشنا باشد | از همه عیبها جدا باشد
یافت از نفس عقل فرزانه | در هوای فساد عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس | در درخت خرد ثمر او ماس
کز به مرد هنر بیابانست | جان او لوح سر ربانیست
هنر از مرد میجو روح از تن | بی هنر مرده جان و زنده بدن
شریف عقل بر نهاد جند | خر جو بی عقل بود باکند
عقل چون ایجد حق از بر کرد | جامهٔ باطلش ز سر بر کرد

هر که با عقل خویش نا اهل است — حلم او زود زود علم او جهل است
هر که در بند قیلها افتاد — عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست — سد راهی بزد دیو غالی نیست
مهر عقلت بر اختران نهند — بیر عقلت و خاکیان نهند
زاید عقل آمد از برای سخن — مجتهد را بکاهوار فطن
عقل هم قادر است و مقتدر — عقل هم امر است و هم ماموز
بر تر از صورت و مکان و محل — در دو دانه بجاست راز ازل
عقل شاهست و دیگران حشمند — از انکه در مرتبت ز عقل کمند
هر تشریف عقل را راست — ور نه بیجاره لاست و کم و راست
عقل کل را بشد بام شناس — نزد باشد پایه جوی حواس
عقل صحت است و نفس مرض — نفس امرست و نفس بد غرض
عقل را داد کرد کار از عدد — ور نه کی دیدی این شرف و مدد
عقل کان دشمنی خیانت توست — آن نه عقل است بلکه عقیلت توست
سوی تو عقل صلح با کینست — آنت بر باد رحمت تو عقل
از برای صلاح دشمن را — عقل خواند صلاح روشن را
منکران در روشنی که میجهند — کشت بر دانه ز ابر اوراق از بود
عقل را هر که بادی انجیخت — لاجرم عقل جست و او آویخت

انچه

انچه عقل نبود آن ره کیست — رخ و است جوشد کرشمه کیست
آشنا نیست هر که بیگانه است — هر که را عقل نیست دیوانه است
کلک باید مرید پیر نیاز — تا شود عقل از و سخن پرداز
چون سخن گوی کژ عقل شود — مرده بود در بماند و بمیرد
هر که در عقل بیحجاب شد — دانکه وجود دلش مسلمان شد
لاجرم چون ز عقل یافت کمال — سه بیابان بدید بیصد سال
هر کرا رای و روی سلمانیست — آخر منزلش مسلمانیست
نیست از عقل در سرانجامی — نبود از تا بود مرا نکوی
وز خرد نیست در بنا مرا — محو و شطرنج و نرد و بربط و نای
خود از هر اس امر آمد — نرد بی خرد ز سر و قمر آمد
عقل فرمانروای شاهان است — نرد بی لاسی و ملاهی راست
زاهد از مرد نامی خبر است — آنکه بشنید اولوالامر اوست
دین سلاطین که نزد دین اند — نه سلاطین که آل شیاطین اند
عقل کز بهر مال و جاه و متاع — دانکه عطار نیست نالایق است
عقل طرار و حیله گر نبود — عقل دوروی و کینه ور نبود
عقل از انتمار عار دارد و ار — عقل را باد دروغ و هرزه بکار
عقل هیچ دل بستم نکند — بطمع قصد مدح و ذم نکند

عقل خود کارها بنا کند — مرج آن ناسند خود نکند
عقل حر خواجه محقر نیست — عقل صوفی چه منافق نیست
عقل هرگز بکذب راضی نیست — عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل جز راستی نکوید و نگفت — حیله سازنده و کاوزر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد — با منی و تو بلا نیندیشد
عقل را جز صلاح خود کار نیست — عقل را در صلاح من مدار
کرد جون بای در نهاد بعقل — دست حیدر سزای عقل بغل
تا ندانی براستی نبری — که دل از نیست جسم نیذیرد
زانکه آمد ز نکارخانه چین — از نبی سیح حس و بخار آگاه
مرد هائی که نا بسند بدست — حس انسان ز عقل دزدیدست
مرج نیکوست کو بدست بند — آن از و نیست کو شد خود
عقل در دست یک ز حزب خود — جون جراغیست در طهارتخانه
مر ترا عقل جمره نمود — ورت نمود جمره بر سودت
تا ترا عقل دوربین جکند — خویشتن را بتو هوین جکند
عقل جای جمال نجاید — که مرفه شود بر آساید
نمنا ید ترا ز خویش نشان — تا تو او را مکان نکنی ز زمان
خود ی بوده اصل دانی و بس — زشت نامی شده ز نسی و مرس

وانکه داجی و انکه سالوسیست — وانکه غماز و انکه نامویست
وانکه اواب ریز و فتان الجلست — وانکه ایجی و انکه بلجلست
وانکه از بهر مجمع رندان — کرد تف تو نخورد زندان
وانکه سر مالوی همی دارد باز — بند می ننهد برای نیاز
وانکه از سنک شیشه بردارد — وانکه در حقه مهر می بارد
وانکه او بر زمین ز باران باد — بای بر سر نهاد خبر دارد
هست جبار از بی نفس مجهل — که حساب شمار ان نتوانند
این همه عقلها امارتیست — کز بی مال و جاه و بدنیست
این همه رند غای خال دهند — همه عطار شکل نال دهند
عقل از این کارها کا ید کند — عقل کی قصد دام و دا ید کند
کرم کرد از کو دخویش تنند — زانکه در بند حمل خویش تنند
کوجه از ذوق وحد عدو طمس — وز بی شادی دل ابلیس
از کل نو بنفشه رویانند — تیر دا یا مز خیر رویانند
در سخا کند و در جفا تیزند — سجده بهر بهشت انگیزند
آنچه از بن دوی عقل بر دوخت — این نه عقل است زرق آمیزست
ذهن حلاب و کاهر و سالم — رای دزد و دو صد بو سالم
این همه فطنت و دهاء و حیل — از عطا عطار دست و مرحل

خود بدیست تا بکاری ... همه دمدمه ندروی و طرار
دستِ تیرو بخشش کیوان ... کوشه کشت کند همچو کمان
دیو از این عقل کشت باشد و خد ... تا محراق لعنتی شد کور
بکند از عقل صد عقوبه و تلبیس ... که عزازیل ازین مذبت ابلیس
خردی را که آن دلیل بدست ... لعنتش کن که بی خرد خود هست
عقل را دانست خوی بخل ابوجهل ... عقل بشناخت بوی بیدل را عزل
در کند زین کیاست و پاس ... عقل دین سوی دین روا پاس
عقل دین جز هدی عطا نکند ... تا نبردت بحق رها نکند
عقل دین مر ترا نکو یاریست ... کو بیابی نه سر بسر کاریست
عقل دین امر تو اجوبه کند ... همه آوین میر کند
نفس بی عقل احمقی باشد ... نوح بی روح زورقی باشد
عقل مر را نه رسید تا در حق ... شده از بند نیاز دین طلق
سوی ما قال خود بود دیاش ... هر که در بند و نیاز دین باشد
زانکه جز بیت ما فلا زاد ... نیست از سفت میوار زید
چون همه نیک دید بد نکند ... زانکه بد را الی خود نکند
وا الی هر خ ود هر که بیت خرد ... عالم شرع و داد جیت خرد
نیستاند و مقام را خ و بخ ... بر سر کنج بد مدار شکنج

دایر

دایرای زیرا این کهن بنیاد ... نیست کس را جو عقل مادر زاد
عقل تو دو مرد شب جو طوفان ... بر سر جاده سوی صراف ان
خیره میبوید و همی کوید ... کی فلان کون مرغیل بوی دهد
وان فلان خوب وان فلان زشت ... وان زمین شوره وان زمین کشت
کل این شاد و آب آن ببرد ... دل این خضه عقل آن ببرد
این یکی عیسی آن دکر موسی ... این سوم و حضر و آن بهارم عزی
این بلند ستوان دکر کوتاه ... این یکی سرخ و آن سپید و سیاه
این همه بیهده است کاین از بن ... شاه جانرا لقب مکن فرزین
تو ندانی طریق هشیاری ... زان خود را در دوغ زن زاری
برده از وی عقل بر توکن ... جه زنی دست خیره بر توکن
چون نه رای سرد کار دور اندیش ... شب روی را بشاد و خیره مباش
سرد در مار زد زنی نوزد ... دیو یا بد و لیک زود خرد
صفت ما قال خود بود دیاش ... کهنه نوکرد نست این جراغ
زاول خلقت و با خر عمر ... بوده در کار عقل جاهل و کور
کرد باید ز هر کسب معاد ... کاسه چون کیسه خود بر داد
بود در غیب ترجمان خرد ... شاه تن جان و شاه جان خرد
هر که بهر حواخود را راند ... از دو خرتا ابد بیاده بماند

کوچه برای خود مواجیرت | بر در خانه سر سگی نیرزت
بی خرد را بدست فضل و هنر | زانکه باشد هلاک مردان گر
مادر ایجاد اجل فزاید | بهر ره مرا جواز آید
دهد ایزد که سوال و جواب | هر کسی را بقدر عقل ثواب
ویل در جان خویشتن دارد | کز خرد را دروغ زن دارد
ورندارید باور از قرآن | ویل والمرسلات بر خوان
عقل را چون بیافتی بخرد | از دل خویش جای او برسان
عقل کردت بخوب بدعت | مسخ گشت آنکه مسخ عقل گرفت

فی برّ الوالدین

بدد و مادر جمار لطیف | نفس کو با شناس و عقل شریف
زین دو جفت ظریف طاق و طرب | وآن دین هر دو عقل عاقل و لب
بندگی کن همیشه اینانرا | مدد از حضرت ذریه بینانرا
کز شان بعد امر برستند | این دو کو هر سر آزدهستند
بدد و مادری کنی نازند | حکما نفس و عقل را دانند
سبب جمعیت این دو جسمانست | علت روحت این دو روحانست
این دو دولت ازرا سبردهٔ بخال | وآن دو دولت قدیر برده برافلاک
خوان این دو شریف را بگذار | حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه

زانکه در راه کعبه از سر راه | اشتر این داد ازت زاد ان داد
خیز از تو توی بر جاوید | آب را در هوا کند خورشید
خرد آمد مشاطهٔ جانت | خرد آمد چراغ ایمانت
حقه حق در این حمام خرد | سزا هست و باید او خود
عقل در کارگاه کون فکون | از پی جلوه و قرار و سکون
دو ازل چون حدیث با خود یافت | تا ابد هم حکوم بیله بماند
سوی کار آر دین جو جبریل راه | دستی آر جستی از ملامت کاه
از کژی و دو رایی و کاذبیا | چون نرای عود خین نازیبا
گر کژی تخم عنس و کین زاست | راستی عقل عاقبت بین راست
خرد از بهر ترا نجاست دهد | خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کهتر و عاقلی دیست | عیب جوی آن و عیب گم آنست
کند این را سوار بر چو حریر | برد آن را خسرد بعلیین
منکران نات بر چو فرماید | آن نکرکت خرد چه فرماید
کند از عاقلت بحق درخم | بهازان کت بباد بادا چشم
همه کار تو باد تا عقلا | دور بادی ز صحبت جهلا

فی المروة والتعفا

معن بادی خمی درم بدهی | باز کردی مکیر در درمی

گفت کاین خوی زند ضربت بد است | جود مال و بخیلی خردست
مال بدهم پی جوانمردی | عقل ندهم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خوانی ده | لیک اندر معاملت بسته
ستد و داد را مباش ذبون | مرده بهتر که زنده مغبون
مرد باشی بگاه بیع و شری | از ثریا نیوفتی بشری
عقل دست و زبان کوته کن | آنچه تو را سر مال البدن
ای خدا کرده سرافرازت را | سرنگون سار کرده آزت را
مرد کرد و بخود کرد کرد | تنک میدان بکرد خود کردت
هر کجا رخ نهادی ای عاقل | بهتر آو جو بدنداری دل
هر که تدبیر رای بد نکند | ستد و داد بی خرد نکند
بی خرد را ز خود بداند دون | بود او آتش است و مردم خون
که از و تیره تیر کی آرد | جشم را خیر کی آرد
حاکم عقل را در دین بنیاد | جانها محکمت و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل | از پی راندن و شور از زل
نسف او در اسمانه عقل | نکشد در بکتاب خانه عقل
از خرد خواجه شو که تنگ دلی | لعل شد زیر دامن خردی
است بهر بقاء جاویدان | دفتر نفس و خامه فرمان

در عبارت

در صدق و عقل

در عبارت نخواب مسطورست | رق منشور و بیت معمورست
اوست در سایه پناه خرد | حاجب بارگاه خرد
کدخدای نبی مرسل اوست | عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق | عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم از جوهر بدیرنده | اثر از نور عقل کیرنده
متوسط میند صورت و معنی | شده زین موز با نور ان کوین
هم دهنده است و هم ستاننده | هم بدیرنده هم رساننده
صدق کرد عقل در کردد | کوچه باشد بسر بدر کردد
مرد چون عقل را تباه کند | جرم شکل سها جوما کند
بادشا می شود ز سایه عقل | آفتابی شود ز سایه عقل
جوهری چون کند ز نقد عقل | برتر اید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل عقد شناس | خلعت شوق یابد از رانس
شوق چون در نهاد دل آرد | عقل کل را ز ره برانکیزد
تا کنون عقل بد بد بود | زو کنون عقل کشتا مرید
چون شود بر نهاد خود مالک | بشنود کار جعیی الی ربک
قصد از ان سالکان بشناسد | عالم حق در حدیث افیاسد

تا نحن علم صورت و صفت است | نکرت بیشتر ز معرفت است
در بهار از نه عقل او بدرد | با کل و با کلاب کی بودی
عقل جمجو بهار دل جوست | کاب فرا نکیس در جوست
بال بر ناشتاط زن باند | صبح اول دروغ زن باند
شب برنای از فطیر بود | بیر چون صبح مستطیر بود
همت در خانگاه دنیائی | بر سر شارع مسلمانی
از نوای سرود بر سروسمی | نه ز درای بلدی ندوزدای

وصفة نفس الانسانية

چار طبعش مرید و او بیرست | ده حواسش سپاه و او میرست
زنگ برداشت از نخست آدم | دو بشویش باب ذل دنیا
زانکه اندر سواد شارع شرع | اصل دین را برای نکته فرع
مایه داد از نبی در زنگ را | سه قوی جاد کو ند زنگ را
جانور جود در عالم در زکاید | خود از این زنگاهش نکاید
از نبی جستن سلامت جان | آب تن را در این محیط مران
دانه انکس کو اهل ذهن کاد | که سلامت بساحل در یاد
دست بایت بهند عقل قضا | مست بسته در این فسیح فضا
بس تو با پای و دست بسته او | روی در یا مجو بجیت کاو

آشنا را اگر نمیدانی | خر بدریا درون چه میرانی
قوه ذاتی تو آشنا بشنو | خیره بیهوده بر منار مرو
در سباحت آنچه استادی | بین خر زین قبل بر استادی
نه چو کشتی بکست در دریا | شد سباحت وبال ایدعنا
جز ز دعوی کمال عقل و زهد | سه کز اطلس نبندرم کهزد
نزد آن دل که معدن خوفست | منه نیاک فلک بجمله بدست

فی عزة العقل

عزت عقل هست سوی دگان | نزد روشن ضمیر یاران دگان
در اضافت شوی ز مانه لطیف | بلطافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل | علوی و سفلی و قبح و جمیل
عرض جوهر و دایه آدم | عرض نفس و علت عالم
هم و دای مراتب انجم | هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستدیر از نفس | جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایه مدارج اسم | علت و آلت مراتب جسم
این سه عقل را مسلم گشت | اسم عقل و روح و سکینت

فی کمال العقل

سبب است و رسولی او | علت صورت و سیولی او

او نهاد است هم با مر قدیم — صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که بی زمان باشد — از هیولی عقل و جان باشد
از برای تنامی اندر کرد — عالم جسم کوی آمد کرد
متساوی نهاد چون کوی — متفاوت نه سوی از سوی
ست ممتد جهات را اندر — متنامی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر — مرتبه نفس دان و نفس پذیر
زاول جان و آخر مرجان — فاعل و منفعل درین دو میان
در هر ای صفت بدیرفتا — از پذیرفت تصور و بینا
عقل در پند امر بسته — نفس در شوق عقل دل بخته
صورت از بهر ما پراکندند — نه فلک را بدست شفکندند
وز درون فلک چهار اضداد — همه در بند و خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان — چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد — حیوان هم غذای انسان شد
نطق انسان چو شد بالطبع — تا بدین روی باز شد بفلک
ور نه در عالم یقین و گمان — خرمغار بودی و حکیم مغان

فی صفات الجسمانی

ست اعضا چو نهر و بیت بدان — عقل دستور و دل ندیم و نفاذ

نشر شحنه است و آن زوقار — این یکی ظالمان دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد — خرد او را بحبسخانه بسپارد
شحنه گر هیچ دون سگالد رای — این موکل بود بود زخرد
نفس سلطان اگر بود دانا — باتن و عقل و جان شود دانا
ترجمان خرد است نطق زبان — مر زبان تنت شود دربان
ترجمان چون ز روی دانایی — بشت یابد ز فوق سلطانی
کرپا در زمان کفش هشت — خوش بود پادشاه و خورد بهشت
در همه طالبی بکام شوند — ملک و ملک ناتمام شوند
کس ندیدم عقل و دل باشند — همه هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوی — در حضیض فنا رفیع شوی

فی صفات القوی النفسانی

نفس کو مر ترا چو جان دادست — بی تو در رجم تو بسی کادست
گر چه آن هیچ نخشبی کارد — سه وکیل از درون بیارد
آن کند وهم و این کند فکرت — آن برد نقل و این دهد نعمت
آن فزاید ز این کند تذکر — این شود حافظان کند تفسیر
آن بینی که چون بخواب شوی — فارغ از رنج و عذاب شوی
آن برای فارغ و خوابت — وز برای صلاح اسبابت

اندرین خاک دان زآتش و باد — زاب روی تو تیرهٔ خاک زاد
تا تو را بر سر تو نسر خرد — بنشاند ز بهر آف خود
تو برآسوده و خود برکار — تو بخفته در دشت او بیدار

فی جمع بین العلم و الشرع

عقل جنم و جمبری نور است — این از آن ان از زمین تا چرخ دور است
نور بی جسم شاخ بی برگان — جسم بی نور برگ بی بر دان
این کدر دست نهوت و خشم — جسم بی نور و نور بی جسم
این تواضع غای و بر تلبیس — وان نکیر فرا و جود ابلیس
این ز دست امیر خیزد بد — وان نکوئی ز میر نیز دهد
نیست جز شرع و عقل جان و دعا — خلق را در دو خطه جنت جا
چون ترا از خرد سوا بولست — خندت ابذ مرح حرمت است
چون خرد سوی هر دلی پوید — در دل هر کسی سخن گوید
از پی مصلحت دین بنیاد — کاولش آتش است و آخر باد
عقل حزدا دو حز کریم نکند — کدا و نوا العلم خود ستم نکند
عقل چون برگشاد زاغ هوی — در کشد چون هدد صبا در خرمی
را کبی کز خرد عنان دارد — اسب ابخار زیر ران دارد
جسم را کز دو ذد بد بود — مسیح مشاطه چون خرد بود

از خرد

از خرد بر خور نکیرد فر — کی سود سنگ بد گهر کوهر
بنده خواجه روز زناج بد — باخرد زور کن نه باد اغد
باخرد باش وانز هوا بگریز — کز هوا علتیست بیرامیز
کون بی تجربت فساد بود — تجربت عقل مستفاد بود
خرد از اهل عاطفت باشد — ختم عمرش برین صفت باشد
خرد از اهل بر و احسان است — زانکه خود خلقش بر ین سان است
حرف بد بود بانز بون باشد — هر که با دین بود ندو نباشد
ملت عقل از جهود کافی به — بادشاهی ز باسبانی به
خود هاکن جهان فانی را — تا بدانی جمال ثانی را
انکسی کو بملت عقل رسید — هر دو عالم چنانکه مشت بدید
از برای حصول نعمت دل — در دل او بخال بر کل
ای خداوند خالق بیچند — خرد ما را بملک عقبا رسان

الباب الرابع فی فضیلة العلم و ذم الجهل و ما یتعلق بهما

حزن عقل چون نظام آمد — علم را داد جهان نظام آمد
علم سوی دراله بسوزد — نه سوی نقص و مال و بیاید
آنچه دانسته بکار داد — بس دگر علم جوی از نیکی
علم را بید بخت بس علت — بر خود از علم خوانده باطنه

علم بی حلم خال کوی بود | علم با حلم خال روی بود
جان بی علم تن بمیراند | شاخ بی بار در بوکیراند
جاهل از علم جاه جوید زود | مرد اجل بعاجل آرد زود
مرد بی علم لیف در بوی | دُر در مجمر بهر ناخوش بود
مرد را علم نیست کو داناست | دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم رهبر دین است | مرد را جهل در کمند بچین است
علم باشد دلیل نعمت و ناز | خلق آنرا که علم نیست نیاز
روز کار زنده اهل علم و هنر | سینه شان جوخ و نکته شان اختر
حبذا زندگانی جوخ بتا | جون بتا نند خلق باشد عار
علم از حلم نیک بی کوند | سنگ بی سنگ لعل کم کوند

فی وضع الشی فی غیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی رعنا | سر کند شتی ز خنبه اندوجا
که بکو سر کدشتی ای بیمار | کفت رو رو ز بهر من مان
کسی از خنبه سر کدشت نجست | حیرتا کون کدشت باشد چست
کوش سوی همه سخن نهاد دار | وانچه زو به درو ز جان بکذار
هر چه بابی صفا بدان ده روی | وانچه بینی کدر کدن کن اوی
حجت او دست در کردن | خواندن علم و کار ناکردن

کرده مجو کوزبن کردنت | از چه از عشوه و قناعت زنت
هر زی عشوه اندرین بنیاد | عشوه تن بر کند ولیک از باد
مشک بر باد جای سر دارد | ریسمانی سوی بیل شود
در جهان خراب بی فریاد | کس کرفتار باد عشوه مباد
قبله اول ذ قبله باز شناس | تا بدانی تو فرهی ز اماس
بخدا زین در نقاب بخار | چشمها درد و لاف کحالی
هر که معزور بانک غولانست | اجلش زیر امر غیلانست
علمت از جان و مال از تن تست | آن دو معشوقه این دو کیست
پاک شو تا اهل دین کردد | آنچنان باش تا چنین کردد
علم دان کد خدای دو جهانست | وانک نادان حقیر و بی جانست
حسکا بار جمله بر بستند | جمله رفتند و زین سو ننشستند
توکل و دل در این جهان بستی | ای نه هشیار خود چنین هستی
علم دان خاصهٔ خدای آید | علم خوان شوخ و نوکدای آید
آنکه کیرد کد روی بنماید | بر کل و بر دلت بخشاید

فی ایجاب العمل بالعلم

قاضی ز اعوام در تف کنز | میزد انداز برای حیض دین
یکی از زن کذرد را مد و دود | بیش از ان زد کدان کو نه بود

گفتم ار می ندهد یاسخ من — بحر اشکال کفر و ایمان من

تو چرا باری ای بدل بسته — بی خبر کو فتی دو صد بخته

جرم او چیست گفت بشنو تو — مزد خر من خبر ندارم لیک

شنیدان میزند و من بدرش — رفتم از بهر مزد می زدمش

علم خواندی نکشتی اهل دلی — جهل ازین علم تو بسی بهتر

علم را هر که نیت آماده — مسئلش چون فتد بجا ماند

سنگ بحاده کی بطبع و سرشت — بر ترا ید ز خاک خرمن و کشت

کرچه در کاه کرده ام بسیج — کهربا را ز که چه خیزد هیچ

عالم علم عالمیت فراخ — بیخ بیخ آز اکه شد دو کشاخ

عالم علم عالمیت شکرف — نیست ان خطه خط خطاف

چون ترا علم دل بیاماند — کی ترا خود باد می خواند

علم خوان کردنت ز دست بتی — زانکه از خاص شد بعلم کی

بنده دارد بسی بطبع و بدل — تنک عالم را دهی جاهل

چون سر چوب سر افکنده — تیز خر به ز دیو خر بنده

علم دین بام کاشن جانست — نردبان عقل و حس انسانست

از پی دوست زاید و دشمن را — علم جانرا بود عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن — دانش جان به از تو انش تن

فی العالم والمتعلم

از عمل مرد علم باشد دور — مثل این مهندس و مزدور

آن ستاند مهندس دانا — بیکی دم که بیخ صد بنا

وان کند در دو ماه بنا کرد — که نبیند بسالها شاکرد

باز شاکرد ان چند زر برد — که بنائی بعمرها نسپرد

مزد این کرز مردان زاست — کین بتن کرد و ان بجانش راست

این نکرده بدیده قیمت را — وان بکرده نمانده اسمش را

بوده بیند کسی که جانور است — تا نکرده نبوده بیند مرد

هر که شد جان ز علمش آسوده — بوده دانست و دیده نابوده

جان عالم بود مثالی بین — دیده جاهلست خالی بین

زانکه نادیدنی ان و طرار است — کل فرستند سوی کل خواهر

چون ترا از تری دل ببرست — انکه شیر خورد دمد دندان

از پی مصلحت برو خندد — کاخ اخی در برود تا وبند

باز عالم چو بیند ش با کل — سرد کردانش کل اندر دل

لذت کل بدلش سرد کند — دلش از کل بحیله فرد کند

نیاز نادان در اصل نکوست — بدد انا ز نیاز نادان به

کار یک ساله را بهاد دهد — علم یک لحظه را بها عالم

آن کند زین وادی کشور زاد را | که عمل مرکبست و علم هموار
چه کنی علم و مهیا نه کنج | کار باید که کارد آرد رنج
علم زاید و عمل مادر | دین و دولت بهرد و آماده
عالما تا خود کرا ندهد فرمان | باز عامل میان عالم گم
ز عفران بخوان تازه روی مجوی | زعفران سایه یار کوی مجوی
شادی دل شراب خوار بخور | آمده دل شراب دار برد
چند دم سیم چون کران جانان | که عمل چیست با سخن دانان
مرد را ره زحال برخیزد | حال باید که قال برخیزد
از سخن کوی قال بوس حال | از زر کوزه طلب نه کوزه گران
زاد این راه عجز و خاموشست | قوت و قوت او ذکر کوشست
ره روان تا جود مرد راهبرست | آنکه زاد مرد نیست کم ز خرست

فی ذکر المحبة

آن یکی خیز را شتر می‌دید | که مر او را جنان همی کشید
که جرا با چنین قد و قامت | کود کانرا همی کنی طاعت
مسکلت بین نکون کاطلاع | کود کی را جرا شوی مطواع
داد پاسخ شتر جواب کهان | منم شد ستم چنین متابع دم
منم خود از کودک ار چه بزرگترم | بمهار و رسن همی نگرم

درد کردست مر مرا کودی | منم شد ستم متابع دردی
مرد را درد عشق راهبرست | آتش عشق مونس جگرست
هر کرا درد را هبر نبود | مرد را زان جهان خبر نبود
گر چه حاجی مناسک آموزد | عمل و علم او فرو ریزد
دره از آبهاه جان کاهد | بل نکه بان بود نه همراهد
گوشت عالم پر ز هر آلودست | ور ز دو نش بشان اندودست
بیجز از ابله و ضریر و سفیه | نخاید ش بلقم اخیه
لاجرم دید بایدت نابنا | اندرین ره رباط بان بنا
زان همه هیچ همرهی مطلب | توشه جوی از برای خود مکسب
کر خدا از بهر آب دادن بود | همره حج نگاه بان نبود
بهر با بر است مادر برکنج | نز بی انکه گیرد از وی خنج
تا طمع عقل صدق دانا به | مستمع در عمل توانا به
کار بی علم یار و بر ندهد | تخم بی مغز بر نیارد بار
علم را جوی تو توانی از بازی | آلت جاه و ساز ره سازی
بار اگر علم تر ترا خواند | بر براق بقات بنشاند
تا بدانجا که جسم او بیند | تا نبنداندت بر نشیند
علم کن بهر دین و داد بود | آتش و آب و خاک و باد بود

علم کز بهر جاه و دراغ بود | همچو مرد زدرا چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی | حاصلش رنج دان و بدروزی
زانکه جان آفرین بجان جوید | علم دان همچو علم خود داند
نیاز خواند و لیک بد کرود | ره برد لیک کر دخود کرود
ترسی کاردانست علم ابلیس | داشت بهر تکبر و تلبیس
قدر دین تو دیو به داند | کی حدیث و نبی نداند
تو ز ابلیس بر نه ای خسرو | زانکه تو دین فروش او نوری
چون تو در دام او بر او فتی | از خدای و رسول بگریزی
سر کرامت کرد کفتارش | تا ابد کس ندید هشیارش
انکس از خدای بر نخورد | کی حدیث و حدیث کی خورد
علم در سر بله فرو ناید | که قدم را حدث نکواند

فی الاخلاص و الریا

شبلی انکه که کرد خود را سیر | بود یک روز پیش بیر چنین
دید هاتف که برد و رخ جودی | یا مرادی و یا مرادی کودی
بیر کفتش خموش باش خموش | در ره او سخن فروشی نیست
در رهش رنج نیست آسانست | بذ بانی همه زبان دانیست

بکذر

بکذر از قال و حال پیش آور | قال قیدست از و سبک بکذر
آنکسانی که بسته حالند | بر کذشته ز قالت و قالند
در سناجات بوذر بانانی | هر چه خواهی بکوی لب مکشای
بکذر از قال و قیلها احمال | ذره صدق بهتر از صد قال
زاه تقلید و قال رو بکذار | وز هوسها بجمله دست بدار
کو مراد تو راست خود داند | بس کرو نیت این بستاند
از موسی کفت چون کذر عرش | چون جرس جمله بانک و صوتی
مرد معنی سخن ندارد دوست | زانکه بود ست مغز هارا پوست
از مقلد بجوی زاه صواب | نرد بان بایه که بود مهتاب
علم مخلص در و رز جان باش | علم دو روی بوز بان باش
علم با کار سود مند بود | علم بی کار بای بند بود
علم حق از در و ن اهل صفا بست | مست بود بر کذر و در فشان است
که بهر حال در رهد بالش | بایستد بر مزاج او حالش
زین بطیار کار باید ساخت | برک باسند کواه جان در ساخت
علم در معرفت و علم در بوست | همچو نور چراغ و دود غراب
کی کند بر جو نیت یک عابد | بیر را فالج و جوانرا دق
نیست یک مرد حاذق و واقف | لیک مستند متقی بسیار

دانش آنجا کرد رخ بخلوت آرد | مغز دانش بخلق بگذارد
دانش آن خوبتر که بر سر هیچ | زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان سازی | نردبان باید ز علم و عملی
گر برای خدایت اندر بس | ور نه بی جاه و مال آیت و بس

فی التحیر فی الملکوت

شبلی اندر نکو ذکار جنید | کرد نیکو سؤالی از وی صید
گفت بیرا نهاد جمله علوم | مرمرا کن درین زمان تعلیم
تا بدانم که راه عقبی چیست | مرد این راه از این خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم | تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان نهاد قلم | وآنچه او گفت همچنان بنگاشت
گفت بنویس از این قلم الله | چون نبشتی حدیث کن کوته
گفت دیگر چه گفت پیر حزین | خود همین است کرد مستلقین
علمها جمله زیر و بالا آمد | هست صورت یکی و یک معنی
علم جمله جهان جز این مدان | بشنو این فرق فرهمی زلفان
این بدان و نزیل و قال کن | جمله اینست و زان دگر هیچ مدان
ره روانی که جسم بردارند | دیده از بهر راه بردارند
روی در خلق مقتدی نه کنند | که ندانند راه خدای راه سزا

توبد

تو بهوداده او تو روی | سرد و سم ره جو خلقها در پی
بهر او و تو او ترا دوست | بت پرستی تو بت پرستی اوست
آنکه هرگز نبود با خود یار | اوست از درج علم برخوردار
دل محکم ز آتش بداشت | که کف خال باد آب نداشت
ساخته راه را همه اسباب | سوی منزل رسیده در یک تو
بی رفیق اینچنین ره مپای | رفته و کرده جسم را بسمل
همه در باخته ز خود الوان | رفته نفس و بمانده جان بدان
کرده این نفسها بجمله فنا | ساخته از قالب و نفوس غذا
روح صافی بمانده بی نفسی | صدق مانده بجای و فرسی
معنی کار را چنین بنده | عشق را زین سبب کنند آقا

الباب الخامس فی صفة العشق والعاشق والمعشوق

در بر جان فزای عشق آمد | سر بر سرفرای عشق آمد
عشق با سر برد بدو گوید | زانکه داند که سر بود فردا
خیز و جای عشق را قائم | که موذن بگفت قد قامت
عشق کوبنده نهال بخت | عشق بوسیده بوسه نوش است
آب آتش فروز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی جا در مخ تو باشد | مرغ دانا قفس نکن باشد

جان که در او راز یکان کی باشد | دان که چون مرغ خاکی باشد
کز بسوی علو سفر نبود | بر بود لیک روح بر نبود
همتش آن بود که در اندوخت | تو ندانی که کرد خانه پرداخت
بندهٔ عشق جان خریاند | مرد کشتی چه مرد دریاند
سر کشتی ز آب رود دان بر | پای کشتیت جای خاک مدار
مرد در جوی زاید یا باد | جان و سر دان همیشه بای آزاد
سفری آب را بسر بین | اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
در چنین جوی و نه بر آن کاهی | تو مخر مهر بتای فانی
تا از این سایه هم حواسی تو | در نخر مهر چون شناسی تو
عشق و مقصود کافری باشد | عاشق از کار خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و تن | زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی مجال نهد | کیخ را سکه در غل نشمرد
کرد کار لطیفه و خالق یار | هست خود پاک پاک خواهد کار
خطهٔ خاک لهو و بازی را | عالم پاک پاک بازی را
بی خود او از عشق غایت | عشق و مقصود خویش را غایت
عاشقان سر نهند در ره باد | تو برای کجا روی دشاد
عشق آخر نشان بی آبی است | عشق بسیار جوی کم یابی است

عشق چون نعمتی دارد بهشت | پای عاشق زده دست حور بهشت

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فرو بدید | گه همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوش افتادن
گفت خوبان چو برده بر کردند | عاشقان مستشان چنین کردند
عشق را در شفای درد بود | در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست | عشقبازان سان کوشماری نیست
عشق را کفر و جود نشناسد | سر لیلی و طور نپرماسد
کز نکویی نکوی نه جای شکست | عشق زن و ترای نه فلکست
راه نادفته را بیافتن است | عشق بی خویش را شناختن است
کفر و دین عقل ناتمام بود | عشق بی کفر و دین کدام بود
هر چه در کاینات جوز و کلت | در ره عشق طاق نسیان است
هیزم دیو دار و خار و خسک | همه را کرد آتشی بایدنک
بید و عودی که سوختنی هم | دود آکرد و یک شد خاکشم
تو ندانی که عشق و هر دو بود | کفر و دین هر دو پرده دار آنست
سر و صورت پرست را کاکل | کفر و دین ستاردان کمر زنار
سوی آن کفر و دین و زیر و زبر | که ز دین نقش بیند او نو نو است

مترجمه آن نقد دو کون در بازد — آن سرا عاشق بیدوست

عشق برتر ز عقل و ایمان است — لیک با اهل عقل حیران است

عقل با مردیست خواجه کش — عشق دردیست بادنا چش

طفل را باز عشق پیر کند — پادشه را عشق بنده گیر کند

در قصهٔ آدم و بضعه

دل خریدار غیست جز غم را — آن نیرزد که آدم دا

عز علمش سوی جبار آورد — دل عشقش بجبار آورد

چون ره عشق زد علم طاق — چون بدل کرد فتح باب شقاق

چون همه لطفها بدیدار حق — عشق جانش نداشت دار حق

گر چه ذات بعقل فرد آنست — عشق بگذار لم یزل دانست

زیرکی دید و عاشقی آدم — این بماند تا بدان دمی دم

عشق دریوزه کرد و دل اکدا — کز ز دل خیره برنیاید کار

مرد را عشق تاج سر باشد — عاشقی بندهٔ خرد نبود

آمد از عشق انبساط انها — عقل عزم احاطه دید کرد

قدم عشق نقد حالی جوی — غیرت عشق بای او بگرد

شعله عشق لا ابالی کوی

دوره عشق تا همه طفلیم — عاشقان صافی اند و ما میلیم

بالغ عقلها بسی یابی — بالغ عشق کم کسی یابی

در جهانی که عشق کودک راز — ما همه ماند و عقل تو باز

حق بتو عقل کرد تا دل بند — عقل را لاشه دید و بو شمرند

عقل در کوی عشق نابینا — عاقلی کار بوعلی سیناست

محدث خلقت قدم که بود — دوز کودک ز سیدهٔ دم که بود

عشق را جان نوا لبیک داند — زانکه تفسیر شهد لب داند

صورت عشق بوت دانائی — عشق بی عیز و شیز و قاقائی

دوره عاشقی بلا منیت — اضطرابست و استقامت نیست

صفت عاشقان ز بی طربی — ورندانی برو مرا بدو جو

در اعجاب العشق

دعوی عشق عقل و برهانست — معنی نو اعجب انسانست

بند ار سیج عشق آن دارد — در میاندا انچه بر میان دارد

بر تو چون صبح عشق بتابد — نه تو کس را نه کس ترا یابد

چون بتر سی همی ز مردن خویش — عاشقی بایدت تا نمیری پیش

کی اجل جان زندگانی دهد — هر که از عشق زندگی کند

آنکس بارد دل باشد عشق — ملک الموت مرد باشد عشق

مرد کو اهل عشق و آن جمال نبود | در دلش وارد هوی و حال نبود
کو چه بیرون طرب ز اندرون دارد | تو چه دانی که عاشقی چون دارد
مرد عاشق که بود برباید | مرغ دولت بر او بپاید
در ره خلق و کام اهل هوس | از پی کام جستن و غم کس
هست حلوا لمذاق نفس لئیم | هست عذب المساغ داغ قدیم
کرمی طلبی بایدت کان کن | ور همی عشق باید قربان کن
مرد تا ریگ جان ندوشد سخت | کی دهد رفعت عشق جوشن و رخت
عقل و نفس و طبیعت ای حکیم | همه در جنب عشق دانی هیچ
نفس و نفسی و عقل نقاشی | طبع کردی و عشق فاشی
عقل چون نفس بست نقش نگار | عشق چون روی داد طبع فکار
در طریقت سر و کلاه مدار | دل بداری چو سر نداری زار
خلق را تا ز عشق معزولیست | جستن و جستن این ندانستن

فی اشراق العشق

این چنین خوانده ام که در ایام | بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق | ناکهان کشت بر ذروه عاشق
بود نهر المعلی این را باب | زد ز رخ آب دجله کشته خضاب
مرد شب این سر و ادا تا روز | راه دجله سبات کرد و نموز

عبر کردی شد بخانه از زن | این خبر کشت او ز جان و ز تن
آتش عشق کرده در پا مست | در رفاهت سیاهه کرده پست
بود خالی بران رخان چو سما | مرد در خال زد چو کرد نگاه
گفت کاین خال چیست ای همه نور | با منت حال خال خوبین کور
زن بدو گفت کامشب ای بدرود | منشین جان خود سلاده ربا
خال بر روی تست تا در داد | آتش عشق تو شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من | بدشدی زین جمال فرخ من
مرد نشنید و شد بر جمال ابد | بتهور بر بخت خود زد خود
خرقه کشت و بداد جان و تنش | کشت جان و تنش در آب و آتش
مرد تا بود تا نماند اندیشه | بود راه سلامت اندر پیش
چون ز مستی عشق شد بیدار | کرد جان عزیز در سر کار
مرد دانا بود شرور دل | بود مظلم بحار اصل دل
چون شرر کرد شد خبر با او | انکه از عقل خود خطر با او
تو انکه او مدعیست در عشق | شیر اویست کرد در عشق
هست در بحر عقل معنا چیز | از در معنی و خبر دانند
حال او هم خلاص از ان باشد | که خجل کشته از زبان باشد
نشنیدی که آن عزیز رحمه | چون برو مرد تا ز خود نرهد

فی احوال العشق و الظهاره

رفت و فتی زنی نکود در راه — شده از کارهای مرد آگاه
دید مرد جوان مر آن زن را — کرد بیداد ران زمان فن را
بزنی زن برفت مرد براه — زن ز بیم کرد یاکر شه نگاه
کای جوانمرد بر پیم بچه کار — آمدستی بخیر رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم — ای جوهر راجوا من تو شدم
هم ازانست کز غم تو کنون — بدوم در جهان سوم مجنون
کرد حیلت بوزن دانا — از انکه آن مرد بود بس کانا
گفت کز تو جمال خواهم من — بنگری در مرا بگاه سخن
هجر ما لیست در شبانه روز — بنگر انکه چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی فن او — گفت کای سر بسر تو حیلت و مکر
عشق و بی التفاتی زی دگران — سوی غیری بقا فلی نکران
مرکرا و مدعی بود در عشق — هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را بیخودی صفت باید — عشق را خون دل هلنا باید
هرکرا عشق جزوی بنماید — دل و جانش بجمله بر باید
کس نیابد بعشق بر پیروز — عشق عنقای مغربست امروز
عشق ذاکیتی نکو بی تو — بر دره عاشقی چه بوی تو

عاشق

عاشق کادنیک مرد انست — نرد عویست بل بر عانست
دعوی عشق و عقل کی کارست — معنی آن را عمل و معیارست

فی حقیقة العشق

عشق مردان بود براه نیاز — عشق قومست سوی ناز و نیاز
در ره بی نیازی ای دوبین — دو تو بیکانه دار از پیش و پسین
کوشش از تن طلب کشش از جان — جوشش از عشق دان نه از حرمان
عشق چون شمع زندز خود کندل — دل دهد دیده سیده طلعت زند
هر کجا شوخی و خوبی باشد — حسن با حسن و دلکشی باشد
آنچنانی ز عشق طبع و مزاج — کز نسبتی بجنس عاقل و هیچ
تا انکه داری بجنس مر وجود — تو فروشی بقا بر و نفروشد
تا تو اندر فروش این سلطت — او بر و هم فوت و هم دولت
خلعتش تا عنیت با تو — خلعتش دام و دد بر و دیبت قصب
کار این دام و دد او بر حی — کفش بیرون کنی کلاه نبی

فی اقتضاء الصبر عن الشهوات

در بهشت از نزاکل و شرب — که ترا زی نماز قربستی
مثلی گفت بر در این قایم — زان شدستم که الکلها دام
دوست داران در کمین خلد — لقمه خواران خلد او دگرند

بیا شریعت و مرغ یمین | بجنبم داوری ذوی یوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهی | تو دو عالم همه رضا خواهی
تو زوی و دو نزع حرص زدان | هو و شیر و عسل روا دارخواهی
میل تو هست جمله سوی طعام | نه بدار الخلود و دار سلام
خط دنیای جنت نعیم و رتب | هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا | تو غذا داد ست مر ترا اورا
توحید در بندو قید مرهفتی | بلد سن ذان سب همی تفتی
کرندادیت و عدایی مرنت | زود بیقا ستدی ترا الکفت
نه ورا بندع نه در بندر | از در خندق جرا خندیر
خوبیتن بین بوی جو دیو لعام | تا بوی ذیر جرخ اینه فام
یک بجهاند ذیر این افلاک | کام یوز هر دخانه بر تو یاک
تا بزیو زمانه کهز است | نفس در آرزو مرا عدو نست
مرغ دولت جو شاکی خود | زاغ هر جای بود فی بود
نفس در بیرغ عشق نلند آت | نفس در راه عشق بی کارت

فی الوصایا التسلیم

هست حق راز بهر جاوید | اندانای حکم صنع لطیف
داند آنکس که خود ده داند | کانچه اکند خیر ستد باشد

نیک تر میل و نزد اسبابست | بد شاتر قصد و قصد جلاب
نام نیکو و مزت از مروت | کار ایزد نکو کند بدست
هست عالم خدای عزوجل | که ترا جیست بایکاه و محل
گرچه باشد بظاهرت خوب | لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند خدای مر دلت | زانکه زاول خود اورا کلت
کی شود عقل تو بدو مدد | همه فاید ترا بخیر ملت
هرچه زایزد بود همه نیکو | هرچه از نفس سر بسر آهوت
کی نساز د بحکم مطلق او | باد با باد بان نورد تاو
خیر و شر نیست در جهان اصلا | نیست جزوی ازو نهاد اصلا
ملک اگر چند بد نکوست ترا | مال و میراثها ز دست ترا
هرچه در خلق هست و بود و بدست | انداین مر خدایرا زیبت
ای بسا شیرکان ترا آهو | وی بسا دیرکان ترا اهو
بندکانرا که از قدر صدند | آن نه زانیان که ان همه اند
قدر و تقدیر او نهاد جهان | کی نساسد همی زنام و نشان
زان جو بربط بهر خیال آمی | خفته نالد ز کوشمال آمی
بیش دیوان حکم حق جو زبر | شکر تسلیم حق کرد اندکر
کی کند با قضاء او اهلی | جز و فرو مایه و کم اهلی

آه تو با قضاء او بادست | بر قضا بین دل تو ناشاد است
با قضا سر تو با چه نسبت رضا | نشناسی خدا تو با بخدا
کو دین کار کردنی کردن | کو تواند قضاء حق خوردن
کرده نی با بوت عز ازلی | تا زندست لعنتی سبلی
کردنا نی که با خدای خوش | حکم را بستان بار کل اوش
چون جراغ اندکی جندیدن | زانکه جان می کنند و می خندند
تن و جان از پی قضا در شکر | دل ترم کنان که یارب شکر
هر بلای که دل غما یداند | کو یکی صد هزار شا یداند
حکم تقدیر او بلا نبود | هرچه او داد جز عطا نبود

ذکر القلب انشم [illegible] الرابع

جند ند بوسه بر ستا دیدل | هزل بنود کلید خانه دل
دل بر شوت بذیرد از جان او | کی بذیرد ز دست دضوان او
وزن سر مجو وزن سر سکت | بوک دل مجو بوک کل نک
بر دل اهل دل بوقت طعا | کنه می کند می بود ز حرام
چون نشوی مجو دل از باطل | رقم کاوزان منه بر دل
دل که باشد سیاه چون بوزا | صید طاوس کی کند جرغ
دل آنکس که مست عشق شاه | جا نش زلفت جامه در کاه

باز چشم تو در وما سباب | مست سوی دل تو جامه خواب
جند با شی بغفلت ای ند | دل تو در کل و تو خفته چو سنگ
جو سنگ ایستی تو ای جاهل | سنگ دیوانه داری ای ند دل
خوی و طبع بد سکان دارد | مجو سنگ کشته انتخوان خوار
سوگوار او کز بد هم بر جا | از پی تو شوند سنگ مجو زار
ذرة نود اگر بجند ارزی | بی تعب جز نادبکذارد
قدند اری تو نور نا رشوی | بیش مرد کار خوار شوی
اندرین تن ترا بمنزل دل | نیست جز درد دل دگر حاصل
تا ه جسم تو سوی مزرعه جا | خا یلی دان تو زین بجمار ارکان
بر مبار خرد ز جان زاید | از تن تیره جان و دل نا ید
باطن تو دل تو دان بلدت | ظاهر دل برون نظامرت
موضع دین دل ست نه تن و ملک | مجو بر رو فتیله نور چراغ
دل بود مجو شمس انجم شود | کی تواند نمود جرم برون
دل بر نفس بهتری یابد | بر همه سروری بیابد
نجنا ند دل که از پی دنیا | بنرو شد با ند کی عقبی
اصل حرص و نیاز دل باشد | مایه دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین اما ی | نبود از علم ایزدی آگاه

باره کوشت کنده باشد و بس — کی مرانرا بکس ندارد کس

بد شود تن چو دل تباه بود — ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

ستم اندر جهان نه زآب و گل است — کاین ظلمها ز کین دلست

گر دلت نیستی بضور ذباع — همه طاوس گیردی چو چراغ

عاشقا نرا برای جستن نام — نز برای حصول لذته کام

یک عتاب و بغرق فرقدان — یک حدیث و بجاه جاه جان

زان سبب کار هفت پیوست — کز تو تا نور راه بس دوست

با چنین دل سفر بسقر باشد — ور نباشد سقر مقر باشد

بس در این راه توشه از جان ساز — نه ز دلق و عصا و انبان ساز

خویشتن در فکن بزور ق دین — کز ازین ره رسی بعلیین

فی ضبط القلب

گوش تا دل چو نقل زود کند — بیش از انکت امل الم گیرد

از درون کو صاحب کلمات — تا بدل صد هزار رساله دهد

هست بر سالکان بوقت رحیل — همچو موسی ز خضر و مترسان دل

لیل بروی چو سته گردد کار — تا رکردد بعاقبت دیار

تا خدای از دمی که دربندد — همچو نجیر در حم افکندت

بار ره نیک داری ایمن — از درون نفس تا درون خویش

راه دل مرترا نباز براست — عقل الزان قاصرست و کوتاست

راه جسم تو سوی دل اصل — ست چون خبر و منزل اول

که همی رود همی زند بخود ر — گفتی ای مکه وه که بر دلک

نفس مکه سه حرف دل تمام — جز بر فتن هزار و نه سالست

ست بر سالکان بوقت سحر — راه دل همچو نرا لف زنکی چ

لیلت بروی چو کرد تاریک — راه کردد بخوطبع زنکی چو

وانکه ره را بجد نگیرد پیش — همچو زنکی بماند و در رویش

وانکه رفت از سر طرب در ره — همچو زنکی بود بدل ابله

دین ندارد کسی که نارد دل — مرورا نیست مغز دل حاصل

اینچنین با خلل دلی که ترا — زود واسند با تو دین و دلات

تو ز دل غافلی و بی خبری — دکرست ان دل و تو خود دکر

باره کوشت نام دل کردی — دل بحقیق را بحل کردی

دل بود راه ان جهانی تو — لیلت دل تا ز دل ندانی تو

بر و بال خرد ز دل بانند — تن بی دل جوال کل باشد

خشت و بی بر عمارت اندر کل — چون ندارد درخت خوب ثمر

باطن تو حقیقت دلست — هر چه جز باطن تو باطل ست

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — دین چو در نرا مد و خرد چو چراغ

آفتابی بتابد انجم سوز | بچراغ توشب نکرد روز
از زن وجاه وعقل وجان بگذر | در ره حق دلی بدست آور
آنچنان دل گوهیست بیهمتا | جز خدای اندرو نباشد جا
نه چنان دل که راه دین بلیس | هست مردار کلخن ابلیس
از سر جهل وهوی بنادانی | اندرو فرش وطرح زندانی
اصل مزار ومحاز دل بنود | در نرخ خشم وآز دل بنود
دل یکی منظرست ربانی | جرعهٔ دیوراجه دل خوانی
دل که اورا سر بکبریاست | دل مخوانش که ان نه دل ظلمت
دل که با خویش این چنین دارد | دانکه زان دل دلی نیابد سود
اینت غبنی که یابد ز صرحا اهل | خوانده مشکل صنوبری دل
اینک دل نام کردهٔ مجاز | روبپیش سگان کوی انداز
دل که با مال وجاه دارد کار | این دو سلک زان وآن یکی مردار
از دو جسم تا بکعبهٔ دل | عاشقانرا مزار دویدل منزل
عامر خواندهٔ مزار دویدل تا | عامر داند هزار دویدل را
انکه بود ند خواجه صاحب دل | بیش رفتند از تو صد منزل
بنشستند بر بساط سماط | تو بمانده بباده سم بر باط
زاه دین صنعت وعبادت | جز خرابی دو عمارت نیست

دل

دل قوی کی کند زدست تباه | جز شراب مفرح تسلیم
این انکه شوی ز خمر وآب | که خوری شربتی ز بادهٔ ناب
تا نخوردی شراب دین هرگز | چون بخوردی ز هر بلا ایمن
زان مفرح اولیا سازند | بس دروازهٔ رضا سازند
خورا بخا گلست ازین برکنده | کانکه کل خورد روش باشد
تا بدیخا ز کل نبرد سیری | چون ز کل سرخ روی بر خیزی
مرد کل خوار را چو باد دهید | آخر الامر جان بباد دهد
نان وجامه ببند این مزبل | نفزاید مکر سیاهی دل
دل که در سخت جامه نزهت | خویش خویش برد ز سر همت
تو مشو غرهٔ بر نکوئی بوت | کی خلق بوش مرد خلق نکوست
تا نوشی خوب نغز وزیبا | خوی خویش با کلاه ودیباست
نفس حسی بخورد نان از دست | عارف جامه زخوان بی نانست
غافلان فربه از بطر دانم | که غم نان وجامه کرد ضعیف
مرد دلی داکه غم بود مسکین | نه دلست آن که هست خانه غمین
مرد بود که کرد خود بوید | مرد راه بخانه خود بوید
تا کی از کنج خانه بیرون آئی | در ره کرد کاروی بودائی

در نشیب الیل و صفة الظلمة

چون نهان شد ذره در پرده ز هر — آفتاب آسمان زد دود زین
دهر چون در سرای قیرانه تو — توده دوده با ثلاثم دود
جیش دیوان دون دمکده زشت — زنگیانه شب بای کوب برانگشت
ظلمتاء سپهر در بادم — گشته در طبع دهر سنگ حکم
گشته بر دوده دیدهٔ قاموس — کرده عالم غلاله غالیه گون
شب بستان سیاه گون در تو — مژه جوگوه مرصدوف نهاد سر
خفته اندر کنار آبرنه — زنگی کش زمشك بیوا هن
زنگیانی بفیر بسته — شبه وساج کرده دهر پشت
دیو از دوده کرد خود را دفن — شش جهت را یکی نمود نخلق
گشته انفاس کوهر دم — کرده انفاس راه منفذ کم
موج میدان ز دهان دوده زشت — دیو در روی زنگیان انگشت
با تو گفتی که از جوال سیاه — زنگی کوهر همه ریخت بجاه
خود بسیار اندکی کرده — تیرگی شش جهت یکی کرده
ساقه آفتاب رفته جوش — قیر وار اگرفته اندر قیر
تند جوشنده زیر خاك جحیم — نسترن زار حوض نیلوفر
چشم نرگس بباغها دریاز — لیلیات بیگانه از نشیب و فراز

زحل از اوج خویش رخ بخود — همچو روی زنفس زرانده رود
مشتری گشته از فلک بنهفت — هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ برفراخته تیغ — کاه بیداوکه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب بربسته — از سیاهی نقاب بربسته
زهره اندر حضیض نابیدا — گشته از نور خویش جمله جدا
باعطارد غمانه میغ مرق — هم بستان دو بت خود مطلق
ماه مستور در رطبت تاریخ — خفته بر روی نیل کوه مقر
چرخ بیرون دستار بوشد — چون زبرسرخ ودست بنل کرد
شهب اندر اثیر میدان تاز — دم عقرب زدم چوگان باز
بوده بیرنگ بنات نعش مهین — حوض چون نیم حلقهٔ زرین
در ثریا بمانده چشم سهیل — خیره چون مرد نامل ناقد
قطب در قطر چرخ بیوسته — ممکن چو بیر آهسته
نالهٔ بوم و خروش بیم — دل نرجیش را نهاده دو نیم
چرخ را کرده چون فلک دوار — کاو کردون زشش فیل سوار
بهر تعویق عقد حور العین — فرقدان چون هلیلهٔ زرین
انجم اندر جش را سخیال — که صدف دیفتاده در آب زلال
شده شکل همه زده سیدا — همچو موسی زبحر در چشم عصا

شکل رومین چو هفت مرد نشست | بر یکی جام میمنود مجسم
هیچو جسم ضعیف شکل بها | کاه پیدا و کاه ناپیدا
کرد شب انجم ازدوای امیر | خیل رومی بکرد رنگی میر
کوکبا زراه کهکشان پیدا | راست چون اشک چشم نابینا
مانده ساکن چو کوه راندهٔ تند | هفت سیاره ودوازده میخ
اختر و آسمان زکینهٔ میخ | گشته مانند اشک و دیده من
چون ز سرمای صبح رنگی تر | در دمیدا ندر اتش و آنگه
صبح دم دم همی برون زد حل | گفتی جان همی کند والیل
تا برون کرد هیچ زین درق | شاه کردون سر از دریچهٔ شرق
هیچو مرزد دوی هندو عاج | چون برون تاخت صبح صبح علم
شد بها مزتان چون دراقا | شب شد از بیم روز ناپیدا
انچه از بیم صبح ریزان شد | زنگی از رومیان کیزان شد
صبح چون شد ز نور شاد و نگه | کشت پیدا و نور شاد و رواه
یا مدادان نگاه ازدر من | تا که آمد بدید لبر من
دلبر کودک و دوتان بربود | چون بنگاه فور مسلم مزبود

الباب السادس فی ذکر نقش الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صباح کویا نیز

کند

کند خشمی و ساکن ار کافی | تیز خشمی و سره فرا دانی
روی چون آفتاب بر داند | جام چون جامه سیه کردد
تا کهانی تو کفتی آمد بر | آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مکر آفتاب طینت من | تا کهان کشت بر بنفشه من
دیده چون از نهاد در کرده | تا بسره رسج جزع بر دکرده
کفت چون نطق چون سکر کفتار | کله خواجکی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای بسر خوانده | ای ز دانان جمله درمانده
ای بچاه غرور مانده اسیر | بر تو مردم سوات کشته امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این موس خانه ایت جای تو نیست
همه فکلی بپرس بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط
کو بنای بقا بخواهی جست | برکن از دل مبای کاندر دست
خویشتن را ازین قفس برهان | بنای از خلیفتی برهان
باش کنجور در نشیب خاک | ور نه بکذد ز بیخ و افلاک

فی مجاورة مع النفس الکلی

کفتم ای ایزدت سرشته زهد | وی ز عکس رخ تو در سجود
ای ز مهر از تو عید آدینه | وی ز میزاز تو مجمع آینه
صفت بر تو از نفس باشد | وصف کردن تو اهوس باشد

ذمن

با فلان

بس بدیعی بصورت و بیکو | نیست در کل کون چون تو نکو
از صفت صورت معانی | ز انکه هم روئی و هم آینه
انشدوا تا قلیم دین تو ی | از پی راه عذر و نکر نکا
طوبی ما بر بخش باغ ارم | کعبهٔ بادشاه خانهٔ حرم
بس بهی نفس و بس قوی نفسی | عقل و جانی سری و حی حجی
تجذا صورت که بس چو تو یی | حرمتا شوکت نه معنوی
برتر از جوهری ز اعرضی | جملهٔ کائنات را غرضی
کوهری کز تو قابل قوتست | برج خورشید و برج ماه توست
خورده شرحها ز دست ملال | همچو بیضه بزیر ان همه بال
عزیل و فرشت سرای و بلد | آفرینش ترا چو کارگاهست
جکنی بین مدیری بوردد | در حنین کنج کنج باد آورد
کلبهٔ میجود یو د مکدود | کردی از عکس روی زر اندود
می نهای بدیه اندر جاه | باد و خورشید م این زمان دهم
بلی اندر سرای جسمانی | تو ز من این حدیث به دانی
کافی بود فعل و خلق نیرا | که امیر است کشد اسیر ترا
این چه جای چو تو جهنده بود | گفت خود جام از جهان نبود
که عمارت سرای رنج بود | در خرابی مقام کنج بود

جای کجخت موضع ویران | سک بود سک بجای آباد م
تیر کی با عمارتت انباز | نور کرد خراب کرد د باز
نبود زین سرای رنج و وبی | ماه و خورشید جز خراب طلب
که بجای درست در نماند | دخمه بیند و روی بنماند
زیرک از رنج دهر خسته نشد | پوست بر مغز خود شکسته نشد
دل زیرک بسا مغز بود | دل نادان چو پوست چی نبود
مغز ما ناز کست پوست کلفت | چون قوی شد جای کرد د پوست
سنک باید چو مرد کامل شد | مغز نغزت ز سنک حاصل شد
گفتم ای جان برا نکوئی تو | از کجای مرا نکوئی تو
گفت مزدست کرد لا موتم | قابد و رهمای ناسوتم
اول خلق د دهان ما م | نه همه جای جمن بنا م
بر نا اهل و سفله گر د یم | در جلت ز خلقها فر د یم
نظر حق بجاست نه بر خلق | خلعت ما بجد است از بر خلق
تربتم کوهرست کانها را | موضعم مرجعست جانها را
هر زا قلیمی آمدم ایدر | جون قلم ز د ده های تارک
کان زمین کاندران مبارک | همچو خورشید آسمان نعما
سنک او کوهرست معدن او | بحر او انکبین و کهٔ عنبر

باشان چون فلک مسیح بدم ‌ ‌ تو مشان همچو نقطه در پرگار

وان گروهی که اندران جایند ‌ ‌ گوهر سر مردین بایند

یا چیحون نشان سر ظالم ‌ ‌ وحش کده بایشان دل عالم

سرو بستان ز آب سر افرازان ‌ ‌ همچو او میدا بلهان بازان

همه مستغرق جمال قدم ‌ ‌ فارغ از نقش عالم و آدم

کاوشان از برای دفع الم ‌ ‌ نیزه بازی کنند چو شیر علم

کشور ش روز نیز و شب تابان ‌ ‌ او و هر چه اندر و ست بایزید

همه از روی بی غمی جاوید ‌ ‌ بی حزن همچو سایه خورشید

اندران باغ هر کسی ز نیاز ‌ ‌ از برای قبول در و یاز

چه صفت گویم ان کرن را من ‌ ‌ همه اند یقین جان بی ظن

عندلیبان روضهٔ انسند ‌ ‌ ساکنان حظیرهٔ قدسند

بینی ان روضه را اگر جایی ‌ ‌ کنی از جان و دیده هم رایی

بی عقوبت ز میش از اقدام ‌ ‌ بی عفونت سوایش از تقدم

هم زمینش ز کوه و از کودر ‌ ‌ هم هوایش از حوادث اکدر

هر چه در حیز او مکان دارد ‌ ‌ تا بسان و کالبد جان دارد

من ز درگاه خان ملکوت ‌ ‌ چون رام در خزانهٔ ناموت

گفتم آخر بجات ان کشور ‌ ‌ گفت از کیف و از بجا برتر

جای چون گویمش که شهر خداست ‌ ‌ جای جانست و جان ندارد جاست

ایچنین نکتها چو گفت مرا ‌ ‌ خود اندر بصر بخفت مرا

زانکه اندر جمال آن زیبا ‌ ‌ ماند بودم چو نقش بر دیبا

اجل از دست آن ایخدرش ‌ ‌ سرانگشت ماند در دندان

چشم گر صورتش نگارد رخ ‌ ‌ دیده زود در گرفت کردم رخ

مرکبی کو بزیر ران دارد ‌ ‌ آخر از راه کی گذار دارد

جان ما وا له از جلال او ‌ ‌ مدرک کس نگشته حال او

عشق در کوی غیب جان افشان ‌ ‌ صدق در راه دین مقال او

مرد در لشکر سوس نبود ‌ ‌ از سوار و پیاده کس نبود

هیچ پرهوده را بلذت نیست ‌ ‌ زانکه در خلقها چو نفس نیست

در دو دم گاه او چو مرگ نفیست ‌ ‌ مر و انجا بجای خویش ثبیت

پیش درگاه او ز اهل هوا ‌ ‌ مل سوادست و کل بادیه است

او امیرست کاندرین بنیاد ‌ ‌ از پی عز شرع و داد نهاد

روح را کرده از جواهر توند ‌ ‌ کوش و کردن بجو کوش کردن

بر دها باشد از هدایت او ‌ ‌ حرف دا و انر دو گانیت او

روز کوری ترا بخود بدلست ‌ ‌ لست در بن لافکاه خرصگرفت

تا نجی و بحی ز جود تو سقط ‌ ‌ این در آمد بصورت آن در ضبط

جهل تو بهره‌ٔ دل و قبلی ترا
ذخمه کو دست جبرئیلی ترا

کرد این بیرکرد تا از چاه
بایت آرد ز چاه بر سکاه

طفل کو بر کرد کسی کرد
تخمم کو برورد بسی کرد

کس چو کو شید در مهمات
بر نر کردن مزارع ملکوت

جان من جز ابن حدیث چون نفت
چشم بنهاده بر دریچه کون

نشنیدم من از ان سخن دانم
نشنه از بوی نمک نکند دیر

جان ز دیدار دوست می رندد
مست چون شهد کل نکرد خورد

معدن از علم زان نکرد دست
که طعام و شن بود هم دست

بی چنو بیرد رجوانی خویش
که خورد در مزرعه کانی خویش

لب چو بکشاد بیر فرزانه
سایه بیرون کرد بخت از خانه

منه کیا تو دمی بکشتم عم
بهمه عمر ندیم ان یکدم

عمر بی دوستان نه عمر بود
عمر بی یاد عمر عمر بود

عمر باد دوستی که او بکشاد
یک دمش را مزار ساله بهاست

دل ز بند تو خوش بود بعدا
چه عجب گر غمت خوش ایام

جان ز دوری تو در رام باشد
دل ز یاسد تو خرم باشد

چون تو در سر کرد حقیقت حق
نیک باد شا بمقعد صدق

از تو صحرا حریر پوش شود
وز تو بیها شکر فروش شود

از تو یابد کلید قفل وفا
سر صندوق صدق و دست صفا

از تو یابد هوش جفت هوس
که سیولی برهنه بوس آمد

مردم از بیان خیال خود کرد
باز چون بد بود چو کرد

چون خود در رابت بجان کرم
چون قلم بر خطت بجان کرد

آینه روشنی ز دست خرد
کس در ان روی دم نیارد زد

جیش تو چون سنان کوشیده
خون همی ریزم و همی خندم

مهجر جنان از در خوان زنم
درس اندر کلوانات زنم

خواجه انکه کدر از مطبخ
درس اندر کلوانا الحق گفت

کانکه از بیم نفس بگریزد
عشق با خون دل بر آمیزد

هر ز خواجه تبر از خوان تخت
وصل حق بود جمله سخن

بشت زار وی باش و خیر نه
بر سر ار دست و پای بر نه

زانکه در کلمز موزار
خاصه انکه کجان خرید غزد

حق چو مر خواجه را بدید آمد
بر مر قفل را کلید آمد

کر بخت اور دیه این پیغام
حسین آفرید خود کام

کاندین خرسرای پوئی تو
بچه معانی مرا نکوئی تو

کر باب و بنان نماند روی باز
چکنی تخم خشم و شهوت باز

کانچه شوری ز نخ کند علاج
وانچه تری ترا کند مفلوج

گنجاری کرد هد ترا کردون ‌ ‌ ‌ دتبهٔ بندرت سبک بگردون
نیست بی رنج راحت دنیا ‌ ‌ ‌ خنک انکس که کرد هردو رها

فی الفقر الحمد و من نظر الیه فی حفظ الله من کل الشر

آنچه بر تن قبول بر جان زد ‌ ‌ ‌ تا نجه بر بای نیابت بوسه زد
منکر اند بتان که آخر کار ‌ ‌ ‌ نکرستن کرستن آرد بار
اوّلت یک نظر غمایاد دهد ‌ ‌ ‌ بس ازان لاشه رفت بر تخت
تخم عشق از دوم نظر بانند ‌ ‌ ‌ بس ازان اشک در بهار بجا
آن شنیدی که در کمر عیسی ‌ ‌ ‌ خواست باران بحاجت خود
رفت با قوم خود باستسقا ‌ ‌ ‌ کرد هر کس ز عجز خویش دعا
باجابت نشد دعا مقرون ‌ ‌ ‌ گفت عیسی ازان سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را ‌ ‌ ‌ از میان کن بود که یکرا
باکه کار نیست راه رضا ‌ ‌ ‌ نشود از نکاه کار دعا
باز گفتند جمله آن انبوه ‌ ‌ ‌ که جهان بود ازان کروه ستوه
جز یک اعور عناد باعیصه ‌ ‌ ‌ جان ما باد جانش ابقدک
گفت عیسی چرا تو فتی تو ‌ ‌ ‌ بت جون دیکران نخفتی تو
با تو بودی بکو که کرد ترا ‌ ‌ ‌ نامه خویشتن سیه کردن
گفتی روزی همی من کندر ‌ ‌ ‌ سوی ناهر همی زدم نظری

هم برا نجا یکان نظر دیدم ‌ ‌ ‌ طمع از جان خویش بر بریدم
قدم از خشم بر نکندم من ‌ ‌ ‌ تا مرین جسم را بکندم من
جون ظفر یافت دیو بر جسم ‌ ‌ ‌ جشم کردم سیاه جون دشم
انچه از منصب شیطان بود ‌ ‌ ‌ کشته مردیو را بزخم زدن
دور کردم ز خویشتن یکرا ‌ ‌ ‌ تا غمانم رهین خشم الله
کفت عیسی بکوی زود دعا ‌ ‌ ‌ که تویی در زمانه خاص خدا
دست برکرد زود مرد امین ‌ ‌ ‌ عیسی اندر عقب کما امرین
دست برداشت مرد دینی زود ‌ ‌ ‌ بود یزدان فعل او خشنود
در هوا زود کشت میغ پدید ‌ ‌ ‌ ابر باران کرفت و می بارید
از جب و سرات میلها بر خاست ‌ ‌ ‌ رود ها ناز کرفت از جد و جست
هر کرا بر کزید یزدانش ‌ ‌ ‌ بر زمانه رواست فرمانش
کر تو و خلق جمله بر وی و خاک ‌ ‌ ‌ بد همی بر زمانه جون شاهان
نظری کان نیاید از سر مکر ‌ ‌ ‌ تا نیابی تو از زمانه خطر
هر که او منکر و شاشیت ‌ ‌ ‌ نکند در بخود غم زنا بابت
همی است از سهام دیو لعین ‌ ‌ ‌ هر نظر کان نشاید اندرین
عاشقی خود باختیار بلا ‌ ‌ ‌ اه عاشق باختیار کجا
آب رخ زاب بت بکیرند ‌ ‌ ‌ کاب بت آبد و بهایزد

فی ذم الخلق وسوء الخلق

آنکه با نقشها بیاراید — تخته بوزکان و دیبا اند
طبع او از روی زیبا چیست — بار خوب را زشت دیبا چیست
هر کرا روی خوب کم خردست — روی نیکو دلیل خوی بدست
روی نیکو بقدر خود بخورد — زان خرد خوب را نیازارد
بر کهی کش ندی دین نرمیست — روی نیکو کدوی رنگینست
هر کرا با جمال بد نیتست — دانکه حسنش چو ماه عاریتست
خوبرا غنج دلیل بدخوی است — بهی زندم و نرد مهی مردم

فی وجوب المليح مع قلة الملیح

خوب را از برای دشنام اخ — جاودان شاخ شاخ زیر و زبر باد
زشت را از برای حشمت چیز — دست و دل تهی چون کدو خشک
کلهی در کشیده اند بدوست — تو کش جان لعبت همی کوبد
آنچنان کرد شیوه ات محبوب — که ندانی همی تو خول از خوب
لوز بادام دیده بیم تنت — دل بریان جو بسته در دندان
هر که در دست یار بی دل ماند — تا ابد بای او فرو کل ماند
چون برافشاند زلف مشکین را — بچه دارد چنین دل دین را
مار و طاوس روی و طوق آلات — عافیت آدمست و دل خواهات

مار و طاوس کامد بجهم — هم حوای بد بد و چون آدم
بشکند مشک جعد او نخست — دست عنبر کند چو او بگشت
تا توان روی چون گلش بوسید — خار بشت کند زبی خواهد
گر چه باشد بروی و موی نکو — نان بی نان خورش کند بد خو
بد رکوش و بسی اندیشه کن — سیمی چشمان سیدی بین
خوش ترش رو در دون آمد — کل کل از عکس روی آینه
زان دل همچو سنگش اندر تن — دل تو خون نگرست چون آهن
آن بت ماه روی سیم اندام — چون زدت کرد خون دو دیده نامم
وان غلام شکر فروش دیباخ — بت رنجیر چند زیباخ
گر چه بی برگ فتد از سردت — کرد نت دست او چو بای نکبت
چون شود چشم تو چو ابر تهی — لب خود را کند بخند چو بوق

فی مذمة التصنع وتکلف الجمال

شاهد بیچ بیچ را چکنی — ای کم از هیچ هیچ را چکنی
ای دو بادام تو چو کوزه کرد — مائده از دست کودکان بردی
چکنی با دو چون وفا بیوفا — عمر چون زر عدهٔ نکو بودن
شاهد از زمانه خود دهد — چشم را بوسه و دل را کار
نعش بر آفند چینی وار — چشم را کل دهند و دل را خار

یارانی زین دلبران مقالی شنوند — عشق شان آتش زند در دل و جانی بگذرند

کز بیم از جمع مقالی افروزند — از شر دل در زند و جان دوزند

همدم در بند کام خویشانند — قاشقان جیش شان آنند

از بی دزدی روانها را — چشم شان رخنه کرده جانها را

ببرند آب دوی دولت جم — زان دو نرگس جو دیو جن خانه

برد و برخ زلف ما کوادانند — که نیندادمی بری مارند

همه دیوانند لطف جان دارند — که ز خورا شد رفع مارزه آرند

مار با کیسوانند مشتی تو — زهر در نیل و مهره در سر

کرده از فعل زلف مر غوکان — غره و لی و فته دو کان

صد هزاران کلید بازنجیر — همه بر حین جو روی مدبر

زین نکو یار یکی ز دوی عتاب — بشکنم را خمی دهد نهاب

فی نظم النسق الواحد من

آن نگاری که سوی او نگرد — او دلت برد از و تو در بر کرد

روی اگر هیچ بی نقاب کند — روز را باد و آفتاب کند

قد کند هر دو بند کیسو باز — سه سب قدر و کشاید راز

دایکان زلف او چو تابه هند — جیبیان نقش خود بیابند

نیج در ش چو نطق بشکافد — شرمش از کل نقابها بافد

شکن زلفش اندرون سرکج — مشک دست آمد و جلا بجوی

کو بیه در بر دهانها خواند — زانجه عاشق نهان دارند

بوی او عقل را کند مست — روی او مرگ را زند بر دست

حلقهٔ زلف او معما کوی — نقش سودای او سویدا شوی

از بلبش جان کوه کوه هرکوه — وز برخش چشم عود و بیا بوه

دیو مجنون ملک شد از دو سین — روز شب گشته زان سیه بوی

موی و برویش بر انر شب و روز — شادی افزای و مجلس افروز

مرده از بوی او حیات برد — ماه از حسن او برات برد

جسم صورت ز دفتر جان — دست معنی زد امنش کل چین

وهم قاشق شوی لبش بتات — لب او جز بخنده باز نیافت

کاه پیدا و کاه ناپیدا — همچو نقطه بچشم نابینا

خط و خالش چو خط عجم — زیر هر یار جمانی او هست

زلف بود و برش انگار کرد — شبه روز این که دولت یار کرد

در قماش او آن دو ناکانا — مرد بر هم فتد چو فاته نماز

جسم کوشی شود چو شانه زنند — گوش جسمی شود چو آرد دند

زان خط مشک زنگ اهل دل — مردم دیده گشته دیبا پوش

روز چیران شود همی زنبش — بوسه رخ کم کند همی زلبش

بوسهٔ عاشق روان بردار | رهنمل را بخنده یاد بیار
نه ز غنچه دو دیده باز کنم | نه ز خنده دو لب فراز کنم
بند دلنش چو زیر تا بیفتد | بند قندیل آفتاب آید
خرمنی مشک توده بر توده | خوشه چینان از و برانگیزد
صورت قهر و لطف خال و لبت | عالم بسط و قبض روز و شبت
لعل او در لکنای و جان ازین | جزع مر بخشد بدین شود ارزین
کار خانه ز خط بهار شکن | نار دانه لبش خمار شکن
جعد او عقل و روح را دلکش | جسم او جسم را عماد و عکش
هر کجا زلف او مصاف دهد | زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین مشک بوی بر خیزد | خوی عاشق که زلف او ریزد
دیده زان جشمها کرد روان | جز کسی کافت بصره دارد
قد او در دیدهٔ دل جوی | سهی سرو بلند بر لب جوی
غالیه از دنگ و بوی او بوید | زاست چون خال بالبم او
سمع روح چون ز شرم بگزیند | اهوا را کو همه آموزد
اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان
جسم کز دیدنش ندارد نور | باشد از روی خوب فایده دور
بتوان دید از لطیفه کوت | استخوان در تنش چو خون اندر

هم کهربا دهان او ارزان | هم سرین با میان او ارزان
جان جانست نور بر قمرش | نور عقل است لعل بر شکرش
عنکبوتی بروا کو بندد | عشق ازان حد انسانی ترنهد

فی الحاشیة و الحاصل

دیده و فتی یکی برا کنده | زنده ای زیر جامهٔ زنده
گفت کاین جامه سخت خلقانیست | گفت آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین | جامه لابد نباشدم بدرین
هست پاک و حلال و نکیین دوک | نه حرام و بلید و نه نکین دوک
چون نمازی و چنین حلال بود | آن مرا در دو شش جلال بود
سزد این دارد این مرا سنج | شرط با نصد من بود کم هیچ
تان و جامه چو بید بر تو مزن | نفزاید مکن سیاه مدرک
عشق او چون سر خطا باشد | که ترا آن ز حق عطا باشد
خنک آنکس که عید دارد دست | خود مجو ما عزور یست
ای ببرده بدل دو هش را | جمه کشتی سوی خود پندارا
کشته فرزند و مادر و جدت | تو بدو خوش نشسته گوسفندت
از دها را بسوی خویش مکش | که کشد جانت را سوی آتش
اندرین جای نیز دین نبود | تبر و تا بزر متین نبود

کس تا در سرای بود مرد است | تا بصد سال نام او کرد است
بندد و ماند ران بزرگ ابتر | هر خطا بین کند بجان بدگر
کز کند کی سر سوی کور بسیج | جد جز تو خطر نخواند هیچ
کرده خود را بسحر جور او بین | جان و نغز و تر و تازه دین
زاندون بین عاقل از جاوید | روی داد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نا کرد | پای برجای باش و سر کرد
عشق او زان چنین ناکرد | کان سیاهه سپید تو کرد
جام زرین ودست بر زنگار | واندران جام زهر جان بار
در غرور بین فانکه در دنیا | زات همچون خیال کیج اندیشا
دین بر تو زموش در خانه | تو چو کربس همی زنی شانه
اندرین منع کرد چوابلوت | پای بازی کرفته بردست
واندرو جاریست و هندلید | با تو همسینه اند خویشاوند
بس چو آدم تو بر تر و دل جای | آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان ماذرو تو فرزندی | کر نه کبر عقد چون بندی
همچو کیران تو از برای چهار | خوانده او را دو دیده و دندان

فی طلب الدنیا و امانته

هر که جست از خدای خود دنیا | مرحبا لیل خود س عقبی

هر دو بود هم یکی بکذارد | زانه سرای نفیس دست مدار
زانکه از کرد کار عقبی خواست | کر مرورا دسیم هر دو سراست
هست بی قدر دنیا مذار | مر سکانراست اینچنین مردار
زانکه کشت از برخور کار انراست | جمله عقبی حلال خوار انراست
جامه از بهر عورت عام است | خواصکانرا برسنکی جام است
مرد زنانرا نواست جامه اندر خور | حید در مرد جوش اندر بر
جامه بوعورت نماز بسندیده | جامه دیده افت دیده است
مرد زاد در لباس خلقان جوی | کنج در جامهای دیبا مروی
مرد زنانرا برهنک جامه است | خاصه آزاکه سوخ وکامت است
نیست زن زا بجامه خانه سوی | بهر زعریان آنجه عورت اوی
باقی در رقباء معنی کوش | بنبه رو بازده بنبه فروش
جبه کتنی از پی موی تو زرا | کرمی عشق جامه پس تو زرا
دین تو زیر کلاه داری تو | زان سوای کناه داری تو
با کلاه از نیاز تن نخمی | سر بدیدا آید ار کله بنمی
یک نبی رو بوقت نیکیران | با حدد در رفقان زخ کیران
سر خود زا بدید کن زکلاه | توبه اینت از کدشته کناه
خون سر آمد بدید در شیکر | پای در نه عمارت از سر کیر

جه شد اگر بر سر تو افسر نیست | خود اندر سر تو هیچ بر سر نیست
همچنین زنده جامه باید بود | در خور عقل عامه باید بود
کانکه از عقل عامه دور افتاد | آب عمرش بباد خاک بباد
وانکه دعوی دوستی ما کرد | از پی دشمنان او برادر کرد
هیچ اگر بنگرد سوی اغیار | زنده او را برآورد بردار
دانی از بهر چیست این غوغا | زانکه الله أغیر منا
تن خود از دین بکام دارد مرد | سر حق جز حرام دارد مرد
زینة الله نه اسب و زین باشد | زینة الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد امیر حشم | دیده در مرکبان کند کژدم
در جهان منکر از پی دارش | جکنی دان و بوی غمازش
نیست مهد زمانه بی کینه | سیر دارد میان لوزینه
سر نگون خیز هان ز سرای غمان | هر که روی از خود نهد بجهان
هر که اکنون دین کلوخی کرد | از بنی و بنی بتا بد روی
چون قیامت برآید از کونین | روی باشد قفا قفا دونین
مرد کز خاک و آب داند یاد | بهوا بر نشید آتش و باد
زانکه در جان بواسطه آب | نفتی از خاک زشت و قشری از آب
مغطیا نفت و دل ز خیره | دایه بیمار و بچه شیر زده

هر که در زندگی بخیل بود | چون بمیرد چو سگ ذلیل بود

فی مجتمع النبیا مع محبة المعنی

گفت بهلول را یکی دامی | جبة برد بخصومت خوامی
گفت خوامم دویت چون باید | گفت جویت چه از زبون یکبو
گفت ذیراکه در سرای غرور | تا حمت از بهر دل بساز دور
از پی آنکه در سرای سپنج | هیچ راحت نیافت کس در هیچ
جبة مرد زهد و دست رافت | زانکه تصحیف جبة اوست
جبة برد را چه خواهم کرد | جبة بخش تا مرا و آورد
زانکه اندر سرای بازی نیست | از پی نام خود نساز رخنه
هر چه کردون بخلق بر بندست | نام جمله بنزد من بزدست
جه ستانی ز دست انکو هست | که کند در پس علم ما نیست

فی عمار الاسوار

گفت مردی ز اهل رازی را | با یکی بد فعال غماز را
مرد غماز بیش هر اوباش | داز آن مرد کرد یکسر فاش
طیر کشت ابله از حماقت | گفت با مرد غمز کای بدساز
راز من فاش کردی ای نادان | هیچ بر خوان بنات بر سندان
نوحه دانم یکی بدست دهم | وان سفتاد نیرداغم

ضایع این رنج تو ناکوادم | حق سعیت بوجه بگزادم
بی سبب مر مرا بیازردی | آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول | تا کرا از سر برود کینی تو مقبول
رفت داور براه زخمی زد | سر و غم از کشت کادش بد
بادشه مر ورا بسیاست بکرفت | عوض وی بکشت این بگفت
بی سبب کشتنت خبر دهدت | زانکه ناکردنی بجهل کرد

فی اکل الرباکین باکل زاد اللقمی

گفت روزی بجمع صادق | حیله جویی ریا همی فاسق
که حرامی ریاجه مقصودت | گفت زیرا که مانع خودست
زان زیاده بترسم از خدای | کاین مروت بران سخا آرای
وقت را گرچه آخرش حرست | با خدای در رسول در حرست
کردلت هست با خرد شدرت | بشنو از حق که یحق الله گفت
انلك انلك جو جمع کنی | بود در جمله بخوان زینی
حرص دنیا ترا چنان کردست | که خدای از دلت بیازردست
بیم دارد ترا چنان مشغول | که نترسی تو از خدای رسول
گر صدایت بخوانی از تحریم | یوم یحمی نخوانی از قرآن | وای بر جان ابله نادان

فی العابد والجاهل

بکدای بگفتم ای نادان | دین بدنیا مده تو از بی نان
ابلها نه جواب دادار صفت | کز بی خرقه و جماع و علف
راست خواهی بدین کلنگ کنم | این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کد بر دارم و آن | تا نیاساند یکس نیازم را
و گه تاد و جهان بر تو شود | چند خندید ابلهان زان زشت
ای بسا ریش کاندرین دنیاست | که خداوند او بقصر اندست
دل ابله چو حرص بر تابد | بین تو جو بدانچه گرید یابد
دنیا دوست دشمن خویشست | عاشق دشمن خویشتن خویشست
گر ترا مال و جاه و تمکین است | حادثات و قهار از پی ایست
مالستان دان که کام را نانست | کابنچه ماند ز تو ز تو فانست
آنچه بدهی بماند جاویدت | وانچه بنهی ورا عیال خورد
داده ماند نهاده دان تو نیست | بود مال بزیان تو نیست
هرچه ماند ز تو ز تو بنماند | بخشش مرگ دان نه بخشش خود
چون عروسی است ظاهر دنیا | لیک باطن چو زال دنیی
دین و دنیا دو ضد یکدیگند | هر کجا دین بود در نخزند
کاندر دنیا بجمله مخرقه دان | خویشتن را ز مکر او برهان

دشمن تست دوست جوزه دار — دیو و دد و دل بجای بگذار

کار دنیا بجمله بازی دان — ترک او عزو سرفرازی دان

حب دنیا ترا بنار دهد — هر نداده ترا خدا دهد

هر کرامت اندر بینی — ضمن او ست کفر و درویشی

صوفیان درد می دوغ کنند — عنکبوتان مکس قدح کنند

ما کدا نزد ست روح قوتیم — که غلط سود عنکبوت خوریم

آب شورت از دو توسنی — تشنگی بیش مرج بیش خوری

تشنگی آب شور نشناسد — مخور انگبین را تو تلخم راند

آب شورت نعمت دنیا — خون بود آب شور و استسقا

مرد حرص از در دنیا سیر مدار — زانکه این مور زود کرد شمار

رخ بدین او بس کن از دنیا — زانکه دنیا رهست فرد انما

مور باشد همیشه در زحمت — بیم و رنج و عمل ز دنیا خوی

مور باشد همیشه در تک و تاز — مرد باشد جو باز در پرواز

آز دارد بر آستانه خویش — صد هزاران تو انگر درویش

باز دارد قناعت اندر جای — صد هزاران گدای پادشاهی

آز را صورت از سر دو بود — لیک سیرت همه غرور بود

از برون بحر زیبد و زان — وز درون مایه فربهی زیان

مرد درویش خود ز بون آمد — بخدای غنی برون آمد

مرد درویش تا خدای عزیز — اندرین لافگاه بی تمییز

غنا را نش حق نیاراید — کز غنا کبر و احمقی زاید

که غنی با فقیر در سازد — کو بدنیا و این بدین نازد

از پی میل دین بدین سر — هیچ در مال ناکسان منگر

هر که مال کسان بچشم آرد — با خدایش هوا بخشم آرد

داد پیغام حق بپیغمبر — که بدنیا و اهل او منگر

دیده بر نقش دشمنان مکشا — چشمت از روی دوستان آبی

تا بود روی بود روشنیت — چکنی نقش این و ظلمت آن

نیز چون دنیات سوی خود خواند — که بمیر پیش تو نکوذ

چون بمیرد بمیرد نبوی — نکند سوی تو تو بر چه بوی

فی الاحتراز عن الدنیا

دنیا اریچه زحرص دلبرتست — دست زی او مبر که مادرتست

گر ندای کبر بین بخوش بخفیش — مادر تست چون کنی بر نیش

هیچ قومی برای فانش زار — که چندانش وفا نبود بردار

گر چه گردم ز نیل بگزاید — دادوی دامنت بگذارید

مادر اگر چه بخاصیت بخوت — با سفله درخت صندل اوست

چون زبانکه سکان تو بود
سنان برگزیده سکانی نماند

وان سکی تا که کردبای افکار
نان باشد نه نوش مدهوش زنهار

مهدکی را اگر بیازاری
جبر کردی بظلم خود خوار

از پی رستن از سرای خسان
حیله کن هیچ بد بکس مرسان

باز بردست دست خود چو بخار
با فرودست دست دستان

من ندیدم سلامت و رخشد
کو تو دیدی سلام مزدوشان

چون تو آکنت نوش و منعم نیل
بدان نوش را بحرمت میل

باخسان خود نشست و خانگی
قطع کردن زوی روا نگری

تن اگر ناکهی درافتادی
تا نکاری بهست و دل ناشاد

ای بلندان بعقل و رای بلند
نکنید این بلندرا تضعیف

در کفایت بلندرای شوند
آن بلندی جو اکنید بلند

خوبشتن را بدیده آید مهتر
آدم نورسیده اند همه

همه را در حکایت یزدان
ترا سنی قالبت و نه عاقل

زین زبان جز کمان آدم را
نرد بان نیست بام عالم را

این هم از فعل تست کاندر آب
از سراب رفته ای بسراب

سر آبت سراب شد چکنی
عقل و دینت خراب شد چکنی

میز این دان همین بیوست
چون درختان میوه دار درست

نور

نور خواهی بدست موسی بار
دست در کوه جیب خویش آر

کاه مدبین نرفته بتیوب
چند کردی بکرد بردهٔ غیب

تا نشده شاعتی شبانه رهم
چون برادی عصا بکرد دهم

دل بران نکره باشد اخاخ
بشکل توبه کرمشل بیکاخ

نبود چون تو ابله اسجه جهل
کاب لیسی همی تو بر اب نیل

خانه از هر چه نعمت درست
لیک در دست موسی شد درست

همه نعمت تراشد حاصل
تو ز اسباب خان و مان غافل

زاهد اصلی و ساندز دولت
زاهد مشتری ندارد اصل

هر چه از سیمی طبیعی فلک
ملک تو نیست ملک ملک

بوجوا فرش او نورد بدست
همچو کاهش کردبهاش پست

میز مر بهره خواه از کس
هیز مر آتش دل سیاه تو بس

باشد از هر بخشکی دریا
میز مر خشک آتش دریا

آتش جانش را بهفتاد آب
شسته انداختران بدست صواب

جنبش جبر خلق عالم را
جنبش اختیار آدم را

خبر و نفسه و عزیزه

تو بقوت خلیفه ای بگمان
قوت خویش را بفعل آور

آدمی زاده تا خود و رجا
اختیارت شرح کرما

آدمی دام مدار خواندکی ضب | جوهری شد میناز دیسب
اعتقاد ترا بخیر و بشر | جز قیامت مباد قبت کم
از عبیدان ورای پرده چرا | اختیار اختیار کرده ترا
تا تو از راه خشم و فلان | یاددی یا بهیمه ای یاسی
از سه کوبند ستور دیو و دد | سرکه کردن یکی دو بای دو دست
سلت و اسبت با تو در سکن | آن کن ند است و این دگر تو مکن
آن مروض کن این معلم کن | بر دو ای وحدیث آدم کن
عمر دادی بکد و شهوت و ند | جه تو مردم جه دیو و دد و ستور
با همه حیلت و فغان و غریو | بای عقلت بیستاند دستور
با سه دیوار ذ آدمی یکدم | تو مناز کن که دیو یا آدم
آنکه بر دنان ند ترا بیرنان | در تو نهاد حرص شهوت و جان
داعی خیر و شر درون تو اند | مرد و در دنان و بدرون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت | تفت دوزخ تو دی و مشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون | تو فتای غافل از معنی عون
وندرون توست از بی دان | صد هزار آسمان فرو دان
جز هی تنت ذ بهانه دهد | جز بدی جانت ذ اند اند
خشم و شهوت بهر کجا خورد | سبب نفع نیک و دفع بد

شهوت

شهوت است و خشم بیزدان | معتدل دار هر دو را بر تن
مبیذای هر دو را مر کاه | دار بر حد اعتدال نگاه
تا نگه دانکه کی کدایی تست | کانکه در مان نکود ترا نکوست
از پی نفع و دفع قوت ناه | با تو به خشم و از نرو همراه
انکه را خشم و از نرو نبود | در کجاست جنان نکو نبود
نود جز کدا بل و بد خو | در سفر بی سلیح و بی دارو
آدمی شد بمیز عقل غریز | نبود بای میز را تمیز
عقل و جان تو کد خدای تو اوست | جان طبع تو جان بای تو اوست
کد خدا را کر نیست بان کد | کر چه راست باند او بعوج
جان بارا اکر نکود ادیب | عقبات کود بکدار رنج
در ندای نکو بساده مشوی | زود نود ازد و خر باده شوی
بس تو دانند کر خدای عجب | خیر و رشت جان بای عجب
جون تو با آفتاب دهد خویش | سایه بر تو چرا کند بیشی
در ره است ماه بار ی ده | تو ذی از ماه دور دار ی ده

فی معرفة النفس و معرفة الحق

معرفت النفس بنا شناخت | معرفت دا علف کجا شناخت
آدمی بهر نی عنی ذانیست | بای دیر کل جز آدمی دانیست

مه مقصود آفرینش اوست | اهل تکلیف عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای وی است | وین همه خاک دان بجای وی است
او در این خاک توده بیکانه | آدمی را خود اند ازخانه
خندد و گرید آدمی داند | زانکه او رنج و بی غمی داند
غم در انست کو کم آسانی | بی غمی را تو غم همی خوانی
غم ترا می خورد نه بی خطری | تو جنان تر نهی نه که غم نخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم | چون تو در فتی علت بنا یابد غم
ای همه ساله هم غا یه دیو | بوده از هر طبع دایه دیو
ای زدت خواجه خود کرده دست | نفس شومت غلام دو کرده دست
آنکه زو عقل کل بود کالیو | جکند نقش نفس و مایه دیو
باد دود دیو عقل نا میزد | از دود دیو عقل بگریزد
تو بیرد از خانه از خانین | در زند و سوزد در ایمن
کرد ریسته دیو بگریزد | لیک در دت بهم برانگیزد
رنج حس تو رنج در دارد | روح عقلت یکی گزد دارد
خانه رنج در همسا فر دات | خانه یار در دت موافق دات
رنج حس رنج روز دام تو اند | عقل و جان با ابد غلام تو اند

فی الدعوی و غیر المعنی

فائده

فائده معنای بیش از بین جانرا | خوب دار این دو رفته معنا را
عیسی دین تو گر سنه جوزاغ | خر او میکند ز کنجد باغ
جانت لاغر شد و تنت فربه | تنت فربه ز کفت بر دو عوبه
چون جرس پر خروش و معنی تهی | چون دهل بر فغار و دعوی تهی
جسم پر جان نشان جان کامل | درجه عالیست جوهر عاقل
تن ز جان زاید و نماند بوی و خطر | تن بی جان جوی بود مردار
مردم از نور جان شود جابق | سنگ و رشد ز تابش خورشید
بی روانی شریف و جانی پاک | جه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود | ور نه بی روح خاک نوح بود
خوان جانرا دوغ فلک بالا | مکس خوان او ملک باشد
جان تن مست و جان ز تن بیزار | زنده این از مرده آن ازار
غذای جان تن ز جنس باد | غذای جان دین ز آتش داد
جان پاکان غذا ز ما خورد | مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد | آب جان تو دین پاک دهد
جان دانا ز دین غذا یابد | چون نیابد غذا نزندابد
جان ز دین شد مروض و با | عقل دین را شد ستوده ثنا
حدثان را جبار با قدرت | تارک او فروتر از فترت

حدثان خود بر بود باشد | با قدم عقل مست و بیخبر
جان ز ترکیب اد و دانر یابد | هر کجا این دو دست جان آنجا
هر چه ان باعث عبث نبود | تر قدم دان که از حدث نبود
تن اندر جرخ و طبع و دار و مدار | آن و این ساز خویش خواند باز
جانت حق داد جاودان باقی | زانکه خود داده باز ستاند
کانکه او خود سرشت خاک کند | وانکه او خود نکاشت پاک کند
زانکه خود حکمت اقتضا کند | هر چه حکمت کند سزا کند
سبب خشم و شهوت اند طبعت | آفت ذهن و غفلت اند طبعت
مرد شهوت پرست باد مدم | بتر از بت پرست خوانندم
بنده بطن و شهوت و لهات | بتر از بنده عزی و منات
کین ز خوی و از بدی نسازد باز | وان ز شهوت بدد کرا بنواز
خشم و شهوت خصال حیوانست | علم و حکمت جمال انسانست
تو بگو هر خلیفه ز خدای | یسکی و خوی فرود میای
تا تو ابر جشم و ارزو و مستی | بخدا کو تو آدمی هستی
کرده و باد و جکر دیم | خشم و ابلیس شهوت آدم
زین دو قوت بکاه نلم توان | بباع و بهیمه ماند مرد
عفت و علم آلت خودند | شهوت و خشم افت خودند

قم یقظت که دیده دریابد | زانکه اضداد جمع نتوان کرد
یا بود خفته یا بود بیدار | هر دو یک سو بعزم جنبد زار
سر بحکم خدای خویش نهاد | تا مکر آدمی شوی یکبار
خشم شهوت بزیر پای بدار | آدمی را و از دا بگذار
ای مقیم از دو دیو دیو آسا | شهوت خیر و خشم مردانه
مجمع اره دو سر دو ناخوش | انت زین سو کشنده این زان سو
این کند لطف لیک با ابلیس | وان کند کبر لیک چون ابلیس
ای بنده شاه بر همه خوان | تا کرا ندهی جامه و غم نان
چون ترا نیست بر خدای رزق | نیست جانت بر رزق او مرزق
مر ترا این نیاز نیست کند | دل و دین ترا ز نست کند
غافل از کرد کار و از کارش | کرده اختیار از ادرش
انچه گفتند مکن بکرده چیز | وانچه کردند مخور بخورده چیز
ناشنیده ز صانع کردون | آیت الرجال قوامون
مرد خوی بد ذنان مکند | تنبه لعل و دولت دان مکند

فی ذم الحرص و الشره و غیرهما

تا تو منزل آدمی نشوی | دانکه اندیدم ستر کور
با ش تا خلق ز ابر انگیزند | تا کی اندازد روز جانان خیزند

کرجه اینجا بنا و بر و بوم نیست
چون عوانی ز کل سبکی خیز

وز جه انجا ز عوز شهنا نیست
یا بی از ظلم دست کوتاهی

قد فقیهی و لیک شور انگیز
دیو خیزی بروز رستاخیز

و ز بود زهد و زر لیکن خوب
هست رد و ز خی و لیکن تر

و ز بوی عالم و نه عامل تو
روز یابی بوی نه کامل تو

چون تو با سیرت بدی دیگر
دانک بر صورت دو حیوانی

و ز بوی قاضی و ستم کاه
روز محشر شوی تو بیجاه

ز طمع بین سکان مزبله ابجر
ای کو از کو به دست روبه شیر

کر به هم روی شوی و هم دزدت
لاجرم زان سرای نی مزدت

موش لا موی هست چون بجهد
لیک باکی نیابد از دریا

نبذ یرد با غنا جه نکوست
شود التمجو دیگر بوست

نای و جنکی که کر بکار آید
موش تا خود بر قص بکذارند

تو رمن در د و خانه کی باشد
مور هم در د و هم دمن باشد

چون بشهر انکسان که خر سندند
کمر از بهر خواجکی بندند

دو قناعت کزین کرطامع دون
در د و کبست با عذاب الهون

معنی از خانه چون که بکرید
نقش و لها بسوی در آید

کند از بهر جلوه مبدع چون
قوت از اندرون و نقش برون

بعونه

بعونه تعالی نور بر تو بتابد و مه
از بد و نیک کس کی را چه

کر تو نیکی مرا چه فایده زین ور
ور بدم من ترا ز ان چه زیان

کو بمی خود دوانت نهر اید
ور بدی ای مرت نرماید

فی یوم القیمة فلا انساب بینهم ولا یتساءلون

دوزخ دین دست دست دون شود
نسب کس نفیع کس نشود

نقد تو چون ترا برانکیزند
سمه در کردن تو آویزند

بوته خود کوی دست جو بالودی
که زری یا مسی ندانندو در

کر بدی آتشت ببالاید
ور بوی صافی ز تو ناید

چون رسیدی بآتش موعود
پس بدانی که چند نی یا عود

آدمی کرچه بر زمانه مهست
زادمی خادم دیو بخت بهست

کادمی زاده تا نداند مرد
که بری که دست که زند

در زمانه ز هر چه جاودت
تا نداند بخته آدمی بجرت

اندل و جان و نیز روی فتاست
سدا و حی قاطن و مات

دل و کل دان سرشته آدم
آن بدین این بدان نشد دژم

هر چه بیرون دهد بدل یابد
با همه صلح با همه جنکاند

روح انسان عجایبیست عظیم
آدم از روح یافت این تعظیم

لیک انکه روح انسانست
که درون دیو خانه زندانست

گاه با امر سوی خون بازد | گاه با دیو خانگی سازد
ملکی زیر دست او هیوت | او خود از دست خویش نفرت
یا بی اندد تن و یکو در خاک | متحیر بماند چون مرخاک
دل و کل آدمی چو نجیرست | هم زبونست و هم زبون گیرست
گاه عاجز ضعیف تن از کل | گاه مجنون سبع براز بخیل
تن ضعیف و کل دل آدمیت | آفرین تن از کل آدمیت
لیک دارد میان کل کوهر | نیست از خلق مرد را هم
اعتقاد ترا بخیر و بشر | جز قیامت مباد قیمت کم
نیست از هر طامع و خائن | هیچ قیمت کری جنو منصف
نخنه صور سود مرد انست | هر که زان سود خورد مرد انست
روح دل را خورد روان آمید | بهر غ خار طبع جان آمید
روح چون رفت خانه زان بماند | کالبد در مغاک خار بماند
هر که زین جرعه طاق عمل آمد | عقل او شب چراغ روز دل آمد
راز اگر چون زمین نگه دارد | آسمان وار هم بر دارد
در شب وصل برده کو باشد | راز در روز برده در باشد
روز باشد قوی دل غمناک | با ضعیفان شب بر آید باک
زانکه مقلوب بد روز رود | مرغ عیسی بروز کور بود

قوی

جبن

فی صفة الانسان کما خلق جمیع الاشیاء

پیش از آدم زدست کوتاهان | دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن | آن ز نوع فارغ این ز نوع این
آدمی در زمین چو پیرا کند | ماهی از مهر مرغ دل بر کند
گفت بد دود باش و در دریا | کی شدم من بقعر دریا باز
که بعالم نهاده نسلی زه | کز سر حیلت و ز شر شوم
هم مرا از یراب نگذارند | هم ترا از هوا بتاب آرند
همه را جمله نیست کرد اجل | بر سباع و دده شهی رانند
کادمی را بوهم دوراند | جز مش از ماکلست و مجرمان
حال ما از برای حیلت ماست | عقل شان از پی عقیلت ماست
کرد نیت ندا ده آهن و نی | کرد انبا ز دخو با دو نیم

فی الانسان انه کان ظلوما جهولا

آدمی زاده تا زمین جانست | قهر و لطفش بواسطه دانست
که بتا کی ضعیف کام شود | که بدا کی خدای نام شود
تا بهشت و بهفته در رابط | خانمت نفوه مهر حکم ادار
بختی سخت سر شود بجهاز | بهمی ست بای کردد باز
کاه تن بر کذارد از کیوان | کاه کردد ز خار کی حیران

سابقت زو نهفته و در اندک | خاتمت فوز نهمها ز خواندن
آنکه ماندست سهمش از نقد | وانکه رفتست بیش از تقصیر
این همه جیست صنعت تقدیر | وان همه چیست حاصل تدبیر

فی وصول العقل بالانسان

از سوا و نزطبع در انسان | دعوت عقل بستر از همه جان
کز بن جسم و جان در آید زین | در هر اتباب عجب چه داری این
دختر طفل را در این بیوند | اولش لعبتست و بس فرزند
نه در آید بوقت جنبش کار | گر بود در بانک و انکس بلبل
داند انگه دل خرد مندست | که ازین بانک تا بدان چندست
فرق ها اند مردم هشیار | بانک خر را ز غوک و تو سقار
هیچ بد نامی آدمی را بیش | نیست از جهل و از ظلوم خویش
جمله حدیثست هر چه بنز آید | همه از جهل و ظلم خویش آید
حق بسندست عالم و عادل | بنده هم ظالمست و هم جاهل
آدمی با کنه شکسته ترست | بای طاوس جیم زخم برست
کانکه کوید همه سلاح سمست | او بر نفس خویشتن نه خم
وانکه خود را شکسته دل بیند | خویشتن را ز خود بجل بیند
اوست شایسته خدای کریم | وایمنست از عذاب نار جحیم

کفت داود را خدای جهان | که منم یاور شکسته دلان
جان پاکان خزانه ملکست | جسم نیکان نشیمن ملکست
جسم تو کرچه نا بسندیدست | شوخ جشمست لیک خوش دیدست
آدمی سر بسر همه آموت | ظن جنان آیدش که بس نیکوست
عیب دارد و صد هزار همین | هنرش انکه از بهایم نیست
کر بود زینتش ز عقل و ادب | ور نه هم با بهایم است نسب

فی مذمة الدنیا و اهانته

مرد کر عاشق دو کار بود | مرک با وی دو بار خوار بود
نسه باشد بوقت بخل و بخیل | باشکردد بوقت خورد و سبیل
چون شتر مرغ نر بوم رحم | با نر اسرغ و خایه را اشتر
مرد بود دل زجیر فرماید | ست کها اسپ نیک بشناید
کار دل جمله و کار تن جمله | کار شه روز و کار زر شحنه
هر که در بیش حرص ملت شود | اصل خود بود جان ازو برده
مرد مرد انه کم ضرر باشد | دود تیغ ز چوب تر باشد
مرد دل خیانت اندیشد | ز از خود بیش خلق بر ترسد
مرد کی زاکه جان عزیز بود | یک زبان فصیح تیز بود
وانکه از چیز دوز کم دارد | خانه بیرحم ذ بیر آرد

تا کرد اری شکر خوانی ز پی | صبر داری صبر خود ارزی بی

فی قلة الدنیا مع شدة التعلق

آن جشیدی که دو دریا همی | آن مخنث چه گفت با دامی
که همی بندد بر کشاده گره | مهر بینی بسوی راه دره
تا مکر میوه ست شاخ شده | زاه زادن بر و فراخ شده
چون مخنث بدید هندو را | زو بر سید و بگفت او را
گفت بگذار تو هات خسک | رو به بینی بلایم مزبر سک
بس بر بینی بگوکه از ره زند | با چنین گون هلیله نتوان خورد
چون جشیدی جلاو تکاپوی | بکش اکنون مشقت زادوی
تو ندانسته که خورد تن کثیر | نام و ننگی ندارد اندر زیر
سلک اگر جلد بودی و فهیم | یک شکاری نماندی اندر دیم
غافلند از نهاد خود مردم | هیچ ندهند داد خود مردم

فی البلیز و الشجاعة

مثلست این که از عذاب یکی | حد زده به بود که بیم زده
مرد را بیم جان ز رنج تنست | ورد کرز خم تیر و تیغ بتر
مرد را کز اجل بود تاسه | مرگ با بد دلست هم کاسه
چون بحکم ازل نگرویدند | دوزخ نقد بد دلان دیدند

انعدان صفت که دفع هارد | مرد را مرغ دل نباید بود
مرد کودن ز رنج بی مایه | ز امن جیهه بهترین دایه
مرد بردل کرا شد بخل و آز | بهترین عدتیست عمر دراز
هر که در جان بدل دهد عمرت | سیر و حوشش دوم عمرت
مرد بی دست و پای چون شاید | همچو مامی بود بدست و ناید
تیغ با مرد مایه ور راست | مرد نامرد سایه مرگ آست
ورق جز با جبان مسلم نیست | تیغ را جز بشجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مرد آید | وز جبان تیغ تیز بگذارد
مرد را آهنین ز رخ گردد | اجل نا آمده قوی گردد
از زره بود بت خیدر خود | کرد خصم سوال کفتا مرد
تا بود روی بر زره باشد | چون زد هد بشت کشته باشد
آب باشد نه مرد خورد و کلا | کور زه بوز کرد از هر باد
مرد مرد انه میچو کرباشد | که از و باد ها سسته باشد
تا نفت دل ز کینه نفروزد | کر تن وی شجاعت آموزد
غم نا آمده بدل نه | زان بجز غم نیاید حاصل
لقمه با سیر جان زند اهو | زان ندارد نه دبنه بهلو
لقمه با سیر جان زند اهو | زان ندارد نه دبنه بهلو

فی النهی عن الاکل والحرص

نه بر سید از تحمی چیزی — کز علی و عمر بکو چیزی
گفت با وی تحمی کاندر جاه — در دلم بغض و حسد کرد آه
شرح لقمان جنانم کرد — کز تعصب شدم بلند درد
مر مرا کار خود و خفت آمد — با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر کرا او بیش خورد بیش زید — نه چو لقمان چو لقمه بیش زید
مرد با مال بی تعین باشد — سیر خورده کو ستدین باشد

فی الحرص بالاکل والشهوات

اولین بند در نهاد آدم — بود نای کلو و طبل شکم
مهترین بند دست نای کلو — کندت طبل بطن پیش رباب
طبل و نایت اصل زشتی تست — مرد و بگذار خواره و خود بگذر
مرگش امروز قبله مطبخ تست — دانه دانش جای دوزخ تست
آدمی زاد درین کهن برزخ — هم ز مطبخ دریست در دوزخ
شرح جانور مزکار آمد — تا نیابد مراد یار آمد
کو بحی نام معدهٔ خم تنگی — کو طرق تا طریق کم تنگی
جود سات و کرم نه آب دهد — تا نه خلق آب و نان کرم دهد
کم خور ای تخم ضبط و ربط تست — مر کجا بطنت فطنت تست

کم خور ای مرد کز دنی باشد — مرد و نان ز خود دنی باشد
هر که خورد نست در بی آب — ذهن صد ره نطق اعرابی
این بود زیرک آن بنا داند — این نه چیزا و آن نه اندازد
چون خوری بیش میل بالا کن — کم خوری جبرئیل بالا کن
کم خوری ذهن و فطنت افزاید — بر خوری چشم خواب و آلت تیز
خفت زاد و اساس اندوه است — دانش در صلاح و خفت سفه است
هر که بسیار خوار باشد او — دانک بسیار خواب باشد او
باز مر با طبق کم خوارت — بحقیقت بدان که کم خوارت
منتب کی شود بعلم غریب — جز بقلب خفیف و بطن نجیب
خوار دانک فزون کند زلت — خور بسیار کم کند علت
عدت عقل عامه مرسلت — جامهٔ جان ز بی کالی است
هر که را علم و حلم نبود و وقار — مرده دان در بهشت نرود مار
کی بنا فد خود خود مندان — جامهٔ تن ز جامه دندان
کشت بر کاو و دزد بی کوته — زینت مرد دانش است و نه تن
با تن کم خوار تا توانی بود — که اجل گرسنه است و مخمه
با تن کم خوار تا بری باور — جوشکم کشت بود بدی مرد
اصل و اس بود ز کم خوردن — مرد بر خوار را اصل ازدودن

جانت از لقمهٔ کور و زاحت — چون دو لقمه خوری بود آفت
کز خوردن شوی زود رنجور شود — کشته دو نیز خوی بد شود
بود بسیار خوار بی نورت — کر کلو بند خواجگی دورت
مکن از زود و شم بی خبران — کاسهٔ سر بشکند سوخته دان
آب و نان خواستن ز سفله صعوبت — چون دمیدن خود بخاک است
لقمهٔ کز کیی ز خوردن بیش — هیضه آرد کلید کلخن بیش
ماضه چون بدو نبرد راه — از مزبله کلخنی دگر ساده
باده چون باد در زیان نکند — هیضه هیگار رود فنان نکند
خورد بسیار مردم کردان — یکی قی برد چون صد آسان
کنده کرد در سرای فغان آرد — معده کون کرد دهان آرد
مرد و زن را که هر دو روزی کلست — نامشان کدخدا و کدبانوست
کو نیابد جمز چون کل زخم — کو فراط اکل نیز مکرد
صحت تن بود در این تدبیر — اندره امتلا سبب بر خیز
همچو ماه و دو هفته کن دیگر — در بلد مردمان در روی خور
خود بجا کاشت از بر کردد — کانکه کل خورد زرد باشد رد
باید ایجار کل به بر هیزد — تا ز کل سرخ روی نر خیزد
برده چون طاعت از دل و قوت — باده تلخ عمر شیرینست

کوی

کوی بر دود و شهر را و یاش — با سبلت تاجه خوش بود خواجه
مرد دینی شراب تاجه کند — بط حسینی سراب تاجه کند
جمیت حاصل هوی شراب ای — اول شر و آخر آب شدنا
درد دل ارسود را و سروری نه — هر چه او داد جز عروری نه
چون کند عربده ولی نکند — در سخاوت کند دروغ زند
مست کو را دو چون بحق باشد — نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذب اول شب — روز روشن عمر جاوید بفعل
او سرت را کرفته زیر دو پای — نور جان ساخته تنت را جای
تو بدو دین و بخردی داده — او بتو دیو و ددی داده
تو ازو ان خوری که پیچ بدست — او ز تو ان برد کی مستی تست
عمر دادی بیاد او بی حیف — عاقلی زین شمار عز عالی
بساط سماع سلطانی — و ز سرای بقا تو معزولی
تارخ از مرک و ایمن از کوری — من چکویم ترا بدل کوری
جنت دد نیاز بون زدگ — دل پاکیزه راه بخون زدگ
جنة مزدت کو احد — سیم باید که باشدت لابد
هیچ خصت بنرد دنیا نیست — باکه کویم که جسم جانیست

فی التحریض علی ترک الدنیا

روح را چون ببرد روح امین — چرخ چارم فرود آرد زین

داد مر جبرئیل را فرمان — خالق و کردگار هر دو جهان

کی بجوید مرورا همچای — تا جه دارد ز نعمت دنیا

چون بجستند سوزنی دیدند — بر نزه دلق او بر سیدند

جمله گفتند خالق ما ای — بر همه جاها تو دانائی

بر نزه دلق سوزنیت و را — نعمت جبرئیل بیش از دنیا

ندا آمد ورا ز رب رؤف — کی کند ش دران مکان توقف

بوی دنیا همی دهد ین تن — چرخ چارم ورا بود مسکن

کو ندا این سوزنش بدی همراه — بر سیدی بزیر عرش الله

سوزنی روح را چو ما نگذشت — بمکانی شریف قانع گشت

باز ماند ار مکان قرب جلال — سوزنی گشت روح را بوبال

ای خوا مرد بیدمن بیذر — دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مر مرد بدان سرای رسی — بسرور و عز و بهاء رسی

ورنه با خاک نیز گردی برابر — ز اه عقبی زداه کام حذر

زهر قاتل شمار دنیا را — نوش تو باز هر مار عقبی را

فی روح الله
کونوا لدنیا

زانکه

زانکه دنیا برست رخسیرو — هست چون بت پرست را تقرب

در ندا آمد ام کز روح اله — شد بصحرا نبی برون ناگه

شاهق چون رفت خواب گشت بتوی — بتوی خواب کو شتاب گرفت

سنگی افکند دید بالش ساخت — خواب را بار گشت و بین تاخت

شاهق خفت و زود شد بیدار — دید ابلیس را دران سیجار

گفتش ای دانه ای مکار دغا — بچه کار آمدی برم بشوا

جایگاهی که عصمت است — مر ترا کی دران مکان باشت

گفت بر من تو زحمت آوردی — در سرایم تصرف کردی

با من آخر تکلف از چه کنی — در سرای تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست — جای تو نیست ملک و جای منست

ملکت من بدست چون تو کبیر — تو بعصمت مرا ز چون تو کبیر

گفت بر تو چه زحمت آوردم — قصد ملکت بکو که کی کردم

من ز دنیا ستم چون تو کهن — کین منست از کهان و من ز منست

عیسی آن سنگ را بسر بنداد — شخص ابلیس از ان سبب بگذاشت

گفت خود دستی و مرا راندی — مرد و آنرا ز بند بر فاندی

با تو زین بس مرا نباشد کار — ملکت من تو و بمن گذار

تا چنین طالبی تو دنیا را — کی توانی بدید عقبی را

روز و دنیا طمع ببر یکسو — کهتر و مهتر او تو خاک همه
خاک بر سر همه نادان و خطاست — مرد دنیا برست باد هواست
مست بسیار خوار میخور کم او — معده چون آسیا کلوخ و نواله
کرد دانرا ی ناصواب مخیز — خیره بسیار خوار کرد کنیز
نه غلط تا فزونیی بدنات — لقمه ده سیر کم مخور بر خوان
تا تراورد کار چون کوید — لقمه در معده ات بر آشوید
زهد کار تو از بی بندات — شادی شام بر دو اندوه خاست
زاد همی دار بکاست بیتری تو — کز بی لقمه در زحیری تو
تو که چون عیسی از شکم بجهی — از غم باد و بود خود برهی
تم نشین زمرهٔ ملک باشی — بام خود بنجمین فلک باشی

فی ذم الدنیا و وفائہ

مثل همی خود بجوی کل بهما — باش تا بر دمد ز کور تو خار
ای چو دون کون شوم کردن — از ره آب دفته دد آمدن
چکنی دره بنا ز بخ خمار — کار آبی که آتش آرد بار
زاد جنا نه چون کدا زکدو — بس زنا بوت خرما نکند
نه کزین شوی کوزند سوی — از لکد کشته ای چه زند سوی
چون جوشیدن از بکردن خود — مجمر و باده خون ز جمجمه خور

عشق بیرون برد ترا از خود — بی خودی تا بدان از بی خودی
با خود میل سوی مل جکنی — سر خمار برک کل جکنی
انکه دارد خود نخواهد میل — وانکه باشد جزو نجوید کل
از می و مل بر بکرد ان میل — خاصه مستی و خانه برده سیل
چون ز ما قی نداری اندوه — لاشه خود ابدست در شده
خانه خالی و شهر بر ما تم — شرع خصم و ندیم نامحرم
کوی بردند و مرد میبرند — تو همی کوک و کوکنار خوری
حزم خود کن که در زدن آفات — خانه زشت خانیت و بیکانات
ای کهن ده نو کهی بودن — دولت بگرفت از آدمی بودن
چکنی باده کاندرین نفسک — بار شیشه است و رمح بر خولک
خولنان و ضعیف بارکران — منزلت منزل کاخ و تو چو ران
کله داری چراغ بی روغن — باد صرصر تو باد خانه لکن
سر بی مغز و پای بی محکم — مثال هم دست و یار بی هم
خواب کاساخته ز مثل حرث — تا نهاده قدم بجای نخست
شب سر خواب در و روز هوس — نکند جز کر ملک و دین خراب
تو بشادی و آدم اندر بند — ایخت بد مهر و تا خلاف فرزند
آنرا اندرون خود بیوست — خان بر سر شمار و باد بدست

از ترا مادر دان که در عالم
صورت طمع کافت آمد
ظلم و اجحاف سکان دیوانگا
خشم و زیر جامهٔ نقاش
صورت از نرم و خوطا و رس
هست نقش حسد سوی ابرار
هست نقش ریا بجو صورت شمع
هست در نقش شکل گرگ نهم
نقش انجا بهست در سینه
همه در نقش ناشناس تواند
باش تا روی بند بگشاید
تا کیا نرا گرفته در بر
کو بمیری بگشتاییشان را
چون شوی در جهان زبان بند
از پی نخ روزه راه گذید
را و مردان که رخ بخاک آیند
توده آورد چون نخواهی رد

نشود جز بخاک سیر شکم
جوز نه سلک دست و گردن بر
نخس و آب دیو و آتش خوار
تنک لاشه است دیو اکول
بال مسعود و پای منحوس است
کرگ یوسف در نیست خواه
قبل او را و تا بزاند جمع
شکل کاس و کمه و اسکم
قبهٔ شش جهت در آینه
همه در بودهٔ حواس تواند
باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیا نرا نشانده در بر
کز کمون تعلل و ملل خویش
با تو مانند جمله کی نه زند
آب روی حیات خویش مجو
برده آورد جان پاک آرند
دود دیو و ستور نخواهی بود

بکسر

کینه و کر و بغض و بخل و حسد
گفت زرد و نزع اند در روی
هر که از هفت این سزا یابد
وانکه در جان نفث بلند
بیل ماند که از خرد برجید
کاندران خطه زاهل نفس و هوی
میران زندگی بصدر سریر
زدم آنجا یکه میرد خویش
خوب قایم شد میاندوقا
که جوانمرگ اجل فرا نکند
تا به بینی نهاد عالم را
تا به بینی یکی بجشم نهان
تو منوز از جهل نام او نشنیدی
تو جود اما دوه عقبی است عروی
غافلی از جهاز کار رس
ترسم این غفلت ازیت مقصود
پیش سلطان بیا بند ذکر

شهوت و خشم اندرون جهد
نامشان غافلان جن و دد
کی تواند ز هفت آنجا رست
هر که بر هفت کرد ازین هفت
تا بدان قبهٔ بقا برسی
میر میرد و کو نمی رد کس
هم بدانجای باز گشتن ازیر
آب حیوان مده بدشمن خویش
جمه دمی تیغ خویش زی دشمن
بس ازان عقل چشم باز کند
تا به بینی جهان ز آدم را
جیزها را جنانکه هست بدان
زین جهت نام او نشنیدی
سوی دنیا نگه مکن یکسو
نازموده بفعل کردارش
باز دارد ترا که موعود
نظر شاه سر ترا بهتر

في اصحاب فضيلة

آن شنیدی که در طواف زنی — گفت با آن جوان نکو سخنی

چون ورا در طواف دید آمد — گفت وقتی ز صبر و دانش مرد

گفت عاشق بیان نظر در حال — گفت با زن ز حال خویش اجمال

گفت با آن جوان زن از راستی — آنچنان زن ز مرد بد داند

کای جوان نیست مرترا مأمول — کز که ماندی درین نظر معزول

اندرین موضع جوان نظرت — آن به آید که اوست مرد عفیف

دیگرت از خلافت نیاید ننگ — که بیکسو فکند ترک آزرم

خالق تو بتو شده ناظر — تو بدل ناشده بر او حاضر

این نه جای تمتع و بطرست — جای تو ست و موضع خطرست

کرد کار تو مر ترا نگذاشت — تو بشهوت متابع دگران

مرد را شرم به ز هر کاری — نیست چون شرم مر ترا یاری

شرم دار از خدای خالق خویش — وانکه از خلق میبپاک ازو

هر که از کرد کار تو ترسانست — خلق عالم ازو مر اسوده ست

روز بازار تن ادب خواهی — شرم دار از حرام دست بدار

دور خود در شکوک کار این ست — سکی اندر جگر که این دارست

در خوابی نشسته کین چیست — رسم کران کوفته کین دشت

ازدهای هزار سر دیدم — جیست این ملک و جاه و گوهر و کنج

داده کوران مر ترا زر و سیم — جیست این جاه علم و نحوت و دین

از برون بام و از درون وبال — کیست این مست صوفی جاهل

کرده بیرون سرای از درون چاه — جیست این کار کرد و کیست خلل

پاسبان و دربوکرده انباری — جیست این لشکری و آن غازی

داده در دست دزد شمع روان — مست این شمع شرع و نور دماغ

زور قی با نقاب در جیحون — کیست این درخت زاده قارون

جامه معتدل تا چون طاوس — کیست این مرد خرقه و ناموس

نعره برداشته چو کبک از کوه — کیست این مست عارف بیگانه

بلکد بام خانه کرده خراب — کیست این مدعی فخر و جاه

پای در خود زده چو مردم مست — جیست این دست موزه دل دست

خویشتن را لقب نهاده مسیح — وز دمش صد هزار بیمار جریح

بر خود افسوس کرده چون دجال — که هنگام خرقه و کدیال

این همه خشم و جنگ و ظلم و فساد — در دو دیو نود در نقاب غرور

چون برافکند دیو آب و سراب — هیچ نداری بسنگ مست خبر

بسر اندیشها از این کشتی — ننماید کرد مر بر این دریا

این همه بد فعال بود دون — چه توان کرد مرد نادان را

عمر خود در ای خلق را بینند | راه بی رای خانه نگزینند
یا بعزلت بخویش دلی ترزان | یا برایها بباز جان وکن
عز طلب کردنم ز همت تو | کی نیم هیچو سفله خواری تو

فی صفة الربیع والریاحین

شکر انصاف بوز بانزدهم | گفت عالم چو مردم هیتا
شکر عدل بها دهیش آله | دل گل کی بداد زبان گواه
دشنها بر لحاف نی بالین | باغها بر عروس نی کابین
گفت قران بلفظ میمون دید | مرد دامن کشید مرد امانظر
تا بر بینی بچشم عقل برو | بر گریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشهای جان آویز | اختران نقش بند و رنگ آمیز
باغ بر تختهای سقلاطون | زاغ بر فرشهای بوقلمون
شاخها حلهٔ بوش مشکین | دشت عنبر فروش و میدا بوش
باغ از بوی عطر مشک آگین | زاغ مانند زلف حور العین
اشک چون شبنم مهیل و سیا | روی چون باد مداد روی گیا
سرو چون حور سبز بر بر من | مشک و عنبر دمیده بر دامن
عنبر آکنده از نسیم صبا | از مشام زمین مشام هوا
خامه بوکار کرده مشک نگار | زلف کوتاه کرده دست بهار

جشنها شاد جشن من باشد | تا در باغ رفته از لب آب
بوی خیال است کرد در غیاب | زلف شبدا گرفته کژ سوی خلاب
گر بخواهد بحکم خلوتیان | خون کند مشک و مشک خون در حال
صفت گل کنون بقوت دل | گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را لباسها رنگین | باغها را ز حلها آذین
کوه بر نقشها همه زیبا | اختران نقش بند بر دیبا
شاخ مانند عقد بر لولو | باد مانند نافهٔ آهو
باغ بر حسنها در و گوهر | داغ بر شقشها نقوش و زر
گفت روزی مر بد خود را | که ز غیبت مکن تو هرگز حیلت
گفت نکنی معصیت دادی کنم | تا که معتاب داشتی بجزا
هیچ جمعی بغیبه ننشستی | هر کسی دم ز غیبه بودستی
ور نشستی ز راه تحذیر کرد | کند کشتی میان جمع غیبه
زان مخالت دگر بغیبت کس | نزدی نود خلق هیچ نفس
مست غیبت بشد ز مجلسها | نخورد مرده اخ مردار جیفه
گفت کز کس سبب نگار ز را | چون در ایست خیر باقی دار
نزد لا تا نه سوا سبر بنگر | نزد لا تقنطوا قصص بنگر
هیچ مردان در ای و رحمت جو | نخنه گفتا بدوی بشنو

مدار انکار جفا و بد مکن | قلم نقش بند تن بنگر
تکند صبر نفس تو ناپاک | کاب او آتش است باد شن خاک
کو سپید و سیاه و ذرّ جاه | دیده دارد سپید و نامه سیاه
در کفار بهند در بندند | بقضای خدای خوشحندند
چون نکوی سپید نامه شوی | رستی از رنج و خوش کامه شوی
ور بکوی بدی اندر رنجی | بشتوان بند و خیر بادرنج
خیر کردن سطبر از دل دار | که رسولی بحر بن نکذارد
زهی دره دره های باش | از خودی دور و سوخلق باش
چه شوی چون شود ودیو ودده | چار میخ اندرین کدای کده
نیست دروی ز معنی آدمیان | سمه جامه است و کند بجوی
کو نه جرخ برکدشتن چیست | کرد این خال توده کس چیست
ذره موس عالم نه بینی خود | ونز هوا زنده میری زدم
کار کن کار و بگذر از کهنا | کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد | کوی کردم مکو که خواهم کرد

فی نظم ابی سهل علیه السلام الی الفقیر بغیر الاهل

چون بمیرد مدین نبوی | نگرد سوی تو نه بر جدوی
مال بر کف بخیل در دنیست | مال در دل چو سیل در دنیست

مرد را چون دم و درم بلند | از نکو تر چیز هم باشد
تا بد ضحاش کس بگرد نخورد | نه بد ابخای حسرتی نبرد
کرچه دنیا بحز لطافت نیست | لیک جوهر شریف این دو اوست
بحلال ار خدای مشغولی | بحرام ار خدای معزولی
بستان وار بهر حلال | بهر مصطفی بود مجال
نبود خود حکیم شبهت جوی | از حلال زمانده دست بشوی
کرچه زود جسور باشد وجه | لیکن ان سم هجاب راه بود
در زوسم اکو کما لسبق | که قرین سلک ودوالنبق
مال اکر مایل جران نکند | سلف فرج استران نکند
آدمی بوده در غم نانی | وان دوال رکاب جون کانی
آدمی میزاب بی درست | وان دوال رکاب محتشمست
دنیا ازدین همیشه اندر تب | کاب دنیا بحمال دین ورد
مرد دین باش و مال اکر نبود | جبره نیا بحمل کی حمل کنی
مال سوی حکم کی بیاورد | زشت باکور سر فرا نارد
دور دارد رسن خود ازدلو | که بترسد که بشکند دو سبو
هر دو ابخاکه بخت و قسمت اوست | در کلنجد از انکه در تنکست
نبود مال بجز بدون مایلی | مایل مال جاهل جاهل

دیو دنیا نوند هر دو قرن | نقبهٔ آن و قلبهای این
دیده و دل بند بر و کام کند | کوه بر پشت پل مقام کند

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که بود مردی را | آدمی صورت و بفعل سنا
گرفت روزی بسوی کرمانی | ماند شبها دران کرمانیه
سوزنی نیز در گرو بنهاد | کرد زی خانهٔ یکی خوش داد
شوهرش اندر رسید و درنگشاد | آنچنان مرد کو رجل بنهاد
هم ز در گفتی ای خدای غفور | هستم اندر عنا و غم غرقه
مر مرا زین عنا و غم فرج آر | کز جنین محنتم نماند قرار
سوزنی نیز در خانه نانک | بوفا تم بفضل خویش رسان
کرد مردی دران میانه نگاه | گفت زن را که ای بلای گناه
گفتش ای ابله ای کلان دیده | کشت ازان کودی خود آگاه
سوزن از دست بفکن و در نی | ای ترا سال و ماه جهل فزود
توز دنیا مخور جز غم و نالی | که ازین جهل جان و دل نخسی
دست دنیا بدار تا بروی | کان جنان کو دل نخست
کو بپای اندر خودش نهد آخر | خیره در کار خویش بی بصری
می نخواهی همان و لیک بقول | کو دو دست از طمع بدارد باز
ای همه قول تو بفعل اندر | ای ز تو بخش جمله بر دل و در

ای مسه قول تو نفاق و دو رنگ | جیفهٔ دنیا تو کردن اندر چنگ
خلت آنکه از زمانه دست بداشت | حب دنیا بسوی دل نگذاشت

فی اضعف اصناف الغرور

خواست وقتی ز عجز و بی زاری | از یکی مال دارد بسیاری
آنکه ان مال دار بی مقدار | مهر بر لب نهاد و دل بر کار
یار دیرینه بارش بگفت سایل را | مال دار بخل جوابش داد
گفت اگر حق بر ستی ای بی دین | دین و دنیا ز حق طلب بر من
گفت دین مست خوب و دنیا نیز | نیل از و خواستن بدار تمیز
کو مرا گفته اند کز پی دل | حق ز حق خواه و باطل از باطل
بشنو تو بر باطلی و من بر حق | از تو جوید نصیب خویش لقی
زانکه نفس اژدها کوهر شکن | کام او باطل و قدای خسیف
دل بدین داده ام که خون بودن | با ترک رود بسوی حق بر دن
کل نبود تو زان فراز آمد | کی کلودا بکل نیاز آمد
دین دنیای کرست هم بدرست | زانکه کا بین دو بی طلاق است
چون نمودم درین سخن رهنم | سخن آغاز کردم از فیضم

الباب التاسع فی الغفلة و النسیان و التهور فی امور الدنیا و نسیان الموت و ما بعده

خندهٔ مردم کار عمر تو بود | خندهٔ برق زاهد عمر تو بود
هیچ عمرت زمانه برکنده | چون مرا بلهمان تو خنده
آن کز الحمد و خصم مکتب بود | مرد را خود چه جای خنده بود
مکن ای دوست در سرای عمل | عقل را اجر خر در غرور امل
نرجومردی عاند بوی نکاد | بس تهانکار مردی آن بکاد
ماه نو برو بال تو برکند | پس تو بر مه مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو نبود | روزی از زندگانی تو ببود
در رخ ماه نو کسی خندد | که از و سود و مزد بر بندد
بس تو بادی چرا نکردی خود | کیتا زو جان کست و دام او
غافلان خفته زو کان بیکاه | خز بنالش مزا تراز بانگ
نور کانرا جو مرد و زن معلوم | که شب و روز غافلان شوم
سال چون مرحله است و ما منزل | روز و شب کام رنج و عیش بنک
چون بمنزل رسید مرد از راه | از ده دقه بس خود آگاه
باز بس خود بنا بد ایجا کت | درج اعمار تو زدفتر جت
تا تو صد درج در نامنه | خانه برد زد و تو خوشک خفته
عمر کو نه چو عمر موزه کس | املت باز عمرده کرکس
در ده دین شده قلیل عمل | بمرد دنیا شده طویل امل

که برد غافل از قضاء الحیل | کونه اندیشه ورد راز امل
خلق از عمر خود شدند ملول | تو بدین عمر مختصر مشغول
تو همی رنج دل بجان بری | شصت آید چو کو نمی بینی
با قناعت کنز اندکی غم نیست | ور نه بکذر ز عشق و عشق بایست

فی طول العمر و الحسرة مع ذلک

نوح را عمر جمله ده صد بود | مرمرا و میدا و را زایشان
چون کذر کرد نهصد و پنجاه | در مذلت بحسرت کرد بکاه
کفت آدم که بر من این ده صد | بود کمتر زود مزکده بد
عاقبت هم برفت و بیش نماند | آیت عزل خویشتن برخواند
بحز از برای سود و زیان | تب لزن بنیه کفو کران

فی طول العمر و قصر الامل

داشت لقمان یکی کریچ تنک | بدرون کلوکاه نای و سبد حلک
بار فضولی شرال کرد از وی | بست این خانه شش بدر بروی
بادم سرد بخشم کرد بانک | کفت هذا لمن یموت کنیو
در برباطی مقام و من بخری | بر سر پل سرای و من کذری
سبه کنم خانه تکل اباد این | دل منه این مناکلوا خوانند
کز بنا کرده چون ز نم نشناخت | برده رود چون کسر خانه

آهن سرد بخند کو بهم من | خانه ویران و بجند و بیم
بیز صرصر صرصر جراح جه فرو | بوستین بیش شیر جهند و درم
خلق را زین سه نفس دشمن | جار دیوار کور هیبت کور
هلال المتعلون بخواند و دبس | خانه و جای سازم ایبت
جه کنم جفت و خانه و رخ و جاه | مونس منز بجا المخفون باد
خانه کز راه رنج و حیله بود | همچو زندان کرم بیله بود
خانه را بیخا که بهر قوت کنند | سر و بز جور عنکبوت کنند
قوت عیسی جوز آمد از آن | هم بدا بجا ئر خانه رد دارند
بر فلک زان مسیح سر برآرد | کرد دین خاک توده خانه نهاد
جه کند روح بال خانه رخ | فلک بخم است بام مسیح
خرد جال جون زجو خالیت | علم جور او از ان عالیت
خاک و آب و هوا و آتش جمد | که نکرد اند ترسازی جمد
مرگ را جون شکر فروجاه | شوی نا پاک و پاک نه پاک
نه تو مردی و مرگ بی زورت | شیر او سیر و کور او کورت
زانکه ابخاک یار دو محلت | نه تبت آن بدت اجلت
با اجل باز بسته اند این کار | بی اجل نیست کار را مقدار
فرش موت نوشته در توی | این دو فراش رنگی و روی

ای نیامرخته ادب ز آموزان | ادب آموز دون بر از ملوان
کر کفن باشد از بلا تبت | که کفن بان تست دون و نرو ثبت
بجند اندر بیرهن باشد | تو بجد زی شده بیرهنت
تو بجد زی شده بیرهنت | کار زار آن دم بکوفه کفنت
با نوا بن ظم طراق و لاف زنی | تا دم آخرست هم رد و بس
بعد ازان راه کفر و زندیق بود | نیک و بد مونس و قرین بود
نیک تو در رضه شود زنعیم | بد تو حفره شود ز جحیم
تو ز حرص و حسد میار سیر | کرد تو جون سرای رد الیر
با خودی از اثیر جود کذر | میز مواز سعیر جود کذر
خویشتن را و داع کن زنی | عهد با خود بی کان بستی
ای فکنده بجمل و خوی سرت | ره بر اند و زنر و میاز کرت
از تو ی ضیاع و اسباب | دو نرابت ببرد و ثب بخواب
از تو و از پسر بای و داد | هوس و از تو بس بکذار
از تو و هوس کجا بیوند | انکه او رام بی خودی بوید
انجه جد جون کنب بی خبر | زانجه سوجون کند بی خبر
لعب بازی برای کودک را | مرد را لاجیی نیاید راست
سته باعقد ثمنا عقد | توبه در نسیه و کفاهان نقد

گر بیابی قدر مرا جل تا خبر ... نه تو امسکن است قعر سپر

فارغ از مرگ و ایمن از خوف ... جرم حالی و توبه در تسویف

تو ز احوال خویش محجوبی ... زان طلب گار مرد مغلوبی

بر کجا هاست همی کنی اصرار ... خویشتن را ز مردگان انگار

خانه را کور ساز و دل بدار ... در و دیوار و خاک تکلف بگذار

تتمه فضل تو از تو کرده سؤال ... یافته کوش مال و خورده ملال

یک بیک کرده را جواب دهی ... ور شفیعت نبی تو طمع مبر

تا ندهی فضل تو علیم و بصر ... تو ز احوال خویش کی خبری

چو گرفته حجاب بار خدای ... روز باداش فعل و بر چه رسی

وقت کو چون آمدی برون رفتن ... بس که واحسرتا شتابیدن

مثل المعروف

مثل نعمت در سرای غرور ... میهمان صبح فروش نیشابور

دیو نوزان بخلد خانه و مین ... یک خرد ارزنی و او در رنج

یخ کدازان شده زکوه همی ... بادلی درد ناک و بادم سرد

این همی گفت و اشک مینبارید ... کز بسی ما نرعنا نده و کشته

ز انکه عمر گذشته باقی داشت ... آفتاب تموز بر کذاشت

قیمت روزکار را آسانی ... بسر روز کار را کردانی

جیست عقل اول این جهان نزدیک ... بس بجست بدین جهان ز دیدن

برگ دنیا خرد به نیست ز دی ... مرگ بر برگ این جهان خندد

چون نترسی تو از اجل خندی ... آن ز غفلت غمی نیازمردی

تو نه ای بر اجل دلیر همی ... کودک کور دست و شیر بشیر همی

فی صفة الموت

چیز دود نکی نداند مرد ... مرد یان زان ز مرگ چیانند

مجلس وعظ رفتنی هوست ... مرگ همسایه و اعظ توست

زادکان چون ره دراز دارند ... سفر مرگ خویش نه سازند

شوی مرگست خلق را آهنگ ... دم زدن کار مرد بی فرهنگ

جان بدر بان چه می نهی تابه ... همه در کشتی اند و ساحل نه

هستی چون زوال پذیرد ... انکه مرگ آفرید کی میرد

پیش آنکس که خود دین دانند ... سر کذشت امل اجل خوانند

از ثری تا باوج چرخ اثیر ... هر میرنده اند و او نمیر

همه حدیث امیر کی میرد ... کی اجل مر اجل کلو کیرد

بیکی سر کذشت طراری ... سر کذشت اجل شنو باری

تا بکوبد بیکونه سازم جای ... تا بکوبد بیکونه سوزم نای

تا بکوبد بیضا فل کرو کور ... بکه دادم زکی ستدم زور

تا بگوید که کرد سنا زا منه | چون شکستم بسوری کردون
تا بگوید چه تاختم بر تخت | تا بگوید چه باختم بر بخت
بخت آن از چه سنان گردون | تخت این از کدر برزخون کردم
چه نخ و بیخها بکندم منه | چه نخ و شاخها فکندم منه
خسروان را چگونه کردم مست | قصرهاشان چگونه کردم پست
تا بگوید ذا نبیا و رسل | چون کرفتم بقهر سر بسیل
تا بگوید که شیعه آمد تا | چون بریدم زجثمان دم را
تا بگوید کشتن هابیل | مردن زاد در فتن هابیل
تا بگوید زحال ابراهیم | چون نمرود وان عذاب الیم
حال احسن وحال اسمعیل | هاجر و ساره وال اسرائیل
تا بگوید موسی و هرون | آل عمران و حوت یاذ والنون
تا بگوید ز کریه داود | ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت بلقیس | سایه از بر مرغ کرد سریر
انس و جن مرو برا شده ملا | باد چون مرکبی مطیع و مطا
تا بگوید لشکر کفار | ز کریا بریده از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی | تا بگوید ز ناله عیسی
تا بگوید ز سیدسادات | که زما بر روان او صلوات

میر

میر بوبکر و عمر و عثمان | حیدران شیخ الوصی سبحان
تا بگوید ز قهر بر سر دین | شده راضی بقتل میر حسین
شده در نار قاتل و مقتول | شده با مرتبت بنزد رسول
تنش از تیغ خصم بار شده | آل مروان در انتظار شده
کربلا کشته کور خانه ورا | کرده تیر عدو نشانه ورا
عمر و عاص و یزید بد اختر | بر سر آب بر فکنده سیر
کین آبا بتوخته زحسین | خواسته کینها بدین و چنین
تا بگوید زحال میر حسن | آن سرافراز شرع و زین زمن
واندران کار زار بوسفیان | یک زمخ حمله بر او داده چنان
از زنی خواست استعانت و عون | تا شد او هم جلیس با فرعون
زان برآوردن هلال و دمار | از نژاد امیه خون خوار
تا بگوید ز بهر آتش و آب | آب فرعون چون بیرون از آب
تا بگوید ز هاد و عاد نژاد | که بباد فنا چگونه کردم باد
تا بگوید ز نمرود ناکاهان | بر سر ره بران و کرد اهان
زان برآوردن رسول الله | زان برون کردن فضول آله
زان بیرون عرون نگوروک | تا کهان از کنار زیباشور

فی اثنا هذین جزیلوت البحر

زان ملوک عجم که در تاریخ ... بخرد انراست موعظه تاریخ
زان سخنهاء ملک کیخسرو ... رستم زال و نیرم و جم و زند
آن کتابست نامور طرسی ... وان همه علم و حکمت حاباسی
حال جمشید و حال افریدون ... حال ضحاک کافر ملعون
سرکذشت سیاوش مظلوم ... بد بی حفاظ و آن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم بدی ... حال افراسیاب بسته کمر
رستم کرد و خدعه سهراب ... که جهانرا شدند فصل و دیباچه خراب
زان جفاهاء بهمن دانا ... کرجه کرد از خروج بادارا
زان ملوک طوایف و عظما ... که جکونه شدند جمله فنا
حال فیروز و رادر و بیرظا ... آرد و ان دلیر یا جمحام
زان خبرها آن ستانی ... راندن کامر دل بآسانی
زان خصال بکند دو رو ... که برفت از جهان بخوبی
زان سرها بزد کرد غرور ... که شد از بخت بد همه ناجور

فی اهل الارض خاصة وعامة

زان بنی آدم از صغار و کبار ... که بر آورده شدند جمله دمار
زان بجا ماند و دون خلیده بتن ... بجه زاد رکار و مادر خویش
زان بزیدن بمنزل و بسفر ... حلق بر ناء تازه بیش بدر

زان

زان دیو دلا فکند نا اندر نار ... مردرا از زدکان و از بازار
زان خصال سران ستمکاره ... زان دعاء شهان دکرکونه
زان همه ملت باطل آرا ... زان همه خطبها بدلکونه
تا چو بینید از غرور بحی ... دل بدین عمر بی وفا ننهی
این همه قصها از و بشنو ... ناز بینی مکن بدو بکرو
زین قضاهاء کرم شیر کار ... کرده اند مدد مسخن یار
تو ندیدی هوا و بل هوسی ... و زبی فعل ناکسی وخسی
آنچنان با غرور کسی جفت ... بیش تو مرک خود که یارد کفت
چه صد و شصت شاه کی میرد ... که اجل خلق بادشا کیرد
که بود خاصه زاندرون حصار ... با امیر اجل اجل زا کار
از تو مرخوشتر انان بر اجل ... از دوای نفاق و زرق و دول
بیش بیماردم نفس بامرک ... کشته دیزان زشاخ عمر برک
او کشیده ز هفت عضو عوان ... تو بحی کوی هفت کنه بیان
کرده ابلیس هر طلسازی ... زین سخن بر بروت تو بازی
در میانکه هزار کس باشند ... مرک یک دم چو کاه بر باشد
زین تو زین بودن تو در زندان ... مرک را کند کی شود دندان
معذلک که ز نو بعمر تو مرد ... تو نیزی خوش ترا که یارد برد

مرد کانرا بکل سپردی تو | تو نمیری نه مرد خردی تو
خود تو امرا بسته کی کرده | تو امیرا میر کی میرد

فی موت المولی

روزی آخر ز جرخ بایندت | هم تو سائی و هم تو سایندت
کو ترا از حواس مرگ برید | مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید | هم بسوده شود بجوف آید
مرگ اگر ریخت خون ما نه عفو | هم بریزند خونش در محشر
ای بقا را ببد بسازده | آنچه بر بود باید انداخت
عمرت از انس آن نیاسوده | تو دمی خود ز خود نیاسوده
بس بود زین سبب که گفت کفت | که همی رو نشاید بر هشت
دو جهانی که عقل و ایمانست | مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که دو جهان یابی | جان شود زنده جون بمیری
تنت از طبع و جرخ دارد ساز | این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند | زانکه حق داده باز نستاند
معرفت در دلت نهاده او | باز کی برد آنچه داده او
کانات او خود سرشت خاک نکرد | و آنکه انجود نبشت پاک نکرد
لعل را کافتاب پرورد | از همه آفتش خدا کرد

شخنه

شخنه اوست آفتاب بلند | نرساند بدو نهیب و گزند
چون سحر از اختران بذیرد قوت | خم نکرد ز کوه هران یاقوت
با نزه دری کز ابر نادر عان | لاجورد مخالف شد زخال خجل
بر فلک سلوکرد در چمن از وجود | هر که بر تو کریم تر در جود
این همه عیبانی که در بدنست | نقش بد بیرو جای بیرونست
نیز نه جادست مر ترا مایه | بر نشاید لکدشت زین پایه
کر بغفلت ذنی در این معبر | جان مسکینت ماند بی مکری
بروی زین سرای فانی سخت | کوش بر کو شواد لا بشری
آنچ بخ روز بدمردی | گنج عقبی بدنیا آوردی
با دلی ارزین شکار نیک کریم | مرغ دنیا بدام دنیا کیر
خرج کردی برای تن جانرا | از بی نان بدادی ایمانرا
مکن ادمال را شمالی ابح | زهر کینی بشهر کوران مزح
که بود سوی بزمجی دوزی | شهر خواهد زهر و نقد خواهد ریخ
جعفری را چو نیست انجامی | باد دارا ز بی بجارت کرخ
اینک اقلیم جم و امیدست | خود یکی روز را خریدست
دیو کاموز در ربع مسکونست | قطع از مزاد جیحونست
هیچ نادیده عالم معنی | معرفت را چو کنی دعوی

تو زطاوس برای دیدستی | نام اقلیمها شنیدستی
از دری دانه ای عجب دیدی | مهره با هیچ سفت دیدی
بازی روز و شب بانبازی | هست بیش تو هیچ بانبازی
شیر کز مار دیده و مغاش | باش تا شیر چشه بینی باش
بکه خندند ساکنان اثیر | کز تو باکر به ماند کودک شیر
کوز مرخوبرا چو صورت بگذارد | وین سنیورت بگور بسپارد
کدا کی با تو دم زند هیهات | کدا از جوز رخ در قفست

فی الحکمة والموعظة المنصوصة

مرغ چون دارد بهشت اندر جنان | حکمت دین بهشت جاودان
بود جز جمال اندر قوت | عاشقانرا بهشت ملکوت
ملکوت ازپی کدائی را | جان دهد ازپی رضائی را
وانکه در بند جوروغمهاست | نیست خواجه که از غلامان است
توجه دانی که می چه کند قوت | با چنین دل کجا رسد ملکوت
توجه دانی بهشت جاودان چیست | توجه دانی که جنت جاودان چیست
چون تو بودی ز عالم دون قوت | ملک را باز دانی از ملکوت
کز برد نه هوست بسوی بهشت | تات جوروقصور باید گشت
هیچ بربط دقیق و صورت زشت | جنبشی نیست بهر هست بهشت

ای برادر کرده دین بنیاد | نجندازین نان و نجندازین آب
عمری آخر بدست کن بودی | که درو باشدت زدین چیزی
کیرم ایجاز دیو روزی | عیب خود بر همه نمی پوشی
چون رسی در جهان بی دیدی | عیب کودیدنی اینکم کوئی
تو همی پوش بهر عامهٔ خلق | عیب خود بهر بار نامهٔ خلق
تن بدار تا سوا شود خرد | قدر می نزکه عقل ازو بفزود
کوجه بر خود جوئی ازدی نوع | از درون سترمی دار و شرم کار
این همه طمطراق بیهودست | عقل جز راستی نفرمودست
وانکه ازپی کدر مردان راهند | از نهاد زمانه آگاهند
آن خوانی که مار کل کشند | شربت صرف کار دل کشند
همه را بیخ اندرین بنیاد | زانکه دل در متاعها بربادست
چون برین در بنای بیهده ای | کز سکبائی مکن بارست
کز عبد همین ستم در تو | که بوی از سکی بحشر تو
از صفات سکی همی کهدر | ورنه در تو چه خیر و چه شر
کمتر از سک مباش و بیهوده | کی بیابد لقمه دارد از تو باک
جسم را داده ای بجای و بنا | سک چو دیوانه شد تو دیوانه
جسم تو به مکن بلقمه خویش | اب فربه شود شود لاغر

رونده کز باد کشتی فریبد تو — خود از سوزنی مبل لاغر

بر عاقل که بافت عقل و بصر — فرهی دیگر و ورد دیگر

بود چون بصیر مرد ضریر — نیست حاجت مرا بدین تزویر

کرچه آبستنی ز دور زمن — او همان از سرای تست آبستن

تو در این خطهٔ فساد مخند — از دل شاد ماند ریخند

فی الشوق والحزن والتشوق

تو کدا این ز اجوجان نگهدار — کاه از ان عقل را بباز ار

بود مرترا مهی و بهی — باد لی پر ز حرص و دست تهی

جیت دنیا سرای آفت و آز — چون کلیدوان زاولی بدر

هست چون مادکر زه دوان دهر — نرم و سرکین وازدرون مزهر

در بغ و سرش تو انکر و درویش — شاد مانه چون خیال کجا ف

تو کدر بند او کر فتار — می کنی از بهر او چنین خوار

تو با میدی خرد و روز بهی — از همه ناکسان دهر مهی

نیست با وی وفا و معنی یار — دیدی و آزموده ای بسیار

جمله خس را بمیبری ندهد — آذکس را توانکری ندهد

آز چون آتش است و تن هیزم — آب و آتش بهم چه آمیزم

آز ستیزه خوار و مستحلت — باد شاه صورت و کدا دولت

چون سر آبیت آتش در — همچو سیلست آذرخ بنشیب

خورد نوش او کند نیش کزین — چون بود هر درد سر بنا ندیم

هست چون معدهٔ معوز از — کند بخاک ازین تو کرد دباد

آتشی را کدیو جنباند — ایزد نرخ جز بخاک نفشاند

حرص بکداد و آذ هست مدار — حرص و آذست مایه بیمار

حرص را هیچ خوانده قهر اله — زان از و عاقلی نسازد راه

کو کسی حرص را امام کند — خواب خود را خود حرام کند

نقش رنکین و هیچ جان در و — خوان زرین و هیچ نان در و

حرص تشنیست هیچ ازو نبرد — نکند هیچ هیچکس را سیر

هر کرا دیو حرص مهتر زاد — تو حقیقت شمر کدر سکه مرد

آذ بر باد چون درو حی — که کدا خیت خانه مسیحی

هر کرا او ترا متابع کشت — در کدشت از ملاذ ایکبار کشت

بنوردی مرد خواب همه — نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین کرد خواب بر بسته — دیده سیلی و لیک سیر نشته

تا قیامت نخورده مهمان — یک شکم نان سیر چو خواهد خان

ای دو در دو دزخ از دو قرار — صورتی سوی خلق سیرت وار

زین دو کردو رفا نبر هیری — در بقا از دو نشان چیزی

جیست دنیا و خلق و اینظره — خیال دانی بهار سبز و طری
بهر یک خاستن این همه فریاد — بهر یک خاک تو ده این همه باد
هشت مهر و مه و نه پاکیزه — سیرد اندر میان لوزینه
از پی کندمی در این عالم — چند باشی برهنه چون آدم
بهر کندم تو روح را بخراش — کاندم از بهر کهنه می شد خوار
ذره ذره همی کند از پی نانش — جگنی زنگ و بوی عمانش
این جهان زان جهان جمله نمود است — لکن آن زنده این همه دود است
جمله چون خود انسان و فرشته — آخرش دوح در دواوکنده
خانه ای دان شکسته در و بست — نقش دیوار بود درخت و درست
نه درختیش میوه آرنده — نه سر مرگ باز دارنده
راز دل بر دو بر تو بگشود — تو بغفلت ز هر دو بر نشنود
ما نماند غرور لوت و نعیم — همچو آدینه کودکان از کوم
صفت مرگ و عمر و دولت و زشت — زین دو در زمانه ای چیست
شاهدا بگه و رقیب بخش — می شیرین و میزبان ترش
میزبان و حفاظ و بواب آمد — خورد نی جمله سرد و آبی سرد
بس مرادت چو باید از دل و جان — آب در دیگ و مرغ در دکان
زان این کلبه نقش خانه زشت — عقل کل کنج خانه راست

بد عقل کردنا بسزهی — از بلاها و زشتی و نهی
مرد را عقل به بود در جهد — ور نه ماند جوانا غرد

الباب الثامن فی احوال النجوم و ذکر الافلاک وما فیها من العجایب احسن مخلوقات الله واعجب

چند گویی ز جرخ و مکر و فسون — بخدای ار کری کند بخشش
جیست جرخ و زمین و زان و زمان — خانه سیزده امنی بر خان
شب صد جشم جیست مختار — روز یک جشم جیست دجال
زشت باشد بخاصه از تو بدان — جز بعبرت نظاره در احوال
روز شب را برای زینت کرد — تحفه از نور و غلت و ظلمت
جیست جنبر جهر دهر افزای — رسن میه جیست جز شب و روز
در فکندست بحنبر کردن — بهر کشتن زمانه بیدرمن
زد مدارا فلک تو ابستیز — هست بیهده سر از و بگریز
در خم زر سرخ و سیم سره — سلت سبز کشت هجو ترم
نوع مهر و جراب و مزکیست — سر کیش فنای و نکیست
بس جرخ مست مردم خوار — نه خوی خویش هیچ طمع مدار
آفت کشت شست برگ و نوا — کاو کرد ندا از بن و سر و پا
از دو پیکر بجوی مانده و بس — کنده و دوی ابجکس بنا هیچ

زاه خرجنك و دای او مبذیر | کژ رو و کودن را دلیل مگیر
خورد شیر خرخ هوکار کرد | لیك مردم بی خرد سوی گرد
جکنی طمع خوشی از خوشه | کی از و بزمبت کرم توشه
دوکه نا بدید نصیب گنج ترا | از تو تا زوی باد سنج ترا
کی دهد باد مخاصه نوین کار | گندم خوش خوار نیش کهار
زاستی برکان جرخ منزل | زانکه کشت او کمال نیرنگ
کرك بی باش نات خود نبی | نیز بیر فلك نکیرد سود
دوستی زاب در جرخ ببر | زانکه او که تهی بود که بر
جکرت کرد تشنکیت کباب | تا ز خوت فلك بخوابی آب
ماهی تشنه کو فلك سپرد | خود همه آب دوی خلق خورد
برع کرك شاه را مکذار | کو بلنکیست نشت و مردم خوار
این همه بوده اند غافل را | کرچه رهبر بود غافل را
کل فروزنده دل کداز همه | دیو سوزنده دیو ساز همه
خوب دیدند زشت بینند | همه کریه کنان خوش خندند
همه کندم نمای جو دارند | همه کل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل زال و هند | همه بزاز دوی دلق زهند
کردن کردنا ست نکته جوق | تیر بارکان بغرب و شرق

جون کل

جون کل و نرکس ار چه بر کذرند | بی عجب خنده و بهل نکنند
کرچه شاکرد حکم تقدیرند | همه عین خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند | تو ببندی و از تو بستانند
بایت از باد مانده خاك آلود | دست هر یك ز جان خود آلود
دل ز جرخ و ز کردشش بردار | پای را سر بسی کند بردار
تو ز تقدیر کشت او غافل | باز تدبیرت او کند باطل
دایه آنرا کند بود مادر | مایه او جز آب و آذر نیست
کو بسك بوست دلبر اوست | مشك کافور بیز عنبر اوست
دست آنرا کند که داده بوست | باش بر سر نهاد و خود بکست
ای که بر جرخ ایمنی ز نهاد | تکیه بر باد کرده هش دار
زانکه این جرخ تیز کردیست | هر کرا تیغ کند خود بنود
کرده باشد بسی بدست آنرا | تا تو آکه شوی ز جرخ بیا
هست جون ما کرده بسیار | از بدو نیز میرود بدون بنهم
طفل جون زاد مادر او را | نقش او را نه تو خواند
روز غوغا و شهر آشفته | تو بدل غافل و بتر خفته
موج کردابها بدین بازیچ | تو چنین خوش بخفته در کشتی
بر نیامد از بن چنین باری | هیچ بی مغز از و کاری

چرخ اگر در فنا دخود نگرست — همچو با حفص پیر و بی خبرست

گنبدی بر سر جهان زده اند — میخ سیمینش بر کوان زده اند

ای بسا قامتا که چو کان کرد — مرد را کشت و بر نشانه زده

عمر و دانا دین ره و بیدل — هیچ ناکرده ذرع حاصل

تو چو کوزی بحکمت آکنده — بان و مغز و لطیفه و خندق

بر وفای زمانه کیست مرا — کانچه کنید نکند زمانه کهن

تیر تا زود چرخ بگذارد — کوی کی کوزانگی وا برد

این جهانیست دون دون بر دون — وین سپهریست کوی پر خم و چین

تو بر این مرکزان یزدان را — خواه کوکوی و خواه چوگان باش

چون تو یزدان پرستی از شیطان — ایمنی در جهان و با سامان

هست بیمانها کزین و فساد — آیده بود و بست بهر معاد

خلق را کیل بیش و کم بندد — رفته و آمدست و آمدنی

زین سه پیمانه خلق بیمودست — زین سه بد عهد نحس فرسودست

اختر انی که عمر فرسایند — تیز بایند کی ترا بایند

اختر ان عمر آدمی تکرند — همه جز عمر آدمی بخورند

زیر این چرخ کنبد دوار — هست دی با بهار و کال با نار

هر کجا این هیار و دی با شم — بوی کل بی زکام کی باشد

چون بهار زمانه بودی نیست — عمر ها جز هبا و لاشی نیست

گر چه آن کل بود خوش و نغز — محتقن کرد کی بماند مغز

بوی کل دان حیات این عالم — موت همچون زکام مردم و بیم

فی اصحاب الغفلة

آن جنان شد که در زمین هرگز — ابلهی گرد رخ نبود ذکری

گفت با او فرو دی نادانی — سگی چیست در گریبانی

گر ندادی همی تو خوار مرا — نبه فی نبه دانه کار مرا

سبلت او بگوز دهقان به — وین چنین ریش هم بقصر زنه

زانکه بیش عقول حکمت خواند — بوخریدن نیامدست بکار

نیست از نقطه تا خطه فرقی — کج بی و یخ و درد بی درمانی

هر چه یزدان نکند ران نکنی — وانچه کردون دهد مستانی

کانچه او نیست کرد کی کند — فانچه ای بروات بستانند

نفس نفسی مقیم کی باشد — هر چه او نغز کرد بر باشد

در سخاوت بگردکان ماند — به دهد زود و زود بستاند

خود بخندد بتو ستاند و باز — خود بگرید تو ستاند باز

زود بخش سپاک ستان فلکت — بیم با طبع گردکان فلکت

ذوق این خطه خطا و خطر — هست مانند حوض ناپو فر

روز بدهد زاب خود زور برش | چون شب آید هم او شوید کورش
روز بدهد زاب از سوی خوشش | چون شب آید هم او شوید تابوت
روز برآشوراند کند بروا از | با تو شب جان بدو سپارد باز
بدو نیک فلک همه تلفت | که هبوطش برا برشرفت
کرا زین جرخ با نقاب شوی | تا کرا زماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه بردارند | دول دسند و لعبتک بازند
زان فسانه حدیث جرخ کبود | سر افسانه مرج بود نبود
زانکه نامحرمی تواند بود | دادت بیش خویش خواند بود
هر که او بنده کنت کردون را | کرد ضایع خدای جون را
بندهٔ جرخ بندهٔ حق نیست | سرور را نام سرور مطلق نیست

الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

انچه ارکانی آنچه کردونیست | زان جهت نیست سوی ما بیرونیست
هر که اندر جهان دنی باشد | هر دمش آسمان زمین باشد
مرد تا در دهد ز دین ندهد | از مکان در زمین یقین نرهد
زر مجوی در ان زمانه ساخته را | پی تو اخوان فلک نواخته را
خواه تر کس فلک نواخته دل | ذانک با او زمانه ساخته دل
هر کبا او زمانه در سازد | عقبی او را ز پیش بنوازد

ای ز دین بست مانده مجبوبست | شکری سوی جان و دل بفرست
تو که در بند حرص و آزمندی | میجوز زد ره همان کاز شدی
ای گرفته بدست حرص و امل | بیز الی سر تو زیر بغل
در جهان این که علوی و سفلیست | صورت مرد و باز گویم چیست
این یکی پیر تنک میدانیست | وان دگر زال سبحه گردانیست
شکر و تسبیح میکند جاوید | بر دنا مهر سیاه و سپید
همه بر کرد در کشش بطواف | مرد سجاده بان و کستی باف
زا بلها تر ز ذهاش نومیدست | لیک عاقل بمه نومیدست
نه همی کوبدت فلک زفراز | کز خرد نردبان کن و برتاز
همچو آدم برای آن دم را | نردبان ساز بام عالم را
در جهان خرد برای انداز | جکنی کلبهٔ ای براز غماز
زین این بردهٔ کبود مشو | بند این راهب جهنده مشو
که همی کو بیاز زبان مرود | که بنکذارمت بغار غرود
سه دوانت ز نه سپهر کنو | هفت اعضات جار هیچ کنو
پیش از انکت پیش آید این کار | بر دو این هفت و جار و کردکار
که چو چون رسید بر سر خاک | روی بنمود بارگاه احد
دل ز دنیا و مهر او بگسل | که برارد ترا ز خاصل دل

گر بخشم تو هست دخترِ خال — هست مکروه و نرشت در حال

دنیا ار چه فراغت خالیست — آفتش کبر و فخر و محتالیست

مرتبت را خود گزیدی کند — باز آوت گدای دیدی کند

راز ماندست مرد دون دنیا — نکند جست را گدی دنیا

مده از بهر لاف احمق وار — رخصت دین بر خصت دینار

دل خود بر ک را تو نوا نوردست — بی نیاز از خدای دین نوردست

ان فی دینا بخوان و بدان — مرکبت را بران و تیز بران

صدمت شوق در بیابان راه — نکند بار را انتظار فراق

فی ترک العادة بالمجاهدة

جکنی در کنار مادر خسو — آخر ای نازنین کرد دو رو

بای در نه براه بی فریاد — برخود خوان که هرچه باد باد

خود را بدان ودست بدار — برخود شرع مصطفی بگمار

چون بیوبارد ت نهند بدست — دست بر سر کنی نه بی سر

سیم زاد مرد لایچ راه بدین — بملک نامه سیاه مدع

قدر سیمی که آدمی نشناسد — فرج استر همی نگوید اسد

انکه با میل مال و مال پاشد — نقد در دل ز بیم دل باشد

بمل و مال میل متاجکنی — الغی قدر جود ال تاجکنی

تا تو نکی همو کنی بر من — هندوت نقد کشت جان تکیا

تا تو خود را نمی چو تو ان کل — هندوت سر کرفت ذیر و منل

علف میل خود نکرده بکیف — کرک را کشته ای چو میش علف

تو طلب کار دعوت و خصم تو باز — جنک کرده بخیبر تو در از

فی سبیل التعلیم عن الاقارب

شوی خود را نفی بدید دنم — تنک دل شد بشوی کفت این هم

کر برای منت بادی شاد — قد وای دلت شکسته باد

از بی نان مریز آب از روی — بوجیبی نه بوغیاث مجوی

آب روی از برای نان مرو — طمع نان بود کی جان برود

چون سر نیکی نه قابل نیکی — تو رکاکا و کوکو کی کیکی

ذهد بیعی و حرص فاقد ذاق — کفته در شان ان و در حق این

ورفضا نند بان سیاز — نخفضا از هر نشیبی آر

این بزهد آسمان کرفته نان — وان شده خاک خوار و بی ایمان

عقل و جان کفته از بی زوجی — ان نبی بکسید هن علیهم

آفت آدمی ز دنیا دان — راحت جان و تن ز عقبی دان

مرد دنیا کرا مسیحی شود — قیمتی جز فنا متی نبود

کر ترا خشوداز بکدارد — در جهان موری از تو نازارد

آنجنانی مبارکت باد ان | وز هنر این کن بدو چنان باشد
مرد خرسند میر کوی بود | کی طمع رنگ آب روی بود
وز هنر از حرص کند موی خود | کرد خود همچو آسیا کوی خود
حرص را بر هنر از قناعت بند | وانکه از دو سر او کری و تو چند

الباب الثالث تابع مثل الاحباب و الاعداء کمثل الید و الید و اذکر الحکمة احکم فانها بین الحکایتین

مردم از زیرکان درم نشود | مهر کز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مهر کردانست | مهر کز عقل بود مهرانست
تا نگه کردان دبی نوا باشد | چو هوا مهر کژ هوا باشد
با هوا مهر و کین حی در خجست | که هوا گاه گرم و گه سرد است
با هوا خود نیک و بد مامیز | در دل آمختنی سبک بگریز
با زوفا و فا زنیک و زبد | زود کینه و نه مهر خرد
هست با عشق خلق دیگر | صحبت و عشق خلق دیگر
دوزخ آنکه که برده بر داد | متقی دوست را نگه دارد
دانه آنکس که لوت بینی چیست | کاله خلاجو لوت بینی چیست
بعض کز سنتی بود دشمن | مهر کز خلقی بود کژ منش
تو مرا مرد آدمی دادی | بی منی تو منی بوی منی تو

قولوا

تو تو بی منی منم منم سر جنگست | تو جنان منی جنین منم ننگست
با خودی مرده و دیو و ددم با هم | بی منی تو منی و تو خوش با هم
خوش بودیم اندرین کهن کشور | چون ز تو تو برفت و از من من
تا تو خود را همی تبایی آن | بود ترد شمنان و کوزه دوست
دشمن از دوستگاه از دنیا | جز بود و زیان نه بینی باز
دوستان را بگاه سود و زیان | بتوان دید یا مزود توان

ذم اللوذعة و الاخوات الحمقاء

دوستی دوست را نماند راست | دوست خامه بد بشی نماند
گفت زن را که کدخدایت کیست | زن در را گفت گفتنی بر تست
گفت بیش منه آر کیست نشیم | زن ساود که دوز زن تسلیم
تا بتو آنچه بود زن زاداد | بدر آمد ز خانه خود و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد | زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال | شاد شد مرد و غم گرفت زدال
جمله بودان نماده صدق و ثنا | بیت بر داست مرد و دولت کار
بعد از آن کرد سر ز بخت غاز | مستقی را ز بیخ و غم بر هاند
گفت درویش را دهم دنیا | که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور منی این چنین مرد | مال منزان خویش فرق کرد

مرد بگذار کینه دنیا
بگرفت ان قدر بکود انکار

همه درویش زاده هم‌مانند — از چنین دوستی چرا نالم
هست نامرا نه‌ام کنون بودند — زانکه در حال من تعرف کردند
دوستان ای پسر چنین بودند — کز مراعات هم نیاسودند
مثال بدجان دوست‌دار فداکار — تا راحت دوست را فدا کردند
تو بدانکی در مکه دوست بود — سینه‌ات میجو یار پوست درد
دوست کز هم بلندی پوست — کز کدام او بناشد دوست
چون کنی چنین دوستی دعوی — هم کنار هم زنی بی معنی
با بد و نیک وقت داد دوست — نکند هیچ نیاز هرگز بد
دوست کز کاسه‌ای دود بود — از سبا سر و سبوسه دور بود
ور بکوی بدوست برجه هین — کویت تا کجا بکو بنشین
یار بد میجو تیغ دیدارت — نرم و تیز است هم‌نفس یارت
یار بد شمخت رو یاروی — از چنین یار زود دور شوی
مرد را ره‌زده یقین باشد — هر قرینی که دون دین باشد
هر کرا در بتا نه یار بدست — دانک در صحن خانه مار بدست
یار بد را مکن بخشم بتر — نکند شیشه کس و هم زر بتر
شاخ بی برگ و بیخ خار بود — یار بی دفع و نفع مار بود
مر ترا آن رفیق و یار آید — کز بر نیک و بد بکار آید

دوستانی که بود در یمن بوند — دوست را هیچ تیغ و میخ مبند
یار هم کاسه مست بسیار است — لیک هم کیسه کم بود یاری

فی الامور التی تضر الاخلاص

آن شنیدی که عمر خطاب — دید قومی نشسته در محراب
کرد از ان قوم میر عدل سوال — کی کجا اید و چیست از احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم — همه یاران راه و یار طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم — یک دل و جان و یک زبان شده ایم
گفت عمر که بی حضور ده کز — کیسهٔ یار در کنید نظر
هر که گفتا ز ان خویش خودم — دزد و سیم یار بی خبرم
گفت عمر که کار محکم نیست — وین سخن جمله را مسلم نیست
بدلا تکمر برادران باشید — کز رو سیم یار بر باشید
هیچ ناید قشنگ‌تر ز بدا — نبود غم جدا و کیسه جدا
نرگسی را بود ز مال افواج — وان دگر کس بجبهٔ هم هیچ
هر یکا نر توانگر و درویش — بر و سیم باشد کم و بیش
پیش از ین دوستان چنین بودند — کز غم یار دگر نیاسودند
جان یکی بود ای برادر بین — مال بودی یکی و مسکن و دین
دین زمان دوستان ز بیم نان — همه از بیم نان هراسانند

هر یکی را شد دست یک ناتان | مهتر از کوه قاف در میزان
همه نان کرده جمع را داده | ریش خود می درند و شاد آنند

فی فساد الشیء

دوستی با مقام مرد فلان | یا مکن یا چو کرده ای او را باش
دوستی کز پی بناله کند | بلکه نه بوست کاله کند
دوست خواهی که تا بماند دوست | آن طلب نه که طبع و ظالم اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد | نیک بختی ز دوست کم دارد
دوست کز جهد صد بار بود | دشمن ار چه یکی هزار بود
مرد را خصم بود دشمن دانا | بهتر از دوستی بود کانا
از تقی دین طلب نه از صنعا | از صدف در طلب نه از دریا
آستین کرم هیچ خوامی بر | از صدف مشک جوی از مگس شیر
همه از حق جلم و بینی کون | زان به بین زان بجوی و زان مهتر
تا مبادا ز کوشها جهان بینی | نخورد جلم و نشنود بینی
از حواس ار بجوی این مگذار | این از آن آن از این بدانی بار
که بدست در جهان باری | کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ملامت ریش | بدی از قوس نیل مبند
گر چه صد بار باز کرد دوبار | کرد او باز کرد چون بر کار

زین

زین بدان دشمنی بکرد ای نیک | باش تا قدر این بدان دانی
دوستان کج خانه را زند | ریخ بود ار دو کیخ بود از ند
با مقایید دوستی مخفف و مجنح | نه درا میز چست و مه بگریز
مطلب کرچه جزم فرمانی | نیکی از مقعدان زندانی
نه ظفر زین ستوده دان بدرب | که جنین امد از حکیم عرب
آن طلب کن که داند و داند | تا توانی ز وی ز تو نازد
صفت دوست از بخیون | از علی بشنو ار ثنای زنی
دوست نادان بود بیاید ساخت | با بدان حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بکنی | بد قرین کردی او را نیکی
چون تو ادوستی بدید آید | عقل باید که زود دستاند
وقت عشرت از و کم دیدن | کم شنیدن به از بسیدن
دوست با خوی خار دار آید | که همه دامنت بگیرد چست
دوستی با مزاج دیو مجو | که نکو کار بد شود زو بدتر
یاد کرد لطف دوست جاز بکار | ذهر کردد همی مصحب یار
زود دوی ذ از قرین بد | ور نه سرخست تا قرین خود
صحبت با غنا بفصل بهار | یاد دار هر زمان کند عطار
روغن کنجد که نامش چاشت | شد ز کلها عزیز و نیکو نام

چون بکامها سپرد نفس نفیس | رو غم کیخسرو نخواند کس
این بوستان ز سوسن و آزاد است | کل از و نیان نامرادانرکل
با بدان کوشنشین که بد مانی | خوبدیوست نفس انسانی
صحبت نیکان ز دست مده | کهمه به شوی صحبت به
در بدی سیرت بود مسته | بد اناز نیکان نادان به
خویش خواند بد خوان ستر آموز | میش چون گرگ خورد گرگ دوز
اسب تو سن زاسب تا کودک | گشت هم خو اکونشد متملک
هیچ صحبت مباد باعامت | کهجو خود مختصر کند نامت
با دو عاقل هوا نیامیزد | یک هوا از دو عقل بگریزد
صحبت عام آفتست و بنیه آست | زشت نامو تباه و اسبته است
دوستی را که نیست با تو محال | که بکوید حرام نیست حلال
با تو تا لقمه دید جان تو دوست | چون شدت لقمه تیغ تیز اوست
دوست و دشمن برای جان باید | تن بود کز غذای نان باید
با بد نیک جنم داند زیست | جان شناسد که دوست دشمن کیست
تکمن چون دل بیاله بر بین | دزد ها نزد دل جوالله بین
با کله کی بود اخوت بال | زانکه گفتند احال مرد ابال
جامه خون و کوشت بوست بود | عیبه عیب دوست دوست بود

نیست در هیچ یار صدق و صفا | نیست با هیچ تو یی وفا
چون بعلت کند سلام علیک | از بد و نیک تو شود بدو نیک
گر کنی جفت جنس بی خواهی | دوستی با خلاص کر یابی
خود ترا زو وفا نخواهد ماند | کی تو درست با تو اند ماند
پس ترا کون ضرر بد اباک | دام خویش کید و خود دام باک
کی بود عهد عشق لعبت زنان | بی مدد چون چراغ بین زنان
صیاد دشمن چو جنک دوستی | دوست زاعیب بود دوستی
دل در ایشان مبند کز یکدم | همه آمرده مند مرجان بخش
یار تو از بد ان چه جاه بود | زانکه عقرب چو طمطماه بود

این توئی الحاطبة مع الاوباش

خلق جز مکر و بند و هیچ نیند | همه را از نمودم ایچ نیند
گر همه در بروت فرو ریزند | مرد عاقل در و نیاویزند
گر نه همچو منی بتو در کرد | همچو خرشید باش تنها رو
مهر جوسته یار سوار بود | ماه با شاکه با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت | همچو خرشید بت کند عادت
مرد زاد ل شکسته دار دوست | تیر ها با ی بسته دارد پوست
با چنین تیر ها و جوشنها | دانات تنها ترا به از تنها

صب سیدم متوانم خوشش
کر بسر بنوزن

ملک عالم بزیر تنها نیست | مرد تنها نشان زیبا نیست
با کسان در نگاه داشت بوی | با خود آسوده شام و جان تنگ
جفت باشی خدای را بدهد یار | فرد باشی خدای باشد یار
چون تو تنها نشینی از بر دین | با خودت هر چه از دو یکن
چون نه تنها بود ذیال ذات | کمر تیزی بود یاری زاد
چون دلت شاد بزد بودن شاد | تیزی شر مکن یاری داد
کرد توحید کرد با تفرید | جکنی صحبتی که آن نفرید
بدهی از تو اندرا و سوزد | بس بیادی هم از تو بگریزد
تا همی در تو نیاز خود بیند | با تو یک دم بوفق ننشیند
در شوی و العیاذ بالله شر | تا چه بینی از و بجان و بتر
دل نخواهد تو از تن بکسل | کر بخیلان بخیل بهتر دل
درد هان دار تا نبود خندان | چون کرا بی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل | کر همه جان بود ز تن بگسل
جکنی با حریف بی معنی | بس ندیم تو شعر چون شعری
بر جلیت کتاب با خرد | تا نکوید بخلق نیاید
غربتی به که جفت کوته بین | ماه تنها بهست که نشر بین
هر کجا داغ بایدت فرتو | کر تو مردم نهی نماند سود

هر کرا

هر کرا هست دوستی دمساز | بشهوح رجحان دهد او از
من بعالم درون نمی دانم | دوستی زان همیشه جرانم
کو درین روزکار دیار بیاد | که بود با شما ستوار بیاد
اهل این روزکار بی مهرند | از برای نوروز بهر کهن
هوزه دان هم شریف و هم خرد | کو کسی کو کسی بود کس را
کر چه خویش هند و بیم خویش | نود سیر ند و تنال جو صلاند

فی زوال عشق المخلوق

یار از ین دلبران عالم سوز | عشق شان آتش است و ما کوز
کر چه از جمن عالم افروزند | از شر مدار دند و جان دوزند
از پی بردن روا نها را | جشم شان جشمکرد جانها را
بهر ند ابه دعوی دولت جم | زان دو زلف و دو ابروی پرخم
همه در بند کام خویشتن اند | عاشقان جز شان همه دشمن اند
مار با کیسوا نه مشتی خسو | زهر در نیش و مهر نی در پوست
در دو رخ موی سر کوا دارند | کی نیندا دمی بری مارند
هم دیوانه وطن جنان دانند | کی ز خود ادوان و جان دانند
هم از فضل زلف و سر غوله | بهر دولی و فتنه دوله
در نخ کاران و کج باشانند | زد نکه دادر از فاشانند

مرد صورت پرست کم بود | هوش او جز سوی هوس نبود
روز تنگی نکو بود یاقوت | چون ندیدی بدید شود یاقوت
چون تو از ابلهان مکن یاری | یار غار تو غار باشد غار
یار عاقل اگر چه بد سازد | چون درای شتر خوش آواز
جامهٔ زرد خویش شوی مبر | یار در خورد خویش جوی مبر
نیک بد از ان درون سبز سرگ | جفت بودست یار نامجرم
این یکی نای فی کند بدودم | وان دگر پای بند بهر شکم
یار نادان اگر ز بهر نیاز | همچو دد بر کشد آواز
صوت او موت روح احرار | قوت او خوت مردم اوباش
شاخ نادان که بر کمن باشد | مرکش از بیرلت بیدبر باشد
بیخ نردی که راست شاخ تو | سال تنگی دلش فراخ بود

فی المدح و فی العتاب ایضا

دانشی فالی بروستای بگاه | مهستی نام دختری دمساز
نوعروسی چو سرو نوبالان | گشت روزی ز چشم بدنالان
گشت بدرش چو ماه نو بارش | شد همان بیش پیرزن یارش
دلش آتش گرفت و سوخت جگر | که نیاز ی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر | بیش تو باد مردن مادر

از قضا کاو ذالتا بی مرده | بهندوزی بدکیش اندر کرد
ماند چون باو مقعدا نو زار | آن سر مرد دیگرش اندر دیار
کاو و مانند بوی اندر دوخ | شوی آن زال تاخت از برلخ
زال بنداشت هیچ ازو یاد | بانان بود است بیش کاو نیل
کای مقلوبت منه بهستیم | منه یکی چیز زال هستیم
گر ترا مهستی همی باید | شو مرو را ببر مرا شاید
دختر مرا و ست منه بیجا | تو او منه دخت بود او را
من بر فتم تو دانی و دختر | شوی او شوز کار منه یکدر
تا بدانی که وقت بیجا بی | هیچ کس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمر دارا | چون بلا دید در بهبود کوا
بحمال یکو بدید بد شاد | بخیال بدش ندست بباد
یار بود کز برد و زند بدرا | چشم کو یان و لب بود خندان
یاران باشد ار نیاری خشم | کی ز سر بفکند برای تو شم
گیرد ار بر سرش نیاری دید | کهنه ناکهنه دید عادت دید
هر که وقت بلا ز تو بگریخت | تو حقیقت بدان که زال اینخت
صحبتش را مجو مرو بر او | ز و ز دوز د بجه نیاز د او
مرد وفای نادیده از زن مرد | گر تو دیدی سلام من برسان

از قضا

صحبت ابلهان جو دیو بود — کز درون خالی از برون پر بود
دوستی ابلهان ز تقلید است — نور عقل و نفس و توحید است
پیرازد دوستی خلق سبک — دوستی سنگ و خلق شعر تنک
سنگ در ظرف شعر نتوان برد — بود دوست با عرابی کرد
جنگ و نایست در صفت نادان — تنگ دل باشد و فراخ دهان
زانکه ابله جو باشد دیو بود — آب تهمت دوانده تو بود
تا بوی تن درست و سگ زنده — دارد از خایش و ده و جون ز ننگ
جون شود موی از تو دیگرگون — آن شود عیسوی از دگر قانون
شود ار بی خرد بینی از خویش — راست همچون چراغ در دو میش
یار نادان جو بندد ترا هم راه — ببرد از ری راه شد کوتاه
جون کژآمد براه توشه تو — نکند در دکلاه کوشه تو
دل تو با خدای و خلق ای خر — جون جوستای زنیم بخت
گر یکی دانه بهر تو دارند — باز یک خانه بهر خر باشد
نه همی گویدت فلک زنهار — کز خود نزد با ترک و مرتار
لیک می نشنوی که گر نشنوی — عقل بگذاشتی و خر شدی
گر ترا جشم عقل بودی باز — بشنیدی جو عاقلان آواز
تو در تو زیر اسمن موی تست — که ترا از جهان همیشه بست

شبه ۱

واو ۱۱

گرشر ۱

همچو آدم بر ای آن دم دا — تو در بان ساز با مر عالم را
تو در جمله خدا برای از خلق — جنگی کلبه کدان کاوک
زیرا این بردهٔ کبود مو — بند این ناصح خود بشو
که همی گوید از زبان مرود — کی بنگذارمت بغار غرود
جون کا بیت صورت عالم — کاندر و بیت بند و بندم
صورت تن بر تن لیمن بند — صفتش در دل حکیمان بند
صورت تن خاص و سخن دوکی — تن او نو جهان کهن دو کی

در تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون — بود بر لیلی ان جنان مفتون
در غوی دوستی لیلی کرد — همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بوم خود بگذاشت — رنج زار است و طور بنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش — بی خبر گشته از غم تن خویش
چند روز او ضیافت طعام — ضیف را بر نهاد بر دو دام
را تفاق آهوی فتاد بدام — مرد را نا گهان بر آمد کام
جون بدیدان ضعیف آهو را — وان جنان جشم و روی نکو را
یله کرد آن سبک ز دام او را — ای همه عاشقان غلام خطا
گفت چشمش جو جشم یار منست — اینک بر دام من شکار منست

در ره عاشقی جفا نروا ست — هم ز بخ دوست در بلا نروا ست
چشم لیلی و چشم بسته بهند — هست کوئی بیکدگر مانند
زین سبب دام خواص شد برمن — برهانم ز دین بلا و محن
منم غلام کسی که در ره عشق — نشد مسلم درانه نهشته عشق
زاهد دعوی روی تو بینی — نخرند از تو ترسم این دعوی
گر دبیش آرد و گفت کو تو گفا — با چنین گفت گرد سم رکوی
ور ندانم عرض سخن بر خیز — چون زنان زین سخن مرو بگریز
دعوی دوستی تو با معبود — بتو طلب کار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود کوی بردی — بت پرستی نه خدای پرستی
گر تو فرزند آدمی بر چون — نشدی بر چنین مفتون
این جهان نوانه مزرعه بداست — عاقبت خود بر فت و هم بکداست
تو ز احوال غافلی حکیم — بر خود و اصل جاهلی حکیم
تو بکو هر و رای دو جهانی — حکیم قدر خود نمیدانی
جه کسای بزرک زاده را — دو کتاد ست و خوان نهاده را
بیخ نوبت زنی چو عقل و جان — بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی بر جهان بشیکیری — دو سلام و جهار تکبیری

فی ترتیب الریاضة والمجاهدة

آن نه بینی که بادشاز اده — کی ورا ملکت آماده
با غدا ندر سرای دیو چو خاک — بر سر بش خادمان با اخلاص
تا بیازی ورا بنکدارند — با ورا دسال و ماه می دارند
قاند و ساقان با غنا و نفیر — همه بر لهو و لعبها مشغول
در سرای کر بادکر باشد — زحمت دانبه سبه باشد
همه را بر ظلل رسیده خویش — بارکاه از غناشان پر جوش
وان ملک زاده ساعتی فیکا — نبود بی رقیب و بی کو داد
ز این جهت خود تو میدانی — ز انکه مقصود کارد و جهانی
مرد را تخت ملک منتظرست — از عبث بخت او بجان خطرست
تو اکر نسل آدمی بنشب — پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بسان مده — تا نشود مرترا کهر بکهر
دیو مردم ز آدمی که شیطانی — هر چه خواهی بکن تو میدانی
ای دریغا که قیمت تو خویش — می ندانی سخن نکویم بیش

فی معنی الانسان وهو ناقص

آن شنیدی که رفت زو فاضی — تا کند خصم خویش را راضی
بود مرد و دران میانه کواه — کرز ابای خود نبود آکاه
چون کواهی بداد قاضی کفت — کای تو با مرد می ورا دی جفت

نه فلان زاد مرد جد تو بود | که فرزدق در اسمی بستود
از عطا بود کام و مدح روا | شعرا را نداز کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اسمعا | من ندارم خبر تو زنجه مداد
گفت قاضی چو تو زنادانی | منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم | من همه کار با اصول کنم
چون ندانی فرزدق و مدیح | من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زادمی چو آدم باش | زاده او مرا نه بین و نه کم باش
آخر جان کند دواد | مرد کاندند کانی خواد
چه کنی در جهان بیارش | زانکه بس بی مزیت بیمارش
برکند کین سرای مرجلت | نردبان با یه عز و خجلت
گوشه ای گیر از این سرای مجاز | توشه ان جهان در و می ساز
جز نبی زاد و بود عالم حی | روز لا خیر داد و بس لیس
گرد دریا در رود و جیحون کرد | ما می از تا بر صید نتوان کرد
جان بکف بر نرود ایواسا | قصد این راه کی در رو ما
کین دو ره نیز حیان نروند | چه خوش و ناخوش رهبر بندد
باش تا بیخ تو باب رسد | ماه خیرات با فتاب رسد
کودکی تو منوز معذوری | زین طریق دقیق بر دوری

بسته

بسته کی گیرد ش بحاصل نقل | هر که دارد کناد نامه عقل
توجه دانی ز آفرینش حق | چه شناسی بیان بینش حق
تو که در بند آبی و نانی | کی بجهی ز دو نهان او دانی
وقت تا سکون کن که در آب | زاده در میانه اسلام
خوادی و زخم کرد یده نه | شربت کافری چشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان | بیشتر برده انداز ای برادر

فی شکر هدایتنا الاسلام

بود عمری نشسته روزی فرد | کرد ش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلاف | یاد می کرد بر کشاده کلاف
منتی جمله یاد میکردند | فوت ایام کمتر می خوردند
بود عبد الله عمر حاضر | لیک زان درد و رنج بد قاصر
منتی کرد زود بر خود باد | زود عمر بود زبان بکشاد
گفت و یحک چه لافها بانی | خود مرین در د را کرا بانی
درد دین تو تا کجا باشد | سر ترا درد کی روا باشد
درد ایام کمتر خورده نه | خویشتن را ذلیل کرده نه
تو در اسلام زاده و بودی | تلخی کمتر هیچ نشنیدی
اینچنین درد و رنج ما دادیم | زان بدین رسول شاد آئیم

ناچشیده تو مرد نعمت و عز — هیچ ناورده تو ذل و احتقا
نشناسی تو لذت ایمان — قدر ایمان چه دانی ای واحسا
ما شناسیم کان چه ذلی بود — وان چه بندی و ان چه نادانی
تا نکرد اسلام کرد ما دانیم — کاین زمان مرده راه اعیانی
شیر مردان عنای ره بردند — تو نامرد راه بس بردند
تو بنامردی این ره دین را — چکنی کردی خراب آیین را
بچه بنهم ترا بیار جواب — ای تو دین و شرع کشته خراب
نرنجی ز درع صواب و نرود — نه مخنث از است بود و نه دم

فی الصلابة فی الاسلام

رفتی ای روم و فقدی از اسلام — تا شوند از تو شاد نیکونام
وهنی افتاد شان لشکر شد — جند کس زان میانه بشکستند
علوی مرد انشو مندی — چیز مردی و فی خرد مندی
کس فرستاد شان عظیم الروم — کرد بر هر سه شخص حکم رقم
گفت شست عنانم بربندند — بت بمعبود خویش بفرستند
ور نه مر هر سه را بسوزانم — بکنم هر بدی که بتوانم
بنشستند هر سه رای زدند — هر سه از دست در رها دادند
گفت مرد فقیه رخصت هست — بسته در جنگ خصم عهد شکست

بعد از آن چون فرج فرا آید — بر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر مراست نخست — جد من بر سه شریعت وضع
خیر را گفت مرد دانشمند — کار تو گفت منم مرد خورند
سر ترا علم تو دلیل بست — علوی زاید رخیل بست
من نباشم مخنث دو جهان — کرند من شود جهان ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید — کو بکابید و کرد نم بزنند
بنات و بدهست مر مرا بگذار — نام نیکو کز بلد ام زنهار
سر فدا کرده ام ره دین را — کبر مر عار و مجای بهمین را
کشته هستم مرا بنام نکو — که بمردند باسزا اهو
جان بداد و یکی بجود نکرد — برد عار و ذل و قعود نکرد
ای بمردی تو در زمانه مثل — چیز مردی چنین نمود عمل
تو مردی چنین عمل بنما — در نهر بوده زین قلم کنای
هر چه جزاء حق جهادی دان — هر چه جز کار اوست بادی دان
قر چه حشمت بروح بنماید — بجز از توشه تو را نزاید
عقل و جان برد مدار تو بنات — جاکر انش بنات و خواند
آنچه عقد بنات و خواهد — اندر اقطاع آسیا بنهد
عقل و جان ملک و باد شاهی — ملک او در خود الهی اوست

تا ز طبع دد نرمی و خو و خیل
هم بازیچه اند و ما اطفال

تا ز یان طفل خویش را بینی
تیغ چوبین از آن دو مشتاق

تا جوان طفل مرد کار شود
تیغ چوبین نرود کار افتاد

مادران بیش خویش از آن سازند
دختران را کنند لعبت باز

تا ترا چون شوی خواستار آید
آن بکد بانوی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت و بجا
لعبت زنده بر ورد بسیار

طفل دو کانه تا ز بی ادبی
تا بدکان رسد چو گردد مرد

این همه نقش و فن از بی چیست
تا بمعنی رسی بدانی زیست

تا برین دیوان بازی
آدمی زاده میکند بازی

زانکه خود نیست اعتمادی را
در دبستان عقل باز و بجا

بندگانرا ادیب بیگانه است
خواجه را خود ادیب خواجه بس

شاهزادست آدمی و ادیب
نبود هیچ بی ادیب ادیب

آدمی عالی مقصد است
هم بهم ماند و هم همه بر تست

تو که با شی هنوز آدم تا
جه شناسی تو جم و خاتم را

که ستودست دیو در بابی
جم فرومایه هم کرا یابی

هر که بی زاد بحر دی بی باک
از شتوری و از ددی باک

آدمی بی خرد ستور بود
گر جه دارد دو دیده کور بود

گر تو جویای عالم رازی
ای ز من باز مانده جون بازی

جند ازین آشیان این برند
نام این باغ و وصف آن کلبه

بهران کرد بادشات غرور
تا کنی نان و آب کو و کنیز

تا که ارزد بر رخ دون پست
خورد و نان بوی جو تمام آیم

سال و مه مانده در غم نانی
و ز لباس عمل و عمر تانی

قوت خود بینی از کهان و خود
اعتقادت بدست دیگرانست

رازق خویش را نمی دانی
بنده آب و جاکر نانی

فی اعتماد النفس و فی طلب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور
شد از عمر و عیش خویش نفور

مرورا ده عیال و کسب قلیل
کشت بیچاره از مرد معیل

از عیال و طفول رنج بر نا
بد کر ماهیت میل ناست

زان عیالان بشهر هر یکجا
راحت خویش دران بیند

سر بجا هشاری ار مرد
بخت بنکر کجا معیل جهد

دید مردی نشسته بر سر جا
دلو با حبل بر نهاده براه

سر نکی این ضعیف و بی برگ
که ز کیخسان بود ش اندیشه

گفت مرد اسیل بکار آید
تا بماند ترا مکر کاری

از برای خواجه صد دینار
مرغ را از اب نشکی مشمار

دلو و حبل اینک و چهی پر آب | آب ده مرغ را سبل بشتاب
مرد کفتا که بخت روی نمود | بر ازین کار خود نشاید بود
یکی دلو سیر کرد و مرغ | صد درم در برم شود امروز
دلو بگرفت و رفت بر سر چاه | خود ز سیر قلت نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید | مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد پیر و گفت حوله تو | کفتم امروز بین عنا فرسود
مرد و آمد کفت کای نادان | امتحان تو را همی از بود
تو همین مرغ را ز چاه برآب | نتوانی ز آب دادا ستاب
ده عیال ضعیف چون دارم | طفل را خیر خیر بکذارم
زاد مهتر تو در میان عرب | بر چرا با فغان و با شغب
رو سوی خانه باز شو بشتاب | کار اطفال خویش را دریاب
من که روزی دهم توانایم | راه ارزاق بر تو بکشایم
جان بدادم همی دهم دوغی | در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نکردی دور | چند دارد تو را چنین مغرور
آن چنان در مغرور تواند یافت | تو سیا تکه سالها شافت
جمع مبندار کفت لبیکی | جامه مفکن بر آتش از تو کی
نرهد بین جماعت از نه ابخار | تری کلشنی نیرد از تو کرد

کودکان با حریف بی انصاف | کفت کای سر بسر دغا و خلاف
تو دراز و نیز دراز | با فغان به که کوز کمر بیاز
اندرین شاد دار و بیم و امید | دایه جشم تست دیو سپید
شب دیزاز فی غذی غث | ماند و بستان دیو در رفت
کو یکی مادری که از سر درد | شیر بر طفل باز داند کرد
کردت از چه جو کودکی کردن | شیر بستان غافلی خوردن
تا کهی سینی اخذ در بستان | اجل آید سبه کند بستان
شیر خوردنت امل دراز کند | اجلت خوز شیر باز کند
دل خورد شیر او چو کاو و بوز | برد عای جو بار ساتاوز
باز کی خوز شیر خورد و ربه | طمع از سیر کاده کاو ببر
بر سر دل و نظر که بود | در سرای خطر بطرح رود
طین کدا بلیره اث ابعی | توجود نیش کرفته در خلت
زاد می قبله صلح و دین دارد | نر بنانی که قبله طین دارد
خانه جعد را بکوشیدی | کج اکود نقش بوشیدی
سال طوفان و خانه آلفت | تو در و کاه مست و کل خفته
نر کنون زاله فرو بارد | خانه را بر سرت فرو دارد

کودکان

بعد ز دو شبکا سوی یکی این نهاد | غافل از این راه آب و نان نداد
چون ترا بود در سه قطع طعام | بر تو خندد هر نفس کز پس از آن
بود کان غریب و تلبیت | دست خوش نایافت البیت
هم ز دست خود ترین ننهاد | باد در کل نماند و سر بباد
هست از او امروز نیز او را نیاز | از تو جیزاست و عمر دست انداز
آنچه سود ایداد برد بدست | وانچه باشد ذیان زمانیست
تا کرفته بر شوت از دین فزود | ز ایکان دیو زاشد و مزدود

فی انقطاع الغصب

آدم پاک را برار از کل | جسم پر دشمن بدار و نادان
بخدای اربود ز بهر شرف | از خلیفه خدای چون تو خلف
کر تو ایجانب درست کنی | بر خود انواه نادرست کنی
صبر کن تا دین سرای مجاز | از پی او غم نازپی ناز
بر کشندت بدست غاریتی | از سرای بن نوستها غافیتی
تا جوانرا خاک خود بوده | هم دران دم ز آب چون آبی
زاد مرد کزین تو بادل جوی | تا چو سفله مبا بل خواری کنی
اهل دنیا بخوبی و زشتی | خفتکانند چمکه در کشتی
بازبان بر کشیده نعره سفر | خاک تیره ز آب و نار شمر

غافل اندر وی چمل و نادان | ابلهان سوار کش در زیر آن
کاسه مکر دمی بغرود | ابلق عمر تا بآخر صود
عمر بگذشت و تو چنین میزود | از خدای و ز خلق یکسر دود
هر که کشت از غرور غفلت | نیکی از جهان نیاید از دست
آن جهان در غرور زندانیست | نوسیدا نکه سالها بشتافت
نرشناسیا هست بکار دین | تا نکه بشتافت و صبر کردان
هادی ره بجز هدایت نیست | وان طریق اندین ولایت نیست
که غم پوسه و کنار خورد | هر که او کوشد و کنار خورد
علم دین کان بغفلتی نشوی | نکند اعتقاد و دیانت تو
لاله غفلتی نه ای بنده | دل سیه عمر کوته و خنده
تا نکندت غافل از آنرا | کر در آید جانش خدنه خونخوار

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که جاید اعراف | در حریر حریر جو کردطواف
تا نکوی باز خورد بر وی حیر | انکه در عصر خود ندانست نظیر
کفت بیخا بکوی تا جولاف | تا برنج زمانه نرسوانی
کفت حالم سلامت و حیرت | لفظ منرسال و ماه نه تفسیر
کفت وسبحان بحق خطا کفتی | سیجونادان ز خود بر انشفتی

آدمی خسپرا نکهی دارد | که صراط دقیق نگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی | خیر جون باشد ای دوندشتی
بعد ازان در بهشت جاوندی | از سلامت تو هم بگوئی
تا نشد در بهشت و دار سلام | جون سلامت بود نیافت کام
جون ازین هر دو فارغ آئی تو | انگهی خیر را بشائی تو
ایمن از هر بلا در دولت توئی | بسلامت بجود در بهشت توئی
مر ترا هست هر دوان در دی | خویش را خیر کفته عزمکی
از حقیقت جنان بزاد دری | کد نشائی او ستاد مزدوری
یک زمان از نهاد خود بر خیز | در کتاب محمدی آویز
یک زمان شرع را متابع شو | بس بر فرمان مصطفی در رهنو
آنچه کفته است شرع آنرا کن | وانچه مقدور کاینات بدان

فی ذم الدنیا و غرورها

خواجه ای را بمرد دعوت کرد | متکا ساخت و رو نخست نکرد
کفتش تکیه جای باشد تو | کفت آنرا که رسته شد زانو
کو ستاند بتکیه کردن خویش | هر که را کور و مرد و محتشمش
این همه تکیها غم و هوس است | تکیه کد رحمت خدای بس است
این جهانرا نواست بهر خرد | خانه ویران و برده زنبور

این جهان در حلی و زینت تست | کنده پیرست زشت و کنده بخت
تو بتیرات و زنات او مکرو | سخنان مزخرف مشنو
جه طمع داری از درین آبی | جه نهی زیر تشنه کو دابی
صد هزاران جو تو بابد | تشنه باز او کد غم نخورد
جو ازین کنده پیر کشتی دور | دست و پیمان بدادی ایجی حور
حور با تو جکونه نرد ازد | حور با کنده پیر جون سازد
سه طلاقش داده ای تو بحبت | زانکه این کنده پیر شوی کشت
جون شود دهر با تو یکدم | جون جمد ناکه از جیاراش
نوش ایجات ذهر ایجاست | تری معزافت بایست
تا بود دنیات بنا نشود جو | از معانی بدانک دوری دور
از امانی بجمله دست بدار | هجو خوغا بشهرت بزار
اندرین حال بند عهد زر | تاج و تخت ده و زره بر کیر
عقل خود را ازدام کی بیرون | عقل نیست دنیت الملعون
سکنی خاک دان زبیداری | کد مساوی مکن زدیداری
دیده بشو و کد از تنان مکن | جون لنک آید از جوی خانه
یار کیر و تو ازی اب دوان | تو خر بیدار لنان زلات جران
کر بجوداد مدی خود را | غدای او ترا کجا باید

خوی شیران بدر بیا صولت — هیچ کو به ما ز دون همت

در خانه است نفس خالی بین — زو نکه دار خانه دل و دین

چون ظلم یافت در دبیکانه — نبرد جز کرم خورده خانه

باز چون درد خانه در نگرد — همه کالا و دور دست برد

تو خوشی زانکه بیزت قابل — زان دکرها خبر ندارد ابل

تا کنی دست زی خزانه زود — وا بخر به بایدت نیابی باز

از درون بشنو و مشو همدم — تو همی خسبی ای خیث جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان — کرده شیطان ز مکر تو قصاب

درد درون تو خصم با تو بهم — لفظ سید که بحری بحر الدم

پاکه کویم که غافلند از کار — این شیاطین بفعل اند ز شمار

در هوا عالمی نبینی شود — وز هوا ز ندهای بی حد بود

دل خود را ز شر خود رهان — که نباید برو بدین کمان

بیش یاجوج نفس خود بندد — بیز افیش چون ز سد باز شود

کانکه را چار طبع شد دشمن — چار بالش نهند بر بر شش

مرد کو حب جاه و مال آمد — رفت و در مسند ادبار شد

مرد چون رنج برد کنج برد — مرغ راحت بباغ رنج برد

رنج بردار تا بیابی گنج — رنج مازست خفته بر سر گنج

مرکه با جهل و کاهلی پیوست — بالش از جای رفت کار از دست

صفت کاهلان دین دردا — هست لفظ منا ستر یومنا

اب کودن بتر و نیت دون — دد نر کی دارد ی چو خر بالان

بر تن خود نرای مغفل باد — زانکه باشد حلیم بد برداد

شرع ورزی نیابد ار منزل — حق کذاری نیابد از کاهل

هر که او شرع را شود جاکر — زود چون جزان براه دکر

بنده شرع باش تا برهی — ور نه کشتی به بیش و بوبهی

مر ترا کو بسوی خانه برد — ادهم وا شهاب زمانه برد

خام و کم نا مرد رفته از خانه — کر بود جر جنین و افکانه

کام زن هیچ روز روشن باش — نه فسرده چو بام و در روزن باش

آب در کشتی است چون کشتی — خود را مکرد بکند و اندر آب

مرد می طوف کن بهر کوئی — با سایی مکن بکو روئی

در نکو روی و نکو رائی — هیچ و اقبال با تو هر جائی

با همه خلق خلق نیکو دار — خو بکو دار و رای چون خود دار

تنک خوئی نشان ادبار است — خوی بد دیو و نکو شیر است

خوی نکو ترا چو شیر کند — خوی بد عالمی ز تو سر کند

چند کویم که نیست یاری تنک — در تو مسموع نیست قول الملک

نیست در خورد مرا در [illegible]
یارب از مردوم تو باز [illegible]
جیست لذت ز عمر با تخلیط
همه با هم رفیق و خصم چرخ
زین همه خلق و زین همه شاید
نار تکلیف خویش بر تو نهاد
کشت زین کاینات جمله خصوص
احسن الصور مر تو را خصوص
کرد مزاد عبث جوا کردی
عمر خود در رعیت سبا کردی
کو ترا غره کرد بر دنیا
تا بدادی ز دست خود عقبی
کار خود دیر دیر زود در یاب
لیل اکنون سفر ز سر خواب
غافلی زین زمانه غدار
از وجود زمانه دست بدار
کاین امانی نه بای دار بود
حسرت اوای و عیش خوار بود
چون منی چون تو صد هزار آرد
تا شد سرخ یک سر انگشت
تو در این راه کودک طفلی
نه شراب مروقی نه علی
مرد راهی در این ره مردی کن
ور نه ره گیر و ره سپر دی کن

فی اعتقاد النسوء

خوش دلی از بی سخن باشی
گفت او یار را کجا باشی
گفت باشد مرا دعای تو یار
دل نه ز اق و محبه و راق
گفت دیگر کجا ست جوم بس
گفت او یار را در خانه نیز
تا نگه کو بد خود در این منزل
ساعتی از حمار جهل انزل

تا بوم

تا بوم در ره و اشیانه بوم
تا بیازار یا بخانه بوم
مدعا ی خواجه روزی باید
با خرد راز گوی تر باد ل خود
با خرد باش و از هوا بگریز
که هوا علتیست بیر امیز
آن عزازیل با هوا یوست
زان ورا ها و بیراست جاوست
در هوا سود نیست از ان برگرد
تا زبود تو بر نیارد گرد
پایه بسیار سوی بام بلند
تو بیک پایه چون شوی خرسند
ره بمرد روان در این راه است
زانکه فرمان بذیر او هست
خود حمت همیشه خوار بود
عقل باشد که شاد خوار بود
شد در جنب یکدگر بایه
خرد و جان صورت و مایه
نیست از بهر آن خلل انزال
تن بان پایه بر ز علم و عمال
گر توانی علم ز تن بان سازی
هر چه خوامی تو در دو در یابی

فی الحکمة و قلة الاکل و اثرها فی طلب الاخرة

زین زمین خضر بحر تخمی
شیشه شب گیر کن مگر بر چی
خاصه در عصر قحط باشد ما
از تو انا نوالی اندر کار
دل و تن را عسل مده بسیار
کان عسل جز بگل نیارد بار
گر عسل کم خوری تو اشاید
گر بحی دل عسل بسیار اید
تو مکن کار جز بدستوری
مرد اگر زندی تو معذوری

مرد جوانمرد چون شود بکام — نکند زیر پا بگاه قرار

تو مکن جهد خود بنفس و نفس — در پی مرگ عذر خواه تو بس

رو فغن کرم و سر در آب فنا — افسری شاه نه بزیر و سرا بر

رو فغن از رنج تن بجای آید — آب را سر بزیر پای آورد

رنج کس را نتیجه آمد گنج — بستر خواب راحت آمد رنج

مجمو احرار شوی و دولتیار — مجمو بد بخت زاد و بود مجو

قدر وقت رفتن ار جهم دانند — مرد وقت سپید دم داند

تا تو در بند آن و این باشی — سایه بر رود و نازنین باشی

نشود مرد بر دل مصقول — بیش ما ما و یاد ریسمود دل

تو در این کارگاه بی بر و بن — وا ندین کارگاه باد مکن

جامه شوئی و لیلت عور ازا — شمع ریزی و لیلت کور ازا

علم دانی و لیلت علم حیل — سیم داری و لیلت سیم دغل

مرد را کشت سایه تیغ — ور نه کیرد جو خیزد راه کریغ

نشود کس بکاخ خانه فتنه — گر بود مرغ خانگی بابنه

هر که او خورد نیست دردی جز آ — نشیند بکام دل بفراغ

کی شود مایه نشاط و سرور — مم در انگور شیره انگور

از برون مرد مرد قوت دهد — دام در خانه عنکبوت نهد

جکمی در کار ما در خور — با کی ای مازنین کم از دد و

تا سمندت سنوز بر دو ترست — شاید اقربات بر سر تست

گود کی در سفر تو مرد شوی — رنجه از راه کرد و سرد شوی

بار تو سیه راه بر سنگ است — دست بر کرد و خرم شرکت است

بهمنا تو مرد ره نشوی — با سر خود دار تا بنه نشوی

کاندرین ره مرا نکه بایی شاد — سر بود بای و سایه بالنده باد

چون بغربت درون نهادی کام — عادت از غرد ان و یکانه مدار

در غریبی نه کار سازتر بار — در غریبی مه غرد ان و مه عار

بلد اولت غریبی کسترد — ز آب غربت روان و جان بسرد

تا غریبی نکرد مرد نکشت — آمد از کاخ و سایه باد بدشت

زیر ران مر ا زبوای طلب — اشهب روز باد و اد سم شب

تو جوانمرد زنک و بوی مجو — تا شوی بادشاه بنده و خو

بطلب ای از بزرگان بجاه — کر طلب جوبه وی کردد تاه

تن مزن با سر ا در سر تو زد — زانکه بر سر زند تن زده را

اندرین بحر بی کرانه خروش — دست و پای از تو جدا و ی مکوش

مرتوح رفتن است جهان کله — تا نشود بد جوب تو جنبد

در جهان نشانه انکه هشیار است — کار جنبد ست و کار کفتار است

مردم انکه رسد بزیبائی | که شود همچو باد صحرائی
بسفر آب را ببر شو بیش | اندرا مورچم ز سایه خویش
هر که شاکرد روزیش بخود | جز تهی دست و بی‌آب نبود
اندرین ره چو کند کردی خشم | دست گیرد عطا بدیده چشم
اندرین عالم و دران عالم | هر کرا پای بیش رفتن کم
گر چه در دست بد خوی گرداب | مار بیرون دست و پای تو زند آب
باز جنبد درعد بیرد بجهار | ست ماهیچ پای کز رفتار
بوی روشن روی بروشن جوی | کاین کشش نبود آن کشش نبود
اوّلت کوشش آخرت کشش است | از برون جان از درون آتش است
راه حق مرد دین و گفت رسول | کوت خویش نیست راه دراز
اندرین ره رفیق کودل را | توشه کوصد هزار منزل را
تا ترا نیست لقمه ای توشه | ندروی زین مناز دیر مخسپ
معرفت آفتاب و هستی ابر | راه بر آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد | برسد کز براق دین دارد
دل کرم تو زاد ره کف راست | دم سرد تو باد ابر برست
مرد باید برای راه پناه | خیر بگزید از میانه راه
راه بر راه را بناه امید | موزه تنگ دست را شاید

راه را یار جلد باید جست | خانه را با رفیق خویش درست
مرد چون شد بود ز رهروان | با رفیق قدیمی از تازه
با خردمند ساز داد و سند | کی قوی تر شود خرد ز خرد
هر کرا ماه برورد بکنار | شیر خوارش ز دو تا کند بچهار
خیر چیزی ز اختر شر و شود | این جو خوا فذ دان و آن جو دد
می کشودت بخود بدام دگر | با سیانان کنبد اعظم
چون بر سنبلت این زمان راه | راست چون در بهار نرگس و گل
نیلگاه عزو گاه ذل سار | کار و بارت همه بر اندازند
با تو عمر تو القیام خواند | زانکه والليل والضحی نرهانند
کی یکی شمع کرد زندو بباغ | بیکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی از تو ثیره دل گردد | دو بر بین زان بود که دیده خرد
تفقد اندر بغل باز شناسد | دیده را جز بدیده نتواند یافت
جنس از جنس باز دارد رنج | کم ترازو بود ترازو سنج
مرد دار چند چیزها ساید | مرد دی دو یکی بیفزاید
با کرا بجان مکوی و هر کرا | کاسیا چون دو شد شود غماز
اندرین خرسرای تونی تو | بچه مانی مرا نگوئی تو
خوبیتی کرسنه بر آخور | دامن راه کهلشان نورد

از یسان ذ اب ماند و باز — چکنی تخم خشم و شهوت و آز
دست دیوان کشاده خاتم جم — خواب شه بسته ای بسحر و بسم
یاند در راه چون روان بشاه — بی روان مرد چون روان بآب
دوستان دون صالح و وسط — یکدگر را مدد بوند جواب
مرد باید که اهل دید بود — تا در این راه حق کند مدد
چون ندارد بصارت ابدیه — نشود یا اولی الابصار
دیده دل ترا چو نیست قوی — نیستی در نهاد کار بصیر
اهل دین را جز اهل دین نکنید — دید تا جز بدید نتوان دید
یار ناجنس تخم خواب آمد — یار هم جنس بای آب آمد
دوستان بهم آب دهند — کابها بارها بیار دکوند
راه بی یار رفت باشد زفت — جز ذ اب آب کی تواند رفت
یار رفیقان سفر مقربانند — بی رفیقان مقر جهربانند
بس نکو گفته اند هشیاران — خاندا یار و وداه را یاران
کار بد بهر کو ارفیق بدست — زانکه بد دشمنا جز از خود نیست
آنکه از دوستان نیست تنش دلان — فانکه نه یار قت یار ترا دان
زین جهان متمد سراسر غم — دل از دل کرفت و از جهان هم
تا زکی مرد و کل ذ یارانت — زندکی مرد دل ذ یارانست

دوست را کی بیاب بازکنی — هر کبی کی کلیم خوان شوخت
آب تا بیون مدد بوی ندهد — کلستان کرد و اتجه بود خراب
بس اکر این مدد بریده شود — میوه بر شاخ بر مریدن شود
زاه بی یار نیاب توان رفت — ور نه بیش آیدت عزا و کلفت
یار نیاب اندین زمانه کجاست — زانکه صعب و سمین کمون کجاست

فی حفظ الصحبة و منفعة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه — کفت چون شد نخفتم امشب کاه
زن نیز دسته بهر صحبت یار — یار شاه مرین جو مور و هزار
صحبت جاشم و ند زدو هراسم — کر نسل مرتاند ارم بهراسم
بس عجب بود از چنین بدبخت — چون کفم با سکی قرین باشم
بند از حمد و جد و طلب — بر کریبان دوند از شب
خود ذ میران بنا شد اجز هول — کاین سکی کرد سیصد و نه بول
خفته اصحاب کهفه سکی — با سی همراه داشت بر در غار
زاه چون باز عارد از تنها — یار در مهار مار دارد بار
مضطری را بدفع هر مکری — یار باریست بهتر از بوبکری
اب دا کر نه آشنی یاد — خاک فعلستی و بتوا آماد
سوخته بوستی کهد در نهاران — زاد بهتان ندارد از عادل

بابهان رای زن زبهر مجی | کرد و عقل از عقیله بر بری
کز تن دوست در سرای جهان | جان برون آید و نیاید باز
راز پنهان نداشت هیچ طبیب | در غم و علت از جیب و طرب
از طبیب از نهان مکن پوشان | بر نکردی و ماند علت لول
جمله علت بگوی و درمان کوی | وانچه بشنید ای قبا بر بکل
راز در دل چو مرهم و دارو بود | راز در دل چو درد و خار بود
دانه چون مرغ خورد شد ناچیز | فا بخورد دل نهاد شد چیز
با قوی گوی آن بلوی راز | زان که یابد قوی ضعیف گداز
این نگفتم چو دیگران ببدر | ور نه از سیل و خوبخاسی کبر
زنده سرجز بزنده نسپردست | زانکه سرجان زنده آموزست
هر که مرداست از مرد اوست | در کند بس صدف کند بجاست
تا صدف را بکار نشکافند | سیمجو در بازار موج کی لافند
تو نیابی بخاصه راز ملوک | خیر با سم نشین بنه ودک

فی اظهار الاسرار مع الاسرار

آن شنیدی که گفت دستاز | با قرینی از ان خود رازی
گفت کاین راز تا کوی باز | گفت خود شنیده ام تو مباز
شوری بود کز تو ما بزمود | از تو نزاد ان زمان ودرمود

سر زنا محرمان نهان باید | ور نه شرم حرم چو بتوان شاید
دوست محرم بود بنا زو نیاز | بیش محرم برهنه باید راز
در دو سیل و رود هاست خفت | سخن گفته بر کنار ناگفته
آن نه بینی که تخمها در گل | ننماید بهیچ ظالم دل
گر ز خاک که خاک نهمت سازند | از درون نهفته دانه دارند
چون هوادست عدل بیجا نیست | راز دل هم درو خیال بجاست
راز در دیگران نهان باشد | راز دار از جهان جان باشد
هر که در دو رو راز گنجد دوست | ابجد از لوح عقل بسترد

فی حفظ اسرار الملوک

بود مردی علیل از دوری | زان دو مرد بنامدی پیری
گفت روزی بدو دانائی | ز برکی بر خرد توانائی
گفت بنگر که راز چه مسئولم | گر خرد و خواب و عیش بفروشم
مجلس چون بدید مرد حکیم | گفت کاین نشین زاغوی بسیم
گفت در باطن تو هیچ خلل | می نمیم ز هیچ گونه علل
مرد گفتا کجاز گویم حال | کز بچه افتاد بر خزان اهوال
تا زدار ملوک دارم شرم | با مزاج ملوک و تبعم
نه سکندر دهد همه نگاه | کی ورا من کزیدم جانم

لیل رازیست در دلم پیوست | روز و شب جان نهاده بر کفدست
نتوانم کنادر انفاست | کی ازان بیتم سر بود بنهان
سال و مه مستمند و غمگینم | بیدل از بی نیت راه و آیینم
گفت مرد حکیم دوتنها | بی حمایل نهان شوی صحرا
چاه سادی بر بین خوابین | کشته مطمور و خشت از آب
تا بیاساید این سرشک کشت | واندران چاه کوی نیاندت
مجمعان کرد ذا بخه جارچ | مژده بند حکیم چون بشنید
از بی دفع رنج و راحت درد | رفت صحرا برون نزد اناجرد
در خود را دران شناخت دوا | دید جایی خراب و خالی جای
راز مادا نگاه دار نگاه | سفره خانه کرد و گفت ای جم
دارد اینست لذت دارنها | شه سکندر دو گوش بمجوزان
بنگر او را که چون کرد کفاف | باز گفتا این سخن سه بار دگر
شد قوی فی بن و بر آمد تن | زان کمر خانه فی بنی بردت
بهر یزدان فی و سبر دش فی | دید مردی نشسته دران حجره
راز دل واکرد اندر اندر | کرد نالی ازان فی تان فی
بخلایق که فاش کردم راز | نای چون درهمید کرد آواز
خلق ازین راز او خبردارند | شه سکندر دو گوش خردارند

فاش

فاش گشت این سخن بکردجها | مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز به روزان | بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی بر ز آتش و تف و دود | بهتر از یک سخن که راز تو بود

فی الامثلة والعظة والنصیحة

صحبت زیرکان جوی اول | وعظ ناصحان جو طعم اول
بی غرض بند هیچ سود نبود | با غرض پند بای بند بود
در مشام خرد نه زشت آید | هر نسیمی که از بهشت آید
بهر انداختن او باش | دل جوسندان زبان جو سوزن باش
بشناسی ز راه دیده روح | فاتحه دین جو وی داد فتوح
وسعت آنجا که داد وداد است | تنگی آنجا که بند انقاست
ان فی دینا بخوان و بدان | فی کبد آبدان و تنبران
راه یزدان ره فراخ آمد | کلشن و بوستان و کاخ آمد
هر شمار کزین نسیم بهشت | نتواند شنید باشد زشت

فی صفة الطریق و تفسیر الرفیق

تنگی راه را صفت بشنو | در ره آموده جرعه مرد
رخ جو سوفار و خار جون پیکان | مادر تنگیس در جو تو زکان
کز نرفتی ز سهمناک آن هامون | خضر بی میل و بی دلیل بود

نیز و گریان کنند از کرما ... امر غیلان او جوام ذکا
خاره در تف او جو خار سلم ... شورِ برسنبل او جوشار تل
شده از تف شور بد رنگ ... همچو سیماب ریزه در روی سنگ
جزع در کوشهاش خوار آرام ... جزو در کوشها قناعه کنار
نابسوده بی هلاکش ترا ... ادهم دوزکار خاکش را
سایه یک دم در و نیاسوده ... غول و دیوش سراب نیسوده
قهر انجا طریق گم کرده ... شمس در روی شعاع سپرده
مرده خاکش ز هجر بی آبی ... کفنش شوره کرده سیمابی
پیش چشم خیال پرکینه ... خاک سرمد سراب آینه
ابر هفتم در و سموم زده ... مار بر خاک او جو موم شده
خضر بی هدیه اندر انجا ... نتوانست رفت بر عیسا
از بی قوت و قوت مردم ... کند مش برزنیز چون کژدم
چشمه آفتاب ابر آلود ... طشت شمعی میان بحر وجود
قلزم قادر و قیر تا ابراج ... برفشانده تلاطم امواج
صحن بی امن او جو خانه بیم ... مانده بی آب همچو روی سیم
باد سرد ش ز دل برنده امید ... ریگ کوهش بمرگ داده نوید
تا سمومش صحاری کوش آمد ... دست او با ی بند موش آمد

کژدم

کژدم ار خار او کند سوال ... مارا فعی در و نیابد خال
خاک او در وی آب نادیده ... کل او بت مردم دیده
نان ندیدا نکه ز آب خورشاب ... جان نبود انکه دل بر و بنهاد
تب زردست در شته جهد او ... مرگ سرخست در فتن ره او
یا خدای از دیی که در رهبند ... همچو زنجیر در هم افکنند
بار ره راه نیک داری پیش ... از در نقش خویش تا دل خویش
راه دل مرو تا نه این راه است ... عقل ازان قاصر است و کوتاه
راه جسم تو سوی دل مثال ... هست جون خیر و منزل اول
کر می هردمی ز در بخوری ... گفتی ای مکه وه که بر دوری
نقش مکه سه حرف دل نامه ... جز بر فتن مزار فرسنگ
از در جسم تا بکعبه دل ... عاشقانرا هزار ویک منزل
خاصه خواند هزار ویک نامه ... عامه داند هزار ویک دامه
هست بر سالکان بوقت سپیج ... تا ره دل ز اجوز لف زنگی هیچ
لیک بر وی جو گم کنت اثری ... تا ه کردد جو طبع زنگی موی
وانکه وه را بجد نکرد بپیش ... همچو زنگی بماند اندر پیش
وانکه رفت از سر طرب در ره ... همچو زنگی بود بدل ابله
بر و بال خود و دل جوال کل باشد ... تن بی دل جوال کل باشد

خشک و بی بر بماند اندر گل / چون بر ندارد رخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست / هر چه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ / دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
دین ندارد کسی که اندر دل / مر ورا نیست مغز دل حاصل
آفتابی بباید انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر / در ره حق دلی بدست آور
آن چنان دل که وقت بحاجت / جز خدای اندرو نباشد هیچ
دل که بر عقل مهتری دارد / نه که شکل صنوبری دارد
نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مردار گلخن ابلیس
اصل هزل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود
اینچنین بر خلل دلی که تراست / درد و دامند با تو زین دل راست
پارهٔ گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را محل کردی
تو ز دل غافلی و بی خبری / دگرست آن دل و تو خود دگری
دل یک منظرست ربانی / حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
دل بود راه آن جهانی تو / لیک دل را ز دل ندانی تو
دل که او را سر بدست و بهست / دل مخوانش که آن نه دل که دمست
دل که با خویش این جهان شد خویش / دانک زان دل دلی نیاید بیش

اینت

اینت غبنی که یک رمه جاهل / خوانده شکل صنوبری را دل
اینک دل نام کرده ای بمجاز / رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار / آن دو سگ دان و این یکی مردار
آنکه بودند خواجه صاحب دل / پیش رفتند از تو یک منزل
بنشستند بر بساط سماط / تو بمانده پیاده هم برباط

فی مذمة حب المال والامانی

دانک در بند مال و اسبابند / همه غرقه میان گردابند
وانکسان کز برون درماندند / دانک در دست خویش درماندند
خاصه در عالم معایب اند / همچو سیماب و روی آینه اند
همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند
مرد نبود که گرد خود پوید / مرد راه نجات خود جوید
مرد گرد نهاد خود نتند / شیر صندوق خویش خود شکند
تا کی از کنج خانه بیرون آی / ازین خانه سوی صحرا آی
من غلام گزیده مردانم / باد دایم فدایشان جانم
قدشان پیش امر بالیده / کشف راز بر کفش مالیده
از پی ملک دین نه از پی ملک / روی زردان دل سپید چو کلک
بر نیازان بی نیازانند / راست بازان پاک بازانند

جامه شان از بوی ریاضت بوست همچو طبع لئیم خاری و دوست
سرشان از برای دار بلند نردبان باید حصار بلند
همه با عندلیب دل خویش اند همه سیمرغ خانه خویش اند
همه را داد جان سرود جوی در گرفته جو کودکان بسته
اسم خوانند بفعل آمدن باز همه خاموش صید جوی چو باز
زهر قهر از میان جان دارند شکر شکر بر زبان دارند
کرد کوی سلامتی بویند حلقه خاند و لقی کوبند
از وی ضیف آسمان جمال همه شب روبسان طیف خیال
عاشق مرگ سر یار از وی خویشتن را کشیده زیشان دور
هر کادی که بینی از کم و کم بادشاهیست با خیل و حشم
همه در دی کشان ولی عرفی همه مقری و لی نه صوت و نه نی
چون سر عشق آن همه دارند همچو نیم اند سر زجان دارند
زانکه تا شان جز امید و بیم جانشان تن خورد چو شبنم
بیش امرش چو کلک بر بسته سر قدم کرده و میان بسته
باش تا روز بود چنین و باد بیش قربان هزار مرتبه باد
حرکت رفته از اشارت شان حرفها جسته از عبارت شان
باش تا روز حشر برخیزند همه در دامن دل آویزند

منتهاء امید شان تا او قبله شان وانشستان با او
همه خواهی که باشی اناوبا دور شو خیلکی مرو را باما
ذاله ذل زدل مران هرگز کرده ذل ربی بکلش عز
شات در دهر بوستین دروشان قدر نرجس است بنده ایشان
آدمی را ز جاه بهتر جاه سر کل را بناه دان زکلاه
ذره در کوب تا رسی بخدای چند کردی بکرد بام سرای
از در کار اگر در آوی تو دانکه بر بام دین برآوی تو
دل کند سوی آسمان پرواز بام دین را بنردبان بناز
نردبانی که سوی بام دولت پایه عرش زیر او خجلت
تنگها شکر مریز بباغ که همه باغ طوطی اند و جواغ
طوطیانی جز اغ بیش بود تو فرو مریخته بتنان شکر
این زمان طوطیان بکار آیند لیکن الکن بکاه کفتارند
زهر جائی باشیانه برد شکرت باز باب خانه برد
مرجع جان زدهر جز کرای باز گشت شکر طهارت جای
هیچ بانی چو حفت فردی تو همه بانی چو هیچ گردی تو
کرسی یوسف بابد و جاه دنبها کن سریر تا بخت جاه
چون سلیمان تو ملک را شائی کرچو یوسف محسن زیبائی

جو سلیمان تو ملک را شاهی — که جو یوسف بحسن زیبائی
شاد مان باش و جمع را غم نور — خویشتن را بناز جهل مسوز
دور رو دور شو ز خویشتن هستی — عمر خود چون کنی اندیشه
گر شوی سال و مه چو من سایح — بر نهد بر سر تو گردون تاج
اجل نفس در کمین ما باشد — اصل او را ز بادشاهی داد
هیچ مرد ان سبک براه دراز — تا بر سینی هزار شاه کداد
اندرین دسته بهر دستن خود — آن فروشای بسر که کس نخرد
چون سوالت کز بد مرد محال — مر ترا کسب خوبتر ز سوال
گر صلاحت سلیح هستی تست — چون عمل جای بت پرستی تست
چون دلم از کمر زدنت شاد بود — آنچه ان هست تست باد ترا

فی ذم الطمع و المحرص

دل خود را ز تاب و تاب طمع — تافته و تفته دار چون دل شمع
کان فتیله که بر فروزد دین — تا نشاند تافته نسوزد من
آن بتاشا دلی که چون سرخاب — رود از هر اب روی بر اب
دلی انست کز خود بجهد — بای بر اب روی خویش نهد
ورنه اواب را مواد دارد — دل او بی گله فتاد دارد
گر چه خود را باب نشاد — مر هبا را مواد که دارد

گریزد نیک و مهر کین باشد — هر چه جز دین حجاب دین باشد
دور دین نیست حجاب قوات — هستی تو برین نقاب قوات
هستی خویش را ز ره بر گیر — تا شوی بر نهاد هستی میر
بی خودی ملک لایزالی داد — ملکتی نسیه فی که حالی داد
هر که مقصود را طلب کارست — در ره صدق سخت بسیارست
دل ز مقصود خویش گیر خبر — حکم را باش و کار تا ز کیر
نشوی بر نهاد خود ساده — بنماز و روزه بسیاده
زانکه هر چند کرد بر کوری — زین دو هر لحظه خواجه خود کوری
گر همی لکهنت کند فربه — سیر خودن ترا ز لکهن به
صفت دوستان هر جائی — جیست جز تیر کی و در عنائی
دوستانرا رسد که در ره ناز — تیره را می کنند بر غاز
بی خودانرا ز عشق فایدهاست — عشق و مقصود خویش سیدهاست

فی حقائق اصحاب التصوف

تازه اند بهار خوش صوفیت — سرد در جو بیار خوش صوفیت
صوفیت سرو جیت زنده عاج — راست قدتان روی و خوی چو عاج
صوفیانی که کاسه بردارند — جشم تحقیق را همه کارند
مرد صوفی تصانفی نبود — خود تصوف تکلفی نبود

صوفیانی که اهل اسرارند | در دل ناز و بر سر دارند
صوفی آنست کز تمنی خواست | کشت بیزار و یک دهر برخاست
سه نشانست مرد صوفی را | خواه بصری و خواه کوفی را
اول آنکه او سوال خود نکند | بد بود خود سوال بد نکند
دوم آنکه از کسی فرو نخواهد | ما حضر بدهدش که می‌خواهد
نکند باطل ان بمن داد ای | که بیابد عوض بروز جزا
سیم آنکه از جهان شود بیرون | بود بد خود را افزون
ساز و بنجهیز او زنیل و زنبیل | هیچ کو نه معد نباشد خود
شاد مانه بود بکار رحیل | نبود بای بند هیچو معیل
بود آزاد از انچه نگزیرد | و انچه بد کند خلق نپذیرد
هرچه باید ز کرد کار جهان | خواهد و خلق از و بود بامان
بود از بند جاه و مال آزاد | رخ بسوی جهان بی فریاد
همه بی خان و مان و بی وقف | نه مقام نه منت و معنت خفت
همه بی بار نامراد دل شاد | همه کوتاه جامه و آزاد

فی حقیقة التصوف

صوفی از عراق با خبرت | بخراسان رسید برد کری
گفت بیخاطر تو چیست | بیرتان این زمان نکوی کیست

زاهد آیین تان مرا بنمای | در رهج در تهت زبین من بگمای
جیت آیین در هم و راه شما | بکه باشد همه بناه شما
آن خواسانی این ذکر اکفت | کای بنده با همه رادی جفت
زان نصیبی که اندران بخیم | بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
و ربنا یم جمله صبر کنیم | ار زورا بداده رود نکنیم
گفت مرد عراقی ای سرمد | ایچنین صوفی نباید کرد
ایچنین صوفی بی ایمان | اندر اقلیم ما کنند مکان
چون بیابند استخوان بخورند | ور نه صابر بوند و در بگذرند
گفت دکوی تا شما چه کنید | که بداد و براز اند و خنید
گفت ما چون بود کنیم ایا | ور نباشد بشکر و استغفار
هم برین کو نه روز بگذاریم | بوده نابوده و رفته انگاریم
زاه ما این بود کر بشودی | ایچنین شو که هم تو بودی

فی فضیلة الاربعة الصوفی

بهر ره داشت نیچ ناهموار | نفع برد از و رنج نابرداد
بهر روزی زدوی فتح دیار | گفت راضی بصلح نادر بار
بر سر جمع از و ستور آزاد | گفت بود از سر بود و داد
زو جوز را بلیت تیغ کین | و بهر مرت آرزو فقیهی کن

در زدو سر همی نخواهی راست — جان و مال بدر بجمله تراست
تا ترا کبر و جاه و جای دهد — زانکه این صوفی خدای دهد
او هدایت دهد تو جهد بکن — کار کن کار بر میار سخن
جان ندیدار جهان بردگی — با تو جز نقد ناجوانمردی
با چنین نقد زیبد و روی خوب — یوسفی کی فروشدت یعقوب
صوفی و عشق و در چنین صفت — سلب و ایجاب و لا بجوز بجمع
نر هدیان نصیب جوی از نا — زانکه رشوت وقف نشود خوار
تو بصفو و صفات صوفی باش — بوست کن کوفی و کوفی باش
باش همچون جراغ در ماتم — مرگ با دلق و سوگ هر دو دژم
پیش مردن بمیر تا نه بموی — ور نه مردی و مرد بجان نروی
همچنین باش در نقاب کشت — تا بریزد جمالت آب بهشت
شوی اصل از سرای محنت و داغ — با لباس کبود رو جو جراغ
چون نداری مناهی اندر دین — زاجتناب خود بجو منه
مفلسی مایه ساز تا برهی — ور نه دارد ترا ز مانه رهی
عاشقان آن زمان کرای آیند — سود و عالم بزیر پای آرند
ملکوت این چنین کمای دهد — جان دهند از پی رضای دهد
هر که بر توز جان مکان دارد — خانه بر فوق آسمان دارد

خویشتن را فدای یاران کن — کشت بیگانه بر ز یاران کن
سفر کرمنست بر گذرت — مال و جاهت همه سفرت
گر چه هست چنین سفر دور — همه را و شو بزو مندیش
همه را این سفر ز جاه بود — وانچه داری بجاه جاه بود
گر چه هستی کنون ز غفلت مست — سر نکوبی در فنی دران آتش
گر چه نمرود آتشی بر کرد — بر جو آتش علف نیافی خود
زر نداری ترا گر باشد امید — خر نداری چه تر سی از خر گبر
هر که از جاه خویش در مانم — جوب رد ش نرصد جو رانم
وانکسانی که مرد این رانند — از نهاد زمانه آگاهند
بنیوش این حدیث بی درنگ — دل منه بر فروغ هر برقی
صفت و حال صوفیان اینست — زاه دین این و صد چنان اینست

فی التفکر والمراقبة فی احوال الخوف

دست دین کی بعلم و عمل دهد — جو سمان بای سوخته جو دهد
تو شهای همچو سیم در بر نیست — برگ تو جون بیاز و برگ نیست
یوسف تو سنو زد در چاهست — کش ز هنکام افر و کاهست
مهر نادیده ماه کی شود او — بنده نا بوده شاه کی شود او
هد نیکست ذیم و او میدست — شب سیه روز نست حال و خبرست

بنده شو تا مهتری زیبا شود — تا بدانی که شاه جمله باشی

تو بسوزان جان تا رای کند — از تو دین و خرد نمای کند

هرچه از اعماد ذل و رنج تو شد — عاقبت باز عز و گنج تو شد

چند ترد امنی و کاف و وصلف — شرمسارست آدم از تو خلف

تو ز آدم بخلقتی مانند — ور نه ابراه حق نمای کند

خلقت هست خلعت آدم — لیک معنی آدمی به همه

مادری را که رستمی زاید — در دزه در زمانه کم باید

کو ببر شیر بچه باشد چیر — شیر دزد جوکشد دوزی شیر

کز چه آن دم بود ذکر ببر زمان — کز بدو آید بعطسه بر زبان

فی الرضا و التسلیم

ابلقی را که دبغ بخانه اوست — تا ز کی جان ز تازیانه اوست

وانکه از نیستی او شرفه دارد — دیدکان از پی هدفه دارد

کرتو تا تیغ تن ز نیامه کنی — قدر تو از خزر حق ز ندمه کنی

بی رضای حق ار بخندی راست — آن نه راحت که آن جراحت تست

دل ز تلخیش همچو می خوش دار — همچو او دل بر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو هر دو نوش شدند — زشت نبود همه نکو باشد

دلشان بر فراق مال و عیال — خنک و خوش چو در بهار آمال

زخم خواران حکم چون سندان شده — زخم ناکرده ز ضعف جون وفا

تا دین حال فرد و دردند — لکد اشتران نکرده خورند

خویشتن چون ز عشق کوته کرد — کردن روزکار نرم کنند

چیز رفتن بو غبت اندر یا — شود آماده نزد شان عقبی

چون سر عشق آن همی دارند — همچو شمع از ره سوز جان دادند

پیش شان روز کار چون بندم — دهر از اغماض شان فواید

کمترین بنده شان ز مادر تن — زار زود دل چو کور خانه بود

تا نکه شان ما امید همی دارد — جانشان تن خورد چو تیغ تیز

جان بعهد و وفا ش بسپرده — در کف زنده در کفن مرده

سوی آن کو ز رضا حکیم بود — جنبش اختران عقیم بود

در رضاء خدای خویش بکوش — خیز تر جو بندگان مفروش

مده از دست تن ز راه رضا — هیچ کس هیچ را نیابد نداد

باش در حکم صوفیان خموش — هم سمعنا و هم اطعنا کوش

چون تو کوید بجنب هیچ مزن — چون تو کوید نگاه دار مدم

چون تو کوید نماز کن بگزار — چون تو کوید مکن برو مکن آر

رخصتش هدیه دان از او بستان — تو از و رخصتش چه باشد

بر در حق بکوز و زور مکرد — کز بزاری سوی درین ندرد

این نه از فام تو خشن باشد | کی نیازی فروختن باشد
قدر تن را بجسم عجز مبین | خواجه آزاد کی مباش حزین
نه توی توزنت برکاری | تو کی اندین میان باری
هر کجا ذکر او بود تو کجی | جمله تسلیم کن بلی تو هیچ
آن او بی تو کم ستیزد رو | که گریزی از و کجا بد رو
جان و تن را بکرد کار سپار | تا درون سرای یابی بار
مال و اسباب در رهش بنهاد | برزن رود و سیل خانه مباد
وقف کن جسم و مال و جاه و جوب | تا بود چون کلید در آذر
خیز کن از مذمت انانیت | باز دان از ذمیمه حیوانیت
چند بر سمی که بندگی چه بود | بندگی چون فکند کی چه بود
بنداوداد تا بوی بنده | ورنه باشی تو از دهنده
نیستانی که بود در هستند | نه کمر بود و دست کوته بستند
بلکه از مادر سنین و شهور | خود کمر بسته زاده اند بحور
جمله اعضات را بنداداد | مال و اسباب جمله کن بکار
بنداوداد بر همه اعضا | تا نکردی زبند خیر جزا
بندگی نیست جز ره تسلیم | ورنه انی بخوان تو قلب سلیم
هر کرا نیست جنس عبرت کور | نبود سجود یود مرغ و ستور

بندگی

بندگی در سرای صنع کلم | ضعف عجزست و استکانت ذل
دور دور درست در بلا خورد | بندگی بودن زبندگی بردن
چون خود حکمت قدم ساقی | تو کجایی اختیار در رباقی
هست در دین مزار و ویل | کمترین آنکه بی تو باشد دل
گر جو زنبور خانه خواهی تو | پیش تیر قضا سپر بفکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا | نپذیرد دوا اجر یچه دوا
زخم تیر قضا نکن سپرت | هیچ کس خود زخم او نبرت
نه هلی ای فضولی ره هنا | جز بجی دست و پای این دریا
آنکه دلهای آشنا داند | دل ز خون و جراحتها داند
کی بهشت بر تو سود و رضا | امر قل یا عبادی الذین خوان
کی بی جهانت حکم یزدانی | شب نباشد از جه روز بخوانی
مخبر باطنست عظاهر حکم | حاکی اولست و آخر حکم
خویشتن را بآب ده کردا | نشود علم آشنا در ریا
چون زبان بلا بمدح تو آرد | تو تو انه کوی و آه مکوی
حکم حق چون شوی تو کردنی | هان و هان زود بستکن آنی
تا ندادت آه سر کردان | آه آتا هم زراه واکردان
با قضا سود کی کند مدبر | خون مکردان سر بهند حکمت

دست بلیسد بر حکم مبدع کل | بخجه سر و ساز و غنچه کل

شود زیان باش کد خدایش را | استخوان باش مرحبایش را

روی چون شمع پیش او مفشار | کمر از زاهد و تاج از آتش دار

تو حماقی ببین مهر بلند | جان همی ده جنون خویش مخند

جان بر غیب ستار کز انکا | نیت جایز در ان سرای مدار

کانکه دم با سر بدیع کند | بار حکمش نه دیده کند

سر بنجد ز امر و حکم خدای | بنشیند خموش بر لب جای

آتشی را همی کند تسلیم | زاغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نکشتی شوی خویش کدام | نبود شوی تو خدای خدام

قبچه جز حق بود تو در میزن | دل ز اغیار جملگی برکن

هدف تیر حکم او جان کن | صدف دُر عشق او بجان کن

شرح مغلوب را مکان کو | عرش مقلوب را کجا بوی

ذا نکرد اند خدای آتش را | عزیز از خیر ها تقاضا کن

فی التحریض علی التوحید

آن شنیدی که تا خلیل آنست | وقت آتش بجبرئیل چه گفت

گرچه بیرون سرا زد در بحنه | کای برادر تو خود ز شورش چیست

دور کن بار زمان ز خویشتن | تا بروی تو بار نفس نهم

گفت با جبرئیل اندر سر و | رب بتر کان ز امر عرش

گشته از تحقیق حکم رها | کرد کردان جو کوی کرد هوا

گفت بر من دلیل راه تو ام | جبرئیلم که یار خواه توام

گفت هر جند با یم ای دانند | هست بر کردن ضعیف بلند

عصمت او دلیل من نیست | علم او جبرئیل من نیست

بی تو برد رکس تو حاضر تر | جسم بر خود ز بر تو ناظر تر

یار سوزاند از خط خود زینهار | تا بپایی تو لذت ایمان

چون بعشق از حیات آتش تر | آتش از آتشی بدارد دست

چون خلیل آن خویشتن بگداخت | آتش از فعل خویش دست بداشت

کرچه نمرود آتشی بفروخت | آتش چون علف نیافت بسوخت

چون بنا نو ابد بست حکم سر | آتشی سی و هفت دوزخ بمرد

برد شیطان آتش دوزخ | چون صدای نمای خویشتن

مهر عهد و سوس تحقیق | سنبل سنه کل توفیق

ای ای ری جود و دست آن باد | نار نمرود بوستان بادند

آن زمان کین بجانب کعبه | کارها جملگی ز سر کیرند

بد نیاز تو بر تو رانده آند | تا بدانی که دشمنی با دوست

تا در این بوته ز رنجه شوی | راست چون سیم خام رنجه شوی

خشت خشت تو بسوزد باك | بگذرد خاك بابت از افلاك
فلك المستقيم جاى تو شد | جون خداى تعالى منشاى تو شد
اينك نرجوخ وجاه ملكان | ازمايش سراى يزدانست
نيان وبدد آكه ان ببرده درست | ازمون جلوه سازو پرده درست
جيت بر زين كه بيش دشمن دوست | بوته وكوره وترازو داند
ازمايش جدا كند بس ديرا | كه وداند بدد سره كدوين
در خيال انفزون كاست بود | ازمايش كواى راست بود
آدمى را كه بر سقر كذرست | جلوه كه دين وخيه سترست
تا جود ربوته هلاك شود | زا بجد آلوده كشت باك شود
شد هلاك اردلش نباك شد | ودبود باك زين سقر زين جاك
باك شوزين سراى برشر وشور | ودنه كردى بزير باى ستور
آنكه او باك رفت ازين منزل | كشت زاد رهش همه حاصل
وانكه او بدكشت وآلوده | كشت در راه وريخ وفرسوده

الباب العاشر في حب الدنيا وذم الدنيا واحوالها

اجزا زه مذالدنيا وانواعه تحبيذ به حب الدنيا

حب حال آنكه ديو آزمود | داشت بكذند ركذارا
كرد آفاق كشت جون بركار | كرد كردان زحرص تا بن دار

شاه خرسند بم جنان نبود | جمع ومنع وطمع محال نبود
شدم اندر طلاب تا راحت | از جهان زد جهان معزولت
بود طبعم زفطرت ونترخود | جون زنا سكندر مظفر بود
نادرين حضرتم خرد تلقين | كرد اين نامه بديع آيين
يادكارى طرازم از زبها | جان فزاى از معانى دلخواه
كوش روزى را بود دادى | مهتدى را ازو بود هادى
عقلا را بود نكو دستور | نخورد زان سبب شراب غرور
دستكارى او درين باشد | يادكار خرد جنين باشد
حمد ناورده ام مزاين صحيفه | جان ودل كرده ام درين تالف
ديسمان كرده ام تن وجانرا | تا بسوزن بكندم كانرا
كرجه مولد مرا زغزنين است | نظم شعرم جو نقش مانين است
خال غزنين جومن نزاد حكيم | آتشى بادخوار وآب نديم
از تو رسم حكيم وار جوابد | بازده عطرين صدف دهوا
از همه عالم ازدو قاف اركن | تا بكاف شمال تا بروين
اى زانصاف وعدل ان كرده | همه كس تا تو خوش زهى خوش تر
كرچه هركز نبود وقت سخن | در غزهاى غريب شعر چومن
ازى شعر كو سخن دانى | بهر سيمرغ كو سليمانى

همه مرغ زشاخ برآید — لیلت طوطی شکر همی خاید
خاطر مدکر بریشان کرد — تا کرم خاست بود او بود
در زمانه سخن سرای بسی — تن کنان را بهای شد درمی
لیک مدح کسی بگفتم خرم — کز مدحت جون تو شاه شاه زمی
خدمت جون تو شاه شاه زمی — جز فزونمایه ای بیاورد
حق عطا داد حکمت و هنرم — کی عطا در خطا بکار برم
حق جو آمد نمود باطل زشت — روی دست بباز شد انگشت
بود باید نهان زخلق جهان — کرد باید سخن زخلق نهان
دیدها شب فراز باید کرد — روز شد چشم باز باید کرد
کوهر اندر صدف نهفته عیار — مدتی عیجه ناشکفته عیار
تا بدین عهد نامدا ندر دهر — زانکه دوبرده بود معنی بکر
معنی بکر ازان بجوی توان یافت — کز همی مرد جست و جز تو نیافت
مجنو بیلست کار بخرد راست — بیل باشاه راست یا خود راست
همه بازان این جهان بیزند — یا مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر هوای نفس روی — باز سیمرغ گیر جز من کیست
همه پیران این زمانه بدند — همه جو طفل اند خرد و ساده
بنده جون ابتدای مدحت شاه — کرد فکرت بسطح و خرج نگاه

کفت عقل ای دولت زهره زن — از تو دریای مدح و از تو درود
در فشان کن ز لفظ و معنی دود — زانکه خاموشیت نیارد بود
عندلیبی نوا سرای ازسرو — سرچه در خرمنی کشید ای جو
زانکه دریانه لاف زد باشد — تا درش هیچ خویشتن باشد
صدف جان و دل شکافتنم — تا چنین در درو بیافتنم
اندین دولت از تو یاد دهی — کردم افزون ستای آبادی
شعری از دهر عدل خرم تر — قصری از مصر عصر معظم تر
الفاظ خلعت عزت و نصرت — ضعف آن جفت باب این محنت
بنگر ایوان این کتاب بجان — زانکه از راه دیده این توان
در عدد کرچه برملت فلکیست — با حروف شهادتین یکیست
نکت جون ز لفظ خود در سنجم — رمز جون قصر عدد بی تقصیر
طاقهاش انظر اوست و عمل — هیچو جفت سرایلی در نیل
خانهاش اندیا وطمع و نظر — باك و عالی جو خانمان سور
بوم او ساخته زبام فلک — وا نهاده فرش بزیر پای ملک
ظاهرش جون جو موی سکبر یکی — باطنش جون بهار خندانی
خشتی از زر و خشتی از کوهر — خوبی از مشك و خوبی از عنبر
هر هوایی جهانی از معنی — هر کجا می نهالی از طوبی

اندر و صد هزار بوده نوند | وز پس بوده صد هزار اندوه
ظرف حرفش چو زلف مه رویان | نقطهٔ خال رخ زره مویان
قاندر و قصری از حقیقت ساز | تا مران قصر کرده مقعد ضد
صحبتو تو یم در و معانی من | همه دوشیزگان آبستن
شهری آباد بر ز نعمت و ناز | در و دروازه بر غریبان باز
قاندر و تخت این و عزت و بخت | صفت شاه بر نشسته بتخت
کرچه نظم سخن بعزیزی نیست | دست او پای بند بر دین بود
هست با ساز و داد و فر و هنر | زین چنین شهر ایچنین شهریار
زین چنین شهر و هر خور آن | ساکنش وصف شاه عالم دار
کر بجویند سال دیکر ازین | نسخه یابند ازین سخن در چین
شاه طمغاج ساند بن تمغاج | قیصر روم را شده باج ده
این سخنها خوش جوابی لاف | کشته طالب نهند در جیبان
عقلا را شدست این موزن | فضلا را بنفشه و نرکس
جاهلا را بنا نه افسار است | زانکه جاهل ز علم بیکانه
باغ دانش جهان جهان است | علم و حکمت غذای ابدالست
خاطرم کفت مر مرا در سر | کای بفضل تو روز کار مرا
کاین از محض عقل کیتی یاب | شوری اندر جهان فکند ای

زود

زود بین آن خوب و ناز سخن | کی خلق شد کجا بها دکهن
زین سپس تا همی سخن دانند | حکماء زمانه این خوانند
تا بنا کرده ام چنین شهری | مثل این کس ندید در دهری
صحن جنت و اشده میدان | همچو جنت ز نعمت الوان
عسل و می در و دوا کشته | آب و شیرش غذای جان کشته
قاندر و قصرها ز یاقوت | کشته ارواح را جمار الوقت
قاندر و حوریان با زیور | خال بوسش جبیر و مثل حور
جیت زین باغ نوذ بوستان | جز مکر چیک چیک بنجشکان
میخ طوبیت تان و نخل بن | بمنه جایکه رسید جز
هر بیان آفتاب بوستان | سر سخن فرد خانه جانی
کشته از بهر نان و بوش را | خرد از آب شیر و دین زا
هر یکی بیت از و معانی علم | سر یکی سطر آسمانی علم
سطر بش تخت چون کرد کار | ماسندش سهل چون سوا نخ
معانی کران بلفظ سبک | چون عروسی ز زیر شعر تنک
همچو نش پرده ابلک و چون | آفتاب از جمال و ماه از نور
پرده این ز از بهر صوت ملک | برج آورد شرق و غرب فلک
ای صبا انوای روح القدس | بر کذر بر خطیرهٔ انس

بتن وجان ناکسان وکم بها
جز بهر وشیوه نیش یکدیگر بها

هرکه یعقوب وار رخت خرد
بگشاید برای خاطر خود

جیغا این روضهٔ بهشت بها
که حکایت کند سرشک ما

از معانی و لفظ نامعیوب
یوسفی زد دوبیر و کرد عجوب

تلخ و شیرین جویی بطعم و بلذ
آتش و آب او نه خشک و نه تر

نکند حرف و ظرف او با تو
یا جود شنا مر با و بند بار

تری خویش حرف بنهان را
ور نه کاغذ چه طاقت آرد آب

کز بکویند و کز نکویدکس
تا بحشر این ممر جها نرسی

این جها نرا مباد تا محشر
حسد و جهل و بخل قیمت کس

قیمتش کز حزد کند عالم
وز کند حاسد نژند و دژم

سوی تمامت جز این جهان کژ رو
کرن و یوسف یکی بود سوی او

چون زبان خسد بود نخاس
یوسفی یابی از کوی کرباس

لیل نود زد بر کند دیده
تا نگیرد کسش بلذت دیده

کس نگفت این بحتین سخن بجها
ور کسی گفت کو بیارد خا

زین نمط هرچ در دهان آمد
کز یکی ده هزار ازان نشمد

دزد این اندرز را بوابله
چون دبیران ز حرف و بم نرمد

آنکه در دی کند ازین بنهاد
بنج با پشت زشت کژ فتاد

وانکه دزدیده این بخرامد
برد اطلس و بنا فه ببرد

چون بنام خودش نخوانند کس
چون خود شرحت باز کوکند

این دزو ما بکان نسنجد آنرا
وین ملامت خران دزد انرا

کو چه خواهد نمند نا شاکر
ور چه صورت کند جان نکند

کو چه صورت نگار ایشانست
جان نهادن نگار ایشانست

صورت بی دوان بود مردار
بابک را با بلید مرده بکار

چکند چون شش کهنه دوخ نگار
کد رین شخص مرده روح دمد

مرد نقاش صورتی بنگاشت
بنده از بیل نعش خود برداشت

جان دهد تا صورت بنگیرد
از سر معنی لطیف نفیس

کرد او در یافت خلد و نعیم
ور نه خامیت نفس او زشت

آنکه بهلوی هی نداند زد با من
بهلوی هی نداند زد با من

شعر من کل محال او حارست
خود خر بلدار ما بدیدارست

من بمنزل در م چه رنجم
او شد حیض مرجه سر شویم

حکما را بود بخوان جلال
لقمه و نطق و سحر هر سه حلال

جاهلان را ز حرص و بخل بدیل
لقمه و نطق و سحر هر سه حرام

چون کنم صحبت کوهر ارکاه
روح قدسی چو دمد بجاه

زندوتا زه کرد چون لولو
دل و جان را طراوت و تمکین

گفتهٔ من بدان شماند روان — در دو عالم بجو چنو نتوان

شعر را پاک عصر این در شد — هم روانست لیک سوی تمر

آب نیکو روان بود در جوی — لیک در دیگ ناروان بوی

آب چون شد دوان بجانب پاک — دیگ چون شد روان بود ناپاک

آب منصف روان بود باشد — لیک سی کس فلان بجان شد

شعر من شوی کافر و مومن — همچو آبست و غیر از این سخن

حکمت آن حکیم زاذ و رویش — هست مانند توی اندر آش

حکم او هم روان بود در خرد — سیم بدهم روان بود سوی درد

شرع و شعر از روان و جان خیزد — عشر و خمس از نصاب و کان خیزد

از نبی و طبع شرع و شعر روان — تو ده شو عشر و خمس باد بدان

همچو آبست این سخن بیجا — بال روشن روان فزای درا

چون ز قرآن گذشتی و اخبار — نیست کس را بدین سخن گفتار

گر دوی از نیستی من نبیش — دیو قرآن بارسی لغتیش

گویمت گر کنی ز من تو سوال — ای نکو تر بوی ز تسبیح طوال

بس علی رغم جاهلیت را — وز نبی مردی و حمیت را

باروان خود بیامیزش — بر در کعبهٔ دل آویزش

تن ز نفسش همی سیاه بجاست — جان ز معنیش همچو برف کاست

فضلا متفق شدند بدین — که کلام مزکی نیست چنین

خط و واق این سخن گذرنامه — سیه و خوش دلست چون نامه

اقتباست نظم من ز عمر — دور تر اجمع نیوفتد هر گز

لفتی دارد این سخن تازه — گر بخوبی گذشت از اندازه

مر ستایندهٔ ام سخن بکمال — می بترسم گذرد ماه یافت زوال

بخدای اوبزیر چرخ کبود — چو منی بود و هست و خواهد بود

نفاطرم بدهٔ ایست بگذرنده — هرچ گویم بیاد گوید کیز

آنکه او منصفست و فهمیدار — نسپارد بیازی این گفتار

همچو جان دارد این سخن پیدا — گر نگردد بهر زه هرزه گرد

هر زه گفتار تا ز تو بود نطقش — خصم خواند همه حدیث بطش

ور انگارد این مسرف کذاب — همچو انگور که خمان بفشاند

ور انگارد این بشود بگوش از دور — لحن داود ظن برد ز زبور

شعر من صورت روان بدن است — خط من خامش نگار سخن است

هر که جانرا بدید هم اینک — شعر من جانش را بهم بیند

در سرای کهر مکرر و فرد — تا ز کی گفتها و مزدارد

چون عنایت رسد ز خرد جهان — زود آید روان سخن قصان

لیکه این نظم در شمار آید — عدد بیت ده هزار آمد

بعد ازین کراجل کند تاخیر — آنچه تقصیر شد بشود تدبیر
بیتی از شعر من شنوی بدهد — نیست کم تر ز بیت بیتالحزن
کرچه در غفلت اند دیو سیرت — دفتر من سیاه کرد خیالت
این سخن بذاکت بجذب صفات — عقد سیصد هزار سال نجات
کردم از خاطر زکوه هنر بر — دامن آخر الزمان بودم
هر که زین پس بشاعری بوده — تا نکوید و کس زین کوید
زین سخن کاصل عالم اوست — دانک بیرون ز بخت داد و دست
وانکه او طالب ازین بخت است — خون او داج او غذای تست
این سخن از پی دل ابلیس — کز بر نفوس خصم کوس نویس
کز پی تشنکان علیین — کابت جان همی نوشد این
بد نژاد دیو زاد بود — کز بتو شید این بزداد بود
قدر این شعر و توجه شناسد — بوم خورشید را بر ناشناسد
چه بود زین شنیع تر بیداد — لحن داود کر ستاد زاد
بیل این کفته سر فرود آرد — سخن ار آن هزج برد آرد
جاهلی کو نبیند این بخیال — یا بدید این لطیفه سر زبان
جز بصورت بدو نه پیوندد — زانکه بود بین خویش بیند
آنت رنجی که کود شمع خود — بس بخشید در دهی نکرد

شمع بیهوده دان تو در وطن — لحن داود و مستمع جوشن
کین سخن نزد کافر و مؤمن — همچو آبیست نقش از و ایمن
تو بکلبن ده آب حیوانرا — کو برو خاک خور مغیلانرا
زین نکوتر سخن نکوید کس — تا بخوانی این سخن بجهانوابس
خاتم انبیا محمد بود — خاتمت شاعران معظم بود
هر که او کشته طالب صحبت — شفاء او ز لفظ بوالمجدست
شعر او را بلفظ منصورم — زین قبل نامرکت مجدودم
زانکه جد داشت در سخن بابت — کرد مجدود ماضیم کنیت
چون مرا اندرین سفر کنیت — زد وجوهت و بیسی و هفت
خورد ابجد هست دد خواند — آنچه زد بیستی آنچه جوز او
هزل کر باحدیست کو بیان — کذا اندر برکان کمند او باد
نیک باید بود زود و نماز — نیکی به بدی تو جشم مدار
این جهانیست خوب بر همه هیچ — وان جهان دوزخ و بهشت همه
در جهان کن نظر از دقت — با حسن بد خوی و نیک خوی
نه بری نظر بادشاهی او — قهر و لطفت با آلهی او
قبض و بسطت در جهان چین — ضره و نفعت در مزاج نباتات
تصلحت را ستاین دو نکی او — نه بحملت ترک و زنکی او

قبض و بسطی که در هجا زدی است | هم هجو در شکل و صورتی است
هر که او خبره راه و تحلت | کی بداند ز شعر من نحلت
نیست در عقل و فقه همتای | لقمه تنها زدن ز لقمانی
چه حکیمی بود که خواند پند | با سیانوا له الله شد هند
میزبانی خاص خوی بدیست | دعوت عام کردن از خودیست
میزبانی چو خوانی آراید | ترح را هم چو برم در باید
کرجه با هزل جد بیکانه است | هزل من هم چو جد او خانه است
شاه را چون خوان آراید | حیز بد هم چو نیک در باید
هزل من هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست اقلیم است
توجه دانی که اندرین اقلیم | عقل مرشد چه میکند تعلیم
یعنی از جد اوست جا زآید | هزل پس از سخن شد و زآید
شکر کویم که هست نوع هنر | هزل را از جد دیکران خوشتر

وصیة تحقیق شعره

از همه شاعران باصل و فرع | من حکیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع دین باشد | شاعری عقل را چنین باشد
قسم من دان ز جمله شعرا | از پیمبر من ان ضدای است
قدر من کر کند عدو و کر کند | چون دبیران ز نقش من خوشتر

کی شود ز افت دو بیت و قلم | قدر بیم الله از دو مدعیم
من شناسم که چیست نوش و نیش | که نبی خورده ام خورم نیش
خلق نکرفت ماهی از ناپیر | دیو با شد مقیم کو ما پیر
مرغ خانه نکرد اندر آب آشنا | دانک در غوطه هذا الفنا
بنده دین جا کرو در عسم | شاعر راست کوی و طبعم
هجو آیم بهر بجا باشم | تا نیابی کران بها باشم
آب ناپافته کران باشد | چون بیابند دایکان باشد
آب را هر کسی بجان جوید | چون بیابند کون بدان شوید
آن زمان کاب را عزیز کند | در زمان عین او کیز کند

ونیز تصنیف هذا

دوستی مخلص اندرین شهرم | کرده از صدق و دوستی نصحم
خانه بهر من ز زحمت خالی | کرد یار دست جامه خانه ظلی
نسل آن خانه زیبی یاریش | خلل یار بود دیوار بش
واندران خانه مونس ارکیست | سایه خانه من و من و بیست
خانه تاریک و مرد بی سایه | سایه با شد ز بی سایه
مونس من در بن چنین خانه | خاطر تیز و عقل فرزانه
هر سخن کان بجا و خوش باشد | کاتب الوحی او خود باشد

اندین خانه بی بنا و شوم | تا ست خواهی چو مرده گور
در عاشای فکرت از اغیار | سایهٔ خانه هم نیاید بکار

فی رأس الصناعة وهو القناعة عما فی ایدی الناس

همتی مرد زور و زن و جامم | بخدای ار خورم وگر خوامم
گر تو تاجی دهی ز احسانم | بر تو کز تاج نت نشناسم
نبوم بهر طمع مدیحت گو | این نیاید ز من خدا ز من مو
نه کهن خواهم از کسی و نه نو | نیک داند خوی من خسرو
تکنم گر ترا ثنا جکنم | کار خود کرده ام بها حکنم
مادری موسی ام که از نهاش | شیر فرزند را بها خواهم
دل من جست از این سرای حباب | از نیاز خود نه از سر ناز
جسته بهر سلامت تن را | سر کریبان و پای دامن را
مرد خوسند کی بذیرد چیز | شیر چون سیر شد کی گیرد نیز
گر چه چون من سخن گزاری نیست | بهتر از شاه کو سخن داری نیست
[illegible] | [illegible]
مشنو از من بتو حکایتها | کرد دریا بر اجو نیالودن
دم شنیدی ز مرغ عیسی نم | مدحم اکنون ز آفتاب سخن
خود بجویم که در سپید و سیاه | نیک داند که نیک داند ماه

هجو خسیس است شعر من تا با | لیک هجو منش در آسمان بینها
مثل مادح تو چون بشافت | فعل بیدا و ذات بنهانست
تا قد و نخل و بیله تا نامم | کرد بیدا بهشت بنهانم
مک خورشید را بروبندند | چون بجد اکشت هم بروخندد
بر یکی کز نهان نهان باشد | ژرف بخند جای آن باشد
باشد از دور خویش بگزیدن | از مزاوار و نزد اهل آواز
خاصه ست ضعف و دالان | چون دل ناقه و تن ناقه
چون نباشد براوج کردن | نیز عطارد نمیت تنها
هجو ابرم زدست مشتی گل | آب در جشم و آتش اندر دل
آن جنان در سخن ضعیف شدم | کز یکی دم بست باز دم
بود کز جه صاحب هنرم | کز بزندی مرا ز من خبرم
سایهٔ من کز بکبر و نای | تا قیامت بدارد م برجای
شاید را این کمال از تو نیست | هیچ دانی که ذات را بیست
زاد مردم زدن از این مرثیه | آن جنان سخت شد دلم بی دل
گر دم از دل زنم که زنده شود | تا بلب جان جای نخشید
مر مرا این صفت طبیب بگفت | شخص خسته دل نالان شنید
گفت کاین شخص را بباید کشت | روح وی نیز هم بباید گشت

حکم روز جان کسی نیست — دست را زو در دست نشستن نیست
ور نه از عمر و مست شادی — مجنون از نان و جان کسی نیست
مجنون نیلوفر مرجان بیوست — آسمان رنگ و آفتاب سرخ
قلت بخسر را در این ترست — تان ذل است و آبش از کرست
هست در دو جرخ غازش — ای دریغا سای آوازش
منم اندوه و کلایت خسرو — همچو خفاش بد دل و شب رو
دود از بد لی چو خفاشم — که بخواهم که صید کس نباشم
دلم از نیلت و بد رمان پاک — زانکه هشیار بد گمان باک
اهل صورت بدند نزد خرد — هر که از بد کر بخت بود بد
کام چون نیست کام نیروست — مجنونا ول ز کز کریبهست
مرد کز بلهان نهان باشد — در چنین جای جای آن باشد
نه بجست از بلای بد کاری — مصطفی با عتیق در غاری
جبرئیل را چون نه نیرو و زیست — سینه مرجان را حصار زیست
لاجرم این زمین کند بحصار — لاجرم زین حصار و کیرد بار
یک جهان بر بغیض کاوردل — بر حکم کز بتر بتم از باطل
جنگل یاد را همی رانم — در هوا مرغ دل چنین رانم
تو بدی دانه مرغکی صد باد — بنگرد بیش و پس بدین و بنیاد

از بی ان جنان بد اندیش — کش غم جان ز عشق نان بیش
جای آن هست کز غم تلفت — که جهان کرسنه است و او تلفت
غم جان چون بخدمت خود — انکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ مکزین بد ستی خرسند — کو کسی کو کسی بود کس را
بر جهان ده مرغزل یکان نخواند — بد فرون کشت و هیچ یک نماند
بود دین روز کار نیز خود — یات تست آنکه زود تر بشود
بخدایی ار بدیدم ام روزی — زین همه خلق بحر کوزی
کرده ام اختیار غفلت و جهل — زین چنین عالمی هزار آن باد
من ندیدم سلامتی نخشان — کر تو بدری سلام من برسان

المقب بالحدود

خلق از بی خانه بر حذر باشند — خواجه احمد حدود تر باشد
انکه خامش ز شر بر قرطاس — شب و روزی نکاشت الفاظ
درج کرده چو دین میان کفن — معنی اندر میان خط سیاه
کر چه خود نیست لا یموت و لا — قایل قول او شود باطل
نیست از اهل روزکار جستو — آب و کاغذ نکاه دار جستو
کر نه از سحر کردی اندودم — آب کاغذ برد آب از زم
حکم کرم را خطش چو شما — نم پذیرفته چون ز آب زلال

داده گلشن چنانکه شاه عروس — از نقاب تنک خود را بوس
تا زیانرا شکال بر بسته — کاشکارا جناح نشکسته
دست رادش مجوز بوسستن — فارغست از گشادن و بستن
از بزرگان کفایتی او دارد — راستخوامی و کفایتی او دارد
اوست فهرست دفتر تحریر — اوست بنیاد جود و مایهٔ علم
یا برو یار خانش دولت شد — بوسه زن مجوز کاغذ و دست
آسمان قدر و مشتری دیدار — منتخب خلق و منتخب کفار
چون قضا سطوتش درو درست — چون خرد کارهاش رو نشست
دل او چون سر خرد هشیار — جسم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز و بیان شهپار — کون را با دلش نماند همتا
خلق او مجوز هر عابد — ذهن او در سخن عطارد
شربت شرع باغ دین خدای — از عیادت خیال کرده خدای
مجوز شرع از مخالفت دورست — در همه کار خویش معذورست
فیلسوف و حکیم دین داوست — راست چون جسم عقل بیناوست
حفظ او آب روی شرع آورد — اصل او اصلها بفرع آرد
تا بدو خویشتن بیارایند — منبر از کرسیم نیاسایند
درد عادت دوا چو برکند او — جرح را صد هزار درکند او

رسد تا بر سر او باد اجابت — نشود بر غلط زمین حجابت
هر عبادت کزان فصیح آید — دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او بود بازی — چون رخ حور عین ز برده نوی
صعوبت در مزاج خفیف الحجم — لیک مرغد بیان نکته عجم
در بدیع خطها خطهٔ ملکوت — همچو عیسی بدیع لاهوت
دل مرویل نموده راه صواب — دین مرورا بحال کرده خطاب
خصم در روی خاطر جریر — کذب باشد چو هست نصیرش
گر کبوتر استان دیو باشد — عیسی مریم استین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشید — مجلسش قصر و او چو جمشید
مژه کوید همه بدیع بود — هر شریفی ورا وضیع بود
همچو آب روان بود بخشش — سر بجد کسی ز کس مکشش
لفظ او خلق را جواب دهد — هم برا نداز ها ثواب دهد
نبود همچو گفت او گفتار — راست روح خویش از ان کفار
هر کجا کو بدرس بنشیند — عقل در مجلسش در چیند
عقل گردد ز لفظ او بهره‌ور — نفس کودک یک زمان خموش
تا سماع حدیث خوب کنیم — روح را با ک دیو چوب کنیم
قهقهه کو بدهه نکو باشد — کاجخه کو بدیهه چو باشد

فی القناعة

ای که در زیر طبع و کرد دونی — چند گوئی مرا کم از دونی
با چنین کنج در چنین کنجی — چکند کنج را تو ناکنجی
کنج بار نج و زحمت نااهل — چون بریدی طمع تو آسان شد
رحمت خود ز اهل عصر بکاه — هرچه خواهی ز خالق خود خواه
خلق را جمله صورت انکار — هیچ از هیچ خلق هیچ مدار
جو من اندر چنین جهه میدانی — چون بدیدی کمال نادانی
نرسد در ولایت دل خویش — هیچ بی وصله بحاصل خویش

فی اصحاب العقلة

آنچنان شد که بود بنده ز — مفلس و قلتبان خواند و نی
گفت کای زن مرا بنادانی — مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من — مفلس از جرح و قلتبان از نی
زیرکی را که دل بخواهد و بنج — عافیت کنج به قناعت گنج
هر که این کنج و کنج نگذارد — کس از و هیچ و زکس نیازارد
زانکه در ره هر سلیمت بوستانیست — راست چون موش لقمه نانیست
کز پی جنبک و نای بوالهوس — خانه تنگ ساخت بوالهوسی
تا همی گربه نای دارد و چنگ — موش را جیست بر نظارگیان

تا بود گربه مهتر نباز اد — نبود موش جلد کان ندارد
نای و چنگی که گربکان دارد — موش را خود بر قص نگذارد
تا بود گربه در دکان کمین — موش را کفشت زیر زین
تیز کردست ای خرد مندان — گربه موان و چنگل و دندان
تا کرا هیچ موش در یابد — شوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین کار که بود زیب — چنگلش تاب داد و چنگ درشت
چون ز تاب سه بنت کشید بد — از وجودت ربود شوی نهاد
می نوازد ترا همی الحق — آن طبیب طمع خر احمق
می نداند ز دی که عقلی — بنشت معنی نمود بی نقلی
چنگ و دندان چو گربه دنیا — موش را گر بر هیچ نوازد
پیشوای کسی که بندهٔ بود — بنداوازنی بندهٔ بود
با تن درد ناک و با دل ریش — نرهد کس بکام دل خویش

فی القناع

آن شنیدی که رفت نادانی — بصیادت بدید دندانی
گفت بادت ازین مباش ایمن — گفت آری و لیک شوی نوازین
برمن این درد کور بوالهوست — چون تو دین فاد عی تا باد
چون دل دست و هم زبان دارد — عافیت بچوان واندارد

من زبهر تو ماند اندر گنج — تو نهاده مرا لقب ناگنج
تخم تا در زمین نماند نهان — بر ازو کی خوری بجز هی کاه
تا زمستان سویهٔ سیا نسپاید — در بهاران بجهان نیاراید
من کدر خانه اینچنین باشم — از پی جان اهل دین باشم
چون همی خوان دانش آرایم — گه ز مطبخ بسوی باغ آیم
گه از ان گه تو رخ فشان دانم — مردهٔ نفس را روان دادم
از بلا گنج ازان نبرد ازم — تا ترا گنج عافیت سازم
تا دلی چون بهشت نورد هد — نور تنها نه صد سرور دهد
زان همی روبخ فرا زکنم — تات صد در ز عقل بار کنم
نبود هیچ موش مرد سخن — نقب زن در زد خانه و برا کن
نبود نیز نزد هر کلبه — خانه روبی کز جهود ترکیه
بلکه مرد سخن بهر جای — جون زنان کز هد بهر بای
پیشهٔ نظم را چو شیر بود — جان ندزین خیار طبع بری
خود مرا نیست بی تو هیچ هنر — خیره روی و بی خودی چو خر
چون ندرد ان بناگه بخاست — خار بر اخیر خرز خر اشت
کو خر چون نداد کز باد است — نه ز بالان و رنج بار بست
گر چه شد ز اهل روزگار رها — چه کمست از مکس عنقا

سوی هاری که فارغست از آب — چه شرابست نزد او چه سراب
تو مرا گوی ای خوشنام — سوی درگاه این بزرگان باز
تا کنی خدمت این بزرگ نرا — سخت بی حرمتی دل و جانرا
کی شود سوی لا هو الا الهی — عاشق تا بر کی شود ماهی
زان چون ماده گاو بگذارد — کی سباس سوس بردارد
کی فرو شد خرد بر سنت جا — آب سی ساله را بنای نهاد
مکس و گربه سوی خوان بوئید — سگ و زاغند کاستخوان جویند
گربه از بهر لقمه صد خوارست — میکشد با خروش و بازاری
باز شیر درنده در صحرا — کور خر را همی درد تنها
گربه از بهر لقمه جو بسرد — بیرو شیر و بلنگ خود بدرد
باغ دیبا چو خود بود خلوت — پردهٔ نیلک و بید بود خلوت
هر که خلوت کزید راحت دید — خلوت آمد مرا در اکبر کید
سلوتی نیست خلق را از کس — سلوت روح خلوت آمد و بس
صد یا صد یار چون با شد — اشتری مهار چون باشد
جان کز بار دم فرین زاد است — راست خواهی ز از کوچاست
در بهر جا بود خلق بد بند — راحت است و مرد مان اینند
روح را صور اد نبود آله — اند دین خان نهصد و نجاه

کرد دعوت با آشکار و نهان | کافران را همه زمان و زمان
خلق نشنود هیچ دعوت نوح | هیچکس قول او نداشت فتوح
اندان طول عمر نصد سال | سی و شش رد وی شنید مقال
وان دگر قوم خون زبان بگشاد | خلق را جمله کی بطوفان داد
کاندکی گفت قوم را یکسر | زانکه کردند از و بجمله حذر
دعوت من چو دعوت نوح است | گفته من طراوت روح است
هر که بشنید بخ بخ او را به | وانکه نشنید خیره ماند بجه
ما نمودیم راه رشد و نجات | ختم کردیم بر نبی صلوات
هر که این سخن بسند آمد | بند را جمله کار بند آمد
سود کرد او رها یابد | وانکه نشنید و گفت باد است این
چون برش باد بود باد انگار | وان که گفت هر دو رنجه مدار
خود سخن در وجود چند آید | کی همه خلق را بسند آید
کردیم بر مزاحما تعظیم | کرد وی نصر بیان افزیم
یارب این بنده ها ز نا اهلا | هست عنقا ز بد کنی بهتر
دور کن دور رحمت یا جلیل | دست نا اهل از این سخن کوتاه
بس کن از بنده و مدح انکر کو | کز او دین حق گرد بیرونک

شاهان بزرگی و شاهی | ملکت او زماه تا ماهی
شاه بهرام شاه بن مسعود | کی بناند بعدل او محمود

مدح السلطان الاعظم والخاقان المکرم الامیر الاجل العالم عز الدنیا والدین سیاه الاسلام مرآة المسلمین ابا الحرث بهرام شاه بن مسعود انار الله برهانه

باد بر دولت دو عالم شاه | شاه و فرزند شاه دولت خواه
آن جوانخرشید چرخ داد و دهش | وان جوانبخت فلک سفر بودش
از نبی قدر خویش بد خواهان | بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان
خامس و عادل و نبی سیرت | هشتم هفت باد شاه ظلت
رنج دیده چو یوسف اندر قاف | در غریبی و باد شاه شده یار
چون سیاوش ز فتنه افراسیاب | وامده باز همچو کیخسرو
مجلس یوسف بود و طفلی او | رنج بوده کشنده از بی او
گرچه سر عش بود آلوده | بوسه غرش بیا لوده
بود شاه غریب مجلس جم | بوده خرد و بزرگ را همدم
مردم دیده جهان فراوان دید | مردم دیده بود از آن آن دید
مردم دیده بی جهان بینی | هم ز خود وی کند جهان بینی
نقطه ای فی و از جهان دروی | در ای فی و آسمان دروی

عمر او اندک و خود بسیار باد — همچو چشم خود شده بیدار باد
کوچه بسیار سال بر نشرد — نبود هیچ طفل بخرد خرد
دیده از دیده و بسنده دیده — همه کیتی چو مردمک دیده
چرم او خرد بود چون اکبر — باز معنی بزرگ و زفت و ستبر
نکته او بخنده و بخشم — همچو اندر نظاره مردم چشم
چون بدانست بندگی کردن — پس بدانست بنده بر رفتن
چون بیمبر بیثرب افتاده — وامده با او مکه بگشاده
از درون مم چراغ و مم مونس — وز برون مم سمامه مم مجلس
بنده خود نسیب چون یوسف — مم بطفلی غریب مم یوسف
راه او هفت خوان اسرافیل — قهر او جاد مسخ عزرائیل
دست زادش بجود بوستن — فارغ آرکشادن و بستن
بوگهر همچو کوه و کردن کان — آب طرف زدوی و موج کنان
چون فنا یابد بروح صورت داد — چون زند بر فلان بخشم آزاد
کرد چشمت چو خود چون بهمر — کوش کردن همه چو بوستبر
چشم کوشت ستاد زی راءس — کوش چشمت بمر او زی نفس
کوچه با قامت کشیدن رود — عقل در راه او بلید رود
خرد و جان و طبع در فرمان — این سه جوید همی ز عفو امان

بارهٔ بخت او جود خشن قدر — هر کرا اند بنیاید او بر سمر
کرد ن کردنان بطوق سخا — خود بود بسته بهر جود و عطا
فلکی کرد نیلی و بد میکرد — چون سنان او قطب کرد خود میکرد
بندی کو چنین بر دارد — جفت جان دیده ای قبر دارد
هر کجا آفتاب بود بر باشد — در و بام از نظاره بر باشد
در غمش چون سنان کرده — خون همی خورد و همی خنده
کر کرد ز زهر است و از تیکو — بری خلقش بکو بدانداد
خلق او همچو کوی از دو دل — بنده کل شد چو برد میدان کل
دل از باغ آن جهانی بر — خلقش از آب زندگانی تر
عزم و حزمش ازل قریب جوید — خلق و خلقش ابد بکب جوید
آخر از بوک سوسن و کلزار — بی نوا کی بود نسیم بهار
اوست اکنون سلالهٔ شاهان — دولت اورا کزیده همرازی
نو بر و نزه بهر شاه دار دل — کل بیاشد بزنگ و بوی بخیل
عدل او در ولایت بمار — چون نسیم سحر بفصل بهار
بر کرفت از عطا و عدل اصل — کفت و کوی از میان عمرو و علی
خود چو مردی بزرگ زی خرد — راست چون خاتم و سلیمان جد
جشن دولت بدو شد فرخ — شاهی او را همی کند تقریر

منتهاء بدی مبنی دانند | برتری در فرد تنی دانند
نخوتش هرچه کم بپرورتر | قدر قش هرچ بیش خوش تر
همه عدلش برای دین باشد | در عنایت عمارت این باشد
دارد از یاد کردنت عار | آیت نیکو کن فرامش کار
لفظ او کاه کبر مقصورت | لطف او از جنین کند دورت
بوسه جای سر و کل بابش | مرجع آفتاب و مه رایش
خانه اوست خانه شاهی | خانه مشتری بود ماهی
بندگانند شاه یزدانرا | بنده و پادشاه کیهانرا
جود او شکر را کند بنده | جاه او خلق را کند بنده
باد هر دم برای مقصودش | شکر شکر بر سر جودش
یاد باد او برای خوبی تست | همه آرزوی دل بر شست
شاه زاجلم از و شده دوسی | نام او شد زمانه توسن
ایخنین اوج و ایخنین تعظیم | برشد حکم او بهفت اقلیم
این بگفتم بر بناه جهان | باز گشتم بمدح شاه جهان

اغاز کفتن بنده در مدح دولت شاه پسر بهرام شاه

بنده در پیش شاه دین بود | عقل در رجل کشید و جان در زد
پیش شه نامد این چنان خرده | چون نسیم بهار بی خرده

پیش شه نامدست عقل رهی | مهچو باد شمال دست تهی
برده از دین نیاز ره خودرا | چون صبا از چمن پناه آورد
ای چو خورشید آسمان بجلال | وی چو ماه چهارده بکمال
بنده چون عدل و ملک شاه بدید | خردی داشت پیش شاه کشید
کهربا از بهر توهمی بندد | ور زری شوخ تن همی خندد
چون تو کیری بدست ای دلجوی | هم تو کیوم بسان دستوی
نیست از عشق کن چو مردمست | نیلک بنگر که تا چو من هست
قلم میر صادقان دارد | خردم بیلک عاشقان خواند
شفاء دردعاشقان شعرم | زان چنین خوار مایه می نرخم
راست چون تو دروغ در بندد | من همی کویم و تو خوش خندد
ان نبینی میان جمع همی | خنده کویم بسان شمع همی
ان کل آبستن است خامه من | زان همی کل خورد چو آبستن
از همه چیز تازه و روشن | بکند آرزو چو آبستن
سایه مایه کل چو دارم | امن باید ندید جود و کرم
تا ز روز و شب توام ارث | شب من روز و روز من مشک
همه را شب ز روز حامل و من | در شب او من از شب آبستن
دخت طبع بنده هست چنین | هم سبک روح و هم کرانجان

کرجه از عقل دیده بر بستم | بیش چشم تو خلقه در بستم
نام او کی کند بکام کسی | راست چون کل دهان شود خسی
هجو کل چون زبون شود نشگفت | ریزه زر شود سخن بدرگفت
هجو هدهد کنم ز مین مرغی | تا مرا مرغ کیرد از سالوس
دوست کل را نه دایکان داند | کو ز روسیم درد هان داند
از بی عدل شاه شاخ جهان | کل عما مراست و برخ بیرهن
از بی ملک برخ در تدبیر | ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست بودای روشنش رجا | همه پنهان برخ چون عنقا
برخ ملکین دهت بایزرا | شرع یقین کشت رایش را
کرده یکسان بحد و حشمت و جد | صفحه تیغ و صفحه کاغذ
ملک را عزم و حزم او جوشن | راز چون روز بیش او روشن
راز چون آشکاره نزد کیش | زان دل و دین بار کیش
برخ را چون او کرای کند | بوم را فر او همای کند
کلک او نقش بند اقبال است | ملک او خانه دار معنی دین
تیغ در دست بادشاه جهان | هم فلک زلف و هم ملک ارکان
چون فلک صد هزار کونه نگار | هیچ بود در عالم او را جفت
بیش عدلش میان خلق جهان | ظلم کشت عدل نوشیروان

چون علی هم شجاع و هم عالم | نه چو حجاج باغی و ظالم
زای او هیچ دین جهان آرای | وهم او هیچ حمله فلک پیمای
بر کشد فکند کاو نسازد | کاو فرمای بندکان ستاد
تن او چون قمر فلک پیما | جان او چون مشتری همراه
ای کفت و کرد دون و فر بین | کوش بیهشمرش شده دو عقل
چشم شد کو ز چون خود نگرست | ملک خندد ز چون قلم بگریست
دون کر او را زمان کوفی دهد | تیغ سلطان رود بکرید خوش
هر کریاد دم نشست خواند | عقل برخاست او ز جانش
تیغ او بر عدو چنین کرست | بروی از فضل شاه از وجه کست
از شمر آب هر کسی بیرد | چون بدیار سید کس نخورد
تا بجوست اکر چه خانین نیست | ز آب جوی آب جوی آبم نیست
چون بدیار سد ز جوی رشت | ماغ هم کرد او نیارد کشت
کر عرب ار جمه دو فنون باشد | هم بدست جهان ز بون باشد
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند | هیچ غزنین جمه غریب نماند
اهل غزنین کنون بر آسودند | ور زیانی کر بود بر سودند
هر کر در دولت تو پیوستند | از غریبی و غیر و هم رستند
هر کر از بهر شاه رنج کشند | رنج او سوی خانه کنج کشند

بر نبود آفتاب شاه اثار — در افق کی شود سلیمان وار
شاه کو تاج بوکهر جوید — کوهر تیغ را بخون شوید
تیغ داران جوین و جوشن — همه برجسته و ببسته میان
جان فدا کرده پیش شاه همه — کرچه بیکانه خویش شاه همه
کی فتاید ببرد دولت ستاد — سایه دولت و دولت داران
خصم را از سنان کرد و دون — بنموده ستاره اندر روز
دست شه را دو بحر بی پایان — کابر بی آب و آتش انجم سوز
دست و تیغش بدشمن آتش داد — کابر برا بر سود آتش زاد
دست و تیغش زدامن اندوه کبیر — برق زاید جو شاید ابر مطیر
کرزها ابرها مرجانم — نیزها اژدهای آتش دم
اشهب اندر میان میدان تاز — از سر دشمنان جوکان ساز
برکسسته طویلها بکراف — بر دویده مطلبها مصاف
ملک برخود بتیغ کرد ای راست — خصم بنا میزد ابنیت دل کراست
نتوان گفت دولت دریافت — خلق را امنست و ملک آسایش
مشتری تا کمر بمیز تخت آید — التماس ترا همی باید
انچنان آمدی ز ذره و مهر — که ز معراج روح پیغمبر
دست در معجز مرکز سفلی — پای در مرتبق عالم علوی

ناگشته از ان طریق نفس — طاعت شه کشت از او زیبا
سبز آسمان بران خندد — کز وی و زمر تو کهر بندد
بختم امروز رهنمای آمد — که بناه توام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند — حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبیت از بیمه بری — شهر عیسیت از مهر سری
ای ستای بکرد رضوان بوی — در ان از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه بن مسعود — کی وجود جهان بدو مقصود
ای ستای کو ستای کیم — با ثناء شه اشنایی کیم
کانکه کوید بمدح او سخنی — چون صدف بر کهر کند دهنی

فی بدایة دولته

مثل ابتداء دولت شاه — هست چون یوسف پیمبر راه
ان فکندن بجاه بهوالم — وان بهاکردنش بهزده درم
قیمتش هژده قلب یاکروین — او ز هژده هزار عالم بهتر
کرچه بود ند شاه و بهرام — نه کدایان شدند بر درکاه
نه فکندند در مغاک ادرا — نه کلاه آمدان هلاک ادرا
جاه داشت جمله از اخوان — نه همه جاه یوسف آمد ان
نه ز لیخا ز حسرت نیکوست — بعلا می خرید و شد هنرور

بیوزن را بسوی دیدهٔ او ... خواجه آمد دم خزیدهٔ او
نه جزیرش جو وقت جا آمد ... بنده بنداشت پادشاه آمد
این عطا جیست کار کار کناست ... وین شرف جیست لطف بار خداست
نه چو وهم رفعتش نیاز آمد ... منتهی رفت و شاه باز آمد
بی زیان باز گشت سوی مکان ... خود ز سیر آفتاب زاهدتر
سوی هم شهریانش از زدن و برد ... تا عزیزش نکرد خلوت کرد
آسمان از ستر خود خجلا ... فتر اندر سفر گرفت کلاه
آب گردد ز ماه اگر خواهد ... کاب روی فرشتگان کاهد
نه فزودن کاو بر و رده ... گرد سیر کوسنه را بوده
نه بکاهد و بسعی یک دو کیا ... بستد از بهر راست ملک بها
بدهد هر مصلحت خدرو ... خویشی کهنه را بدولت نو
نه سکندر بی معاد ارا ... گشت دارای این دارا
کس مبیناد تا برستاخیز ... آنچه شیرویه کرده با پرویز
عزو شاهی بخصم خویش مباد ... هر که او هست عزیز بر خود باد
ملک میراثیان نمایندات ... ملک شد نیز ملک بایندات
از جهان مردوار دست بدار ... ملک میراث و ملک تیغ ستان
چون کرشاطان عادل اعظم ... ملک دین را جو کرد با هم

کرد

کرد از آن خیزه زبان بارانه ... دیدهٔ عمر دشمنان تاریک
کز فرستد بروم زنامهٔ خویش ... تو نه بینی بروم مرد بدکیش
روی بجنس از آن بگرمابه کرد ... تا عدو را غدی گران کرد
آمد سوی شهر دار مهر آیین ... بوده داد و دهش ز اول دین
گرچه شب رفت چون نهار آمد ... ور چه دی رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز شد ... دیدهٔ ملک و دینش باز شد
شاه بار افت آشنا باشد ... متهور چه پادشا باشد
متهور نگاه دارد ملک ... ور تهور سیاه دارد ملک
کشوری را دو پادشا نرواست ... در یکی تن یکی دل از کوست
یک جهان بسته را گشاد بجاست ... روز کار از دو بین بملوساست
یک جهان دیو را شهابی بس ... چرخ را خسرو آفتابی بس
خان یابی ز بای تا از تو ... خانه را کرد دوست کد بانو
مثل خانه هست خود گفتند ... بد کد بانو است نارفته
نه بهر کس فلاح بنماید ... روی آرامش و صلاح ندید
گرت باید شکسته سر زمین ... بیکی هم ز بود و کم ننشین
جیش او خصم را سراب شمر ... یا جو سیماب و آفتاب شمر
مهر را نوی کند نبح خواه آمد ... هیچ شمع آتشین کلاه آمد

لعل کانوا نه سنان کین دارند — مرد دنیا نه مرد دین دارند
نیل داند نه نانه ناخوش و خوش — تا قدید و عود دان آتش
او بداند که شمع ملت کیست — اوشناسد که اصل دولت چیست
سیستانرا نباشد از سلطان — غیب دارا یاز داند از طوفان
بیش ازین کرد مرد بود و بود — نام بهرام نخمر اصعر بود
شه جوهم نام کشت با بهرام — سعد اکبر نهاد جوخوشنام
نرگهوزان جمال جود خورشید — دامن بخت و آستین امید
تاز بیداد و جهل کشته — دین و دولت بدو عیان گشته
هرکه دریاز کفت عباد آمد — ماهی از نا به کی شکار آمد
ملت بگذاشت از خدا و رسول — جان نگهداشت از خود و مأکول
بهم آورد نا اصل و از یکار — ملت میراث و تیغ خیدو وار
آرزو بود ملت دادل و دام — ارزو در دکان ملت نهاد
زین تحمل کرد شه تحمل کرد — خاک را مال و آب را مل کرد
همچو مرد بخا قد یا اعزاز — شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملت او ملت دوم دجنین باشد — مژ جوفالی نزدم چنین باشد
جا کرش از ارسلان و یل باشد — ودر نبرد و کهش دو دست باشد
کینش از شاه و جین کند اعلا — اهل چین را ندانی از ترکان

ملکش بهر عدل و دین باشد — هرکه حق برود جنین باشد
صورتش را همی شناسد چرخ — تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سر پل حق نهاد افسر ملک — زانکه داند که کیست در خور ملک
داد مرد یل جز و ملک نکین — از تو برسم ذکو نکرد تبرین
ملک در ظل جتر او نازد — کرد خود جاردست و پای دراز
عدل او با جمال و با آیت — ظلم از و رفته در شکر خواست
تخت چون دید در دی سرخ کفت — بخت زیبی و سر بلند کفت
چون بدید است جوانمرد یبر — نظر آمد بذیرفت مرد یبر
پنج و هفت و چهار از آن پس — با سه حرفند اول ناس
سه اطفال چرخ را مادر — جود و حرفند از میانه نام
لاجرم زین سه حرف بخشنده — جوسه حرفند بود عالم را
جود دنیا رود بخل دین دارد — برد و کیتی شرف بدین دارد
مرد عاو سخا بجان و بمال — نرقایل کند دلش نه زوال
با بهشت خلق او نازد — زان نترسد همی ز مرد ز نیاز
کف او چون بحر آن در ری — تو جهان بخش و بر جهان بخشای
کفته در بدله امن بالمن — ضاعف الله ملکه علی الزمن
شرف آن روی جود بیند جو — در زمان کفت لا اله الا الله

بجهان داده زندگانی را | صدقه جان و زندگانی را
آسیا کز خلق او بوید | در زمان را سر کجا یابد دید
تا که بگزیده مرورا ایزدان | خصم چون آسیات کرد آن
هست خصمش ز بیم او مدهوش | آسیا دارد اندر افغان و خروش
بیش را این کرامت و دولت | بیش حکمش بهی و دولت هست
میوهٔ شاخ جود او سمواد | همهٔ جهان رسیده طوبی وار
زاید از خلق او و جمله ازو | دست و سر همچو زلف اندر هم
هر کجا خلق شاه ما باشد | یاد مشک خطا خطا باشد
چون بقاء بهشت پایدار است | همتش همچو او فرایدار است
نسبت از وی گرفت خلد برین | خلد کشت از وجود او رنگین
جان و جن ظلمت بجا مانده | رمل و نمل اندکست با مالش
سر بیابد ز دشمنان دولت | تاج بخشد بدوستان در و گوهر
نیست دیده ز زخم او کمند | نه ز داد و نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب شده | شوده را همچو کلبن آب شده
نیست اندر سفر بجود ستم | چون دل و حیض انجا نامی
کنج را جسم زخم شد بدنش | ظلم را کوش مال شد عدلش
عادلی عیسی از وی آموزد | عدل او جسم ظلم بردوزد

نیست با جود تی ازو مقدار | سیم با زاد کرد را با زاد
هست خواهنده خواه بخشش شاه | نه چو شاهان عدو بخواهد خواه
میکند ظلم و حرص را دوتیر | خوان مرورا تو مار دو سر گیر
جود و عدل تو که در شرق و غرب | بازوی ملک را قوی نیروست
امن او در بر ده تسکین | محتلم کشته فتنه عنین
الف عدل تو از راه صواب | الف داد همیان آنرو راست
عدل او در سرای نغز و نشست | الف جغد و کرکس آمد و بس
کر جواند همای شاه بدید | جغد غرنین برو مرو چنین رسید
عرصهٔ عدل شد کل از داد او | ناف مشک شد دل از یاد او
از پی عدل چون خشم آید | دلش اندر میان جشم آید
کرد شد از عدل شاه شاه بناه | کرد با میش دوستکامی خواه
خلق او مایهٔ ظفر یافت | عدل او دایهٔ ضعیفان است
نه بر افکندی همچو معصومان | عدل او بر دعاء مظلومان
ابر ملکی که عدل بار شود | تیر ماه جهان بهار شود
کشوری را کرد عدل عام زند | بر تر از نامس آنچه نام زند
شرع را دست یار داد داد | ملک را بای بند داد و داد
دولت از داد هیچ نشکیبد | کر شکیبد فنا ش بفریبد

هر کدا نصاف از جدا باشد دو بود دو نه یاد شا باشد
چون از و عدل نیابی غمی نبود خود نه سلطان کدا می نبود
عدل وقتی کرشمع افروزد گرگ گوسفند آموزد
باد وقتی که جود رو کند سینه شیر کور کند
باری از بنده راستی درخواه دولت راست داستکانوا
پادشاهی که راست رو نبود زرع باشد ولی درو نبود
عدل این شد چو دولت در وصف تیغ را سبز جامه کرد ارزاق
از شرف یافت چون خیو خطبه چو ب منبر ز خطبه او جاه
کشت دیو ستمه را از تاب کوهر او چترا و بجای سحاب
چون زفرات برکشاد کمند دشمنش ماند از فزع در بند
ادبی کسب بخشش جامش بوسه آلود جرعه شد دامش
ملکا نراز بهر جاه و فرش بوسه جای شد ستد کمرش
شد ز بوسه شهان بدان اکلیل خاک درگاه او هلال اهلال
ابر و دریا غلام کف و بند در وفا نش همیشه راست گزند
کان و دریا پر مس بود و درو بخشش او زهر دو باشد نیل
بوسه چین آفتاب قدر او آسمان خاک روب بدرگاه
قدر او نیت و قبول درش در بر و برد رندخیر و سرش

چون شود ملک بای سر کرداد چون بیفتد ز مانه برکنداد
تیغ او باز و دو لیرافت سهم او بای بند شیرافت
در خطا دیر بند و زو کداد در عطا سخت مهر و دست سماد
ما منش مسکن ضعیف و سلیم خاطرش نا قدانیم و کریم
بم رع عزم او مستد دای باعث حزم او مشید جای
شنوا کرده کوش جمله اصم از صریر و صلیل تیغ و قلم
همه عالم و را شده بنده مرده کرد و ز جود او زنده
کلک عقل شاه در تدبیر چون شکوفت در جوانی پیر
آفتاب از جمال او خجلت زرد روی رخ کوای در دست
خود ندیدند بر سر کاهی سال بیهود کان جود شاهی
سر بدانش چون بود خدا بنده و هر بش از بن دندان
ملک بر روی خطبه شه داد ظلم را سه طلاق بایین داد
رایت دولت که دولش داد کم بهی خدمتش بنگذارد
سر کبش هیات فلک دارد در بهی صورت ملک دارد
کرد ران تیغ دست خنجر کوش اشهبی تیز سیر بیکان کوش
دشمن و دوست را چو تنگ و چو سعد شنه و شانه زاجوکرد و دو بعد
بفغان زو نه پشت او نخاید کر بتازد و نه همه تشویر

گرچه کشتی براقبه اردبر
اسب کشتی است دریا بر

سوی بست از فراز مجموعه
سوی بالا ز بست مجموعه

سهم او مجموعه هم کیتی دار
کوه زا باز مین کند هموار

بای او دست ترک دامادد
کر کسی زو کجخت نتواند

دسته بایش جو صبح کاذب تار
بعد کاه دو روز وقت بهار

دارد از دیده مهره بازی خوش
جسم بدو دو از ان دو جسم خوش

کر بیرو بز مهای بود
بارهٔ او بدسته بای بود

خاصه روزی که در مصافه
چای او بر دمای قاف بود

کم شود از مبارزی هوش
کر سبرست بود و خنجر کوش

سر بل انقبلهٔ هوادل شاد
دمش از قبلهٔ زمین آزاد

تخت ملکت و مسند شاهی
کوه از و بر بشین ماهی

بشت هامون کند جو دوده
روی کردون کند جو بشت هوده

تا کند وقت حمله اندیشی
سایهٔ او برو همی بیشی

مانده از جا بکیش دردوار
کار بندان آسمان حیران

سوی بستی رسند مجموعه
سوی بالا روند مجموعه

سوی آن بحر موج کشتی رو
سفر راه کر کنان بادجو

من درود بدام کز بی مرد
تا ابد همچنین بخواهد بود

سفر خوک

فی خصائله و فضیلته

عمر تا کر بارگاه او زیبد
شاه بهرام شاه او زیبد

قسمت بیخ از چه جز دولت
عمت قطب از چه جز تکریمات

بعضر و شب باغاز و باروز
با سبانان بامر بیروزه

تا شود مجموعه عدل و جاه یک
کمر کوه جوشن کلاه ملک

اجل از نام او ستد ملک طلب
بخرد از علم او ستد برهان طلب

عدد نام او ستد هر که بخت
هشت بهرام شاه هفت بخت

بهرهم نامی شه خوش نام
شرخ رویست بر فلک بهرام

از ولی ملک و شرع بت کیهر
بیش علم علی و عدل عمر

عزم او تیغ ملک را ظفرست
جزم او تیر ملت را سپرست

زیر حکمش مرا ی جان و تنها
صد هزاران دلست و دین و دانا

ست بای از نهیب او مجموعه
نرم کردن ز حکم او کردون

بکند کر بخواهد از یکبست
شکر خصم طبل و مهر بست

برگ ساز ده از و دو حشمت
مرگ سوزنده از زبان جمع

روح تازان شود فزیدان
مرده زنده شود ز کفتارش

مهدی وقت و عیسی حالت
دولت و بخت و دین و اقبالت

رایتش را کر قدر بخت بجنبد
مجموعه بر دست ماه هفت و نه

سیرت انبیاست سیرت او — جمله او سیرت و سریرت او
سیرت او در دوان صورت حسن — سطوت او ستون خیمهٔ دین
هر برش و کز سپی که هست از او — روز و روزی کنند از آواز او
گرز او در اجمان خمیده کند — زابیش را فلک بدیده کند
چرخ چون دید باز و چیرگی — رخت برکاوید نهد شیرگی
شب چو شد بر شکار شیران آب — شیر کردون شود ز شیرگی
اختران گر حکایت کرده اند — تیغ او را اجل بکار داند
گر بجنبد بدست شاه دلش — کاه برد ثمنش گردن خوش
از نهیب بیلک شه کشور — شاه مرغان بیفکند شهپر
برکند گر بخواهد او بسنان — آسمان را طبق طبق بسپرد
تیغ مهم نام او چو کین جوید — کین گذاری ز بیش آموزد
خنجر او بلوف کاف شود — قاف ازان بوی نام او نازد
شیر بر عدو دست و تیغ خون — شیر شمشیر او بدل بدرد
زابر شمشیر ملک بارندهٔ — جمن ملک را نگارندهٔ
گر بخواهد بتیغ موسی وار — خشک رودی کند ز دریا
برکند عکس تیغ سینهٔ دیو — دلو گیهن کوه کردن ز سر
خنجرش هست روی ملک افروز — بیلکش رای ساز ابلق روز

سایه

سایهٔ تیغ اوست بر جیحون — هست بوسته مهترین افسوس
آتش کان دشمن از بیم آب — داشت کوی که مرگ را بیم آب
نوی اهل وجود و اهل عدد — هست بر تیغ شاه هر دو گروه
عدد کشتگان تیغ ملال — ذرهٔ تیغ با ستیغ جلال
ذرهٔ تیغ شاه با صولت — عدد خلق کشت در خلقت
صفت لرزش ار کند یاد — کوه را دم فرو شود ز صدا
از ستانش اگر حنا بندی — سمنه تن بود همان بخونابی
بخون بخصمش بنام محیی الدین — دم فرو رفت در بنا مدفون
جانش از بیش تیغ او کندن — همچو زنگی در آینه نگرد
دست و تیغش قضا و نعمت و عدل — تیر و مرکش سنان و شمس و قمر
گر او نابد بدیر ها مودن — منهزم باش است کردن کردن
نکند قصد هیچ خصم زبون — که ز مردار کی زند بیرون
خصمش از بیم او گر بیکار — نفس زدی سیر کند زنهار
این بود جان او که ز زلال — کرد بهیبت ز بانش کردلال
هر که بر یاد او نوشد می — خنجرش خنجری کند بر وی
خصمش ار دم زند بیکانش — نه فتاید نه گریبانش
هر کبش چون جزا دهد بخشت — اشهب داد همت ابلق بخت

زخم گرزش نبوده در یادم — کشته و کور کرده هر دو دیدم
آنکه با تیغها هنر نزاد — همه را میچو طبع خویش کشاد
چین و بار و مرمچو و قرآب — چون دل و دست تیز تک شتاب
چو چون زو در رخ دم در دم — کار چون زلف یار خم در خم
مرد شان بین بقش مرگ آگین — اسبشان جامه کوب قتل آئین
مهر او رنگ و جامه شبخون — همه نقاش نیمه خانه رنگ
خصلت زشت کرد دلها شان — خس غمانه باز بیمه شان
رحمتی بوده آب کل همه را — رحمتی کشته جان و دل را
بو مسوری ز بس کرد رغم بود — راست ماتم سرای آدم بود
بر سر تیغ او ز عشق قلم — جانشان بوسه زن لب دم
گر چو چون کوه سنگ تن بودند — پیش او آهنین کفن بودند
کرد ناکه ز فرق تاج و کلاه — شام بهرام شاه را شاهی
فتنه را آب ریخت بر آتش — زان ره آزمود او در یا
شود او دست بر نهد بکمان — چرخ ازان نیم چرخ او خیزد
دشمنانش بروز کین چو چرد — چون زن مستحاضه کرد مرد
از همه او ز مرد و کیوانند — جمله حیران چو نقش ایوانند
عزم شه کامران چو کرزه بود — دشمنش بی سپر چو هامون بود

مهد او بر فراز پیل چو موج — کوه جودی بر و سفینه نوح
گرده فرزند خصم را باز — زاده او مردنش بهم چو شود
تیغ او خصم را عقیم کند — بچه خصم را یتیم کند
عدل چون بر جهان امیر شود — آهو از شیر میر شیر شود
آدم ار بیم اوست هفت اقلیم — حرم از امن اوست هفت حریم
خصم در بیم کوشش او ملک — سیمرغ نبال کرد مرغلک
مترا خرم شاه خواب بود — آب را عزم شاه آب بود
تا بدیدا قبل سنان سیمون — هم بران آب خیت آب کنون
نول رحمش بیاندن ناخن — قرعه در میان خصم و سقم
تو خبر داری از ندا کامی — زان مصاف و صف نهنامی
صفت او دران صف افتد — زان با مویه بر کند از مرد
از مدد بین پیر بود آن دن — شیر بر بین ربای چو زاد دد
سپها را بخنجر روشن — کرده چون لعل معدن کهدن
عرجه از جان دشمنش کامد — همه در جان شه بیفزاید
نیست عزمش تا بتا افتاد — ایچنین شاه را نداد باد
رای را بان بتیغ کرد قلم — تین را شیر کرده شیر علم
بستها نهاد خلق خجسته — دین جویان ز حلم پیکاه

ورزده آفتاب بجامه نیل ... زاسمان بیل میل کشته جوبیل
گرنه کشتی اجل زخود خواه ... گرنبودی اجل بهم ازیاران
رویشان بخود ندیدی از نا ... چشمشان چون قدیم از اب
چشم بر جمع کشته بگماند ... دیده با دوده کشته همخانه
دهر بحمالت بیرشته ... دیده چرخ سوده ریشه شد
کند کشته زتیر باران قهم ... مرگ در آرزوی مرگ ازیم
کشته عیوق از تف آهن ... زرد درخسار و سرخ بیرهن
شده از ابر تا ول وزوبین ... رمح چون دریا و کشته چون ماهی
تولد و تاول بجوعقل دران ... از درون دو دیده مردم جوی
رمح در دست مرد خون کرده ... از دهان بران بروان کرده
بنده بیوند کرده از خشم ... کرده چون سرمه رستان چشم
کوس بر کوس دل چو زین خروش ... تیر در چشم مردم مردم بوس
صبح خصمان چو شام زین جوبجوب ... دل خصمان چو دیده تیرسیاه
رفت خندان بزیر مرکوخون ... کرد کز بیخ اصل شد کردون
روی صحرا زتین مورده اجم ... اب دریا زخون بجوابی مشت
قوی زن بادپای آهن سم ... از سران سرای پای دبر
برقضا تنگ مانده راه گذر ... از درجا درخصم جان ظفر

جان خصمان زجیم تیروسنا ... جمله برداشته جدل زمیان
کوه ودریا و بیشه وهامون ... موج میزد دران زمان ازخون
پشت جرکان چوگرز دوسرها ... سینه کلبن زتیرو رکها بوی
خصم لارع چون الف در سجد ... چشمها کرده میچو جان در جسم
آن زمان لا آله الا الله ... دسم را داده بود در پرشاه
دهمها واله ارسیات او ... فهمها کارم ازارادت او
اه برخاسته زدشمن شاه ... هرکجا این دوامد امداد
کرده در پشته رمح مردافکن ... مهره رکردن بسی کردن
شاه خرشید روی و کردون ... شیر آتش سنان آهوگیر
شده درکرده روی روشن او ... همچو جان بلال در تن او
کرد خرشید روی شه کردار ... شاه رویان مستری ندید
روی چون آفتاب در اجده ... چون رخ کهکشان کمر بشمشیر
هر سواری چو کوهی از پولاد ... موی بشکافتی زدای زدنش
تیغ در دست شیران میدان ... چون سیلاب تیز جان مار
نفسها تیز بر خصم گیر ... دسته چون سمن زنیلوفر
جایکان خطا و ختن ... شاه رویان خلج و بلغارش
تیر کردون بتین برباید ... باکمر چون نیزه بربایند

ای شاهان بیش ای شاه
میجنان شد که رو بنا
زان الف شکل نیز از سر خشم
چشمشان کرده میجوها
زان سبی بود دیده نگشاد
کاه آینه ناز یان دارد
کرده از کرز و نیز بود شمن
استخوان آرد بوست برد
مهرهٔ پشت شان بکرز سام
کرده چون سیخهای بریان
میجنان ریخته بگوش سر
که بخشد بوقت بخشش زر
کو کس از کشتگان چون صلصل
نه له منقار بود و کل حنجر
کرز باران او نبودی مرت
کرده بودی زجان حمش
تا خدنگش جدا ز پیکان بود
بدی اندر میان نیکان بود
شه ز بس خون که ریخت از تنشان
کوی یاقوت شد زمین از نو
چون بدینسان بخشم شد شاهان
از برای موافقت بزمان
کشت چندان مهنشه اندوخت
کز مرغانش بر زدن شد تنگ
چون غیب ستان شه دید
چون رکیب عنان شه دید
مرغ دل شان زدانه خشم گرفت
جان خانمان زخانه خشم
گرچه مرغان تیز بر بودند
ور چه مادان مور بر بودند
در زمان شان ز شاه دور ستار
با بزن نیز بود وسل حصار
بزبان شان و تیغ جویاد
میمه را در دهان خال نهاد

گردخم

گرد خصم بی آب داد رخواب
سرش از تن جدا جو کوزه آب
آنچنان کشت شاه عاشق زیر
که بود باد خوار عاشق پیر
زهر و بزمش بخشم هر دو بهم
تیر و کردند اسب چو فلک
با غیا نرا مه بخوک ستان
کرد در یک زمان فنا فی جان
چه بزرگ و چه خرد باقی و
چه فرازو چه باز دیدهٔ کود
همه جمال دهر دانستند این
جمله عاشقان شناسند این
کز تربید برای ملک و نگا
بزس بر تخت و خوک در محراب
زین سبب کس چون ذکر خالی
آسمانوا کند بسر خی لاک
هین اسب کز شاهنشا
خاصه با کز چون شود همراه
سیر دستی و بای داری او
کامرانی و کامکاری او
مهر او جان خان دعا نهاد
کین او دود دود ما نهاد
زخمش را بهر کجا که در
دین بان مرگ و قهر مان سمه
زهر از زین بود کز میجو
میجو بود بس فلک برآویزد
مرد بد را بد زمانه جزاست
کلخنی و بای خر سزا بنراست
شوخی بد کرچه عز می نکوست
ذا فع دشمنست و نافع دوست
گرچه بد بند مزاج بد دل را
عز حق است و ذل باطل را
برخی جان خسرو منصور
شوما بر زبان نیشابور

از پی راه و عشرت و نیرو ... ماه او زهره او و بهرام او

بیش بهرام شاه بن مسعود ... ظفر و فتح در رکوع و سجود

بر کلاه و قبا ترا دولت ... قلت و اختران سلام زنند

بر خود ای بر شده سپهر بلند ... تو بمیدان سر از چنین نروند

ای قلک را ز آفتاب و از بارش ... خلق یافتی نکو دارش

چرخ را کوچه بی خلف بودند ... تو دری دان در کرم صد چند

بادشاهی بریخ کرد بدست ... انکه هی بای او بکیخ پیست

بادشاهی نیابد اندر خلق ... جز بخلق و ثنا شکوه منند

کشت شد خشک اگر نبارد میغ ... ملت بزمرد اگر نخندد تیغ

تیغ با یکدگر بدیر شود ... ملت بی تیغ کی جوتیر شود

شاه در ملک خویش ازبی جود ... خون شد از بیم عقلها همه

دستها را تیغ رسم آمد است ... از انکه دفع از جبایت است

شه که خواهد که جاه دارد ملک ... بسیاست نگاه دارد ملک

زانکه بخشند قازم و اخضر ... جز بتلخی نگاه بادکهسر

بی صلیل و صهیل کبر آکبر ... جوظنین کی شود صدر و سریر

زانکه در راه ملک هر شاهی ... بر سر تخت و قصد هر کاهی

دولت آرای بازوی حیرت ... ملک بالاء دست و شمشیر

آب بحر از سنه تلخ و تیز ستی ... خون دگر آبها کمیز ستی

ابر بر بوق بای در هما آواز ... زیر را نها براق در یاساز

خوش کهل سرمه چشم و خود بان ... کرد سم بش در از و بهن بران

باستان دین و ملک را تیغ تست ... شاه بی تیغ باغ بی میغ تست

ذوالفقار بحیدر کرار ... زانکه بی تیغ دین نیافت قرار

خون ای سرکان بکر بجهاد ... جبرئیل آورید و گفت بزاد

خونش از ذوالفقار زود بران ... رسول انکه نا ورد ایمان

ملت حق ز تیغ شد مطلق ... نیست بی تیغ ملک را رونق

ملت بی تیغ همچو بی یار است ... تیغ مر ملک را نکو یار است

تیغ دارد بجوانداد شاه ... کوه کوهست روز میدان گاه

هیچ بی تیغ نیست شه بیوت ... آفتابی که شاه کرد و نشت

خلق را نقد و سخیر بدی ... شاه را کرنه تیغ تیز بدی

مردی دیگران نه مردی تست ... در خور ملک جز بنردی تست

بیش تخصص جهان کمر بست ... شه که بر تخت ملک بخود نشست

آب کران کو یانوا ... ریخت از بهرزاد جویانوا

هر کدا و بد بنود بنیاد افتاد ... زین شه نیل خوی بال نژاد

بوم دولت بامس از بیمش ... هر که از دل مخواست خط خطش

چون کوبت شاه بر جبار خانهٔ دشمنان شمار اطلاک
کز همه بر صلال تا اکنون خنجرش لعل بوس بود و نون
شد کنون در بهشت مختار تیز جامه چو حور خنجر او
ای ز محمود دیان شش عدد چو ششم دور انبیا احمد
نام شش هست لیک موی احد در جمل نفس شش بود بشر
یک دو و سه زجار و پنج و شش است چون که شش ذات کل در است
ای بروی اقت نگار بهار وی بخو نوبهار خار ستان
تازه روی از تو بخ و شخ جهان سخت بای از تو جاودیع جهان
دولت از تو بهشت کوی بده روزگار از تو تازه روی شده
کشت تا صد دولت بکر فتی وز دوامش قوام بلد فتی
بای بوس تو همه مه و ماه طوق دار از تو کردن کردون
زین سبب از برای عز جلال نز طبیع مأمول مدوح ملال
خال بوستان دولت باز کرده خال دوت چو سنبله
کرده از مجلس تو روح آزرد ابرو ار آستین تو دامن نم
چون بر داشتی عقاب جلال زان استاد بر سر پر کال
از لقای تو خیر شد نخجیر قد سخای تو طفل بود امید
شهریاران ز تو رسیده بکام کرده سجود تو با هزار اکرام

زان

زان سپهر خلق در سجود تو که کران بار شکر جود تو اند
مر ترا فضل جود و علم و کرم بلد مر بنده کشت قلب دم
مرد معلوم بداده ای جرد زان دهد جان خویش بر تو فدی
شد ز خال در تو در عالم آز بسیار خوار سیر شکم
تا ست گفت اند در ین معنی کاندر خال سیر داند کرد
آن بزرگان که وام جان تو اند رسم جان بازی از تو آموزد
طمع از بوی دست از شر جهد بای کوبان در آید در جود
هر که او جست خصمی تو درست کودکان ش تیم کرده تست
از سر دشمنان بکندی سر بر سر دوستان فشاندی زند
تا درود رکهت بدیدار آمد فضل امید را کلید آمد
نام تو هر کرا بر زبان راند نامهٔ او بخت او فلان خواند
جاده وی آن را بطبع کریم خود جود تو چون عصا کش هم
روزی نیک مرد جوی هست کوی اجابا خدای بر تو نبشت
هم ملک بند هم ملک جاه هم فلک قدر و هم جهان شاهی
تا قلمدان زمانه مست تواند قلمهاء بلند دست تواند
صاحب ذوالفقار و رستم تیغ بادشاه خزانه بخش توئی
بخت کوهست مایهٔ شادی دارد از بندگیت آزادی

آسمان از سنان جان سوزت — وز پی ناول جگر دوزت
از نهیب تو با خطر تا زد — زان زمه کز کهی بپرهیزد
از تف تیغ خشم اگر خواهی — کوه از بحر تا بر ماهی
زهره را تیغ تو سپاه کند — زهره را آتش تو آب کند
دشمنان را ز خلق جان افتاد — خون بها باد هی و بخشی باد
هر زمانه تو را شه مطلق — مملکت را تو شهریار بحق
از تو کمتر عطا که سائل برد — بیشتر زانکه کس بیاد آورد
بی دلان را دل کریم تو بس — نیلت و بذل امید و بیم تو بس
چون در گنج عقل بگشادی — هر کسی را ز داد دل دادی
روز هیجا جو قاطع وز رای — تیز تست سوزن در زی
تا خلق را درست کرداند — تست را عزم جست کرداند
پس از این روی بشت خلق تو است — خشم تو چون تو نیز بیدل است
کشت حیران عقول اهل هنر — ماند والهٔ روان اهل بصر
تا چه کردست غزنی از کردار — کز جو تو شاه کشت برخوردار
کز بخواهی زهی کنی بخشا — نه فلک را ز بهر چار ارکان
کز چه چون آسمان بتیز خشم — چون قضای تو نیست جز خرم
با خلاف تو تن کفن کردند — ور ثنای تو جان سخن کردند

همچنان آید از تو در دل و خوی — که خوشی جان ز خوشه انگور
ملک و ملت بتو قوی از توست — دین و دولت بجود تو از توست
یافت از سعی تو سر افرازی — دین و شرع محمد تازی
ملت از تو چنانکه خود بهر — دولت از تو چنانکه ماه از مهر
گر بطمع تو نیستی امید — از لگن بر نیامدی خورشید
مهر نقش تو میجود مهر جهت — که همی دین و دولتش بهم است
تا تو از جود و سخا آموخت — دولت از ملک تو بشاید دوخت
چه حدیث است کاین مبارک نام — طی کند نام جود حاتم طی
قهر و لطف بگاه تا خیزد — غم زداید ست و شادی سیزد
خاک حلم تو آتش تابست — امر تو باد های جنوب است
باد عزم تو جان تمکین است — آب تیغ تو تازگی دین است
وجود تو بهر جان آدم را — با ثبات عرض ها نرسد
دل جود تو در دهشت قرار کند — اندوه از فرار و قرار کند
زین پس تا ندا ستای چون نام — هر جرخ نام شد بهرام
تا که بهرام را اگر مدت — وقت رجعت صلاح عزت
شیر گر با تو در ستیز کند — کام چون شیر عود سوز کند
ای هنرمند شاه دین کیتو — قوی حقیقت نیوش چون جود

طمع انرا که حاکرت کرده
هر زمان آسمان ترکرده

تباه ازان جاه خویش مزاد
خدمت را مکن بکار آید

باد کین تو خان محنت سخت
زخم تیغ تو آب آتش تخت

ای فرو آمده چو قطر از میغ
ملک بگرفته شمس وار تیغ

چهانی شده بیک دم تو
خه خه ای شه علیک عیر اهم

شمس چون باد بر فلک تابد
تا نزد تیغ ملک نستاند

تو چو شمس و قدر کرفتی ملک
زان بتیغ و سپر کرفتی ملک

این چو تا زنده و آن رباید تاج
لاجرم ملک هر دو را باید

شمن از اول که ملک جوی شود
درود بوار زند روی شود

چون بدیدند خلق رویترا
همه جویان شدند کویترا

از شهان حجاز و شام و عراق
بلکه از خلق جمله آفاق

منم تو دیده ام درین عالم
ملک و میراث و ملک جم

ملک میراث کرد کردات
ملک شمشیر ملک مردات

خصم تو جمله جمله و طبخ
او دکر خواسته خدای دکر

راست کفتند شاعران راست
محض توحید و داد شرع بداد

کر فزاید کسی و کر کاهد
عاقبت آن بود که او خواهد

دشمنت چون سر فضول آورد
دست او با ی بند غول آورد

تا بود آتش تو آب بر اند
آتش دل ز آب خویش فشاند

هر که چون دست تاخت کردن خویش
مهره کردن نکندی بیش

تیر برشد بتیر تو ز هوا
کوه کرشد بکرز تو ز صدا

خصم در دست قهر تو افتاد
با یکهاد در رکیب چون باد

کر چه رمح تو جان رباید تاج
جان او جانت را ستاید تاج

شیدا کر زود از آنکه کردی
بیش بود تو دو هی کردی

دشمن توجه بابت تیغ است
زود در بیشت تیغ کر میغ است

جامش را خود سنان جاباد
خود جو بوی تو یافت بیش آید

تیک بشناخت از دل و روشن
قدر تیر تو دید و دشمن

کاجرم تا بدست آورد
فلک از سهمش آهنین کردد

کرده خصمت بقبضه بات
خانه عنکبوت اصطرلاب

خصم تو آنکه از تو بکریزد
خاک اه بار بر آتش آکند

اهبت شاه را خدا داند
کر بیا بر خدنک کار آید

تیر کز شست خصم کش جهد
باز کردد بسوی او جوصد

هر دو سر زا بدی بهیت
ملک الموت زخم شمشیرت

هر کجا او خصم خود بیند
قهر کردی و خود سزا این دید

قهر را جای دین تو دانکرد
کو بجان و تنش روا کرد

هرکجا سهم تیغ تو برسید — کس ازان بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو زهر جان کزا می آید — امن تو سایهٔ همای آید
تو ندیر جان کم راهان را — کودکی مزد کور شادروا
مرگ بنوشته بر دل دشمن — گور کن گفت باد اخصمان
هست عدل تو دوزخ ابلیس — سر تیغ تو سلسلهٔ مقناطیس
شرر تیر تو جان بدخواهان — می کشد از پی شهنشاهان
بر سر تیر جان بیفشانند — ورچه سنگین دل آهنین جانند
گر شوی سوی کوه بایدرفت — کز بماند ز بیم سایه ز دم
در کمر بند کوه در گیری — کوه را همچو کاه برگیری
آمد خصم با تو در میدان — زخم مردانه بر عظام ربجان
چون اجل کز و ز فرو ناید — دل او مرد و جان ازو ببرید
دیو جود ترا در آینهٔ دل خویش — دست و شانه جدا ز مقنعه میش
تا ز اصل صورت شده اخشن کام — سرو پا بسته سر بزیر دستان
کرده از سم بر غم اختر شاه — باد پای تو خاک را بپیرایه
آب و آتش نخواند او را آب — آن صدف خواند غواص اندر
جز ز عدل تو نیست اندر کار — دور باش تو در مقر حصار

گوی

گوی آموخت عقل و آلا نی — از تو آیین ملک بالا نی
فتنه زاد اد امر امن تو خواب — آب تا برد آب تیغ تو آب
بیش عدلت همه رجان افتد — نزد عقلت سبهر پیر آموزد
عدل عمر جو ظلم با عدلت — جود حاتم جو بخل با بذلت
بنای عدل تو بقاء جهان — در کنار جهان سزای جهان
عدل تا شید و جاه شاه بود — غبغب اندر کلوجه چاه بود
چون در عدل باز شد بر تو — در دوزخ فراز شد بر تو
عدل مر مرگ را برد از آب — جود مر فتنه را بماند در خواب
هست شادی دل ستمکاران — خورش و اندلت چو خواب عیاران
عقل را مشکریست دوخ رای — عدل مشاطه ایست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان داند — ملک را عدل پاسبان داند
شاه تا بد غلام تن نبود — تا خطیر ز دوغ زن نبود
بسته از بیل کرد بد بسیار — زانکه کوتر بقا بود دشوار

فی تهنیة الملک و کلیة الشعر فی غیر مدا هنة

ای ز انصاف و عقل و آلا تر — از علی ز ای تست بالا تر
خنی کو میت بخت بنشو — خیره بر راه تند و تیز مرو
هر کس از دوی عرف خواند — مر ترا سال و ماه بستاند

زان سخنها خوب غره مشو | هیچ ورد امنی بعدل او مشو
عدل را جندی شرط است لابد | چون نباشد شرط محدث کی بود
هر کرا از بهر انتفاع تو | می ستاند کونه کو نه رجا
الامان الامان مشو غره | که نیوزند دستای تره
منم داهن نیم جود یکرکی | بیش نارم ز مرغزار هوس
کر بشی در همه جهان یکرو | هست بایت تو نیستی معدوم
کر شکل ظالمی بدر شو مجب | بر ساند بدی بظالومی
تو شوی ود حتر از ان ناشو | وان زمان خبرت ندکد
عدل خود رفت جز فساد مباد | در همه عالم اقتضا دفساد
هیچ کس را تو استوار مدار | کار خود کن کسی بیار مدار

خواب عبد الله بن عمر رضی الله عنه

دید یک شب بخواب عبد اله | بد خویش را عمر ما کاه
کفت یا امیر مال خوی | حال خود با من زمان بکوی
با تو ایزد چه کرد و کو حال | بعد ازین مدت دوازده سال
کفت از ان روز باز نا امروز | در حسابم کنون شدم بدرد
کار من صعب بود باغم و درد | عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
کو سبندی ضعیف در بعذاب | رفت بر بول و نا کهان بشتاب

زن سبک کفت سایل ای لطاف | چون نبود بد مرا تو افزاف
خاک بر سر مرا نیا بد کرد | نبود خال مرمرا در خورد
خاک بر سر شهی کند کودا | نبود بر زمانه حکم روا
بشنید این سخن ز زن سلطان | شد بشیمان ز کفت خود پیشان
کفت کای پیر زن خطا کردم | کز حدیث تو مغز بر اشفتم
خال بر سر مرا همی بایید | نه ترا کاین چنین تو اشاید
کر مرا مملکت بود جندان | که در ان مملک باشد فرمان
با یاز ان زمان چنین فرمود | که سخن بیش ازین ندارد سود
زین غلامان نمایکی کردن | که رود در پی نشا جوادی زین
کر بود مرد را سواری بیت | بنکرد کار عبد ابله کیت
کار بر مرد به بکیرد سخت | بس مرد را فرو کند بلخت
نامد در کردن وی او بود | تا زبد هر کسی ببر هیزد
بس مناد و کند بهر دستان | کانکه از حکم رفت شاه برون
سر بحید و ضلالها می کرد | کرد جود ابی و معاصی کرد
مرد را این مزاج و این کردار | تا ندارد حدیث سلطان یاد
رفت سیر بدین مهم زوال | کرد مرد ی فساد جون بکال
عامل بلد از بشان کردار | جان بیهوده کرد در کار

بعد ازان حکم شاه ناقد گشت | شیر با گور اب خورد بدشت
شاه را حکم چون روان باشد | عالم از عدل او جوان باشد
بس اگر حکم او نباشد جزم | نکند هیچ کس بملکش عزم
امر سلطان چو حکم یزدان است | تا نپاید یزد ازان است
لفظ سید که گفت از فیضا | هست سلطان مهیمن الاظل

فی عفو الملک و عدله

لطف تیغ ترا عیان شرزیست | گفت روزی ز بهر جمله امیر
کای امیران جماعت ضعفا | از تو برسم که هستی از طرفا
کز بحق بسته اند حلت کو | ور خواز باطل اند علت کو
عفو کان هست بهر دین داری | از برای چه روز می آری
تو ظفر خواستی خدایت داد | او ز تو عفو خواست تا دهد داد
هست نزد خدای و خلق ترا | شکر قدرت قبول عفو کجا
من تدانم ز جمله اشرار | بر کدامی ز بی گناه آزار
بد و نیکی که در ستور و دد است | از دل شاه نیک و شاه بدست
جز سیه روی وقت بیکاری | نکند هیچ جز نکویان یاری
شغل دولت از ستم سازی | چه بود جز که کرد و خر تازی
چون زداد و ز رای و فر شاهی | چون کنی بر ز خود جدا شاهی

الکمن د

گشت و بجو بای او بنگشت | صاحب وی بدامن زد دست
گفت کانصاف مزد بنده تماست | گر تو بودی امیر بر اسلام
تا بامروز من دوازده سال | بوده ام نمانده در جوابم
ای ستوده شه نکوکردار | باز بوسند از تو این مقدار
چون چنین بی خطاب با جمعی | چه رود روز حشر با دگری
هان و هان تا نکو دی هست | ور نه کودی بروز محشر تست
است خوام که هر کجا بوید | همه نیکان ترا نکو گویند
بهر رغم ستم گرایان را | الکنی کز ستم سرا بازا
آنچنان عدل کن که از پی داد | کوز عدل عمر نیابد باد
خویش بود خاصه از جهان گذران | رحمت طفل و حرمت نسوان

حکایت زن داد خواه با سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون در هرات | آنچه با میر ما ضحی آمد بکام
شاه شاهان بین دین محمود | که ازو گشت زنده رای وجود
کان زن او را جواب داد که مرد | که بدندان گرفت ازان لب دست
قاصلی در شتاب در باورد | قصد املاک و مال آن زن کرد
خانه زن بظلم جمله ببرد | چون برد خانه عرا بی کرد
زن گرفت از قضا در عرض | بشنو این قصه و عجایب بین

کرد آنجی بقصه شاطر را | بشفیع آورید پیش او را
که زمن عامل نسا املاک | بستد و من شدم ز بیخ هلاک
شان چون حال بیرزن بشنید | بیرزن را ضعیفه و عاجز دید
گفت بدهد ترا مگر وقت | تا ز املاک زن بدارد دست
نامه بستد زن و سبک بگشود | شاه نامه بعامل بنوشت
که بزن جمله ملک باز دهند | زن بجان دعا ز جان دهند
با خود اندیشه کرد عامل شوم | که کنم حکم زن چو حکم رسد
زن دگر بار بر در غربی | نبود مر ندارد سر تمکین
زن دگر بار ره غریبی کرد | بنگر تا چه صعب لعب آورد
قصه بر شاه داشت بار دگر | خواست از شاه خوب ایوان عدل
بتظلم ز عامل بازآورد | بخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه ای بدهید | رسم و آیین بدرگه بنهید
گفت زن نامه برده ام بکجا | لیک بر نامه می نداند کار
بود سلطان دوران زمان او | سخن بیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که مر ان باکه | که دهم نامه تا روان باشد
گر بدان نامه هیچ کار نکرد | آن عمیدی که هست دیباست
نار بیخ و بن و خاک بر سر کن | پیش ما در حدیث بی بر و بن

گفت کای میر بازده خیرم | من بشخصی بگو نه غم خویشم
که دو ایوان تو ی مرا باشد | راست چون جوهر و عرض باشد
باز گر که امدت حاصل | هم نباشی بجای وی زایل
چون تو ملک ترا بگوی بتوان کرد | که بود ملک در ز فرمان تو فرد
چون تو با هر ز اشتمی دعاه | نیست ملک ترا بجای آن داد خواه
ایچنین لفظ چون در شهر آمد | یاد کار ست از زن بیداد
گشت از ان یک سخن خجل اما | بعد از ان خود نزیخ هرگز

ذکر شدن این معنی

همچنین شاه ما چنی بوده | تا چرا این سر کرده شنوده
گشت بر مال حسن معتمدی | متغیر ز جوانی و جندی
رفع کرد ند مر ورا دادگار | از شبانی در و هزار هزار
عاقبت گشته شد بناحق و جور | هیچ نا بوده کار او را غور
ملک دی داشت بر تبش عالم | کز بود وی معاش را عالم
شاه را گفت مستشیری | که کند مر علو را بجان تو ذا
دل این زن بعد ها خراشی | کینه را در دلت میفکنی
شاه لیک شب سحر گهی برخاست | بر زن رفت و عهد کرده بخاست
گفت بد کردم و شتاب نمام | فرو سبب بد مخواه بر بنام

رفتنی بود و آن قضا بشتافت | تیر بگذشته چون توان دریافت
تیر و منجنیق دعاء بدتو مکن | بود بی بود در نورد سخن
بیرزن گفت کای جهانداننا | از منی زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعاء بد نا | یا کنم نفرین بدعاشا
بیرزن گفت بد هم بد ما | داد و تو نیز داد دین بجی
دنیا و عقبی از شما داریم | حق این کد بخیرم بگزاریم
یافتستان ز تو و بد بسرم | عقبی و دنیا این غم از جگرم
تلافی مال دنیا و دین | که کنم خیر ای ملک نفرین
او جهانرا داد و تو شهادت داد | نیست جای ملامت و غم و جز
نیست اندیشه ای ز من بجلی | از تو ام نیست زین سبب خجلی
حاش لله که من بدت گویم | یا زوال کمال تو جویم
شاه آزاده این سخن بشنید | بیرزن را بمادری بگزید
زان سخنها که بد بشیمان شد | جشمش از حال رقت گریان شد

حکایت در حلم نوشیروان

حاجتی برد جام نوشروان | دید او را شاه کرد از او بنهان
دل نهادن ز بیم شه و خشم | جام جستن گرفت از جبه دست
نهادن از هم جان خود بشناخت | هر کسی تا نمی نبود عذاب

هر که اندر جهان ستم جوید | دود و بو باد می رویند
خلق با بیت و شاه بد سایه | سایه کز کژ افکند بایه
سایه ایزدست شاه کریم | راست باش و مدار از کس بیم
روز کار ان دردو کرد و زند | از دل شاه عادل آموزند
کرد داد داد شاه کسری بین | شیر بستان چو شیر بستان خوین
هر که او بی گناه ترساند | دانه در جای ترس در نانه
ظالم از جان و مال خود ترسد | ترسم اخرش بباید سوزد
کرد امروز از بلا بجهد | کو رود محشر جواب او بدهد
نیست از ظلم او زن و نه مرد | جز مکر خون دل از جز حلال
شاه غم خوار نایب خدست | شاه بیداد مرد نیست درست
ترد غم خوار مرد دین باشد | هر که او غم خورد جنین باشد
بیخ دار ان کز زید بیخ کس | هست کز بیخ از ان زید کس
شرم ش جا ترس جود خند ان | عدل او جان او رو بکدان
هر کو اخصش از خود بیست | خلق از دو او ز خلق او ز بیست
خشم خود تیغ و حلم خود زره است | تو همی آن کزین ذ به کره است
خون ناحق بکر نوزد هیچ | دوزخ نار جحیم را بسیچ
خون ناحق ز خود نهان نتوان | خون ناحق تو می خود ان

بجون مه از تو شیا فرید خدا | تو بیرا ز جمله بندگان نیز خدای

حکایت مامون خلیفه و خونخواه یحیی برمکی

بجون به شد خلافت مامون | از بخت مر خلق را بامون شد
کرد بر آل برمک آن بیداد | که کس زان صفت نداد بیاد
یحیی برمکی گناه را بجون کشت | کشت بروی زمانه شد درشت
ماند وی داشت یحیی مظلوم | بیرو فا جز ذکا مردل محروم
بجفت اندوه کشته از بدرد | عیش بایرین بود مرد جون زهر
تا ذکفته حال مامون را | عرضه کرد حال محزونا
کرد دعای بدت همی کو بد | ملکت زا زوال میجو بد
دل ادخوش کن و ذحقد بکاه | باز خواه از بجون مذکا
رفت مامون بشی ز خلق نهان | برگشاده بعذر بر مرذبان
در و کوهر سی بدر بخشید | زاه و سامان کا دخود ان دید
گفت کای ماد دان قضای بد | بجون قضا رفت زادی خرد
بعد ازین کار های با هش کن | وز دعای بدم فراموش کن
کرچه یحیی غاند نیافت کند | من ترا م بجای او فرزند
من بجای و بیم تو در خویش دار | سخت و کین و دعاء بد بکذار
تا در بیرداد کار بداد | در زمان بیش وی زبان بکشاد

جان خازن بتافت از بی جاه | بیم شه جام کشت خون آشام
با میدو براحت و غم و درد | هر کسی را مطالبت میکرد
شاه کفتش مرنج و قصه مسنج | بی کنه را مدار ره غم و رنج
جیست بهتر ز خیر جوئیدن | برده ای بوکناه بوشیدن
کا نکه برداشت جام زهر هلاز | وا نکه داشت فاش کرد راز
شاه روزی میان ن کذرد | دزد خود را بدید یا کمری
کرد اشارت بخنده بوی | کاین ازان جام هست کفت روی
انت بجنود نا بینا بجنید | انت بوشیدن اینت باشید
کیری از مرد بر کرفت آزا | نیم ازین بس بود مسلمانا
جکنی بر جود ست دن دارد | نوا نندن و ستمکار بد
هیچ کو نه مدار ازین واز ان | نه زبان و نه دست و قد انان
بزبان می خراش جا نهارا | بتبر مخ تراش نا نهارا
آخر الامر ازین خراشیدن | با نکه مرکت شود بسالم فا
ظالمی کو بجور شد معروف | جود او شانه کشت و جان تو
کرد او بهر نان و آب مکرد | خون خلق خود کر حلال خوری
خون صورت همی نکو بیم | توبهانه مو بیر و کمر مبن
خون او خون تو از دعای بد | که دعای بحر بر از خنجر

دل خود را بجای خود بازار
بی کنه را برین کنه مازار م

شاه چون عالمت باید بود | با سپاه و رعیت اریب بود
دوزد و دشمن بجود کوشیدن | شب تاری بود از جوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل | در بغم بری ز تندی عادل
در شبانی جویان بود طبیعی | داد بیغم بریش فرد کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان | که شبان کشت بر سر شاهان
عدل در دست آنکه داد کرد | تا ولی مرد را نکو بیند
مرد را هیچ تا بداد ندهد | زانکه دارد ز عدل عادل یاد
شاه بد دل ستیز کار بود | شاه بد دل همیشه خوار بود
شاه عادل میان نیک و بد | تیز و قاهر هلاک خلق و دود
برمیانه بود شه عادل | نبود شیر خورد استر دل
ملک تا شاه ظالم بر دل | بر ز سلطان بد دل عادل
داد کن شاه عاجز باداد | نتواند ستد نه داند داد
شاه جابر ز ملک و دین تنهاست | جان بانصاف طبع در خطاست
دل شه خود ز عجز خونابست | او نه شاهست نقش کرمابست
عدل شه نعمت خداوند است | جور او بای خلق را بند است
شاه عادل چو کشتی نوح است | که اندو امن در احت روح است
شاه جابر چو موج طوفانست | زو خرابی خانه ویرانست

باشد اندر خراب آبادانست | عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلت بجهان | تو نیت خوب کن بجهان بتان
هر که دارد بداد دو بر عالم | بخدای ار بود مهدی کم
که نه مهدی زنست عهد ملک | که بدین و بداد مهدی شد
تو بری خود بجود و بیدادی | کافرم گر بخوانمت مهدی
تو انصاف مذهب شیدیت | بخ سداد و شاخ بیدادیت
باسم سود ملکت شوریست | بی الف نقش داوری دوریست
شاخش راست شد بر کردند | شوخش راست بید بر بادند
پادشاه مسلط مغرور | از خدای و ز خلق باید ترس
از خدای و اجل نه آگاهی | ایمن از ناول سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرجانی | لخت لخت از دعا مظلومان
وی بسا نیزها که کین توزان | شاخ شاخ از دعا نیستان سوزان
وی بسا تیرها که جباران | تا تا از دعا و غم خواران
وی بسا رایت عدو شکنان | دیو دیزا از دعا بیوم زنان
وی بسا باد و نوش بخشیدن | تب و موت از دعا بستدن
وی بسا باد کبر و ظلم بتیم | زیر پا لاز آب چشم یتیم
وی بسا رفعت ملک بر هنر | دار دار از دعا بی هنران

آنکه یک تیر زند صد هزار تیر و تبر ... نکند صد هزار تیر و تبر
وانچه در نیمشب کند زالی ... نکند چون تو خسروا عالی

در حکایت دادخواهی

شاه شاهان چین دین پرور ... که بجان نزد عدل او مقصور
شاه غازی چین دین خدای ... که بدادش زمانه یار خدای
یافته دین احمدی تازی ... سر فرازی بدان سه غازی
رهنمونی اندر دلش فتاد مگر ... که سوی روم یان فرستد سر
ملک روم را کند ناکام ... که منم بوذر ماتر شاهنشام
گفت برود رکهم کدام کس آید ... که مرین کار را بعلم بشاید
اختیار او فتاد بر افضلا ... خواجه بوبکر سید الندما
ان بهر علم رحید ثانی ... آنکه خوانی ورا فقیه ثانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت ... راز خود زان نکو نهفت
گفت خواهم که شوی روم رسول ... بر آن خیره رای شوم ملول
بگزاری ذمه یکی پیغام ... برسانی بشرط خوش کلام
پس بگوی که حمل ما بفرست ... ور نه جنگ ترا بسیج نخست
گفت بوبکر بنده فرمانم ... بخدا باد مر ترا جانم

گفتی گفته شد بسر و بکشت ... همه پیغامها ز خیر و ز شر
کس فرستاد پس شهی سلطان ... که برو خواجه را برو خوان
کرد حاضر ورا و پیش نشاند ... سخن از هر نمط برو میراند
پس بگفتش که کرد ران محفل ... با تو آرند در میان بجدل
گو بلای مرد تا که این هذیان ... شرمنا باد تا ز شاه جهان
در چنین بارگاه و این بزم ... ظالمی را همی نهی تعظیم
بنده زادی خود ان محال تو ... که زنوی شاه ما خلل دارد
ظالمی خیره را هر جایی ... بخون مرا پیش شاه بستایی
پیش این تخت بارزو خفت ... سخن ظالمی چرا باید گفت
توجه گوئی جواب این گفتار ... از سر لطف تو سر بیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را ... کای بحق سایه گستر یزدان را
این سخن کی بود خصم جواب ... داد می گفته را بشرط صواب
لیک اکنون سخن تو را یابی ... تمم قول این را جواب شوی
گفت سلطان که رو و این بشنو ... تو بده مرورا جواب شنو
کر چنین است حق بدست شماست ... لیک این از جواب کرد درست
بنده زادست و ظالمست بلی ... نیست با تو مرا بدین جدلی
لیک اند مما لک این مرد ... ظلم جز وی کسی نیارد کرد

کس ندارد در ملک او زهره ع | که فزون تو خورد وی از زر
جز از و ظلم کاینات من کان | نرود هیچ آشکار و نهان
ز اتفاق این سخن بر فت روزی | خواجه گفت این سخن بر و معلوم
هم بر آن سان جواب ایشان داد | صد در از در بخ ر ملک بگشاد
چون سخن جمله کی مکرر گشت | رو میا نرا بیان مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الف | کرد دستور خویش را معلوم
کاین سخن یا ر هم از آن نخست | نه چنین دیگر سخن حدیث نخست
شد خجل زان حدیث و گفت خموش | گشت در گوش او جمله کر چون گوش
شاه با یدکه وقت خلوت و بار | در همه کار ها بود بیدار

در تحمل بار شاه از رعیت

گفت یک روز کوفی بهمنا | کای ز ما سیم و شیر خون آشنا
زنده با شیم جان ما تو خوری | چون بمیریم مال ما تو بری
شد از ین دست جور تخت گرم | عالمی ست پای در شکم ها
تو درین دور جور سلطانی | کار بر وفق طبع می رانی
سیم و درویش و بیش آوردی | حلقه فرج استران کردی
شهر از ین جور و ظلم کشت خراب | خلق از ین آفتاب شد بیتاب
مرد مان فضل و بن نهادند | تا کلید جهان ترا دادند

زر ستا ند ز بی وفا نی تست | هر کجا مسجدی کدا نی تست
نه همی تا ابد بخوا هی زیست | بس بدین بیخ روز ملک این چیست
ای سبا طین زده بر و ده سبق | سایه باطلی ز سایه حق
روز محشر بگو چه عذر آری | زین تکبر بخالق و جباری
با چنین خود دو لایت تو | مرقو مه سیاه و رایت تو
بر سر بادرین سپنج سرای | کار سازو نگاه بان خدای
گر تو ی بر زما مکشور دل و | ور خدایت شمرد از ان وی
مر تو را بر جهان از ان بگماشت | تا بظالما نز ما بود دانشت
چون تو بر خلق و جور و ظلم کنی | هیچ عدل از میان ما بکنی
ز اب چشم چو من گدای مترس | ور نه از اثر خدای بترس
دل درویش تا شکیبا شد | تا لباس تو خز و دیبا شد
در دل بیوه نالش مسکین | تو بیوبت با لش منگین
جان ما شد ز تو سیاه چو نیل | نان تو کی سپید شد چو جیل
این همه مستیت از خمار دو دست | کز بدانی که می بباید مرد
چند خواهی بر د مار آموخت | که نه عار است خدای بر تو فروخت
بیش هشام کوفی از مجری | این بگفت و بهای هیزم کرد
کرد شد ز ان حدیث سرد هشام | لیکن از حلم نوش کرد ان جام

گفت خواهند گفتن ان افسانه | لیلت نرانده ای جعل اعتقاد
این شنو تا من از آن دیدم | است بخشودم این بخشید
لیلت بر جود ادخوانی خواه | بتامل نگاه کن بجد و است
تا تم از مصلحت ندانند نام | وانتقام از ادب ندانند نام
وانکه او دانش و بصر فزاید | بالش شاه تاج سر داند
افتاب اصل جنبش و فرح است | کز جهه خفاش از و بر نجاست
آفتابی که بر جهان گسترد | بهر خفاش کی نهان گردد
ای که اقبال شاه دیدستی | الظفر الظفر شنیدستی
هم ببین خشم شاه و هم فرمود | الحذر الحذر همی خوانم
هر زمان بیش شاه داد دهم | جان و دل بر جهان طبع بدهم
شاه اگر خواندت کریم بجوی | ور براند دوان ستیز مجوی
بجدل در حدیث شه مشتاب | تیغ تو کند بر که خسرو تیز
هر که بی عقل صدر شاهان جست | بیل بر تاو دان بود بدرست
کاول صف بر انکسی ماند | کاخر کار عاکفو داند
مال بهر زمانه دار نگاه | خود از بهر تا بر خدمت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه | بر فریضه بود سیاست شاه
کی بود ظلم از این کلمن مفرش | بود باد ستا بای آب آتش

ای برادر تو بند من بشنو | ور ز من نشنوی بسه که بدو جو

فی حفظ اسرار الملک

با سلاطین چو گفت خواهی حق | وقت آن و ادان جو وقت طعام
کز مرا عاست شاه بد خورا | چون زن زشت شوی نکو را
شه چو بر داردت فکند زین | چون ترا خواجه خواند بند آرین
دست ارداد با یکاه بنه | ور ترا سر کند کلاه بنه
هر سری کو ز شه کلاه جوید | پای خود در میان راه جوید
پادشاه ادترا برادر خواند | دانک در بعد و نزدیکت نشاند
چون بگفت این ملول و در خشم | بر مجو دگفت هوش دار و فهم
هم خلق آنچه ماده و انچه نر | از درون خانه زنان بگذر
گر دهی نیک نیک بیش آید | ور کنی بد بدی نکه دارند
زانکه از کون زهر عادت و خو | نتراند کلاب و سرکه درو
خوشتن را مجه نکو خواهم | قدر بد دیگران نه آگاهی
تو که از کر مکل بیازاری | باد کز کس جزا کی نه آری
صبر کن بر سفاهت عاهل | تا شوی سایر و کایت حل
بنده عاقل با خر کارست | کند ار کند تیز بازارست
هست بندت نگاه دارنده | همچو می ناخوش و کوارنده

نرخود جستنت مراد خود ست | از دو بر بهر کمی بودن نخورد
کز چه با خام طبع تو نبرد | تو جنان زی بروکه از تو شرد
کو کند عیبت از دو بیرون ست | یا بود یا نبرد و رای بهست
ز بود عیب آن ز خود بدهد | ور نباشد آن سخن بر وی نهد
ور کسی عیب تو کند بشنو | وانچه عیبست جمله کن بدرو
باغ دل تا تواز بدی کوشد | تا برا بد بنال تو جوشد

گر جمله یاد شاه و احمال اندیرد شاه

بشنو تا بوحنیفه چه گفت | صحبه عقل خویش را بشگفت
که سفیهی چو داد دشنامش | گفت خاموش زگفتن خامش
گفت ازی زاز او چه آزارم | آنچه او گفت بیش من کارم
گر جنانم بشویم آن از خود | قدر نرا م یابدی چه کنم بد
ز و بهم چون که عیب خود بوشم | ور نه چه او چه خر چه بفروشم
تو دین دار مجو تین باشد | کز برون ودد و دنی باشد
خلق اگر دد تو خت ناکه خار | تو گل خویش از و در دغ مدار
انکه زهرت دهد بر و ده قند | وانکه از تو برد بدو بوند
وانکه بد گفت نیکوی گویش | ور بخواهد ترا تو مو جو پیش
وانکه دشنام داد تسلیم شنو | خاک بایش کزین چو نیرزد جنو

وانکه

وانکه سیمت نداد در بخشش | وانکه بابت برید نشر نخشش
همه را در محل خویش بداد | هیچکس را ز خوی بد مادار
تا بوی در کار و صد و قرآن | دفتری از مکارم اخلاق
هست در دین و ملک علم و عمل | همچو در جسم و جان و با و ابل
شاه چون بستد از رعیت زان | نقد شد کل خرج علیها فان
از رعیت شهی که مایه بود | بی دیوار کند و بام اندود
برج خوان که رونق بابست | از رعیت فروج بیوزست
ملک ویران و کنج آبادان | نبود جز طریق بی دادان
ملک آباد و در کنج روان | شادی دل مدار و انچه روان
ابر چون رفت کشت دریابد | شد ستم کش روان بیوزنان
چون ستد شه عوامل از دهقان | ده از و رفت و ماند بر دهقان
هر که امسال آب دزد نبرد | سال دیگر کرسنه باید مرد
کرک چون خورد کوسفند | سال دیگر مدار امید رمه
کر نخواهی برهنه عورت زن | در کریبان مزن ز دامن
شاه را از رعیت است سباب | کامرد دریا ز جوی جوید آب
آب جوی از بهر بار کری | بجو انان سبس ثمر شمری
بس بکار آمدست و بس دلخواه | سر تعیب را ببند و ما

هر چه جز شاه کاندیشد ز داد — شاه جانست و خفته بوذر جماد
مثل شه سر و رعیت تن — هر دو از یکدگر فزود و تنن
تن بی سر غذی زبون درست — سر بی تن سزای نون درست
رونق جان و عدل شاه بود — ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی و عرابی و کرد — هر که عادل تر ست دست اورد
شاه را خواب خوش نیاید خفت — فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان ز خفتن وا — بالش مرد سایه خفتنها
فلک از بیم ارجه زه دارد — روز و شب تیر و شبذه دارد
شاه را خواب غفلت آفت — هیچ و سدا دیر بود را فت
شب فلک دارد از ستاره حرس — روز دارد ز افتاب سپر
کو ز نوکس نیاس اند خرم — چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نوکس از خواب از ان خدد دارد — که میی با نفس ناجیه زد دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست — خفتنش در دروناب خطاست
شه چو در بحر بار خواب شود — تحت او زود تلخ آب شود
چون برون شد ز کالبد نخم — خانه ویران شمار و ویل بام
کودل بیجو کودمی باشد — تیز مغز و ضعیف پی باشد
عجز رای دلست و قدرت و جاه — خشم و کین دروغ و بخل و تباه

هر که بر خشم و ار قاهر تو — اوست بر خصم خویش قادر تو
شاه را در دماغ باز و حریر — خرم بادل بهست و عزم دلیر
اول خرم جیت را او زد — بعد ازان عزم و دست و پای زدن
شاه را در خورست خرم دل — ورنه عزمش بود ز غفلت شل
دل زهر جوهر دوا کند — زهر را تبع در نیا مرکند
زانکه در کارگاه دولت و دین — عقل بند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدمه آید جاه — حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراهست — حیله کار زنان روباهست
هست در بیشه شاه خرس بدید — کو هریش زیر پای و خرس بچید
بد و کشته کنده نیک کمین — خار دارد بجای خرما بین
سه روز از برای لقمه و نان — این چنین زیست و دولت کاخ فشاند
سیل بد سم بدا کرچه قوت — علف خرسبوس و کاه و بخت
خار بن کرچه دست و بکارد — سر او را بسهره الا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل — یاد بدهست بابت سرو و سمن
نر از و میوه خوب و نر نساید — نر از و سود بر نه سرمایه
عامیان صف کشند بیجو کلنگ — لیک از شان بجو باز نابد جنگ
هست در جنگ نیروی عوام — همچو ارزیر کرمز بر جاه

کودکان و زنان و حشو سپاه — دل و صدف را کند هر دو تباه

زود خیزد ندو خوش کرد زخم — زود رایت و زود میرد بزرگ

شور تیز تک جزا بله خیت — زاد دل او ز عمر نا کرخیت

زیرکان کز زیرکان دل کند — کوهر تخم را جو آب و گلند

در میامین دین و ملک ملوک — از برای نجات و ملک ملوک

بار دل بر ز صبر نتهادند — طفر و صبر هر دو هم زادند

شه کردون را بلند و والا کرد — سر بال را بلند بالا کرد

کاتش کاب را بلند کند — بر تو خویش و بیش خند کند

از تف آتش کرسنی برد هزار — از کف خویش بکند آتش بار

زشت زشتست در کفایت شاه — کرد بر کاه و یوسف اندر چاه

لشکری و رعیتی که سزند — تنغ را تیغ و دم را سپر شوند

شاه بی بخشش آفت است بزرگ — بی نیازی سیاه دل نمیرد

ای بیا موخته ز خاطر دون — تاج دار عدل کوز دم کردون

جا کوت کو بدست و کرد نبود — بد نیکو ز زشت از خود نبود

جا کو بد بد نکو نبود — لب جو خاکی شد از نبود

هست در دست تو جو موم جو — تو زدی عیب خود منه بر دوک

لشکر از جاه و مال شد دلیر — رعیت از بی زریست بوجاه

رعیت

زحمت از تو جو با ستار شود — از برای تو جان سپار شوند

جون نیابد بستار بگریزد — با عدو تو بر نیا میزد

تن کرا لاغر بود شود مبتل — بر جو فربه شود بوکاهل

مرد می با کسی کرد با اصلت — همچو شمشیر دست با دولت

شوی او دل جو خاک دردست — نزد او جان جو آب در کفیست

جه بی اصل زود زود دهی — جه جو اغنی بدست کودهی

ای کرا دین و ملک بدارگی — در دش خوی خرین و خوک مدار

که نکو نیاید از دمن بریی — خوک بر تخت و خرین بر کرسی

شاه شهری که بی خرد ماند — نیل لشکر به برخ بد ماند

ملک جون من است جان ملک — خلق جون دیان آب ملک خورد

باد بر خاک کینه ور باشد — دیک بر آب تشنه تر ماند

شه جو نخست بود در بیجاد — ملک بیرون شود ز دولت و نام

ملک با شاه اگر مقیم شود — خاطرش در هنر عقیم شود

اول نوبهست باد حیات — آخر ظلمت آب حیات

در کار نادانی پادشاه

بر نقیبی بگفت روزی امین — کز برای صید باده در صحرا کنید

او حدیث امین بجای نیاند — بشد و صد سوار در صحرا راند

چون چنان دید کو مرکشت این
بس بلا کفت کای جنین خونریز

نه درین ساعتای بد بلکار
نت کفتم بیاده دان نه سوار

چون نهیب ای جنین از و بشنید
نیلت دانست پاک راز بلید

کفت بر من ترس مکن سستی
کر نیم اکنون بحشم خود پستی

کز بدی خویشت ندهم مژده کی روی
هم بیاده شوند شوند دوم را

عزم رخ مر شهان سوی کردند
آتشین بای و آهنین سر

بد کهر راز ورای کی دارد
دوزخ اب خدای کی دارد

زد ز آهن عنان تکاوران نر
کاهن از بیم شاه لرزان شد

رای بد دین و ملک روشن یا
هیچ پایدست من را

کس بتدبیر ملک بر نامد
نامه در نور برق نتواند

رای کو عقل نور برق بود
خاصه جای که بیم غرق بود

شاه نازفت و بی خرد نبود
جفت زفت و وزیر بد نبود

شاه را آیا رجه شیر زیان
روز نیلت از و زیر بد زیان

در مشورت نیافت کس معصوم
از دو بی اصل و رای سست رجوع

زانکه در ملک از ین دو فتنه بود
کر کس و جغد را برابر کار

بیشکار ملوک بی تدبیر
جغد باشد میان خلق حقیر

مرد را علم و حلم باید جفت
ور نه ملک ان میان خلی نرفت

ملکت را ثبات در خورد
بی خرد مرد هیچ غول ودد

رای شه جز صواب نپذیرد
باز مردار و موش کی کیرد

تیر عطا بخشد بش له و بیکار
انکه باشد کزین خلوتیانه

تا دو نحس از چنین دو دیوار
این خری یا بدان در کرخانه

خواجه را کو ملک عطا نبود
ذانک در رای بی خطا نبود

بی نوا کو خطا کند تدبیر
تو خطاها ورا ببخش و مکیر

ور نه بیرای نو بی نوا ماند
ذانک تدبیرها خطا ماند

هر کجا کو دد بان تباشد
لاجرم کوک سر بنر باشد

عقل خندد بزیر دامن دد
بر کو حسک و کور شوزن بد

پیر د آب عالم و ابرار
مدحت پادشاه آنش خوار

دین و دولت بشرع جوید زینت
زین دو شیرین آن دو دالها

ملک و ملت چو بود جفت نکار
این بدان آن بدین سزاوار

ملکی را که ملک یار نشد
مایه شرع هرد یار نشد

ملک بی ملت آشنای نخست
شاه دین داد ملک جوی کجاست

کز خطاها دلش جدا باشد
نخنه شرع مصطفی باشد

تا اولوالامر را یقین کردد
کار خلق حقایقش کردد

شیر هرکز شکار صید ظلم نکرد
یک شکم زان شکار بیش نخورد

کرچه کرد اسیر و نازونیاز | بسر رسید کرده تا بدباز
عادل و کرطمع بملک تراست | طامع وظالم از خدای جداست
ای بدعهد جفت عیسی مریم | دامن دجال پر کن از عالم
اندرین دورنگار بدعهدی | جیست جز عدل سایه مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب | دست بخشای ابتر فتاب
شه که عادل بود نه قحط غلاست | عدل سلطان بهار فراخی ماست
سال نیکو مطیع عدل تست | قدر نرخ هردو زاحکام تست
مژده بیمار دار دیده تو | خشکی لب ز اشک چکرست

در تحریض الملک علی العدل

قحط سالی یکی بکسری گفت | کابر بر خلق شد ببارانرفت
گفت کاشتار خانه بگشادیم | ابر آکوز رفت کشت ما رادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم | که نه ما در سخا ابر کمیم
دیم ما هست اگر دم آویخت | نام ما هست اگر نم اویخت
تم ابر از خلق بگسست | دست ما کی در سخا بستست
نه فلک را بکام ما کردیم | بیخ و بار و سمر ز ما بدریم
ابر و باز از برای ایشانیم | تا بر ایشان کهر بر افشانیم
ما همی ترز ابر و باد انیم | بکه قحط معطی نانیم

کنج

کنج وا بنا دما برای شماست | وین خزاین همه عطای شماست
کز سنه مرد مان و کمر بیم | سال بود ایچنین نه ماه بماه
دولت بادا ترا ماه بادشا | باز بهرام روز باد افزاه
بهتر از کودکود محبوس | بمدار از شیر شیر بدوس
مر ترا مدت بجون الزمان | شیر کاسمن بخلق آهو نان
عدل را یار خویش کن رستی | قدر نه بیمان و عهد نشکستی
عدل هر نه بکرد ظلم بکرد | ظلم از ین ملک تو برآرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر | نایب کردگار و بیغمبر

در اشتیاق مناجات و عدل

در عقوبت زجرم پیش مگیر | خاک توبت را زدیده بروب
بر تن از راه رفق بر تن خشم | نشکن از دوی خلق کژدم خشم
بعد خندان و عفو کستر کار | مخروش و بکینه مجاز مخار
تا صبوران بجوی خاک نشوی | صابران شاد دل شادزی
کار ان بادشا کزیده بود | که حکیم و کزاریده بود
فعل نیکان مخلق نیکست | هیچو مطرب که باعث کیست
فکرت آخرست اصل بنا | نظر اولست ختم دعا
شاه را بیش و حرخ بیمایت | شاه را کار ملک پالایت

ملت آلوده مرا بستاند | ملت بالوده مجاورد از خاک
کوی آموخت ملت بالوده | از تو آیین ملت بالایی
دین بی لطف شاخ بی بار است | ملت کی قهر کج بی مغز است
ملت را قهر و لطف نباید | در سر میجون دهل خود را
نخجه منعم تو غرور بیست | غرق ایمان تو سر و بر است
حصن دینست خاصه ملت حنیف | باز جان و روان شاهی دین

کردن خانه سر کلیتون بیاز دنیا

آن شنیدی که زاهدی آزاد | رفت روزی بحجاب بغداد
تا شوی خانه خدای شود | بسوی خلق نیک رای شود
خلق کشتند و مرد زاهد شاد | زانکه بود او ببند داد داد
گفت هر کس مراد و سیرت یافت | زان درج وان نکو سریرت یافت
گفت مامون که این چنین دیدار | دید باید مرا همی ناچار
کرد هر کس ز مرد دین ابرام | تا بمیرد و در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز | خیر مامون نکرده قصه دراز
گفت شاد آمدی ای زاهد | مرحبا مرحبا ایا ماجد
گفت زاهد نیم خطا کردی | نیست در طبع من چنین زشتی
زانکه زاهد نیم تو نیز مپرس | نشود یاد کیر تو سخت مپرس

تو مزاهد مرا خطاب مکن | خانه دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح گوی این | حاجتت این حدیث چیست بگو
گفت زاهد تو این نمی دانی | چون که بیهده زاهدم خوانی
عرض کردند بر مهمات این دنیا | بر سرش می دهند هم عقبی
من مرا حاجه در کنار فتاد | یک زمان دنیا ام نیاید یاد
می نخواهم نیم بدان مایل | کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یک ذره بود مرکونین | که منم فارغ از همه عینین
بیش ازین مرد و هیچ نمی طلبم | و زنی جست اوستان طربم
زاهدی مرترا مسلم گشت | که بدنیا دل تو ئی هم گشت
شاد مانی بدین قدر دنیا | یاد داری ز جنت و عقبی
که بدین قدر تو خرسندی | با مانی بانده در بندی
گفت مامون بخجل و شرمندگی | داد بر عجز خویشتن اقرار
هر کرا او بنده کشت دنیا را | صید شد سر بلا و بلوی را
دین بدنیا مده که در مانی | صید را چون سگان کنند دنی

در نهی علما از دنیا

علما جرا مین دین نبودند | چون نیابند خاتمین نبودند
جسم سر ملت و جسم سر دنیست | این جهان بین و آن نهان بینست

این دو آن هر دو یار یکدگرند — هم حزان هم بهار یکدگرند

ملک و دین از سری که برخاست — راست چون حال و چون حصیر درست

سد خزان از دری که وا آید — سد دولت شد و دوا آید

ملک و دین زاد در جهان و بزاد — صدق و عدالت معنی و بنیاد

شاه را چون عماد نبود پای — ملک او را بیاد ملک مداد

هر کجا صدق و دین و داد زند — هر کجا عدل ملک بنیاد نهد

شاه اگر جفت داد کس نبود — ور نه ملکش بود چو ملکت عاد

نه بگفت است صادق الوعد — کافتدوا بالذین من بعدی

چون بصدق و بعدل حکم شود — عقد بستد کار شد محکم

هر دو بنیاد ناشدار بود — هر دو بنیاد پایدار بود

نه بماند دست زدن جاوید — جور سودان و عدل فرسودن

ملک و جهان نو بر پای آرند — کز سوا از بر پای آرند

هر که بر عزیکار خرسندند — تا دو گیتی است او خداوندند

چون خرد افسر و سوا شد کاه — خواندیت جبرئیل شاه شاه

در اول خرد و ظلم کردن

دولت اکنون ز عدل ما ایمن — هر که ظالم ترست ملک او را

با مژ چون آفتاب ما تابان — بزبان کوته و بتیغ دراز

عشرت آمد که بر زمین آرند — طرف آمد که بر نشین منشین

از محالف بسوی دریکدم — هم بخون مخالفان عالم

چون عمر نفس را بکار دراز — چون علی حرص را بدار دراز

نفس با حرص هر دو دشمن دان — خویشتن را ز تنگسار نگاه

حرص را شربت هلاهل دان — نفس را هم نزدیک در کل نه

عدل دانا نار بیخ کن بر کاه — ظلم را جاد بیخ کن در چاه

شرع خشک است اشک پیغمبر — کفر نشناست آب تیغ دده

تیغ مردان چو دست زن نبود — مملکت را ردان و تن نبود

ظلم و صفراء ملک و دین آمد — رای و تیغش سکنجبین آمد

دین و دولت بدین دو وارد جیر — خواجه رای و شاه را شمشیر

ملک را گرچه عقل جوباز تو — ملک بی تیغ تیغ بی باز تو

چه کشی تیغ بهر مشتی خس — باد رعب تو تیغ ایشان بس

بشکن از کوز کردن گردون — چون بقم کن دو سه هم در جان خون

شاه چون آفتاب و تیغ چو بود — حزو تعویذ درع و تیغ بود

حزو تعویذ سایه خانه — بایت کودکست و دیوانه

در سیاست ملوک

ملک چون بوستان بخرد و خوش — تا نکوبد بستان چون آتش

بکن از خون دشمن آلوده
تیغها را نیام فرسوده

جامهٔ لعل پوش تاج را
سیر ما را فرای صحن دو نیخ را

کین دیرینه در دل آرغام
کان قوی با هیئت اعلام

دین نگوید که تیغ بردون زن
کردن کردنان کردون زن

دلشان چون نیام تیغ سزاد
این شرف را سمان در تیغ بداد

دشمنان را بزیر پای بدار
کردن سرکشان بدار برآر

باز دل چون دو بال باز کنند
تیغ کوتاه را دراز کنند

سیرت احمدی بطبع کریم
صورت یوسفی و آینه میغ

خصم دین را بتیغ بردر پوست
کرد در سر دریکی کلتوست

سر که باشد سزاد خان و دست
شوی بالش بری بنا شد دست

تنان باشد یکی جهان بدوشا
تنان باشد یکی چهر و دو ما

خوشه ملک بخت شد خوشی
جامه تخت کند بوکرشی

جد تو کی مهند عو بادر
بت صورت شکست بشیارس

تو بجد هیچ جد میان دو بند
بت معنی شکن کنون بکمند

در آنکه پادشاه را دادگر باید

بافت شاهی کنیز کد دلکش
شاه را آن کنیزک آمد خوش

هم دران لحظه لش ندر آب کند
گفت سه خوب نا بداند

کجیب کرد

که جو بکشاد موی بنات بود
شه کرد در بند مانند مای بود

گفت شه دست ما ند بود حوش
نگذارم دو پای در گل خویش

این گنیول روان منی بود
بر باغ در آرد دانی سود

میش تا غرقه کرد دانی تن
غرقه کودا نمش بود یا من

تا برد نقش آب روی صواب
منی برم نقش روی او از آب

وانکه آمش برادر از جاکم
من در آبش جوا فسرد بزم

وانکه بر من خندد نوشی شام
من خود بر روی او نعلا کنم با

هر کجا هست پادشاهی دلد
جه بود ملک و ملک ملکی کل

جه بود ملک و ملک شاهی کو
رشتی ملک را نهد نیکو

تا نه باند دست موزن خوش
پای بند غاز و رونم خویش

سم دجور و کدای جیند
کلاف از جیز بی نوا بی چند

دشمنان نجان طلب دوستان
دوستان نان طلب دوزان

خوان جان جیز دشمنان نهند
لقمه نان بدوستان ندهد

بخت او سر داشته بملک
زیر حکمی بری و انی و ملک

پادشاهان کد اینچنین باشند
چرخ دولاب وار کین باشند

شه در دست دیو نو برده
بی نوا و حوام بر و رده

خویشتن شاه خوانده دد زندان
در و دیوار و صحن و بامش کل

شده از عمر مستعار نفور | همچو بی مغز و سر دم مغرور
ایمنی خود بباد کرده مقیم | یا کسی از نوا نرآمد بیم
اینک و جمله بیشه ای نرند | خلق از و در هراس همی لرزند
تا تو با خود که کم شد او دارد | مکس باشکونه اندر کود
ظلم و بیداد فتنه کسی کرده | خویشتن را بلهبی کسی کرده
شادمان زانکه نان بسی دارد | کرده بیان و بد قضیم خوار
تا ان که از نکاو و ورع برباید | خوان خود را بدان بیاراید
وجه سلمو مجلس و میوه | ساخت از وجه خایر سوه
نان ایتام و غزل دول بجوز | بسته حوض میش کرده سفوز
قافل از روز عرض و نخه صور | مانده از خلد و حوض کوثر دور
سکل اندوده ماه را رخسار | همه قولش چو فعل ناهموار
شاه و مالک که هر دو را حلم است | این اولوا العزم و آن اولوا الامر است
ور قدرشان نبرده امرت | این اولوا الظلم و آن اولوا الکفرت
بصر ار چند ناخلف باشد | ملک باید که زیرکف باشد
چکنی پنج روز مدرغم و باک | لذت جاه طبع و پنج حواس
مرترا بنده عنصرت و فلک | شش و پنج و چهار و سه دو یک
شش جهت را بعالم آرد پید | یک جهت کن بعالم توحید

پنج حس را بعدد فدای یکند | از سوی جاه طبع دور دهید
سه غدار آمده عداوت تست | قوت شان ده زباغ هشت بهشت
دو جهان را زیر حکم دار | یک خود را بمصطفی بسپار

در حکم راندن بادشاه

بایه قدر آن جهانی جوی | سایه و فر آسمانی جوی
همت اندر علو نهاد عالی دار | دل نه کار زمانه خالی دار
دست از این آبهای جوی سنوی | شربت از آب حوض کوثر جوی
ملک باقی بکام سا زبود | ملک دنیا خیال باز بود
نیست این ملک دهر را حاصل | ملک باقی طلب ران زدل
دل چه بندی در این سرای مجاز | همت پست کی دهد پرواز
اوست مقصود هر دو عالم تو | نو تسلی دهد بدین غم تو
بسکان سایه خدای جوی دار | سایه و فر استخوان خواری
امر و نهی زمانه خواب و فاست | سر آنرا همه سراب و خطاست
چکنی پنج روز ملک خیال | کز بی تست ملک عز و جلال
صد هزاران حشم اندر زمین | ست بیش سرای پرده و بین
اوست برداد اوست شر و اذی | اوست برداشت او نکرد اثر
تخت تو و رخ زمین عاریت | کردن چرخ بهر این کار است

کامد ز خور زمانه کامروا است | ادهم واشهب لگام تو راست

مدح بادشاه مرتب کواکب

پای ورنه جز آسمان سر مست | تیغ بهرام شاهی اندر دست
مه جوبی از اندرت سر بر نکند | تیر اگر دم زند ز بانش بکند
زخمه بستان زیخهٔ ناهید | تاج بوذر بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام | تندی او بقمع او کن رام
خنجر کیوان بقمع اعدا کش | بستان سعد کنش چون ناوش
تیر بنیروی بخت خرو باش | سر کیوان سپر بریزد و باش
چون دوات تو دیدهٔ زمین | چون قلم سر کوب شود بر سر
نیزه بازی دم بشوی بلا کش | هفت ستان را تو یاکش
زره آسمان ز سر بر کش | اختران را مطاعت اندر کش
میزبانی کن از درخت اجل | کو کش چرخ بخدی و حمل
بره و گاو را بتیر بدوز | هر دو را باش تا بر بسوز
از فلک نان ستان کوم اکن | بیخ بای و دو دو را برکن
قوت قوت را شرف نوکن | گیر و داد خوشه را نوکن
جیستی کن بکن بقوت خویش | از تو از و زبان زکوتم نیش
از نکویی بتیر خویش فعال | بر کمان دور خلق پر فعاله

نسخه

نست اجای تیر شاهی کن | آنکه از لوده ام ماهی کن
انکهی خون بدست آمدنت | بو فلک نه جهار بایه تخت
تکیه بر مسند جلالی زن | خیمه در ملک لایزالی زن
ملک افلاک را نوا ختیاری ده | هر یکی را نوا ختیاری ده
برکش از بهر عالم مطلق | جرخ رذاق را سر ارزق
جامهٔ سوکواریش بستان | خلعت شادمانیش بوشان
هر دو عالم چو شد ز مهر تو جمع | شد جن و انس بر در تو
خون کوفتی تو ملک و ملک زمین | رای کن بر شدن بعلیین
شوی دین خوان بری و مردم | بست کن دیو و دد یو مردم
خاصه انوا کیر نفس بد نیش | کو بدا مطاعت نفس قاهر
نر نداری ز ملک سر مایه | نر نداری ز شرع بیرایه
ای ز دولت همیشه بهروز | کیست اندر سه جهان چو تو
چون ترا هست بر سپهر و زمین | ملکی آراسته بدولت و دین
دین حق در حمایت تو مدت | شرع خوب از کفایت تو مدت
خحنهٔ شرع مصطفی شده | زان ز ناکردنی جدا نده
جان ان کو فنا نفر سودت | از تو در خاک تربت آسودت
مصطفی رخ چو در نقاب کشید | زامت خود ترا بدان بکزید

تا دهی شرع را همی بر رونق — دست باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردگار ازان شده‌ای — شرع را حق گزار ازان شده‌ای
هر چه خواهی بکن که دولت تو — هست با صولت تو خصم تو
دین و دولت عیان ز پرتو تست — کفر و الحاد در کریخ توانند
شاد باش ای امین دین خدا — یافته دین ز سیرت تو بها
تا ز بیخ و بهار بر نروی — از شش و هفت و هشت بر نخوری
تا هوا را بزیر کی ننهی — بر سر دل کلاه کی ننهی
چون هوا را بطبع کردی قمع — این همه کرد دست بیک دنبه
چون بترک جهان طین کنی — در تقوی بشرط دین نشینی
کو دیانت نگاه جان خیرات — کو زبان وفا و استیناس
تا جهان بادشاد مان باد — ای ز تو دین حق بانادی
عالمانت چو تیغ جیرهٔ زبان — عاملانت چو نیزه بسته میان
زنگیانی که با سپان تواند — وز تفا خر بر آسمان تواند
کرجه سوارند و کین دادند — رای زی نظم ملک و دین دادند
دین همه بندگان که بود و هست — می کنایند جمله کنتوره
کردن کس رای کین نزنند — چون علی جز با مر دین نزنند
چون علی زین دوال اند ابر — صفحهٔ شرع و صفحهٔ شمشیر

خبر

نیست در رزم و در مقالت شاه — جز حدیث و حدیث آلت شاه
چون سر ملک جاودان دارد — زین جهان این دو را بدان دارد
کرز شه سوی سجده کرد فرود — تنکری تنکری همی گویند
نیت شان جز دو کار در نگذشت — خدمت کرد کار و خدمت شاه
دوستانرا مبارکند بنال — دشمنانرا همیشه رنج و وبال
یکه بزم همچو شمس و قمر — یکه رزم شیر شرزهٔ نر
شاد باش ای کزین مشاهده‌ات — لشکرت چون ستاره اندوه ماه
جام بر کف بستان نهند — تیغ در دست میچرخشند
از کف پای تا بتارک دل — صد هزاران تن اند یک دله
تیغ داران چو نیزه و چوگان — همه بر جسته و ببسته میان
همه مردند همچو آذر ماه — همه مردند همچو جان و روان
بر ولی بین و بر عدو شوند — خصم را سان و دوست را مینو
جشنها در ممالک فلک اند — دیو بندان و لشکر ملک اند
لشکر از بهر ملک و دین باید — خود چنین اند و اینچنین باید
ملکی کو سپه بی باشد — جز ملک لشکریش کی باشد
کرزها را بتیغ ریزه کند — تیرها را بتیر نیزه کند
جان خصمان ز تیر شان نفسی — ملک را همچو تیر کرده بسی

چون تو زه بر زه این طاق زنی — همه آهن دهان اتر دم
برکند عکس تیغ شان باتر — دلق کیحت کوه را از سر
مرد باز عجب بین مرد بیاد — گشته حیران ز سم تیز شان
کز کران هیبت اندویل افتاد — یافته دین ز تیغ شان آرام
قد شان همچو سرو نورسته — چشمشان جمله باغ نوروز
همه چون حور و آدمی صورت — همه شیران ازدها صولت
چشم بد دور از این سپاه و حشم — کز نهند از قباد و رستم کم
همه بر باد پای کشته سوار — کوه آهن تن اند جان اویار
دست سیمین چو سوی زر آرند — ازدها ازدها اسیر آرند
شد ز امداد ملک از شانه تیر — همچو ریش کهن ز شانه تیر
تیغ شان از نوای جان ز دهان — تر چو سیحون و کرمچون سحاب
آن بتل بسته را کند برلعل — وین زند دره تو امکس را فعل
صدف دُر شان روان ملک — هدف تیر شان کمان فلک
صف دانی که هم ترا نازند — شوی خصم تو ناول اندازند
کز پی ناول سرافرازان — ناول از سب کند سبحان
هفتمین نزل خوکامیست — حصن تو ناول ستر کامیست
آن چنان باد بادشاهی تو — کز سخا هد عدو و خواهی تو

جود و فر هنگ و عقل دین تو باد — نعش جاوید بر نگین تو باد
تا جهانست و عز و جاه قباد — هفت اقلیم در پناه قباد
من ستودم بطمع اینها را — آسمان کرد مر این زمینها را
تا نگویی تو مدح دیگر گوی — هست چون پای پل بتو نگوی

باب وصف احوال و مقامات مدایح سلطان و الوزیر و الشعراء

ای ستائی چو یافتی امکان — بنا اندین سخن بر هان
چون شدی فارغ از مدایح شاه — بسوی مدح خواجه آر پناه
خواجه خواجگان و صدر وزیر — بر بداندیش مملکت تدبیر
خواجگان و جماعت دیوان — سروران کز یکان زمان
بعد از ان قاضیان و مجمع قضا — لشکر شان بتر از صیام و صلوة
سر فرازان مملکت ایران — نامداران خسرو توران
خسرو شرق را بهر کاری — روز و شب نو نهاده بازاری
هنر از ایشان جهان پذیرد — عیب پنهان و آشکار هنر
جبا کز ملک شاه شد بسنو — کز بریدند کبی و دروا سو
کز بریدن تو ملک خوبی — باز نشناسی از بهشت برین
چون بود شاه را نکو کردار — مملکت را فزون شود مقدار
شاه و دستور هر دو نیکو رای — هر چه بایست جمله دادند خدای

شکر این نعمت چنان نتوان نهاد — که شود حمد و ثنا گفتن ادا

که تواند کزاد در کوهین — کشته جنت حمالی غزلین

ای بزرگان غزنین و لوهور — بحشر بدهین زمانه یاد دهید

یا فتید آنچه بود حاجتها — کشته بدرفته آن عبارتها

شه جوان و جهان جوانبخت — در امان هم وجود و هم عرضها و جان

جو بود کردگار بخشنده — بدهد هرچه خواست زوبنده

کامرانیها میسر است اکنون — یاد یارب از این کرهستی افزون

یارب این فضلها ثبات بنده — دار تا روز حشر پاینده

وفی مدح القضاة الاجل العالم صدر الدین نظام الملک ابو محمد الحسن رضی

سر احرار سید الوزرا — که خدا بر کزید کرد و ورا

در محل و کفایت و امکان — صاحب صاحب دری و کرمان

تا عوخاص و عام جمله عباد — صاحبی به نصاحبی عیاد

نیست مانند او بهفت اقلیم — از صدور جهان حکیمتر و عالم

بر ادب هرچه باشد — در وزارت سنان صاحب عادل

دیده از وی کمال و ادب — عقلش اکفی الکفاه کرده لقب

بیشوای صدور در عالم — ملک را رای او چو حاتم جم

ملکت از وی مرفه و نازان — هفت سیاره اش چو دست آزاد

روزی

روزی چنان وافتد که کس — وحی منزل کشیده در سلکش

ظلم و عدل از اشارت حکمران — ظلم گریان نعمل از وخندان

در وه رگاه عقل و جان آید — نردبان مایه قلب و داد شود

خطبه کرده زمانه بر فرش — آسمان دست بوس کرده کفش

دایه و مایه خرد لطفش — قبله و قبله جای جان و دلش

بر زمین آسمان امکانت — بر فلک سایه بان رضوانت

عقل و مدح و خطابت و کید — عقل خود جز صواب کی گوید

آنکه حاتم اگر شود زنده — شود از جان و دل ورا بنده

فطنت و ذهن بای بر جاده — برده باعرش رایت رایش

باشد اندر نظام هر دو سرا — مرد صاحب حدیث صاحب رای

اندران نیمه سنت اراست — وان دران نیمه ملک بیراست

مرد دین را شریعت آموزد — شمع در پیش شمن نفروزد

در حفاظ و وفا یگانه شدست — اختیار همه زمانه شدست

هنر او کداشته زاندازه — عیش عالم بدو شده تازه

بود صاحب حدیث بهر خطا — هست در شعل ملک صاحب رای

صاحبا ای شه روایت او — ناصح و دوشه طویت او

عالمی عالمست در ره دین — عاملی کاملست و با آیین

شد تو را روی دین و دارت داد — از آن بود دولت شد امارت داد
در دولت قوت بازو داد — زان سبب قلب خوان ترا فی داد
همت در مجلس خداوندی — دی دل تو را به نیل بیوندی
خودی ز آکه پیش حق بازد — آن خود پیش شرع در بازد
کز زند در صلاح ملک نفس — نه ز خود کز خدای بیند و بس
قبله دانش است جان لطیف — کو جوئیت هیچ خلق حریف
خواجهٔ خواجگان همت تست — کرده سلطان جهان بنده تست
همچو کردون همی کله بخشد — عفو بستاند و کنه بخشد
عالم از بهر بندگی کردن — از فلک طوق ساخت بر گردن
بتر از بی جهان پر امارت را — نسخه زین در بر دو زارت را
طینتش بر وفا و دل مجبول — طبیتش بر صفا و دین مفطور
بخششش او بوعده و بسوال — نه امل مال یل امل بامال
صورت و صیقل آتش کارش — چشمه چشم چرخ و کوثر جامش
آسمان آب و آسمان تصویر — ماه دیدار و مشتری تابنده
دینش قارع ز کوشش ادبار — جاهش ایمن ز چشم زخم زوال
آن وزیران که لاف عدل زدند — بیش عدلش بظلم نامزدند
تا برانند ظلم را خامه — نیست در ملک عزم او رامه

دل خانم سپید تر یا موی — جان ندانم لطیف تر یا روی
بون دولت بود نافی از تو — شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در هر هدیش قوتی یابی — دست در کار دیگری نزنی
از با جود او جو ممتنع است — بست میجون سال جنبلیست
ظلم کریان ز عدل او بوسند — کز نشد بعد از آن بخود روزند
ملک غرقی بهشت را ماند — تا در و خواجه کار می راند
ظالمان را از مملکت برکند — فتنه در خانه ان ظالم افکند
سال و مه در نظام این کوشد — کز و بدعت ز بیم بگروند
در صلابت درین زمان عمر است — بقای دل ار چو دولت است
این مثابت بهر زه یافت نیست — وین کفایت بخیره یافت نیست
در درج میجو سبلی صوفی — در نکت بوحنیفه کوفی
شهریاری تخت و دیهیمان — انس و جن مرورا بفرمانند
دو زر و لب در صلاح کار جهان — سال و مه زو بود قوی ارکان
در دو مانه بخط جنو کونیت — با خطش خط مقل چون خونیست
بادشاهان دعوی کله بندند — بی رهان از لقاش ده یابند
از هنر تاج کشته بر وندا — در او مانس همه فضلا
تا که بخشت خوابه در یابش — با لش امید تا در یابش

شعر غزنین چه کرده بود دلش
که ورا زین صفت وزین یاد

زین سبس اهل غزنی از غم او
دسته کست نشست بر سر خ

آنکه انرا بدوه فقر بگریست
غم فراموش کرد و شاد بزیست

چون خداراه حکم بگشاید
حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت بیش کار جد او
کار عالم بحکم او دانند

شاه بهرام شاه خواجه وزیر
برخی جان اینچنین تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف
نیست این امن و ایمنی بگزاف

هرکجا امن و عدل روی نماید
خلق در الفت و خوشی آسود

ظن چه داری که اینچنین بنهاد
شاه بهرام شه بهرزه نهاد

جسم بر دور باد ازین سلطان
که چنانرا بعدل داد امان

خواجه را بر سما لکش بگماشت
که بدو دین و شرع سر بفراشت

بر خلایق شد مبارک پی
خواجگان پیش او مکدر

در محاسن بکارد و مهمانی
چون محاسن ببرد و نوازی

تا جهانست شاد مانی یاد
جان او جفت در دو رخ باد

برکه بر جان و خاندان او باد
جان ما جمله در امان شاه

فی مدح اجل نظام الدین تاج الخواجه ابو نصر محمد

خواجه بونصر نایب دستور
جسم بدندان خال و مبانش

خلق

خلق او هست بی ریا و نفاق
لطف او هست بی خلاف و شقاق

هم نکو خلق و هم نکو کفتار
هم نکو خط و هم نکو دیدار

آنچه کوشش از کمال خواجه شنید
چشم از و صد هزار چندان دید

کانچه دارد ز خلق و اطراف
آهوی چین ندارد اندر ناف

جان و دل را حدیقه و بستان
عقل کل را شمامه و مجلس

روح دیدار و عقل گفتارت
دولت ایثار و ملت آثارت

اصل او در جهان جان فانی
کرد ادب بر درش جوانی

از بی جاه و خدمت سلطان
نه برای فلان که و بهمان

قبلهٔ فاضلان ستانه اوست
سر همه عقل کرد خانه اوست

مال خود چون خیال بگذارد
وان سلطان چو جان نگهدارد

صورتش ابتداء قوت روح
سیرتش انتهاء سورت نوح

کرد از بهر حق بکرد و بکفت
عادتش عدت و فا رفعت

جیل او از سمای جود و سخا
صد هزاران دلست وایمن ازو

همچو عقل از کم و چون و چون
فکرتش بی برد درون

از بی آفتاب دهر آرای
زو برد مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت و ملک
ملک و دین کرد رای او گردان

همچو عقل اندر رای جهان گیرد
دیده نابوده هرچه خواهد بود

فهش از جام جم نیامد کم | که همه بود نی بدید بجم
دل او از برای به دانی | هست مشکوة نور ربانی
از لطافت دجو آب زلال | خال روی در و ش ابر طلال
نیست در کارگاه صنع خدای | کار بندی جو خواجه کارگشای
چون سه انگشت او قلم گیرد | جز طبع عدو الم کشید
ار کرمان زدست و دست کمش | صبح خندان زگرد خال بغش
هست در بهلوان آن کف و کفا | آب دریا و لولوء شهوار
برده آب بهار و آواز ش | لب خندان و چهرهٔ تاز ش
بیش ستر خدایگان نهوش | هر زمان حلقهٔ کند در گوش
جیز دا دره لل غاند محل | زان ورا نیست در زمانه بدل
ز فلک نیست کلک او هکا | از کویان جرا برارد ماه
از خط او کم دنیا و دین | دیده کل بین و عقل کل بین
خط او در هوای کلبن راز | بشت طاوس دان دسینه باز
در یکی فضل او تامل کن | عقل را مال و روح را مکن
تا بر بینی بجشم عقل و بقین | در دو خط صد نگار خانه چین
در ج کرده جو سایهٔ خورشید | در شب و روز نامه بیم و امید
زردهٔ عقل زردی غاش | ادیم دین سیامی نامش

صورت

صورت خط او کند در نامه | چون نسیم بهار خوش جانست
شحنهٔ راه دین صلابت او | همچو روح قدس مثابت او
چست برشیدهٔ از فلیل کمر | ز سعر ایج چیز و تو قطمیر
خامه اندر بنان او کرسیر | بکشاید بخلق بر در خیر
همچو اسمان و خلق خلاق | خاطر ش آفتاب و کلک شفق
زاده از روح کلک او بقین | شب و روز جهان دو ملکه دین
بر سه انگشت وی چو کلک نگار | آن لطیف مخیف زده دوزار
امر و دشمنت و شادروان | خیر و شر بسته در زبانهٔ او
دوستانرا دهد بخ کند چون لعل | دشمنانرا کند چو سایهٔ خل
شب آبستن است خامهٔ او | گشته حامل ز فتح نامهٔ او
تو سپید و سیاه و تخص سپید | کرده دشمن زجان خود نومید
هست حوار بادل بیدار | در همه کار عاقل و هشیار
در شود هر زمان بجر هیجا | بر کشد روز بهر تاج و کلاه
جاه او همچو ماه کلان نکاه | کلک او همچو تیغ کارگاه
مال دنیا اگر وفا نا شد | همه بر دا بوانش بو باشد
برده بیخ عنا ش تا عوق | میوه و برگ و شاخ و زود و عروق
خیمهٔ عمر او هزار طناب | ماه خیمش مرا بر مهتاب

تا ورا شاه شرق تمکین داد / ملک را صد هزار تزیین داد
این هم از بخت شاه مشرق بود / که بدو رونق دول بفزود
لاجرم عالمی بر آسودند / بحیات و بمال بر سودند
که کسی را کماشت شه بجهان / که نخواهد همی بخلق زیان
بقلم قسم کرد هفت اقلیم / هیچ ناکرده ظلم دانگی سیم
حاکم مملکت چنین باید / تا ز بودش جهان بر آساید
تا جهانست ملک خسرو باد / که مرو را چنین مثابت داد
باد تا باد ملک را بازار / شاه از و او ز شاه برخوردار
باد امرش چو امر روح ملک / باد عمرش چو عمر نوح ملک
شاه را باد عمر تا جاوید / خواجگانش چو ماه چون خورشید
صاحب عادل ان صفی و فی / صدر دیوان و خواجه مستوفی

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر محمد بن محمد المسائی

آنکه بر مملکت ظهیرست او / خلق را در همی بشیرست او
عالم پیر و آسمان امان / مادر و مایه نتیجه جان
بر عمیدان مملکت سالار / شاه را برگزیده در هر کار
معتمد گاه دخل و خرج جهان / کرده از بر بجمله درج جهان
که بکار افکند بهانرا او / مایه بخشد همه جهانرا او

نور

نور رویش حدیقه حدقست / خط خطش خطیره صدقست
خط و معنی ز ظلمت و نور / هست چون زلف حور بر رخ حور
هر سوادی ازو بیاض فلک / هر بیاض ازو ریاض ملک
لذت روح دان خط خویش / نکند کس بحرف منسوبش
زان خرد بر خطش بیاشفتست / که معانی و لفظ چون جفتست
گر نه از تنگ مانیست آن خط / از چه خطهاء مقله گشت سقط
اس روحست نقطها خطش / چون گشاد از رخ در سقطش
گشته از درج یک بیک پیدا / همچو برج دو پیکر جوزا
عقل کم ره ز شکلها رفیع / روح واله ز نقشهاء بدیع
با خطش خط خازن و بواب / همچو با آب صافیست سراب
شود آنکه که گرفت قلم / تارک عرش پیش او چو قدم
کاغذ نامه همچو روضه نور / صورت حرف زلف بر رخ حور
در بلاغت ز سرعت قلمش / آب آتش فرو برگشت دمش
هر سخن کز دهان شاه آمد / در دل خواجه اش پناه آمد
جود او را کرانه پیدا نیست / چون سحابش سحاب و دریا نیست
باد لطفش نزیده بر کشور / بار عنفش بخار کرده شرر
با دلی بد نتیجه دل اوست / داد بی درد رنجه دل اوست

دین و دنیا مسلم دم اوست | زانکه دل کعبهٔ معظم اوست
حرمش همچو کعبه محترمست | خانهٔ او ز کعبه خود حرمست
صادر و وارد عطا جویان | کشته از هر سوی رو بویان
عالمی از عطایش آسوده | یافته هرچه در دلش بوده
مدح در کار ملک و دین بیدار | دین و دولت فزوده از مقدار
شاه را عون در تصرف ملک | کرده از رای او تصرف ملک
صدف در علم یزدانی | دلش انور ز مسلمانی
در میان حریم حرمت او | از برای فزود حشمت او
دست او با قلم چو یار شود | بر معانی سخن سوار شود
آب و لولو و جان صفاوت او | ابر و دریا و کان سخاوت او
شاه را کاه سر معتمد اوست | در همه کارها ورا مدد اوست
صاحب سر خسروان شاه است | زان ز اسرار ملک آگاه است
کشته اسرار ملک معلومش | سر سلطان بجمله مفهومش
نیست در مملکت تو یک تن | کاه تدبیر و رای و کاهش
واقف راز شهریار بدل | در دلش راز مملکت حاصل
سال و ماه از شد آمد دور | چون حرم کشته بر صفا و وفور
کف او بر سحاب رحمت کرد | بحر را صد هزار تا داد کرد

همه با کام دل قرین گشته | همه با ساز و اسب زین گشته
خط او شکل زلف حور بود | هرچه عیبت از و نفور بود
خط او خطهٔ معانی کرد | نام او نامهٔ مبانی کرد
نقش چون معانی انگیزد | نقش بند معانی آمیزد
از سواد و بیاض نقش ابی | کشته عقل همه امیان ردی
مانی و ماخد ش بتجه بهاد | منظر و مخبرش در یحجه جاد
هم نکو دار اصل فضل و کرم | هم نکه دار راز دین و حرم
چون سر خویش سر نکه دارد | مال چون مار شر نه بگذارد
کیه را مجبور بخ بکنه دارد | راز دل همچو دین نگه دارد
ذا نکه داند که با کمال وجود | جز بموضع نگو نیابد جود
اندران دم که خوش زبان باشد | گوش را لفظ او چو جان باشد
فطنت او بر آید از رمز راز | مر روا را ز میان خانه راز
قلم از جود او عطا جوید | راز او با رای او سخن گوید
ما جرای زمانه دیده دلش | هرچه زو خوبتر گزیده دلش
نکته دور و سیر خاطر او | کرده چون روی چون نامه او
حور را حرز و سیمگ آن خط | گه نیابی سر ان نهاد و نقط
چون سر کلک در زند بداد | بنویسد بصر بسمع برات

زاست گوی که نامهٔ بحیت | با نگاه شفادم عیسیت
بوده معجزات پدید پدید | معجزی زان صفت نشنید
هر دم ارد بدید زعزم و زحل | دست او معجز ید بیضا میل
خز راو معجز خط او زجلا | سحر او معجز مثال اوست علا
قلم او بوسخی ترا زکوشد | منطق او بهی تو از مخنث
قلمش در بحار ب عالم | بحر و کشتی و باز کرده بهم
جان با کوش سرشته با خشم | بند خود مایهٔ کهتر
تا جهانست و هست نیل و نما | از خط و علم باد برخوردار
که جهان را زعالم او بداد | هست و هی ماه خوشتر از نوزاد
دین و دنیا و را مسخر باد | صدر دنیا و ورا او برباد

بمدح اصحاب الدیوان و المشایخ کتبهم الله

بس ازین خواجه خواجگان جهان | زیب دیوان و زینت کشور
از رخ و خامهٔ نگار نگار | صدر دیوان و مهر کوی وقار
در جنان معجز و زجنان بار | کلک شان معجز و کشان بردار
همه نقاش معنی از خامه | در و زر در رخ کرده در یا مه
جانشان معجز جانی در بر | نقش شان بجز صد عالم
از پی صد جهان بر صواب | دیدها کرده معجز ابر اب

معجز

معجز میبی زخاطر و حامه | نقش با جان نموده در جامه
چرخ را کرده در جهان اوی | کلک شان معجز علک معده هوی
بجز ابراهیم قابل سعد نام | چون سمعیل صادق الوعد
روزگار اندر اهل عقل و بصر | سینه شان چرخ و قطره اسحر
مثال ایشان بنزد ایشان جهان | قال ایشان بجز جمال ایشان
هر چه کان داد کوه و زد دم | حصران کشته پیش شان سلیم
عالم عقل و اله از دل شان | صورت نقش کار از دل شان
دو نوش صد دو زینت دوران | بر سیده زکلک شان دیوان
در سنا شان بکر تو کلک ذات | کر عطا مرد هد بحلق نبات
مهتران سخی سخا ورد لیر | کلک شان باز کشته با شمشیر
هر اندر حساب خط قاسم | همه اندر بیان حق حاکم
مهر و ماه از لقای شان نوری | نور و نار از بهای شان زیبا
عالم از نور ایشان انور | عقل شان ماسا شان در
از خط کلک شان سیه کهنه | نفس کهنه کمایین چراوان چون
قد جهان معاملت هر باب | چون بنا دند خامهٔ ترتیب
صفت هر یکی از بی اعیان | اند و صد جزو بیک دو عنوان
زانکه هر باب زاده علم و عمل | باز حق اند و کار دار امل

کلک این ملک قرار می‌خواهد | هر حوادث که رخ نماید
روی آن مجموع می‌خواهد | دست این باغ قفه می‌بیند
ملک این صاحبی دو نوبتی | کلک آن معجز دم عیسوی
سازد انگه که دست شه بکار | کلک مریخ را بتوبرخاست
سفته مصر یکی سفینهٔ نوح | نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح
شاه و دستور شاه و لشکر او | کنشته از راستی نشان آگاه
کز خیانت بجمله کی دورند | تم امین اند و هم نه مغرورند
حور فرمان یکی نفس نزنند | مردکان ند حلکی نه زنان
خصم را تا کنند آبی داد | همه تن پند لند مجموعه ناز
پاک و صاحبی همه از خیانت حال | علم و دهقان بحمل شان خجل
از شهنشاه راد نیکونام | مستحق کشته با مزار انعام
عمر را از خدایگان شرف | تا مرونان یافته مضمون
تم باب و ستاره زده در | صبح را هیچ تا نیندکم
شه ازین خواجگان مرفه باد | ملک ازین خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه | شیر اعدا فی شرع روباه
کرک با میش و بیابان جفت | عدل بیدار کشته و فرخ خفت
شاه با این ای بعدل ایامنا | زین چنین خواجگان نکوخواه

چون بود شاه عادل و دستور | خواجگان زین صفت و مخصوص
عالم آسوده از فریب و فتن | عمر بر عدل او تواند کرد
تا جهانست عمر حسرو باد | باغ عدلش همیشه بی خوبا

فی مدح قاضی القضاة ابی المعالی محمود بن محمد الاسعد

چون ازین طایفه گذر کردی | یک طایفه نظر کردی
عالی عدل بینی و انصاف | همه معنی محض و دور از لاف
پیشوای چنین مروت و جمع | نور اقضی القضاة تابان باد
مفتی اصل و فرع و دار رشد | شمع شرع محمد بن محمود
آنکه در صدر شرع بانشست | پای فتنه دو دست ظلمت
گشت در راه دین زهر باش | خاک درگاه او جواب حیات
از عباد غرور عالم خاک | دامن و جیب او حوایجیان پاک
قفل احکام را ستوده کلید | بن و حلق نوع سود کرده
چون سوی کعبهٔ شرع راطاعت | خیمهٔ شرع را طناب و ستون
دیده بی زحمت خیال غرور | علم نزدیک او بعالم دور
از فرایض بتر ده سوی نفل | مکر ان کنده بیرغ جبر و قهر
دل او سال و ماه مسکن شرع | کوس او شاه را مکمن شرع
دین ایزد ز بود او شاد ان | خانهٔ شرع از و شد آباد ان

ظاهر و باطنم مرتب بود — خاطر عاطر مقرر شد

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان — عزم جوشش چو دلیل و برهان

نور حکمش بری ز حیرت و شک — میل بردی ندیده هیچ ظلمت

میل هر کز نکرده در احکام — کرده در دین بشرط حق گامش

ظاهر و باطنش ز شوب ملال — کرده در جنبش میل و شوق خالی

گر بدی زندهٔ یوسف لقاش — بنیابت از و شدی زانجی

در حشر و تعابن و زوال — اود فند دین قضا جوابش

نامهٔ او بروز حشر و قضا — نامهٔ یحیی است پاک و جلا

کز حشرست هر کسی را باک — وز مکافات و از عذاب الیم

او بود ایمن از همه بیباک — نبود در فریق خشر قضات

دو بود هالک و یکی ناجی — مژده کاندر بهشت باد تجی

علم دین مابد و سپرد قضا — جمل رحلت گزید سوی بقا

بیش ازان سر که در خزینه برد — چون چراغ اندر آبگینه مرد

اندرین حضرت بدرک جوار — معنی او بدید و بنهاد

جان او را بجای عالم غیب — کرده عالی ز سر و سیرت

کرد بالک از میان جمع هم — صفوت او کدورت از عالم

تازه کرده ز بهر یزدان را — جان بی عقل و عقل بی جان را

نظرش

نظرش مهر جهان بال سپهر — بوده در شرح علم شرع فصیح

کرده دست عنایتش دستش — مستحلی بعقد تمکینش

شمع دین صورت بصیرت او — عقل جان سیرت و سریرت او

کاه قوی چو کاملان بردارد — جتر حق بر فراز سر دارد

بی حقیقت قلم نگیرد هیچ — تو زباد هوا تهی مپیچ

نه بکس میل و نه ز کس ملول — چون بهمه بر بعلم دین مشغول

زان بهوده می نپردازد — که همه شغل اخوت سازد

در قضا دین بنفس نسپارد — خشم داد در نهاد نگذارد

همت چون حوض کوثر انعام — مشرب عذب او ز رحمت عام

اهل دین را معین و مدد او — مفتی شرع و غرب او و وزیر او

زین جهان ادبی سرای معاد — شده مشغول و کشیده زاد

تا عنان چون نداد بجهان — عاقبت را جنا مرخویش

مشتاب نهاد او با علم — متشابه سواد او با علم

چون قدر در بخار یابد — چون قضا در عطا خطا نکند

آنکه نادر جنوصنایع و هنر — نیز در هیچ شهر قاضی شهر

مرجیاند نقاب سوت وجد — خاطرش را خرد بفعل نبرد

تای بیدارش از طریق صواب — یاک جهان خصم را کند در خواب

فضل را فخر بود و عز را کان — شرع را داد به کشت و دین را جان

همچو اقبالش از دو عالم جای — لاجرم هست پیر ملک خدای

روی او چون ز رای او بفروخت — اقتابی با قتاب آموخت

دل او همچو موی او دست سپید — باد در باغ شرع تا جاوید

حدیح کریم العهد عزیز الوصف

نام او در عمل صحیح العهد — سلف پیش رو و کریم العهد

همت او عطای جزو و کل است — کز همه آبها بزه بال است

کز بخواهی ز جان او معنی — کو ز خلق او نکو بینی

سایل از دا جو قارون کرد — بنیه از کوش بخل بیرون کرد

خواجه ابلیس کز دی دم غیر — لیف او تا ف زد جو گفت انا

کز دی او دید دل این مکارم بود — در سرای وجود دای جود

بیدا نکس که هست بنیاد دل — وانکه از کل دل او در حاصل

سمع انکه او بمجلس بنشست — سمع دارد و گوش اندر دست

جامه جز مش از ضیا ست جاک — عرصه خانش از حیات بال

دم او همچو عیسی ادم ساز — عهد او همچو خضر محکم تاز

عهد او چون بهم اندر عهد — جهد او همچو عیسی اندر جهد

چون ز خوشید قابل توقیت — تا جو عهد او نجیا توقیت

نکته

نکته او بر صلاح و دو فاق — کوش سازست مژده اسحق

خود مزاندیست در شفاو الم — جز باهلاک و شرع و عقل قلم

لفظ و نطقش ز عقل و جان مثلث — گوز امر خدای مستقلیت

جود او چون حیات خوش ظلت — بود او چون حیات خوش ظلت

مایه فرش رسم تحفه اوست — سایه عرش طاق صفه اوست

جا کز کفت اوست کهسار — شاکر دست اوست دستار

بده لفظ نکو کر بشنودم — یک در اندر غلت بفزودم

زر او میرو کاریق کشتم — در قبول وی ایتی کشتم

در هر اکو ایای سنای وی — بنده از دیده با نما کد

هست او در وی ریقت و ابلاغ — بشت اسلام و شرع را تکاک

در نظر چون وی عبادت دارد — خیر ابلیس بطبع بستاند

کلک او کز زبان جفا دورست — همچو انکت خود بوقوست

آسمان سخا و احسان اوست — ابر انعام و قبض ایمان اوست

بخشش همچو روضه نورست — بیان نزدیک لیلت ابن دورست

کام چون در نشاط نطق آرد — کلک را در نشاط نطق آرد

در کند ذا لکون القاسم — در حدیث ایها الناس اکان

بخشش هذ بجون تجدد صبر — با نظر چون شرف ملک دیدن

خلق و خلقش لطیف چون جانست | لفظ و معنی دو مغز چون جانست
نفس او نفس زندگانی بود | کز دو مغز و یکی استخوانی بود
در سخن لوح را معانی اوست | وز هنر صنعت را بیانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف | صورت علم او کریم اعراف
زاج را چون سمای فرداد | بسکه زاهد بود یاشه مرداد
علم او در شکر دین دارد | قلم خود در سبع بارانت
عالم از فتویش براسوده | وز ضلالت جهان بیاسوده
کرده برهانش برهمان الناس | متشابه که هست در قرآن
کو تبحر کند دوا باشد | کاین چنین علمها کجا باشد
نیست مانند او بعلم اندک | متواضع ببلم و حلم اندک
دانش در قبور سیه اسود | تا نیابت بشیخ فرهود
جوی او جان تشنه را کوثر | سرا و سر بیاده را رامرکب
کرده از نکبتها عقد انگیز | طبع نادان و خشم خاطر تیز
هنر خبر کرد سوی اهل امل | شیخ در شرح آن بداد سخن
معنی هر یکی بدین آورد | جمله زیبا و نیکو و در خور
شد کلامات کلام او دیباد | متشابه که هست در اخبار
همه را کرد حل بشرح و بیان | لفظها ده که هست در قرآن

ابو عباس

این عباس روزگار ستاد | با معانی بی شمار ستاد
هست باد اتل معاد جلل | ایزدش برکزید عز و جل
باد بوستم مجیر دهر گاه | وز همه علم حوبش برخوردار
تا جهانست عز و جاهش باد | حکمت و شرع در پناهش باد

فی مدح الامام ناصر خسرو ابو معین

بعد از و خواجه امام امیر | مفخر شرع و یاد و ناصر دین
تاز از لفظ او مسلمانی | بشر اد و نب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو تازه | هنر و علم او بی اندازه
علم او مجو آب شوینده | نام او مجو باد بوینده
علم او وعده سماعیلی | جمع او شمع طارم نیلی
هر که از عقل بهل دارد بوی | بسته اوست مجود مجوی
دوقا و جان فرد ذات اوست | پند او بند سود دیوانست
انکه نایافت زاسمان ترسد | یاد زمینست الحمد احمد
عشق بنهان ز رنج خاطر | کهنه باذوق مغز جانش سیر
آن بکسته دل الذ باد مرد | وین جسیده تن از ولا کیرد
نطق او از جهان جاوید | دور و نزدیک مجو خوشید
اشهب نطق او جوینا باد | بارب آن نکهتا که دریابد

از پی باغ شرع چون حیدر — آب در جوی اوست از کوثر
بصفت هم کمال و هم تبرست — بسخن هم مویدست هم پیرست
عیسی جان مرده خاک تنی — ملک الموت فقر زنده کنی
باغ ایمان ز آب چشمه تست — تا ابد آب در یمین اندر
بر کوفته بقوت ایمان — دو کرون ز عالمین و جنان
بافته فلسفه شریعت دین — از پی فرد دین و فلسفه کین
خاک شورم کند شراب از تو — آب دریا کند کلاب از تو
از درون تو هست از پی دین — صد هزار آسمان فزون از زمین
هیچ تا کشته کرد هزل و هزل — شد خشن و از خدا دور

در مدح شمس الدین ابو طاهر خوری رحمه الله تعالی

شمس دین شمسه ایه مضر — که بناورد چون تو مادر دهر
شربت شرع دین ز باغ رسول — با نسیم فتوح کرده قبول
سجود دین و مدحش از تخلق بود — چون خرد نطقش از تکلف بود
حفظ او تا جناب شرع سپرد — دیو نسیان از و جناب ببرد
آز مروت لطیف منزل او — قد قناعت خفیف محمل او
هر که تن در شعف و بند آزست — دانک والا سخن و والا دست
زنده کرده از برای خدا را — مال او دل جمال او جانرا

تا که نالش رسد بهر یاری — از جمالش تو انگر مباری
خاک بایش اگر بدست کند — خود از آن خاک آب دست کند
غم گزیند جو او شود خندان — بتک بای جامه دردندان
اندران خط و کلک و فضل و هنر — دست زور و رنج بماند خیال
خاک بایش اگرچه زور آورد — خوش جواب دهان ز بنوردت
گشت با مرتضی قرین زر یار — لوکشف گشت بود لش خوبکار
در ثنا یش هزار جنه اندیشم — سیر تش کو بدر که من بیشم
عجز پیش آمد من از کارش — با دیوان بحکم در بایش
بوز عقل از خرد مکانش باد — عمر جون علم جاودانش باد

در فضیلت ربیع الاول و دیباچه و اتمامه

چون که بهرام شاه شه بلند — مرورا زین صفت سبب باشد
ملکتی از ملک جم بباید کم — تو تانی جو بوستان ارم
مملکت آسمان ملک خورشید — خواجه جون ماه و قاضیان ناهید
عالم از استه بدولت داد — کشته معدوم در عدم بنهاد
عرصه مملکت جو باغ بهشت — مشک اد و سرشته با گل و خشت
اهل حل نزجه کرده اند زدا — که جنین شان کریم نانی داد
شاه دل کو نیست دستور — مملکت ابا دو دست ظالم

لشکری بر مثال مور و ملخ | بحر و بر زان ملا و وادی و کخ
عدد لشکرش همی نتوان برد | نشمرد و بمیرد بیابان مرد
حور در دیوان گذشته از بیرون | رونق خواجه تا بلیز
خواجگان در جوار مهر و جاه | رونق کار مورچه دارد
اهل دیوان همه ذوالقضا | کاه توقیع و عرض و خط دیوان
بر بساط نشسته اهل قبول | قاضیان وجیه و جمع عدول
چون ستوری نبی عدد لا | سخن کوی بل فضولا تر

خیر الجلیس الحلوم کتاب الحکمة و العلوم
الجملاسی و صفة الشعرا السو

تا کدام این ترانه و این سینه تو | که نه نوعه حدیث دیزه تو
بکند از عالمان و دین ویران | تو و عاصد حصوصت ابلیس
چون ذاخوان شرع بی هنر | تو و سالوس و کبر سنبوان
هر سخن کان ترا کند فهرست | هذیان بر سمت نه افیون
خویشتن کشته ای ز بهر بانگ | کز پی اصلاح خود دی الطاق
سر لک دارو ستاند از معنی | رود کبر هر جمان در کوه
هر چه او گفت خود از آن نکند | هر چه او کرده زو نکیرد کس
نرکند ست او بکوی سخن | نه بکنه نه دیدن روی سخن

آخر عمرت از دل هفته | سمجو بر کودک آخر هفته
کز به کوشد بلقمه شاد ارتو | کوش و بینی و هد باد ارتو
نکند نیز ریخته بیش ترا | شرم نا ید ز دیش خویش ترا
سرو دیبل اردر آینه دید | رو کمر بر دوی آینه دیدار
مرد می کو د انش و آزرم | قیمت از دیش خود ندارد شرم
تا کی از زیج و ضحک دستخر | زین سترو دیبل شرم دار ای حر
از دو صد اهوی خوشتر بود | جشمها سرمه کرده ای تو جود
زانکه دیوی بسیل فریادت | ای کم از خال سنجیب ایزادت
دست کهسار کیر همچو دو حوض | خانه و خوان عمان بکرد و دوض
هر کرد اردحرامزنان عیار | هم بود سحر او جو خونش حلال
تو مدح مرعیال را نانی | دکران داد مرد را جانی
در تو ای شوم مخور د ارم ظن | کر یکی نان ترا به ازده زن
زن جوندی تو نان او بجای | خود بدست آورد جو خر از کاه
زان اکو بد کند شوی خرسند | سیم با یکر ماند اندر بند
جو ترا عقل نیست حبر تو کرد | ایزدت کرد ازین معانی فرد
نیست دعقل و هدایت ایزدی | هنرت نیز نیست از خدای
نیست دعقل و هدایت ایزدی | هنرت نیز نیست از خدای

فی مثالب المدعین فی الاشعار

یک زمان ناشیان شعر تراش — خویشتن را شمرد شعر ترا
قالب و قلب شان سلیم و نیم — خاطر و نظم شان عقیم و سقیم
روی شان چون بیان لعل خجل — لیک چون نکری بود همه پوچ
تا زبان در سخن جری کردند — عقل را قافیت کوی کردند
جانشان همچو مغز بی بادام — دلشان همچو نظم شان بی نام
فعل شان زشت چون عبارت شان — جان کوان همچو استعارت شان
نقطه را نام قافیت کرده — دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده سخت از سخت — عقل از ایشان داشته بحرمت
روی چون نامه و فعل چون ناس — همه محتاج جامه کو باس
سخت شادست شاخ و بیخ جهان — از چنین شاعران بی بنیان
کو به شکل اندرون مورث تاثیر — خانه مردمان از ان کم گیر
همچو کرمی بلقمه محتاج — کرده چون دزد مغز خالی عاج
همچو کرمی بدیم و خواری دست — خورده سیلی ز بهر بار پوست
لابه و مدح سخت جان و سست رکیک — روی ناشسته همچو خوی کثیف
غافل از فضل و فاضل و مفضول — حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر — خلد را خوانده کاه شعر سعیر

بر دوستان سبز بیفکنده — شعر بده به پیش خربنده
در بد و نیک و شب و روز افتاد — نام نیکو بداده از بی باد
بنهاد چند ازین زشتی — بای بر فرق بحر چون کشتی
همه هستند صورت شب دیر — زین چنین جاهلان دگر بگزیر

فی اصحاب المحال

وانکه هستند در سخن بخیل — کاه کهتاند در معامله فیل
از عروض و علل نسنده نفس — سالم و منزحف ذبیش و پس
در افاعیل و در مفاعیل و فعل — کهته دایم بجای فضل فضول
یاد تفصیل و ویت جاحظ — بیش هر مسئله دیش خود کند
شده قانع بیک دو دسته نرخ — فرق ناکرده ناس ز سرخ
یاد دو فصل رکیک کرده زبر — کرده از کدیه شهر زیر و زبر
بر خیاز و کلبه هراس — بیش قصاب و مطبخ روباس
حرکه آن مدیح ناسز گفته — خر زود در یک نمط سفته
خلق از افعال شان شده رنجور — سال و مه همچو ابلهان مهجور
که هر انکس که یاد دویت خواند — زاد خایید ذبیش فرماند
باشد انکس سخن ور و شاعر — بر معانی بود سلاح مهر
کیو خرمهره بین مناره بود — زین ره هلیز همچو شاره بود

هست یکان جوابت ایزد فرد | همچو کبریا خوست دستوری
بکدر از دکوچا هلان کرده | هست شان در خور خوشان

فی مثالب جماعة المحرفین

قائله بوالکتاند و ریا به | همه عریان جو کابد و خایه
تیم طلب کار رزق و تر و یزند | مدحتی زاد و جو همی کیرند
شعر برده بکاذب و جولاه | خواسته ده بها دکفش و کلاه
همچو خلقا نیان کهن بیاض | کرده یک شعر زاد و کرده بیاض
همچو سک دو بدد بدد یونه | خوانده مر مقل را بجلغونه
مدح شاهی بها می برده | دیو را هوش خویش بسپرده
جای خلخال تاج بنهاده | شعر شان همچو ریش شان ساده
تا بر از آبا بر نشاسند | غول شکلند و زشت سناسند
نزد ایشان کراسه باکاه | هست یکان جو ناس با آه
خفقان اختلاج دل باشد | که ندا از حقد و غش و غل باشد
باز کویم فواق را من حد | که ترین قول نا ورد کرد
حرکات و تردد ما بین | دا فعه ماسکه رای عبیر
کاندر اجزاء معده جمع آید | بدل الطباع منع آید
مبضه اسهال و قی همراه | معده را مضم وقوع کراه

بفساد

بفساد آید از طعام و شراب | هاضمه رو بجاند از تقاب
تخمر خون هاضمه بتاه شود | معده بژمرده و سیاه شود
غلبت شهوت و بیارد تیر | حکما نام کرده اند اسهر
حد و فعل تهوع انکر نهاد | غیان کفت لیک بوقت بداد
حد قولنج هست دزی سخت | درد دون شکم جو بنهد رخت
کفت بقراط حد بایل اوس | وجع قولنج مع الذبل بیوس
برقان انتشاری از صفرا | در شود در همه بدن بیدا
چون مزاج کبد بتاه شود | برص آرد جو خون سیاه شود
جو مر خون همه شود بلغم | بوست را لون خویش کرده دژم
آنکه بنهاده اند حد جذام | استحالت ز جوهر دم تا
نقرس را ناس در مفاصل دان | شعب ابهام را بعروق دان
حد عرق النسا بوده ان درد | که کند مرد را ز راحت فرد
جانب الوحشی و رخ او زاد | شده زان درد بای مرد هلاک
فوق درد ی تدید در امعا | عضل البطن باصفاق قضا
حکما از تزولا معا | این نهاد ند حد درج و غنا
انحرافی ز حالتین باشد | قولنج ستر ایت بالیتین باشد

در ماهیت امراض

این شنیدیم حد این بخاه | کرد باید کنون سخن کوتاه
حکمها جمله حد این امرست | این نهادند بر سواد و بیاض
از اطباء عالم این ایام | کر ببرسی ازین همه یکنام
بخدای ارشناسند و داند | ور هزاران کتاب بخواند
همه از جمله برشمرند و شوند | همه کناس لکمه روبند
صد هزاران مریض را هر سال | بکشند از کیاست افعال
همه هستند یار عزرائیل | قاتل ایشان و جمله خلق قتیل
وای آنکس که صحت جوید | بچنین قوم کور رو گردد
ای خداوند ازین چنین حکما | خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فضل شان ویران | خلق را زین یدان بجان یزدان

فی صفة المنجم الحاذق و المنافق و مثل اصحاب هذه
العقیدة المعتوهة ببطلان احکام النجوم و قال علیه السلام
النجوم حق و احکامها باطل و قال علیه السلام من صدق
کهنا و قال علیه السلام تعلموا من النجوم ما یهدیکم
فی ظلمات البر و البحر و قال اذا ذکر القدر فامسکوا

بازیهای کرده اند احکامند | همه در فال و زجر خود کامند
نفس از کردش نجوم زنند | سال و مه فال نیک و بد سنجند

همه جا سر بنجم و افلاکند | همه با میل و بخت و خاکند
همه در راه حکم خود رایند | بر زمینی که ژاژ می خایند
رزق بالغبن است زهر کاری | گر ز خاکند خاک بر سر ما
نشنیدند نام ربط طبوس | بر فغان و میان تهی چون کوس
نه ز روز و شب ذره شمارند | خانهٔ جد و خانه او باد
همه شاکر رزق بالغبن | همه از ذوق او زنند نفیر
صاحب لیل و صاحب غبن | زین چنین علم توبه بر توبه
صاحب ساعت و دلیل نما | طالع و کد خدای و خانه فنا
صاحب وجه و نیز صاحب حد | کرد و احکام شان بناند بد
نسبت کد خدای و باسیلا | که مبخم بعد بود محتاج
صاحب صعود نحس و رد الیوم | که بر انند حکمیان یکسر
حکم و تاثیر صاحب اوتاد | بر تر از وجه و حد و نقض و زیاد
کرد شان در فن هبوط و صعود | که ز تاثیر شان شود مفقود
انحطاط و حضیض و وتد و سمت | اوج خرشید و ثابت و سیار
ظل المستقیم و جیب المیل | غایت ارتفاع و کردش لیل
که در هاوی و کاه دوک شان | که حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و بهت و تفاوت و مناظر | صاحب جیب و غایت طایر

زیج بجی و لما خرومانون ... از تفاع و طوالع و جزء جزء

وانکه بنهاد اوج زاحرکات ... از تفاع و تفاوت ساعات

ظل مقیاس و نقطه عمود ... گه مقاد پرو اویست رو می

طول و عرض و سطوح و نقطه وخط ... که در احوال جمله نیست غلط

فی صفة الافلاک

فلک تاسع است بر و افلاک ... کاین فلکها در او بود چو معا

فلک نامست جای برج ... وا ندر و هفت باد طور رخ

فلک تابع آن کیوانست ... که مرو را بنسان اوانست

فلک سادس است زاو شرا ... که دهد دست انس و هش را

فلک خامس آن بهرامست ... آنکه در فضل و رای خود کامست

فلک رابع آن خرشیدست ... که بملک اندرون چو جنبد

فلک ثالث ان ناهیدست ... ذهره کز نور او جهان دانست

فلک ثانی ان تیر آمد ... ان عطارد که وی دبیر آمد

فلک اولان ماه آمد ... کز اثیر اخدان پناه آمد

فی صفة کواکب السبعة

دوازین هفت کاندر ین محنی ... در سعد و نحسها بد و بهند

دوازود و نهاد مسعود انند ... فاعل خیر و صنع خود دانند

دوازین معتدل بخیر و بشر ... متوسط بحال یابد دیگر

شمس خود کدخدای کردونست ... قادر و قاهریست و بیچونست

نظر سعد او نشد بس آت ... وان دگر نحس و راه تلبیس است

فی صفة طبایع الاربعة

جوهر اثیر است بعد از امهات ... کاز و در نخست و زهر کیفیات

بعد از اثیر اصل اضداد جهان ... که دوی تا نمو گرفت مکان

بحر اخضر سوم نجیب آکو ... آن یکی شیر وان دگر میبوست

اعتبر این چار مین ارکانا ... بس بنات و معادن و حیوانا

حال و اطباع این دو از ده جمع ... هر یکی را مثال کوهر و درج

فی صفة بروج اثنی عشر

حمل و ثور و پیکر جوزا ... سرطان و اسد و لیل بقا

خوشه خاکی و کفه میزان ... عقرب مایی و زبان کمان

جدی خاکی و دلو و حوت ... از هوا و ز آب داده رقم

فی صفة بروج الکواکب

برج و شیر نادیست و کمان ... کاو و خوشه و بز خال کوان

باز دو پیکر و تراز و دلو ... از هوا یافت بهر بیش و محول

قسمت این جمله کرد ما شاء ... که مرا بست شان شهنشاه

حمل و عقربست ازین تاریخ | که شد دستاد خانهٔ مریخ
نود و میزان زهرهش دارد بهم | زهرهش جود شاه و مژدهٔ جم
پس ازین نقت خوشه و جوزا | کز عطارد کفتهٔ انها
سرطان خانهٔ قمر گویند | شمس را جز سادگی مجوئید
قوس و حوت است خانهٔ مشتری | دلو و جدی از زحل پذیرد

فی شرف و بالعه سعود و نحوس

شرف آفتاب در حمل آمد | شرف ماه کاین جداست
زاس را خانهٔ شرف جوزاست | سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد پس | مر زحل را شرف ترازو بس
مر زبان را شرف کمان آمد | ملت بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان | بعد ازان جملگی بتاهی دان

فی صفة هذا العلم و من اخترعه و بطلیموس

می ندانند کاین همه وضعست | اختراع حکیم بوبعشعست
چون ولادت تو بدیدکنند | بستگی را ازان کلید آمد
دومین خانه بیت مال آمد | اصل این حکم بر محال نهد
سیمین بیت اخ و اخوات | ایمن از حادثان و از نکبات
چارمین خانه خانهٔ پدرست | کرد را خیر و عافیت نگرست

خانه

خانهٔ پنجم آن فرزندست | وان او کاه و خویش و پیوندست
ششمین خانه جای بیمارست | گه ازو که نشاط و که زارست
هفتمین خانه جای جنگ و ستیز | گه ازان به شود همه احوال
هشتمین خانه خانهٔ نکبات | که ازان مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دینست | سفر و راه و کیش و آیینست
دهم از مادران نهند شما | خانهٔ پادشاه و حرف و کار
خانهٔ دولت یازدهم | اینت ترتیب خانها همه هم
ازده و دو نشان کرد اند | خانهٔ دشمنان نهاد شمند
زین ده و دو نظر همی کند | خود درین هیچ جا بسنج کند

فی معرفة البیوت

اختراعی چنین هزار بنهاد | راه و رسم دلیل در نکشاد
خلق را کرد جمله سرگردان | وانچه کرد از عمل بتبه کردان
شخص کاین که در شمار آید | مادر زن اولین بکار آید
بعد ازان خانهٔ خویش و پیوند | جود را آمدی ازو بر و بند
خواهران و برادران بس ازان | پس پدر یا برادر زن و جان
خانهٔ رنجها و بیماری | نکبات و بلا و دشواری
بعد ازان خانهٔ مناکح و جفت | بود ایدر دران زمانه نهفت

چون بجست از نهیب و بند کند | برود رانه تو خانه فرزند
خانه دوست و خانه دشمن | بعد ازین حالها تو بی بکن
قدر نیهوده زین نظر کردن | زاد ز کرخای و بر بهانه مجو

فی حال المنجم اذا هل عند الملوک المعالم

بود وقتی بمختصی گاه | صحبتی اهل زمانه نابینا
بادشاهی ورا بخدمت خواند | گاه و بیگاه بیز خود بنشاند
بادشاهرا شوالی کرد | مشکلش زان از محالی کرد
بادشاه زیرک و نهان بین بود | ظاهر و باطنش براندین بود
گفت روزی برای خود بکرد | روبتقویم حال خویش نبرد
آن زمان گفت هر کمال بود | کوکبت خالی از وبال بود
طالعت را تمام شرف باشد | حال تو بر تو مکشف باشد
هیچ نکبت بناشدت پیدا | خیر و دل شاد ماز پیش آید
تا ترا خلعتی دهم در خور | تا شود فقر و فاقت کمتر
مرد رابله برفت و روز کرید | وانچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی برشه آمد زود | کز ازان روز بهش رفت از خود
شاه چون دید مرد را دلشاد | صد در از رنج و غم برو بگشاد
گفت در حال کرد نش بزنید | بسته او را ز پیش من بکشید

وفی حال المنجم اذا هل عند الملوک المعالم

مرد و زخیم مرورا بکشید | بود واند زمان سر ببرید
می ندانست روز نیک و بدش | بود تقلید امام راه خرد

وفی حال البروج والکواکب

غافلند این منجمان انکار | نیست در کار شان دل بیدار
همه شان رزق و جمله آلت | نیست از علم و حکم شان بهدت
شمس کو کرده هست در معدات | ز صد و شصت و چار بار
خانه او اسد نهاد شند | دور در و از خرد فتاد شند
زهره کو زیبع کرد بیکانه | ثور و میزان جوار اخانه
نیست تیر از کرد یکی اجزا | با دو خانه است منزله جوزا
نیست در کار شان بنی تمیز | خیر و بر پیش این منجم تیز
میتوبسند خیر بر تقویم | نیک و بد بر عمود اینت حکم
بس بتنجیم کنند بر دانش | هیچ دانش ندا ده بر دانش
نیست فرقی میان مرد و مرد | همه یکسان بود طوالع هم
هر بادست حکم بادانکار | تو ز احکام خیر دست بدار
نیست چیزی همون منال فریم | زان بود سنجه چنین تعلیم
نحس فال کو ندارد دست | باد بیهوده کاسمان بیهوده
نیست الا مقدرت یزدان | نیک و بد بر خطا یم و اتکان

بی قضا خلق بلیت نفس نخند | مرد عاقل حنین جرس نزند

فی الطایبة والحسوار

زنکی زشت بود در بغداد | دود در مرد او بلیل زنکی فتاد
زنک شوخ دراز ارش دید | او دبر برد و غش در زد دید
گفت زن سخت ابله دیدم | بستد سیم و بر تو خندیدم
گفت ازین حوزه کی جهد زندم | آن چنان خر نیم خرد مندم
چون به بینی چراغ بی دودش | بس بدانی تو ابلهی یا میش
تیز را باز داد دود و هلیز | زانکه غماز بود و با شد تیز
گر بستی ز دیو مردم دزد | حست ناگه ز کبد مرگ دزد
تو بباد ام و بسته رخ مفروز | کابیج کبد نکه ندارد کوز
باد اگر گونت بر بفرمانیست | غم مخور هیچ گون سلیمانیست

فی معنی اللواطة

هر که شد کون بست بی تهره | کوز یابد ثواب از ان خیره
جه دهی از پی کند ذ نیل | خود بیرد ابکودک طفل
کرد بوسین مایه بداوست | هرج از دیر سود دارد اوست
خاک یابی چو دیدی اندر میز | باد دستی ندست شهوت خیز
انکه او نام مردنک خود بکرد | دل تو چون نکاه خواهد کرد

همجو زلفین زنکیان بدماغ | بر جهد چون فرو کشیش از ناز
تا کرا ریش دو مه کعب مجاز | خود خوشی کند براز

فی الندامة التزویج

وز غلام انکه زنی عیال آید | او ز دنبه بموت کال آید
نیست کد بانوی و کادن را | زن بد جز طلاق داد زدن را
بند ز زن شون بشهوت وصل | بس بود حکم کردن است محال
زشت باشد که در زنا شوی | بند باشی و خواجه کی جوئی
بند ز زن مشو بمهر و بمال | تا نکردانندت عیال عیال

فی حسرة المتأهل

آن جوانی بدد می نالید | گفت پیری جوان جنان دید
کرجه می نالی ای جوان خیل | گفت کز جور به رود زنبیل
جفت بر کبر نیش بی سهمست | کل عناد و دوی و بد عهدست
زن کزاید بسوی جمدان نان | حمد جمدان کند ز جمد خدای
آورد کر خدا ترا بسکله | نان بازار و خانه بغله
بر هی کر کنی بمزدی خور | از خوش و ناخوش و زشت و کور
جامه رعونتان بسندیدست | دیدن جامه آفت دیدست
ذا به روی و اهرمن باشند | کرجه بستش بر از کهر باشند

همجو زلفین

مرد و آدر با سر خلقان بجوی | کنج در جایها و ویران جوی
نیست زن را بجز سیاه مجاز | بهر زر یابی ار بجنبه عورت بپوش
شرب با و شر بود خورش خوار | سیم او سم دهد ز دیش زار
کو تو خوشست جای او مگزار | خوش نباشد بباط مردم خوار
آن خوش از نقش و نقش و بوی است | قدر جای بجشم و بینی است
جبه کشتی از برای سر تست | کرسی عشق جای بر قدر است
دین بزیر کلاه داری تو | زان هوای کناه داری تو
سر بدیدار کله بینی | با کلاه از میان دین بجهی
جبه شد ربوده تو افسریت | خود اندر سریت بی بصریت

فی مذمة الشعر و مدائح الشرع

ای ستایی چو شرع داد ترا | دست از دین شاعری و شعر بشوی
شعر بر حسب طبع جودی راست | چون بستند سید مسند است
شرع دیدی ز شعر بگسل | که گدائی بکار دارد دل
عقل او کی کند شاه تن باشد | میجو صبح دروغ زن باشد
مدح نا حفاظ و خسن بود او | غلط موذن و حسن بود او
شرع چون صبح صادق آمد راست | که فرومی نماند و هیچ نکاست
هر کجا شرع انبیا باشد | عقل اندر برو کیا باشد

سخن شاعران همه غرست | نکته انبیا معمه و موزیست
اد بهان عمر خواجه کو چو بود | دین بادین رمز و راه دین بوده
در زمندی بکرد عیسی کرد | داد وی نه نشین چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند | انبیا روح این و آن دانند
انکه سی روزه راه ماه بود | شرع ز ان فلک چه جاه بود
مکن از ظن بسوی علم شتاب | ز انکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد | مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نواز ند در بر دل | میجو بلبل نواز ند در بر گل

فی شکایة اهل الزمان

اندرین عصر بل فضولی چند | گرده از بود و فضل کرد ارند
هیچ نادیده از علوم اثر | هیچ نایافته ز حال خبر
میجو خرمانده عاجز بعلف | کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و حطام | همه احوال حلال بر اجرام
همه چون کاه و خز کشنده بار | همه اشتر صفت اسیر مهار
بی خبر جمله از حقیقت کار | همه از علم دین شده ناهار
بکد لقمه میجو خر تا نان | بکد شهوت چو سیع یابان
در غضب چون پلنگ درنده | در طلب میجو مرغ بر نده

در ربودن بستان کربه شوخ | خانه چون موش تاخته کلوخ
از درون جاهلیت عالم شان | زان یکی هست بکر و کالم شان
سخت شادست شاخ و خرمنها شان | که چنین بادهم زنعمتها شان
زین گروه کودنان بی بصاب | چون کدو و دیال و نو دولت
شمع دارا رجمد دایری کردند | تن و جان در سری سری کردند
من چراغ چه کل شدم در گفت | همه بر واند و دارا من خفت
لاجرم در غم چراغ چه کل | زود رو میند چو شمع و تا قه دل
کرچه در خشندگی و در رخشم اند | طاق ابروی درکه چشم اند
چون زهی بیش آنکه بدبو شند | از پی خلقه حلقه در کوش اند
کردن جمله از نف سیلی | همچو کو باس در کف نیلی
هر یکی با دو کتف سبز از زنگ | سد از ان کودو چار دو دو لنگ
وع ازین سبزکان شیر بناز | در خور مهر نه در خور ان
دین دکوهست شاعری بی بیع | که ندارد حد پیش ایجز فروع
دل و جان تیز همچو دوده و دود | دهن و کون یکی چو مغز خود
سترا و سعیر صورت موش | سخنش زهر بر شه و کوش
شاعری بی حفاظ و بی حرمت | در سفاهت بساد حد حدت
سخنش سر برهنه همچو تنش | معنیش کون دریده همچو دنش

بتر از کو بیازه مسلخی | سخنش در خوشی نه در تلخی
چون سخن گفت در میان کرو | گفت هر بیت کاین نغز و نکو
دل بود شاد تا بود خاموش | بود آسوده از بتاهی کوش
چون هوا زاز او بکون نرود | گوش کمتارت گناه شمرد
شاعر در صف ناکسان اول | از مدیح و سجا و ذمه غزل
بنبه در کوش بیش قول دروغ | آستین در دهان ز مجلس فرغ

فی مذمة الواعظة الجهال

دین کرباشاد مانی آمد خفت | بیش وی خود سخن کرباید گفت
همچو گالت و کف و کون بلند | از دهانش دل سیاه بدید
نوحه نوحه کو بی خوشتر | از سخنها و وعظ مادرشتر
تا حکیم زمانه احمق شد | دل او عشق باز بر موشد
هر کز از بهر یک غاز خدای | بخشت دست و روی و دامن
نوحه کر کرا بی شنو کرید | آن نه از چشم کز کاو کرید
روی جان ابر از ان درزم دارد | که جو ابر آب در شکم دارد
چون خود زان سزای قم باشد | کر خود وار متم مسلم باشد
هر کجا کرکه کشت خوالیکر | غذی خواجه کشت خاکستر
ای ز خود سیر کشته همچو امل | بشنو از من ز دوی بنده مثل

اندرت سر نشیب بی خبری | باد بر وی نشانده صد چو خران
از غفلت ببرد دین جنید | طبع ایت برسخت جان خبر خود
مرد شد مرد کز طمع بگریخت | کود شد آنکه آب روی بریخت
حاصل بغداد جیت جز غم و رنج | قفس تیز جیت جز قولنج
حسد و حقد و خشم و شهوت و آز | تو در شان اندر آمده بهباز
تو خدا ترس و نه ز مردم شرم | یک سوا نداخته ره ازدم
همه وجه جوی و انکا | از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله بشت پای زده | هر یکی از رای خویش رایی زده
کرده منسوخ شرع را احکام | همه بیش هوای خویش غلام
ای رسول خدای نیک تمنا | از نبی امت از برای خدای
در مدینه ز خال سر برداد | تا ببینی که گفته سر برداد
دین فروشان کوفته منبر تو | زار کشته سپهر دشمن تو
باد بدرود دین و شرع ترا | کشته پیدا بجای فضل خدا
باد بدرود و شرع و سنت او | وان بسل بدراه امت او
باد بدرود صدق بوبکر | فارغ از دیده و عیب و بر و سر
باد بدرود هیبت عمر | منهزم کرده جمع دیو و بشر
باد بدرود سیرت عثمان | آنکه بود او مرتب قرآن

باد بدرود ز خم تیغ علی | آنکه او را خدای خواند ولی
وان گزیده جماعت اصحاب | همه در راه دین اولوالالباب
وان ستوده مهاجر و انصار | همه در راه شرع نیکوکار
آل صفه موافقان رسول | همه پاکین از غرور و فضول

فی حقیقة الطریقة

راه دور از دل و ره نکوست | کفر و دین از پی دو رنگی توست
قدم نه بار خطوات الله | بنده باشی شوی تو شاه الله
گفت بگذار و کرو کود برای | بنده ها و گران ز خود بجای
ذوق ایمان مکن خشیده زای | روی تحقیق و صدق و حیا زدای
تا ترا رمز و اصحاب آمد | تا صحابت مغیبات آمد
تا کدا بین میل صحبت نااهل | میل نا اهل دارنت بر جهل
دوری از سر کار هیچ کفور | هست اهل الکفور اهل فجور
مر ترا حشر و کوشر اد خدا | راه بنمود مرد را مفای
امر داد و ترا بجو حجت شد | عقد بر حاست و وقت محلل
گر شدی بر سبی از دوزخ | ور نه ماندی تو خوار در دخ
خیز و بنداز خواجه کر بر کن | سر ز فرمان کرد کار مکش
ور نکن تا مخوشتن نروی | کز خدای و رسل نیابی بوی

چه توحه قوم عاد کردن کفر — ای جو نمرود دعوی برا آتش
باش تا امر حق فراز رسد — باش تا پشه را جواز رسد
کرد او را نیم پشه کرد هلاک — مر تو را پشه بس بمال
از تو جوقان برآورند دمار — کی ز قوم ثمود روز شمار
برده تو سجا سعیدهٔ تست — ترس برنج از دل بیدهٔ تست
دل تبر جوی بکار در داد — تا نکرد ز تو ره انکار
برس دین بود ریاضت کن — وز جهنم ز راه بد طعارت کن
هیبت بر بهشت می نازد — یا جهنم ترا همی شاید
کافرم کرد تو ز دین وره و سیرت — هیچ بینی بچشم من حیرت

فی حث علی تحصیل السعادة

چون تو برد ره ای جهان دیده — ور بشهوت بود دعا چه کنی
ور حرامی بود عذاب دهی — روز محشر ز ان عقاب دهی
کر بسندی ز بنده ظلم و خطا — ور تو رانی چرا دهی تو جزا
چون حوالت کنم کنه بقضا — گفته در نامه کفر لا ترضی
خود کنه میکنیم و داده قضا — پس حوالت کنیم سوی قضا
ای ز راه کشتهٔ ای وقیح — بتر انداده ای خود شایح
ره دینست همگر تنزیل — شرع را مر تضی کند تاویل

جز ازین جمله تو هماشم — کاگکن بقول کس منگر
بادشاها مرا بدین بنگر — خود کنم خود کشم عذاب مشو
در صفات تو ظلم محال است — باسکی در جوال نتوان رفت
ره نمودی رسل فرستادی — بر تو جایز نجاست بی داد
گر تو بر بنده کفر خواستهٔ — وز مکافات آن نکاستهٔ
این معانی بظلم شد منسوب — ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
آنچه مادا بظلم شد بادا — بود از شوم نفس ما زاده
او تو را راه راست نمود — گر تو برره روی نه او سوی
گر بد نفس تو شود مایل — این ست ظلمی عظیم نبود قبل
آنکه از تو ترا همی خواهد — گو بدت گر بدی کنی شاهد
انبیا را کجا بجه فرستاد — جز دعا کند ظلم را بنیاد
بیدی حاجت رسل نبود — بحر را ساد جهان و بیل نبود
هر کسی از بد آنچه بتواند — با کسان در جهان همی راند
نیست حاجت بنامه و مغلم — بر رخ و بر تو کشت کار تو اقلام
خواجه در خواب غفلتی دست — روز محشر ترا کر کرد دست
از تو پرسید روز رستاخیز — کای بخواب اندرون یکی برخیز
باز گو تا بدی جزا کردی — مال ایتام و سوء جوار عمدی

بی کنه را جوا تو خون دیر ک | توجه کوهی مکرک بستیز ی
بیش کبیری مکرده انکار | کردی از کردها خود بیزا
یا بکوی تو خواستی برمی | بر تو پیدا شود عناد من
خیز به ورده ترهات مثنوی | خوشتن داده صلاح سخن ی
چون ز شعر لعین خدای سخن | بر ستد این دل سخن بکو مطلق
کو جزا قرة العیون رسول | کشت بر دست شوم تو مقتول
کویدان ملک که آن قضا و نجوم | وان چنان فعل جز رضای تو نیست
کفته باشد خدا یراطا لم | که نباشد بکار در عالم
شوز احمد خدای کی خواهد | جکر از وی خدای کی خواهد
جه کند کرد کین بیزار بود | که برین ظلمها رضا ندهد
دل بیمار زاد وا نتوان | حق را هیچ کونه خان و مان
خواجه بیمار و بوده از سوی | بار خود شوی بار دان کیی
نادر شبی باش تا سبک باشی | خواب و تیقظه بدان زنش دهی
عهدها ی قدیم را یاد دار | حق نان و نمک نکو میکدار
این کتابی که کرده ام در بند | چون رخ خود لبر و لبند
کر جه بسیار دیده ای تالیف | هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
انر دلها ی عارفان سخن | تازه و با نمز تری بر وبن

عرب دانسته ام ز نوع علوم | کرده ام جمله خلق را تعلیم
وانچه نصرات و انچه نحو آمد | وز شنایخ هر انچه اثار آمد
اندرین نامه جمله کی جمع است | مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو بر خواند | حوز و قصوید خوشتر داند
عقلا را عذو جان باشد | فارغا زا به اندران باشد
تا هوی کرده ام درون معنی | زان کجا عقل داد م این فتوی
کر تجم کنم بدین شاید | زین سخن جانها بر اساید
یک سخن زین و عالمی زانش | بیهنر آن باد سیم انش
روح را سال و ماه بهر غذا | دل هر روح را بساز سفا
من چکویم تو خود نکو دانی | کر نکردم تجمل چو بر خوانی
کر خود را نسیم او ست جمال | نه جود یکر حدیث بانک دهل
نه ز بازار فضل علم مفید | عرصهٔ علم و عالم توحید
بحر و شیرین و شور و خوش و ریا | بجمال و بهاء جو ماه سما
بحلی و حلال چو کردن خور | دست نا اهل دار یار مدر
ملتی داعیان سخن دارند | بیل اید مهین خدا دانی
کاین سخنها بجاست معجزه اش | زانکه توحید ذو المنن باشد
جاهلان جمله نا سزا کویند | وز سر جهل بس خنک کویند

وانکه باشد بحق ثنا خوانش حکیم | عیسی مریم آن نهد در اعظیم
تا بدان جنبهاد جزا فصیح | بر همه شعرا عوا ترجیحی
صانع صنعها گواه منست | کاین ره شاه راه منست
گر کند طعنه اندرین ناداں | تو بکن نیست بهره از قرآن
خواند کافر ز حقد دل بدرم | مصحف مجدد با فاتحه هم
برجنان لفظها ادبود و رشد | تو درو شکر کن بریشان خند
چون ز مدح شاه خدای بخشنده | مصطفی زاد وان ز غالیه بوی
شاد مان مصطفی و یارانش | وانکه هستند دوستدارانش
جا د یارکزیده اهل بشا | برتو و جان شان زبنده دعا
مرتضی و بتول و دو سبطش | وانکه شوکت من بود بسطش
نخورد رنج غم ز آل بوسفیان | بنوازد ز حدیث مدحشان
مالک دوزخ ار شود خصمش | مر مرا دان غضب کود خصمان
بنده را مدح مصطفا کافیست | جان من باد جانفزا ایمد
جیل ازین با تو گفت نتوانم | کرنه من هدهد سلیمانم
کاستا مرتا کسی آگاه | تا بیابی بهشت و دانی راه
این احاطت مراست کی بقدیر | اکمهم نیستم چو تو ابلیس
در بگویم تو هم نیا موزی | خرقه تا کی بدوی و مجد و ذکر

یعلمون را خدای در قرآن | بیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بر کنم که بنوشی | در بعمر اندرون بسی کوشی

فی اعتذار المقصر

تا بدل برکنه دلیر شدم | زین حیات ذمیم شیدم
زین حیات ذمیم بی مقصود | بهتر اید مرا عدم ز وجود
ترک بهتر ز ترک کافی بد | نیست کار م زمرد خود گردد
من ز بار کنه جوکی شدم | وز تن و جان خود ستوه شدم
سال و مه بر گناه همه مصر | روز و شب بر گناه خود مقر
ای خداوند و خاوند بی همتا | حرمت این رسول راه نمای
که مرا زین کوه برهانی | تا کذا ره جهان بآسانی
ز چه دارم گناه بسیارند | نیست در زمانه بازاری
در سبب دا امید میدارم | ز چه آلوده و کنه کارم
که بخانم دهی بدین دو سبب | زین چنین جمع بی خبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد حضرت حل
وان دگر بغض آل بوسفیان | وه از ایشان بمار سید بمان
مر مرا زین سبب نجات دهی | واز جهنم مرا برات دهی
مایه من بروز حشر اینست | ظن جنان ایدم که این دینست

مایهٔ من بروز حشر انست / ظن چنان آیدم که این دینست
شکر ایزد که بنده چون دگران / نیست اندر شمار بی خبران
ای سنا دادهٔ سنائی را / تا بدیدم ره رهائی را
که تو بر ظالمان ببخشائی / ظالمان را چرا بفرمائی
خاصه بر ظالمان آل رسول / آنکه ایمان نکرده اند قبول

نامه که بعلی برهان کی نوشته است

ای تو بر دین مصطفی سالار / بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور / وز طریق برادری مگذر
دین حق را بحق تویی برهان / مر مرا زین عقیلها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد / خود نگوئی ورا رسم فریاد
سال و مه ترسناک و اندوهگین / گشته محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر / وز میان حجابها بردار
گرچه هستم اسیر هر نااهل / چشم دارم که کار گردد سهل
تا که این انقباض وین دوری / بسر من که تو نه معذوری
آل او را بجان خریدارم / وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین شرع برهانی / بسر تو که جمله برخوانی

دوستدار

دوستدار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب / هم برین بد بداریم یارب
من ز بهر خود این گزیدستم / کاندرین ره نجات دیدستم
تو چه گوئی بیار فتوی کن / نیست اندر سخن مجال سخن
عددش هست ده هزار ابیات / همه امثال و پند و مدح و صفات
گفتم این و برت فرستادم / در کنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید / جان من رسته از گزند آید
ور پسند تو باید این گفتار / خود ندیدی بجمله باد انکار
تو شناسی که نیست منزل و محال / نوش کن زود و خاک بر دل مال
منتظر مانده ام درین اندوه / از غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد در جواب باز نمای
ندهم بیش ازین ترا تصدیع / عرض کن بر همه شریف و وضیع
گوئی این اعتقاد محدودست / جمله بر گفتنش آنچه مقصودست

بس کنم قصه و دعا گویم
مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار من شب و روز
که شوی بر مرادها پیروز

في تاريخ اتمام

تا چه گویند بر چنین گفته — در دریاست جمله ناسفته
بود نیمی گذشته از مردار — که ازین گفتها بدادم داد
شد تمام این کتاب در مه دی — که در آذر کند این را بی
پانصد و سی و چار رفته ز عام — پانصد و سی و پنج گشت تمام

باد بر مصطفی درود و سلام
ابد الدهر صد هزاران عام
صد هزاران ثنا جواب زلال
از رهی باد بر محمد و آل

تمت

یا ناظرا سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسك من خير تريدها — وبعد ذلك غفرانا لكاتبه

در نعت حضرت رسالت و ائمه معصومین علیهم الصلوة والسلام

الهی باعزاز آن چند تن — که هستند فخر زمین و زمن
بحق تو ای داور آب و خاک — بدان چارده نام معصوم پاک
بحق محمد چراغ رسل — سر سروران سرو باغ سبل
بگل دسته روضه انما — بسرو خرامنده الافتا
علی ولی شیر پروردگار — سپه دار دین شاه دلدل سوار
بخاتون جنت که خیر النساست — که جنت محبان ویرا سزاست
بحق حسن افتخار زمن — که نامش حسن بود خلقش حسن
بحق حسین آنکه در کربلا — بیفزود بر وی بلا بر بلا
بسجاده زینت العابدین — بباقر شناسا و علم الیقین
بجعفر گل روضه اصطفا — که افزود ازو صبح و صادق صفا
بموسی کاظم و حالات او — بقرب و مقام و مقامات او
محمد که هم نام پیغمبرست — که نعلین او عرش را زیورست
بحق علی بن موسی الرضا — شهید خراسان بظلم و جفا
بشمع شبستان عین الیقین — تقی و نقی زبدة المتقین

بمهدی و هادی امام تمام
علیه الصلوة و علیه السلام

افسوس که مرگ بی خبر می آید
فواره که پر شود بسر می هر یک
بدی که کرده در عالم فردای
قیامت بعمل می آید
این چند کلمه مسموم یک شبه

ای مرگ هزار خانه
ویران کردی در ملک جهان
تو غارت جان کردی هر دانه قیمتی
که آمد بوجود بردی بازی خاک و سهمان
کردی فی شهر الله ۱۲۴۱

بسم الله الرحمن الرحیم هست کلید در گنج حکیم
پس از حمد و ثنا حضرت باری تعالی جل اسمه بیت
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی عشق محمد بس است و آل محمد
اما بعد این مقدمه ایست در بیان لغات و بعضی آیات
و احادیثی که در کتاب حدیقة الحقیقة شمس العارفین
مجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی نور الله مرقده
وارد است آنچه توانست تحت اللفظی بنسخه در آورد چرا که
اگر مقید بترتیب میشد خواننده را ملال می افزود بضرورة
حرف اول و آخر احادیث و آیات و اشعار عربی را منظور
داشته بر جایش نوشت و این نسخه را مفتاح الحدیقه نام
نهاد و آنچه یافته نشد لفظ را نوشته معنی را جویانست خصوصا
اصطلاحات نجوم را بر ضمیر منیر اهل دانش و بینش مخفی
نماند که در اوایل خطبه حدیقه که صحت داشته باشد بدست
نیفتاده بود و چون بسعی تمام بهم رسانید لغات او را نیز

نوشت و نسخه اول را که مختصر بود مسترد ساخت امید که
اگر سهو و فرو گذاشت واقع شده باشد در اصلاح او کوشند
و باین خورد خرده نگیرند الهی این نسخه را از شر غلط نویسان
فرومایه محفوظ و مستور دار بالنبی و آله الابرار نظم
آنانکه طریق نکته دانی طلبند سررشته اسرار نهانی طلبند
و آنانکه حیات جاودانی طلبند مفتاح حدیقه معانی طلبند
والله الموفق والمعین باب الف مع الالف الله اغیرنا یعنی
خدای غیورتر است از ما ان فی دیننا بدرستی که در دین ما
اهبطوا منها فرود آیید از بهشت ای آدم و حوا اطعنا
از اطاعتست یعنی فرمان برداریم اهد قومنا راه راست نمای قوم
مرا ارحنا راحت ده مرا اندروا بفتح الف یعنی متحیر و حیران
و پریشان ادم الاسماء کلها آموخت حق تعالی بادم نامهای
مخلوقات را همه نامها العلماء ورثة الانبیاء دانندهای
علم دین وارثان پیغمبرانند اهتدا راه یافتن اقتدا پی روی کردن
الا بمد الف نعمتها این ذکا مراد از پرتو آفتابست ایطا
بکسر الف از معیوبات قافیه است و بر بیرون چیزی استوا
بکسر خطیست در فلک یکسر او در شمال و دیگری در جنوب

اصفیا بفتح الف وسکون ضاد مهمله برگزیده استرخا بکسر الف وسکون
سین از جا رفتن ومایل بر تمی اسعا بالفتح روده العبا پنج تن پاک
وعبا کلیمی است که حضرت جبرئیل از بهشت آورده بود بجهت حضرت
وآل او استوی عرشه علی الماء برابر شدن عرش او بر آب
باب الالف مع الباء الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب
مرگ پلی است که میرساند دوست را بسوی دوست ادیب ادب آموز
ایجاب بکسر همزه قبول کردن اعجاب بفتح الف وبسکون
عین مهمله جمع عجب اناب بفتح الف رجوع کردن بجانب حق
انتصاب بکسر الف وبسکون نون دشوار آمدن نفس وبرپای خاستن
ودشمن داشتن وهمه روز باهستگی رفتن انصباب بکسر الف
وسکون نون ریختن اذرشسب مختصر آذرگشسب نام آتشکده ایست
در بلخ که بانی او گشتاسب شاه بود اعصاب بفتح الف وسکون
عین پیها اشهب بفتح اسپ سفید وکنایت از صبح وشب یا باد سرد
الوالالباب خداوندان عقل احقاب بفتح همزه وسکون حاء
مهمله سالهای دراز باب الالف مع التاء انا نحیی ونموت
من زنده میگردانم ومیمیرانم احرص علی الموت وهب لک الحیوت
حرص کن بر مردن تا بخشنده شود مر ترا زندگانی اباحت

بکسر الف مباح داشتن اکفت بمد الف رنج وبلا آخت بمد الف
یعنی کسید استکانت تضرع وزاری وخاموشی انت یعنی تو المکرمات
دفن بنات یعنی بزرگی وخوبی در دفن دختران است احاطت
فراز گرفتن چیزی را ودانستن همه را اصابت بکسر الف رسانیدن
اکفی الکفات بسند وکارگذاری اضافت بکسر الف نسبت
کردن چیزی را بچیزی ابهت بضم الف بزرگی انابت
بکسر الف رجوع کردن امر واضحات پنهان وپیداها
باب الالف مع الجیم امواج بالفتح احمق انضج بفتح اندوز
ابراج بفتح الف وسکون با جمع برج اختلاج بکسر الف وسکون
خا پریدن چشم وگوش وغیره اوداج بفتح الف وسکون
واو رگهای باریک کردن اریج بفتح الف وسکون را آرزو
وقدر وروایی باب الالف مع الحاء اشباح سیاهی که مثل
دود باشد وکالبد الم نشرح ایا روشن نکردیم ما باب الالف
مع الخاء استاخ بکسر الف وسکون سین گستاخ اخ بالفتح
برادر باب الالف مع الدال اب جده یعنی پدر وپدر کلان
اشهاد بکسر همزه وسکون شین معجمه گواه گرفتن اند
بوزن قند حساب مجهول که از میان طرف باشد اسناد بکسر الف

وسکون سین مهمله نگه داشتن چیزی را بچیزی برداشتن
سخن گویند وی ایستاد بکسر الف وسکون نون بسته شدن
اوتاد بفتح الف نام کلی زابدالان وجع وتدد وتدیج اورند روند
اولاند رهاء وتیز مشتری را گویند باب الالف مع الراء ایشار
بکسر یختن انتشار وانتشار پراکنده شدن وریختن وپریشان
شدن اناخیر بفتحتین منم نیکوتر آلاخر تبیلد از مهاجر
اثیر بفتح الف وکسر ثا مشتق است از اثر یعنی نشان ماندن
در چیزی واجزو پاداش ویکافات دادن ونشان زخم ونت رسول
صلی الله علیه وسلم وبخودی خود کاری پرداختن وکره
آتش را نیز گویند اوبار بکسر الف وسکون واو مهمله پشت دادن
دولت اعمار بکسر الف وسکون عین مهمله چیزی که کسی بکسی دهد
شل خانه وزمین وغیره گویند کراین چنین است تا من زنده ام
ویا تو زنده اسار بفتح الف وسین مهمله پرده کردن وجمع
اسری وان بمعنی شب رفتن است امرار بکسر الف وسکون صاد مهمله
برگناه بودن اعور بفتح الف وسکون عین یعنی کور ابرار بفتح
الف وسکون باء نیکان ادبار بفتح الف وسکون واو فرو برد نده
آذر آتش آذار بمد الف بهاری از در لایق وسزاوار اعشار

بفتح میم جمع عشر یعنی دهم حصه آبزه بمد همزه وکسر هم کاف فرمانبرد
استحفار بکسر همزه وسکون سین مهمله خواری اولوالامر
خداوندکار استظهار بکسر همزه یاری خواستن وپشت قوی
کردن باب الالف مع الزاء آزبمد الف یعنی حرص ایجاز
بکسر الف وسکون یا بجایزه داشتن وکوتاه کردن سخن انبار بفتح
الف وسکون نون شریک باب الالف مع السین استیناس
بکسر الف وسکون سین مهمله طلب موانست والفت گرفتن
ایلاوس بفتح الف وسکون یا قسمی از قولنج که بردن نزدیک
باشد اخماس بفتح میم جمع خمس یعنی پنج حصه اناس بضم الف
یعنی مردمان باب الالف مع السین استوی علی العرش یعنی
غالب شد بر عرش کذا فی تفسیر حسینی باب الالف مع الضاد
اشخاص بفتح میم وسکون شین معجمه جمع شخص یعنی کالبد آدمی
وسیعنی غیبت هم آمده باب الالف مع الظاء لیاوجت وجبت
لذی قطر السنوات والاخر یعنی تا که من روکردم مزروی خود
مرکسی را که آفریده است آسمانها وزمینها باب الالف مع الطاء
الخطاط بکسر الف وسکون نون فروشدن وکمی مرتبه اوسط حد وسط
یعنی میانه انقباض وانبساط بکسر الف وسکون نون اشارت

بحرکات نبض است و در صراح انقباض بسته شدن و انبساط
گسترده شدن و گستاخی کردن افراط از حد در گذشتن
باب الالف مع العین اربع الاطباع بفتح الف و سکون راء
طبیعت عناصر اربعه اطباع بفتح جمع طبع اجوع گرسنه ام
من اشبع بفتح الف و سکون شین معجمه سیرم من انقطاع بکسر الف
و سکون نون بریدن انطباع بکسر الف و سکون نون کی شدن
انتفاع نفع گرفتن باب الالف مع الغین اسغ بمد الف و ضم
میم و سکون را اندکی از بسیار باب الالف مع الفاء استخفاف
بکسر الف و سکون سین مهمله سبک گردانیدن و بمعنی خوف نیز
آمده اسکاف بکسر الف و سکون سین مهمله کفشگر اسلاف بفتح الف
و سکون سین مهمله جمع سلف یعنی پیشینان و بکسر الف پیش فرستادن
و سلم دادن الوف بضمتین جمع الف و الف هزار و نیز بمعنی
دوستی آمده باب الالف مع القاف اقرا باسم ربک الذی خلق
بخوان پرورنده خود که آفریده است اطلاق بکسر الف و سکون
طاء حطی روان کردن و گشودن ادق بفتح الف و دال و شد قاف
باریک بین و دوربین استراق بکسر الف و سکون سین مهمله
دزدیده گوش بر سخن کسی نهادن احتراق بکسر الف سوخته شدن

اشتقاق

اشتقاق کشیدن چیزی از چیزی باب الالف مع الکاف
اراک بفتح درختی که از و مسواک کنند و بمعنی درخت تلخ و شور
نیز آمده اخوک من اساک بفتح الف و ضم خا و سکون واو یعنی
برادر تو کسی است که آزار تو کند آرتک بمد الف و فتح زاء فارسی
نگاریست در صورت گری مانی نقاش و نیز نام دیوی ارتک
بفتح الف و سکون را کارخانه مانی نقاش ایلک نام پادشاهی
ارجعی الی ربک رجوع کن بسوی خدای خود اوراک بفتح الف
و سکون واو جمع ورک و آن دو رگ نشیمن است یعنی محل فصل
استخوانهای ران و کمره افک بکسر همزه دروغ باب الالف مع اللام
اولئک کالانعام بل اضل هم آن جماعت همچو چارپایان اند بلکه
آن جماعت گمراه تر اند ارخال در آوردن اکحل رگیست در دل امال
بکسر الف و سکون میم زمان دادن امال بالکسر درنگ امل بفتح امید
امل بمد الف و کسر میم امیدوار و نام شهر اموال بفتح الف جمع مول
و مول هم اسل بفتحتین دزدی ابتذال بکسر الف و سکون با نگاه داشتن
و در باختن چیزی را انزل بفتح الف و سکون نون فرود آی اجل بمد الف
و بکسر جیم انجهان و آنچه بمهلت باشد اخال بمد الف و بفتح
خا سقط یعنی افکندنی اثیر جلال بفتح الف و بکسر ثاء مثلثه و سکون

یا نشان بزرگی آجال بمد الف اجل اجل بکسرتین بمعنی گاو وحشی آمده
اجل بفتح همزه وجیم وتشدید لام بزرگی باشد اکل بمد همزه وکسر کاف
خورنده باب الالف مع المیم ان ربی بکید من علیم بدرستی ربا
بمکر ایشان داناست الراسخون فی العلم کسانی که استوارند در علم
ان الفجار لفی جحیم بدرستی که فاسقان هر آینه در دوزخ اند انظر
ونا نقتبس من نورکم ببینید ما را که فرا گیریم ما از روشنی شما
الشعراء امراء الکلام شاعران امیران سخن اند الناس علی
دین ملوکهم مردمان بر دین پادشاه خود اند ان الابرار لفی نعیم
بدرستی که نیکوکاران هر آینه در بهشت اند ابکم بفتح کنگ اسم
بالضم جمع است اولوا العلم خداوند علم ادیم بالفتح پوست حیوان
اجم بفتح الف وجیم وسکون میم نیستان الیوم امروز اصم کر
ادهم بفتح الف وسکون دال مهمله است سیاه اقلام بفتح الف وسکون
قاف جمع قلم انکام بوزن ومعنی هنگام الابهام پوشیده بگذاشتن
وبسته کردن وناپیدا کردن کار تاج الصاوه اوهام
بفتح الف جمع وهم آزرم بمد همزه انصاف ورحمت ونرمی باب الالف
مع النون الرجال قوامون آن مردانی که قایم اند الم یان ایا نرسیده بود
اوطان بفتح الف وسکون واو جمع وطن اشنان بالضم گیاهی که بان

رخت شویند ام غیلان بالضم والتشدید مقصود خار مغیلانست
ونیز نام قبیله اکحل وشریان بفتح الف وسکون کاف دو رگ اند
که در دل وجگر می باشند الامان الامان یعنی پناه ده پناه پناه ده
آل یاسین بکسر همزه وسکون لام نام پیغمبریست اثنین بضم الف
وسکون نون وفتح وبمد الف وکسر لام اشاره بخاندانست ثاء مثلثه
وبفتح یاء اول وسکون یاء ثانی خصیه استحسان در اصطلاح فقها
بکسر الف وسکون سین مهمله وبکسر تا وسکون حا دلیل حقی را گویند
ودر صراح بمعنی نیکو شمردن ونیکو داشتن باشد اقتلوا المشرکین
یعنی قتل کنید مشرکان را الکن بفتح کنگ زبان اخشیجان
بمد الف چار عنصر اصبعین دو انگشت الضدان لا یجتمعان
دو ضد یکی نمیشوند مثل سیاهی وسفیدی اریان بفتح همزه وسکون
دال مهمله جمع دین ابن یاسین نام برادر حقیقی حضرت یوسف
پیغمبر صلوات الله علیه باب الالف مع الواو آمو بمد الف
عیب اینما تکونوا هر جا که باشید شما الذین اتقوا آنکسانی
که پرهیزکارند بخاتست آنها را باب الالف مع الهاء انا خیر منه
من بهترم از آدم افرایت من اتخذ الهه هواه آیا دیدی تو کسی را
که گرفته است خدای خواهش نفس خود را ان من الشعر لحکمة

بدرستی که بعضی شعر را آینه حکمت استفاده بکسر الف وسکون
سین مهمله وکسر ثالث فایده گرفتن اثاله بکسر همزه مایل
گردانیدن کلمه را از فتحه بکسر چنانچه رکاب را رکیب
وحساب را حسیب اپشبه بمعنی قبض وقوی وزشت
اهل الجنة البله پشتر بردم بهشت سادهای اندایله بفتح الف
وسکون یا بیهوده امکه بفتح کوراده بمد همزه اوخ ودرصلح
بمعنی تالم ودرد نمودن آمده ایمنه نام مادر حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه وسلم اطیعوالله فرمان برداری کنید
خدارا ابرهه بفتح نام شخصی که خرابی خانه کعبه قبل آورده بود
اصحاب صفه نام یاران پیغمبر که چند کس آیده در صفه مسجد
می بودند ووقت جنگ پشتر از همه میرفتند تا مرتبه شهادت
یابند انجره بوزن زنجره حلقه وبر باشد باب الالف مع الیاء
انا بکم لا علیکم ما بر شما نه بر ما کار شما کرا زمه بلندتر دراز ما اوشیزه علی
عندیه اینست جزاین نیست که آورده شده ام من از نزد او بنی
کم نزدمنت ابی بضم همزه وفتح باوشدیا نام یکی از اصحاب پیغمبر
صلی الله علیه وسلم ادبنی مرا ادب داد مرا پروردگار من
الابی نعت الرفیق اعلی رفیقی که بزرگ باشد ابا بفتح همزه کشتن

باشد آبی بدالف بفرمن بخشک وبتازی طبیب امابی بفتح همزه
آزمودن وموت را نیز گویند انبی بکسر الف معلوم اوحی بضم الف وسکون
واو وبکسر حا بخط وجیم کرده شده ایا بفتح الف وبکسر را بنما مرا
اقعدوا الذین بعدی پی درپی کنید بکسانی که بعد من اند انطاکیه
بفتح نام شهریست ونام قبیله وتیرداروی مستعمل اذا الاشیاء کما یی
بنمای ما را چیزها چنانچه هست رشد قوی راه راست نمای قوم مرا
باب الباء مع الالف بحیرا بفتح باوکسر حا بحطی نام راهبی که بدست
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ایمان آورده بود بها بفتح
باره شتی بلوا بفتح باجمع بلا وتیز از مودن را گویند بذا بفتح اول وبذال
بمعجمه ناخوش دیدن حال کسی را وکراهت داشتن وکومیدن جای را
برودت الامعا بضمتین خشک شدن روده بقیا خرخر ک
باب الیاء مع الباء یزدباب یعنی پرکس وبعضی تبع نیز آمده یسوع
بفتح باوضم باوسکون واواسم محفل ماران ویسوداسم یکی را وسکون
یا نیز گویند یواب بفتح باوالتشدید دربان ومردی از عرب بخوش
نویسی مشهور باب بتازی دروبغدادی پدر باب الیاء مع التاء
بدایت بکسر یا آغاز کردن براعت بفتحتین تمام شدن وفضل
وگذشتن در دانش از یاران بطنت بفتح باوسکون طاء مهمله نادانی

ازنامهای خدای عزوجل ونیز مشتق است از بطر بکسر شکم باشد بتوت
یعنی کاهد وحاصل کرد وباز دادن چیزی بصاحب خواه اما نه خواه
غیر او بضاعت بکسر با سرمایه ورخت وستاع بدت بکسر تین یعنی
وجب بهت بضم با وسکون ها رفتار بصیرت بفتح با موحده وکسر
صاد مهمله بینای باب الیای مع الثاء بوخبیث بضم با وسکون
واو واصل بالبیدن بوغیاث بالضم اصل فریاد رس باب الیا مع الجیم
بسیج بفتح با وکسر سین مهمله آمنش وقصد باب الیا مع الخای المعجمه
جواب برخ بفتح با وسکون را اندك وبهره وحصه ومانی وبالضم
شبنم ونیز نام شخصی که اورا رخ اسود می گفتند ودر زمان حضرت
موسی علیه السلام می بود چنانچه حضرت موسی ما مور شد که برخ
دعا کند تا باران دهیم برزخ بفتح با وسکون را چیزی که درمیان
دو چیز حایل باشد بخ بخ بفتح خوشخوش باب الیا مع الدال
برکالند یعنی بیاشند بیوارد بالفتح فرو برد برباشد نرسد بخاطر
فقیر میرسد که فهمیدن وشناختن باشد چراکه موافق شرایت
چنانچه فرموده اند نظر انکه او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه بر ما سد بعد بضم دوری وهلاك وبالفتح
سوالید ثلاثه وطول وعرض وعمق عالم نیز بنظر رسید بسجید

بکسر بیخ ساز رفتن کرد بفر سجد بالکسر عقل وادب اموزه
یا سجد بکسر برکشد بنیوید بکسر یا وفتح یا یعنی بوی کند پریشد
بکسر بای وسکون یای پارسی بیاشد وپریشان کننده برد بفتح
با وسکون را بر خبرد ومعنی سرپی نیز آمده وبضم با حسان را
کوتید بدرود وداع بنیوشد یعنی بشنود باب الباء مع الدال
باعر بفتح عین مهمله کنیت امیر المومنین عمان رضی الله تعالی
عنه بعر بفتح با وسکون عین مهمله پشکل گوسفند وغیره بیش
بفتح با مژده دهنده بزر بفتح با وسکون را تخمی که از وروغن کشند
بطن الزور بفتحتین یعنی پنهان شده بروغ بر بضم با وتشدید
را مهمله کتم پرچی مار را آنچه بخاطر این غریب برسد ماریت
در سیستان بغایت خوشرنگ که انرا مار کرده گویند ودر پرنده
ظاهرا اشارت بهاز باشد وکتاب لغت بمعنی دیگر یافته نشد
بطل الزور بفتح با وسکون طا مهمله یعنی معبود باطل بر خیر
بفتح با وبکون را وکسر خا بمعنی بطر بفتحتین توانگری
وکفاینده رشر وجراحت وموضع سرشکستن ودشت وبیابان
نوردن وبکون طا نیز همین معنی باشد بطار طبیب جماپران
بدر بفتح بای موحده وسکون دال مهمله نام جنگیست از جنگهای

آن سرور در ماه شب چهاردهم **بوام** بفتح با و کسر جا جم با مرد یا مرد غالب و بمعنی دوشنایی نیز آمده **باشاه** هر مختصر پادشاه در برهان کنایت بمزه و راست **بشر** بالضم شاد شدن و بالکسر نام مردی و روی مردم و نام کوهی **بشر** بفتحتین آدم **باب الباي** مع الزاي **براز** بالفتح ابهال مطلق و بفارسی بمعنی زیب **باب الباي** مع السین **بوسپر** بضم سخت و در دوبیتی **اعنبر** بضم با و سکون لام و فتح عین مهمله نام مردی مکار **برجسر** بمعنی شتر بی **باب الباي** مع الشین **برشن** بفتح با و رونشاندن و پاشیدن **بوش** بفتح با گروفتن **پرخاشر** زدن **باب الباي** مع الصاد **برص** علت پیسی **باحفص** بفتح حا و سکون فا گنجشک و مرغی که بحکمان زاغ پرستگاه دارد **باب الباي** مع الضاد **بیض** بکسر با موجده سفید و سه روز از ماه سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم **باب الباء** مع الطاي **بسط و بسیط** بفتح با فراخی و گشادگی **بط** بفتح با کفانیدن رشر **باب الباي** مع العین **بضع** بکسر با موجده و سکون صاد مهمله جوان عدوی که میان بسته و ده باشد که بقرار باشد گویند **باب الباي** مع الفین **بطن دماغ** یعنی اندرون دماغ **باب الباي** مع القاف **بطریق** بکسر با و سکون طا مهمله

تو صایان **باسیق** رکیت که خون جگر و اندرون را از و کشند **برق** بفتح انگور خوانده **باب الباي** مع الکاف **بارك الله عمرك** برکت کند خدای تعالی در عمر تو **بخشك** بفتح با و بجیم تازی سرگین گوسفند و بزو بجیم فارسی بخشل حکیم را گویند **برشك** نیز همین معنی باشد و پرشك هم گویند **باب الباء** مع اللام **بال** بمعنی دل و بال مرغ و غیره و امر از بالیدن **پوت کال** بضم باي فارسی پوست عوزه **بل** هم اصل بلکه ایشان گزاره کرده اند **بوالليل** صاحب شب **بصل** بفتحتین پیاز **باقل** مردی عقل **بتول** بمعنی قطع دایر نقب حضرت خیر النساء فاطمه ست رضی الله عنها و مراد از قطع آن حالتی که زنان را مهماه روی دهد و امثال او و علایق دینوی **باب الباء** مع المیم **بام** معروف و صبح و بمعنی چاشت نیز آمده **بکم** بوزن پرچم باز داشتن بود **بیت الحرام** خانه کعبه **بوالحکم** کنیت ابو جهل و نیز آن را گویند که حکیم نباشد و خود را حکیم گیرد **جناجه** بوالفضول که فاضل نباشد **بحرالدم** دریای خون **برسام** ورم پرده اندرون سینه **بعام** بمعنی بلعم باعور نام شخصی بود مجیب الدعوت که در عهد حضرت موسی علیه السلام بود و گویند که سگ اصحاب کهف را بصورت او بهشت برند **بالبتا**

مع النون بناء سرهاي انگشت بوزن سركچه ومحله بنيان
بضم با وسكون نون اساسها بهمن نام داروونام ماهي
بكان بكسر باء فارسي الفي كه ساعت از وي معلوم شود برهان
بالضم دليل وحجت باشد بريا سيدن نرسيدن وانچه در ساعت
گذشت پاركين آب مستعمل وپليد پروين زن آنده پنج ستاره
غمگين باين جداكننده پاداش جزاء نيك پوزشخوان
بضم باء فارسي وسكون واو وكسر زاء معجمه عذرخواهان
پروهان تفحص كنندة باب زاء سخن آمنين باب الباء مع الالف
بفاره بفتح باي فارسي سرنرنشر بوي ببايي نازفي آرزو بدرة
بالفتح همیان زر بهره بفتح باء كسر هاء بكسرتين وسكون هاء بر اندازه
وسزاوار باداوزاء مكافات بدي بساره بكسر باء وفتح سين
مهمل صفرا گويند بوزن شيطان ونام مردي از قبايل عرب
باده در اصل باوزه بوده وباوزه نيز گويند ومختصر او باده
آمده وآن جوبيست كه طفلان رشته در وبلند وجون تاب
دهند آواز آوازي برآيد بهيمه حيوان غير انسان الحق باره حصار
واب وحق وشان چنانچه گويند در بارهٔ فلان بلغه بفتح
باء وسكون ذال معجمه دادن ودر باختن وبالكسر خامه رنده

وباصطلاح شعرا نكته ولطيفه را گويند بله بفتحتين
گولي بركه بفتح باء موحده وسكون راء مختصر بركت وبكسر
باحوض خورد باب الباي مع الباي بطي كاهل باغي اهل
بغي يعني باغي برخي بفتح باء وسكون را يعني قربان بشرب
بضم خرخير بدوي صحراي پاي درفرهنگ حاصل كردن
ودريابنده چنانچه فرموده اند صراع صد هزاران
عوان صورت باي ... ودر بعضي نسخه صورت ربام دهد
شده جوي علي كنيت حضرت امير المومنين حسن رضي الله
تعالي عنه باب التاء مع الالف تا بفتح نا ديواري باشد
بزرك باب التاي مع الباي تهذيب پاكيزه كردن تائب
توبه كننده از گناه تعب رنج باب التاء مع التاي تسويت بفتح
تا وسكون سين مهمل برابري تيقيت بفتح تا وسكون نون
پاك كردن تيقنت بفتح تا وسكون ياء يقين درست تراهات
ترهات بفتح تا وتشديد راء بيهوده گفتن تزكيت
پاك كردن باب الثاء مع الجيم ثج بفتحتين شاوي
ثبج بفتحتين خوشهاي باب الثاء مع اللام ثلج بفتح تا وسكون
وتشديد جيم وسكون حا حطي پرنريه ثمج بفتح وضاد

وتشدید فا وسکون حا حطی تتبع یعنی جست وجو باب التاء
مع الخای توبیخ سرزنش باب التاء مع الدال تایید یاری
کردن ترفند بفتح تا وسکون را وفتح فا محال وبیهوده
باشد تفرید وتجرید یعنی تنهای باب الباء مع الراء تیر بالکسر
حصه تذکیر پند دادن ویاد دادن وحرف را ندکور کردن
تاج مصادر توفیر تمام کردن وبسیار کردن وتمام دادن
حق تاج مصادر تندر بضم تا وسکون نون وبفتح دال
مهمله رعد باشد تهور بی باکی بچیزی در افتادن
تصبر امور بفتح تا میکرد وکارها تشویر بفتح خجالت واشارت
کردن بسوی کسی تباشیر مژده دادن یکدکر را ونام داروی
تبیر بفتح تا وکسر ثالث اسانی باب التاء مع الزای تبریز
بکسر تا وسکون با وبکسر راء مهمله پارچه که بر دامن جامه اندازند
که در عربی انرا طراز کویند توز بمعنی اندوز که اندوختن باشد
باب التاء مع السین تبلیس پوشیدن کار بر کسی تسدیس
ششم حصه تقدیس بفتح تا وسکون قاف پاکیزکی تنفس
دم زدن تاس بمعنی تاسه باشد وتالواسه وتالواسه نیز بهمین
معنی است که بیطاقتی باشد وبمعنی اندوه نیز آمده باب التاء

مع العین تهوع بفتح تا وتشدید واو حرکتی که معده کند وقی
نیاید تراجع بفتح تا رجوع کردن با یکدیکر ترجیع رجوع کرده شده
توقیع فرمان با مهر تمتع بفتحتین وضم ثالث بتشدید بهره
کرفتن وخط کردن باب التاء مع الفای تسویف بفتح تا وسکون
سین مهمله فردا یعنی روز آینده وکار واپس افکندن تالیف جمع
کردن تصحیف نقط کردانیدن تخویف ترسانیدن
ترف بفتح تا وسکون را قرا قروه وبفرس رخمی وکشک نیز کویند
تصریف بفتح تا وسکون صاد کردانیدن چیزی را از حالی بحالی
ودر اصطلاح صرفیان کردانیدن یک لفظ را بسوی صیغهای
مختلف باب الباء مع الکاف تبت الیک بضم تا وسکون
با رجوع کردم بسوی تو تلنک بضم تا وفتح لام کدایی کردن
باب الباء مع اللام تعال بفتح بیا تخییل بخیال انداختن
خود را تخیل بفتح تا مثناة فوقانیه وفتح خا معجمه وشد یاء
مثناة تحتانیه در خیال افتادن تخییل بفتح تا وسکون نون
وبکسر جیم بزرکی ودر افشان تبتل بفتح تا وبا وسکون لام کینه
تنخیل بفتح تا وسکون با وبکسر جیم بزرکی داشتن تنزیل
فرود آمدن تاویل تفسیر وبیان تهویل ترسانیدن باب التاء

مع الميم تسنيم بالفتح جوئيست در بهشت تقسيم قسمت كردن
تنجيم نجوم تحريم بفتح تا وسكون حا حرام كردن تيم بمعنى خانه
وسرا باب التاء مع النون تعيين يعنى معين كردن تنين
بفتح تا وتشديد نون وبسكون يا اژدها تنقين بفتح تا وسكون
نون تين بكسر تا انجير واينجا قلب تين مراست تكاب وتكين
هردو نام پادشاهان ترك وزمين نرم كه در وآب باستد
ترخان بالفتح بمعنى نرمى وضد نرمى نيز آمده توزيدن جمع
كردن تغابن زيان زر وراى يعنى فكر ترنين بفتح تا وسكون
زاء معجمه وكسر يا اول زينت وزيبائى باب التاى مع الهاى
تنوره بفتح تا وضم نون كوره آهن كدارى تاس وتاسه هردو بمعنى
بيطاقتى آمده تراه بفتح تا مى بينى تو اورا تخه بالضم خام ماندن
طعام در معده تيه بكسر تا بيابان وكبر ورفتن بهرجاى سركردان
باب التاى مع الياى تطى بفتح تا وميم وبكسر طا مشدد وفراشا
تحرى بفتح تا وحا وتشديد را فكر كردن واجتهاد در قبيله تورى
بالضم پارچه كتان تناهى بالفتح مبالغه وافراط تالى آخر تقى بفتح
تا وكسر قاف پرهيزكار باب الثاء مع الالف ثريا بضم پروين
باب الثاى مع الباى ثاقب افروخته ثالب عيب كننده ثواب

پاداش

پاداش يعنى جزا باب الثاى مع التاى ثبت بالفتح نشان
باب الثاى مع الجيم ثمج بضم ثا وشد ميم بستر ونيكو كردن
چيزى را ونتج بفتح نون نتيجه باب الثاى مع الراى
ثانى اثنين اذ هما فى الغار دومين از دو وقتى كه ايشان
در غار بودند باب الثاى مع اللام ثفل بضم ثا وسكون فا آنچه
در تك نشيند از هر چيزى ثمل بفتح ثا وميم مست شدن بيخود
باب الثاى مع الميم ثم بضم ثا يعنى پستر باب الثاى مع
النون ثمين بفتح ثا وبكسر ميم پربها ثمن بالفتح قيمت
ثقلين بفتحتين جن وانس باب الثاى مع الهاى ثم ان
الله ارشد العالمين بلطايف امانه پس بدرستى كه خداى
تعالى راه نموده است عالميان را بآيتهاء لطيفه خود باب الثاى
مع الياى ثرى بفتح ثاء مثلثه وبفتح راى مهمله خاك نمناك
ثنوى بفتح ثا وبسكون نون بخش دو پاره كرفتن
باب الجيم مع الالف جاء بالفتح آمد جليپا بفتح جيم
فارسى وبكسر لام چيزيست مثلث كه بت پرستان در كلو
او بزند جفا بضم جيم غل وغش وخاشاك آب درد
باب الجيم مع الياى جذب بفتح جيم وسكون ذال معجمه

کشیدن باب الجیم مع الثای حنایت بفتح جیم ونون
کناه جبهت بالفتح پشانی چرخشت مختصر از چارخشت
آمده یعنی آتشدان وجای انکود مالیدن حبلت باکسرتاء
جفت بفتح جیم فارسی وبسکون فاخیدن وآن آلت ک
دهقانان کندم را از کاه جدا کنند جثت بفتح جیم مجهول وشد
نون بهشت وبضم جیم سبر وبکسرجیم دیوانکی باب الجیم
مع الحای جزل وفصیح بفتح جیم وبسکون زا عظیم وبسیار
وفصیح یعنی شیرین کلام باب الجیم مع الدال جلد بالفتح
دره وحتی وبالکسر پوست مرجز جراد بالفتح طح جزد
بفتح جیم وبسکون زا مجهول جانوریست بزرقام مانند جعل
که در کرباس بیاباتها آواز طولانی کند جحد بفتح جیم وسکون
حا انکار جهود بفتح جیم وبضم میم بستکی باب الجیم مع الرا
جسر بکسرجیم وبسکون سین مهمله پل جاندار نکاسیان
وا پلحم دار جابر جبر کننده جزر کم شدن آب ومد بلند
شدن آب جیر بکسرجیم فارسی دلیر ونیز بجیم تازی تحایی
وعاجزی جور بضم جیم تازی خشت پخته کاجور باشد
جمر بفتح خورده آتش جدّ بفتح جیم وتشدید دال مهمله کسر

وکشیدن را نیز گویند جابخت ار باب الجیم مع الثای جواز بفتح
جیم دواورخصت باب الجیم مع السین جلس بکسرجیم وسکون
لام نوعی از شیشن وبفتح جیم تخم راگویند یعنی فربه جلت الشی
گردانیدم ماشی را باب الجیم مع الشین جبش بفتح جیم
وبسکون با دلشکر باب الجیم مع العین جزع بفتح جیم وسکون
زا مهره یمانی منسوب بحشم شاهدان باب الجیم مع القاف جوق
بالفتح یعنی فوج باب الجیم مع الکاف جزک بکسرجیم فارسی وبسکون
زا فارسی خاریست جسک بکسرجیم وسکون سین مهمله جان کندن
جلک بفتح جیم فارسی قبالرنکاح باب الجیم مع اللام جُل بالضم
معروف وبفتح با دبان کشتی وجامهٔ خرما جعل بفتحتین شتر خرد
بفتح جیم وسکون زا بسیار ونیز بفتح جیم وسکون
نون دوستاره ایست از دایرهٔ معدل النهار که اورا سهیل گویند
جهد المقل بفتح جیم وسکون ها یعنی مشقت وفقر ومقل بمعنی
اندک باشد جمل بوزن حال بمعنی وام باشد که بتازیش فتح گویند
جیپال نام پادشاه هند باب الجیم مع المیم جذام بضم جیم خوره
که مرضیست جذر اصم بفتح جیم وسکون ذال معجمه نام پنجلولی که
گرد ماه در زادبود ودر نخته خاک عدد ست راگویند

ود در علم سیاق عددی را گویند که از مخرجی بدر نیاید چون عدد یازده
وامثال او گویند تخته خاک نه مرتبه دارد هفتم جذر است وهشتم
او جذر اصم ونیز عددی که او را ثلث نباشد باب الجیم مع النون
جندن بفتح جیم فارسی صندل باشد جبان بفتحتین بیدل
باب الجیم مع الهای جریحه بالفتح جراح جسته بضم جیم وسکون
سین مهمله آنکه اهل طمع بهر کس تحفه گذارند بجهت طمع جمره بفتح
جیم وسکون میم انگشت افروخته جهنه بفتح جیم وکسر های
خبر یقین واسم شخصی ونام موضعی باب الجیم مع الیای جری
بفتح جیم وکسر را رفتن آب ورسول ووکیل وبکسر دلیر ونوع از ماهی
جانب الوحشی باب الحای مع الالف حربا بفتح حا وسکون را نام
جانوری که عاشق آفتابست ونیز ذره باشد حرا بفتح حا وتشدید را
نام کوهیست نزدیک مکه معظمه باب الحای مع البای حاجب
بکسر جیم دربان وابرو حطب هیزم باب الحای مع التای حسبت
بفتح حا وسکون سین مهملتین اندازه وآن بزرگی که ذاتی باشد حمت
بفتح حا مهمله وکسر میم وتشدید ثالث نگاه داشت حمیات بضم حا مهمله
وکسر میم وتشدید یا یعنی تبها باب الحای مع الثای حث بالفتح بکاری
حریص شدن حدث بفتحتین آنچه نو پدید شود حارث مرد زیرک

وشیر درنده وبزرگر حدوث بفتح حا مهمله نو پیدا شدن باب الحا
مع الجیم حرج بالفتح بزه وتنگی وسختی باب الحای مع الحای حسب
حسب مقدار ومساح بکسر میم زمین پیمودن باب الحا مع الدال
حقد بالکسر کینه حدید بالکسر نیز وبالفتح آهن باب الحای
مع الرای حصر بالفتح سکدل وبمعنی پسندگی نیز آمده حاشر صاحب
حشر ونام حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم حذر وحذور بالفتح
ترس وپرهیز وایضا حذر بکسر حا وفتح ذال معجمه اصل هر چیز حیور
بالفتح حا وبضم یا جمع حور وحور ستاره وبعضی بشری اطلاق
کرده اند باب الحای مع الزای حاجز بکسر جیم باز دارنده میان
دو چیز وزیرک در کارها واستوار باب الحای مع السین
حارس بفتح حا وکسر را پاسبان حس بکسر وشد جمع حواس
باب الحای مع الضاد حیاض بالفتح جمع حوض حضیض بفتح
حا وکسر ضاد پستی باب الحای مع الطای حنوط بفتح حا وضم نون
خوشبوی وکافور که بمرده کابرند باب الحای مع الظای حفاظ
بضم اول وشد ثانی جمع حافظ باب الحای مع الفا حنیف بضم
حا وکسر نون مسلمان وراست دین ونیز نام قبیله حریف بالفتح
علت زبان باب الحای مع القاف حدق بکسر حا وسکون دال

وانا و مژده چشم و سیاهیها حراق بفتح حا و تشدید را سوزنده
حاق میانه هر چیز باشد حمق بضم حا و سکون میم نادانی حلو الحلاق
بضم حای مهمله و سکون لام شیرین مژه باب الحای مع اللام
حلول بالضم فرود آمدن حمل بالکسر بار پشت و بسر برداشتن
و بالفتح بار شکم و هر باری حلل بالضم زیور حول بفتح حا و سکون
واو بازگشتن از بدی و توانائی حامل محمول بردارنده و برداشته
شده باب الحای مع المیم حسام بالکسر شمشیر حطام بضم
حا و تشدید طا نفایس دنیوی و شکسته و زیره گیاه و مال
اندک حرمت علیکم حرام کرده شده بر شما حمیم بفتح
اول و کسر دوم آب گرم و گرما و یار حمایت کننده حشم بفتح
حا و سکون شین بخشم آوردن کسی را حجم بفتح حا و سکون
جیم سطبری و پری حزم بالفتح احتیاط و دوربینی
باب الحای مع النون حمدان بکسر آلت مرد که بتازیش ایرا خوانند
ایرا هم شا حالبین نام دو پرده است که در پایان شکم می
باشد حدثان نو پیدا شده حران بفتح حا و تشدید را تشنه
و نام ولایتی بر کناره دریا که مسکن زردشت حکیم مصنف زند
و استا بود حلوان بضم نام شهری حبل متین رشته استوار

وکنایت

وکنایت از قرآن و شریعت حنین بضم حاء مهمله نام جنگیست
که حضرت رسالت پناهی کرده بودند و نام حکیمی است که عدیم
النظیر بود و نیز نام زحمت و ناله باب الحای حیث قال فی محکم
کتابه و منزل خطابه در جائی که گفته است در کتاب محکم خود
و خطاب فرستاده شده خود حله بفتح حا و تشدید لام نام
قبیله و مقامی و منزل و نیز نام شهریست و بالضم ازار و ردا حظیره
بفتح حا جای شب بودن ستور و غیره که از شاخ درخت و چوب
راست کنند و علامت قبر را نیز گویند حاله بفتح حا و التشدید لام
و نت حلیمه بالفتح دایه حضرت حدة و حده بکسر حا و تشدید
دال تیزی باشد حمره بضم حا و تشدید را زن آزاده و بالکسر تشنگی
حفره بضم زمین کنده باب الحای مع الیای حاکی حکایت کننده
حافی پای برهنه و سودگی پای و سم و مهربان و مبالغت کردن
در سوال و نیک برداشتن موی لب را حروری بفتح حا قومی
از خوارج که بحروریه مشهورند حری بالفتح سزاوار باب الحاء
مع الالف خلا بالفتح بی علت و پرا نیز گویند باب الحای مع الیای
خاب و خایب ناامید حر راکعا و اناب بفتح خاء معجمه و تشدید راء مهمله
افتاد در حالتی که در رکوع بود و بازگشت و رجوع کرد خازن و بواب

ظاهرا دو خوش نویس بوده اند یاد و وزیر چرا که در تعریف خواجه
عمید وزیر میفرمایند که نظم با خطش خط خازن و بوّاب
همچو با آب صافیست سراب هرچند نزد و کرد خازن و بواب را
در هیچ کتاب موافق این معنی نیافت بضرورت تخمیناً نوشت باب الخای
مع التاء خلت بضم خا و تشدید لام دوستی خفیات بفتح خا جمع
خفیه یعنی چیز پنهان خبیّات بفتح خا بوزن و معنی همچو خفیات
خشونت درشتی و سختی خط ذی الملک و خط ملکوت خطوت
بضم خا و بسکون طا کام باب الخای مع الثای خبث و خنث
بضم هر دو خا بمعنی آلودگی و پلیدی باشد ایضاً خنث بکسر خا و فتح
نون سست و دوتا باب الخای مع الجیم خزرج بفتح خا و بسکون را نام
قبیله ایست در مکه و نیز باد جنوب خنج بالفتح طرب و عیش مدام
باب الخای مع الخای خسخ بفتح خا و تشدید لام نام شهریست منسوب
بخوب رویان باب الخای مع الدال خلد و خلود بیک معنی یعنی
همیشه باب الخای مع الرای خیر بکسر خا و سکون یا تاریکی و بیهوده
و کرم و بزرگواری خاطر آفریننده خمار بکسر چادر زن خطر بفتحتین
ترس و بزرگی خبیر بفتح خا و بکسر با خبر دهنده و دانا خر بفتح خا و تشدید
را افتاد خاسر زیان کار خشکار بالضم نان زیرها که گدایان جمع کنند

از دریوزه

از دریوزه حذر بفتح خا و کسر دال بیخبر شدن و بمعنی تیره نیز آمده
خوالیگر بفتح خا معجمه طباخ و جاشنگر باب الخای مع الزای
جناز بفتح خا و تشدید با نانوا خراز بفتح خا و تشدید را مهمله
پوستین دوز باب الخای مع السین خط تقدیس خط پاکیزگی
خیر الناس بهترین از آن مردمان باب الخای مع الشین خیش
بالفتح کتان خش بفتح نیز دیدن و مختصر خوش باب الخای مع الطا
خط بفتح معنی بسیار دارد و اینجا مراد از نقشها پای جانورانست
که در کنار آب نمودار میشود و ابن مقله از آنجا خط وضع کرد
یعنی نقش خط او اصل است بصدق و راستی و ایضاً خط در هم
شدن و نیز نام مقامیست که نیزه را بدان نسبت کنند و بنشتن
و شکافتن کرد و رد کردن خط اوسط یعنی خط
میانه خلیط بفتح خا معجمه آمیخته و شریک خوط بفتح خا رئیس
و مقدم ده را گویند و شاخ نازک باب الخای مع العین خشوع
بضم خا فروتنی خضوع بضم خا بهمان معنی باب الخای مع الفای
خفاف بفتح خا و تشدید فا موزه دوز و بضم سبک و نام مردی
خفیف بفتح سبک خشوف بضم خا معجمه گرفتن ماه خلف
بفتح خا معجمه و سکون لام سس و قرنی بعد از قرنی و سخن تباه

وخطا و بالضم دروغ و دروکردن وعده را یعنی خطاف کردن
وعده را و بالکسر سرستان ستو باب الخای مع القاف خلق بفتحتین
کهنه خلوق بفتح بوی خوش و خلق نیک خانوق ورم گلو باب الخای
مع اللام خرسول بفتح خربنده باب الخای مع النون خلقان
بفتح جمع خلق و بضم نیز بنظر رسیده خلقانیان بفتح کهنه
فروشان خرزین بفتح خا معجمه و سکون را سه پایه که هرگاه زین
از پشت اسب فرو گیرند بدانجا نهند خفقان بفتح خا و فای
طپیدن دل خور و دندان باب الخای مع الواو خو بفتح گیاه از کشت
برکندن و درو انداختن باب الخای مع الهای خرزه بفتح
آلت مرد و بضم درز موزه خطوه بضم خا معجمه و بسکون طاء
مهمله گام باشد خره بضمتین خروس و نیز جانوران وحشی خله
بالفتح چوبی که کشتی را باو رانند خه بالفتح آفرین و خوش خدعه
بالکسر فریب خطیره بالفتح بحق واصل شدن باب الخای مع الیا
خافی از اخفاست یعنی پوشیدن و نهان داشتن خرزی بفتح
خا معجمه خرده فروش باب الدال مع الالف دار درد دها بالکسر
باب الدال مع الباء دواب چهارپایه باب الدال مع التای دربت
بالکسر دریافتن دربت و دربات بالفتح کمی و ناچیزی باب الدال

مع الجیم

مع الجیم دواج بالفتح لباس پادشاهانه و ضد او نیز داج شب تاریک
درج بضم دال مهمله حقه و طبله باب الدال مع الخای درواخ
بفتح درشتی که تبازی غلیظ گویند باب الدال مع الرای دبر
بالفتح منشی و نویسنده دهور بالفتح مشتق از دهر است دبر
بفتحتین مال بسیار و گروه مگس انگبین ایضاً حیوانات را گویند
در بفتح دال و تشدید را نیکو دثار جامه که زیر جامه پوشند
باب الدال مع السین دبس بفتح ریم تن و ریمناک باب الدال
مع الضاد درجات بعضها فوق بعض مرتبهاست که بعض
از آن مرتبها بالای بعض دیگر است باب الدال مع الطای
دمیاط بالفتح نام شهریست از شهرهای روم باب الدال
مع العین دع بفتح دال بگذار باب الدال مع القاف درق بفتح
دال و سکون را سپر دق بالفتح گدای کردن باب الدال مع
الکاف دانک باب الدال مع اللام دع نفسک تعال بگذار نفس
خود را بیا دلال بکسر دال ناز باشد دول بفتح دال و واو جمع
دولت دبیب النمل رفتار مورچه که در تن واقع شود بیماران
دفل بفتحتین غوره خرما دا مفصل با چهارم منفتوحه
و بسکون فا بفتح صاد مهمله درد بندهای وجود آدمی باب الدال

مع الميم دُرخيم بدخوي و بدطبع دُرم بكسر دال و فتح زا فارسي
و سكون ميم محزون و غمگين و سرد و انديشمند ديم رخساره
و عشقشو و بفتح دال و شد راي مهمله يعني بر دم كه زد در نيكوي
عشق او زد باب الدال مع النون دبران بفتح دال اخترليست
از بيست و شش منازل قمر دن بفتح دال خم و خرابيدن و فانه
بالضم ستان دست افشان بفتح دال كيامست كه او اشنان كونيد
و ازان نوالها سازند و خشك كنند و از و رخت شويند و آن
نوالها را دست افشان كونيد باب الدال مع الواو دود و مهملة
كه طفلان شير خواره كونيد باب الدال مع الهاي دكه بضم
دال و سكون ميم جاي كلخن تاب دبوچه بالكسر كه كه نمد
بخورد دبسه بالكسر جامه ابريشمي كه در بها بيزكونيد داقصها باب العين
مع الياي دحية الكلبي بكسر دال مهمله و سكون حاء مهمله نام
اصحاب پيغمبر كه مهتر جبرئيل كاه كاهي بصورت او شده مي
آمدند داي يعني زير كه دري بضم دال و تشديد راي ستاره
بزرك و رخشان دست انبوي آنچه از جنس ريسه كه خوشبوي
بود و لخلخه عطر بدست دارند بوئيدن را باب الدال مع الالف
ذكا بضم ذال معجمه آفتاب باب الدال مع الباي ذباب بالفتح

بكان ذنب بالفتح كناه و ذباب بالضم بكس باب الذال مع التاي
ذنت بالكسر جزبه و بضم خواري باب الذال مع الراي ذوالحماً
نام كافري باب الذال مع اللام ذميم بفتح ذال معجمه كداختنيك
ذيل بالفتح دامن و كنك پشت و فضله ذُل بضم ذال معجمه و شد
لام بمعني خواري باب الذال مع الميم ذميم بفتح مكروه و نكوهيده
باب الذال مع النون ذهن بكسر ذال معجمه و سكون هاء تنبه فهم
باب الذال مع الهاي ذره بكسر ذال و سكون را بلندي و بفتح
ذال و بتشديد راجوهر تيغ و بضم كاه و رس باب الراي مع الالف
ربّنا ظلمنا اي پروردكار ما ظلم كرديم ما باب الراي مع الباي
رب بفتح راي مهمله و تشديد باء بالكسر اي پروردكار ريب بالفتح
كمان و شك رعب بضم را و سكون عين ترس آب سوار شونده
راتب وظيفه رعب بفتح راء و دُرد قاروره را سب صوم مغز دار
راسب بفتح را و كسر سين مهمله نكه نشيننده و فرو رونده باب الراء
مع التاي رويت بفتح راء و كسر واو و تشديد ياء شورت صحيح
رافت بفتح راء مهربانى رزانت بفتح راء و زاء سنكواري رست و رشت
بكسر راء و زمين نارانده را ميكويند رايات علم يعني نيزه باب الزاء
مع الحاي رُح بالكسر باد روح بضم راء مهمله جان و بفتح راء خوشحالي

وباد خوش رمح بضم را مهمله وسکون میم نیزه باب الرای مع الخاء
راسخ استوار باب الرای مع الدال راد دانا وخردمند وجوانمرد
رشد بضم را مهمله وسکون شین معجمه کشایش در علم وغیره باب الرای
مع الرای رب یسر ای پروردگار آسان کن تو را شکر سرو کوی
باب الرای مع الزای رجز بکسر را وسکون جیم عذاب وپلیدی
وبضم را وکسر جیم بتها وبفتحتین نام بحری از بحور شعر
وشعری که در جنگ گاه خوانند از تصلف وبزرگی باب الرای
مع السین رس بالفتح گلو بند وپنهان کردن چیزی وکهنه وحکیم
الهی بجهت رعایت قافیه بضم را کار فرموده ریواس نفاق
وزرق وحیله ومکر رواس بفتح را وتشدید واکلخن تاب راس
بالفتح نام ستاره باب الرا مع الضاد رایض سوارکار رفض
بکسر را درختها وباغها ریاض بکسر را مهمله وسکون فا ترک
دادن باب الرا مع العین رفیع بالفتح آسمان دنیا رفع بفتح
را مهمله وسکون فا ضمه را گویند ونیز دور کردن باب الرای
مع الفین راغ دشت باب الرا مع الفای رغیف کرده نان
رفرف بفتح یکم وسیوم جامها ورختها گرانمایه وکنایت از تختی
است که حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بشب معراج برد ونیز

نام مقامیست روف مهربان باب الرا مع القاف رایق آب
صاف وبحری سلسل از بحور نظم رق بالفتح کاغذ وهرچه
در وی نویسند وبکسر بندگی وچیز تنک وزمین نرم باب الرا
مع الکاف رنگ بفتح را احول وبزکوهی را نیز گویند باب الرا
مع اللام رسیل بالفتح همراه وپیغام کردن با هم رجل بکسر را وسکون
جیم پای راس المال سرمایه رمل بفتح را ومیم پویه یعنی ودیدن
ونام بحری از بحور وباران اندک وبسکون میم ریگ رمال
بالفتح جمع رمل ورمل ریگ ونام شهریست جانب شام وباران
اندک باب الرای مع المیم رب الیوم بالفتح کنایت با فتابست
رحم پیوند خویشی وجای بچه ارحام خویشاوند رب سلم بفتح
را مهمله وتشدید با موحده ای پروردگار ما وسلم بفتح سین
مهمله وتشدید لام وسکون میم سلامت دار باب الرای مع النون
رای العین بدیدن چشم روح الامین حضرت جبرئیل
رزین بفتح را وکسر زا استوار رطب اللسان بالفتح تر زبان
رای رن وزیر رهن بفتح را وسکون یا حیله گر رهن بالفتح
گرو کننده رجحان بضم را وسکون جیم چربیدن باب الرای
مع الواو زبوطب بکسر را وضم با علت سینه باب الرا مع الهای

رعشه بفتح راي وسكون عين لرزه رشه بفتح را قطرهاي خورد
باران وكلاب زنه ردّه بكسر راء مهمله وشد دال مهمله مرتد شدن
ربي وربك الله رب من ورب تو خداست ربطب بكسر راء
فتح يا مرض شش رحم الله اباذر يعيش وحده ويموت وحده
رحمت كند حق تعالى اباذر را كه زندگاني ميكند تنها ومي ميرد تنها
باب الراء مع الياي ربي بكسرتين سود باشد راعي شبان
ربي بالفتح بنده رعي بالفتح سعي كننده رحاوي آسيا
اينجا كردش فلك مراد ست يعني همچو آسيا باب الزاء مع الالف
رزقا بفتح را وسكون را نام زني كه بغايت دوربين بود وكربه
چشم را نيز گويند باب الزاء مع الباي رزب بفتح زا وراء
اسهال صفراي باب الزاء مع التاء زفت بفتح زا درشت
وفربه وسفت وهنگفت وبالضم بخيل وممسك باب الزاء
مع الجيم زناج بالفتح آبستن باب الزاء مع الدال زد بالكسر
زياده بكن زرّاد بفتح زا وتشديد را زره گر باب الزاء مع
الراي زور بالضم دروغ زاجر بكسر جيم منع كننده زحير
بفتح زا وكسر حا پيچش شكم زوّار بفتح زا وتشديد واو زيارت
كننده زبير نام كوهي كه او را كوه طور ميگويند زمر بفتح

زا وسكون

زا وسكون ميم بر قتال برانگيختن زير پوش بهار باب الزاء
مع الشين زادش مشتري كه فلك ششم تعلق بدو دارد وشمس
فخري يعني عطارد آورده باب الزاي مع الفاي زيف بكسر
زا وسكون يا بمعني زفت آمده وبتشديد يا زنا سره را گويند
باب الزاي مع القاف زمق بفتح زا رفت باب الزاي مع
اللام زلل بالفتح گناه زلزال بفتح زا نيك جنبانيدن باب الزاء
مع الميم زنيم بفتح زا معجمه سخن چين وبدبخت وبي شرم
باب الزاء مع النون زنين بفتح زا وميم روزگار وخيري كه
از زمين برآيد وبفتح زا وكسر ميم انكار وجا مانده باب الزاء
مع الواو زو بالفتح نام پهلواني باب الزاء مع الهاء زقه
بفتح زا وقاف مشدده چيزيست كه اول روز بطفل نوزاد دهند
وپرورنده بچه وخورش دهنده او زوبعه بالضم رئيس
پريان وگرد باد زاله دور كردن از جاي وپاره پاره كردن
وجلا كردن را گويند زجاجه بالضم آبگينه زرافه بضم زاء
معجمه وشد راء مهمله جامه ايست لطيف وبوقلمون وپياده
شطرنج كبير زره بفتح زا زادن ونطفه وفرزند وبكسر زه
كمان وكلمه تحسين وآفرين وهر چيزي كه از آن تراوش

در وجود آید چنانچه تراویدن از کوزه و از زمین که او را زهاب
گویند زهره بضم ستاره ایست که آنرا ناهید نیز گویند و آن منسوب
بمطربه فلکست زندقه بفتح زاء معجمه و سکون نون و فتح ثالث
و رابعه طایفه از کفره زرّه بضم زاء معجمه و شدّ راء مهمله یعنی زرّه
که بزبان هندی جواری گویند زمّره بضم زاء معجمه و سکون میم
کرده باب الزای مع الیای زی بالکسر جانب و سوی زبانی بالضم
موکل دوزخ زرمدی بفتح زا و سکون را اسم قبیله زنی بکسرتین
یعنی زنا باب السین مع الالف سحا بالکسر رسمانی که بر سر تا مه پیچند
سبا بکسر سین نام ولایت بلقیس سینا بفتح نام کوهیست که
تجلی حضرت موسی علیه السلام بود سقمونیا بالضم نام داروی
سخت تلخ و سهل کذا فی القنیه و در شرفنامه صمغ درختیست
که آنرا زقوم گویند و در طب حقایق الاشیا این لغت یونانی است
که در عربی محموده خوانند سمعنا شنیدیم ما سفها بضم سین
مهمله و فتح فا جمع سفیه یعنی کمینها سبحان الذی اسری پاکیست
کسی را که در شب سیر فرمود بنده خود را اشاره به پیغمبر است
صلی الله علیه وسلم باب السین مع الباء سلب بفتح سین
و سکون لام نفی و سلب بفتحتین پوشش و ربودن سحاب

بالفتح ابر سنب بضم سین و سکون نون سوراخ کن باب السین
مع التای سفت بالکسر کتف سورت بالضم معنی لغوی پاره
و اینجا بمعنی سیرت آمده سلغوت بفتحتین مشتق از سلوت
یعنی پیش گذشتها سلوت بفتح سین مهمله و سکون لام بیغمی
و خرمی و نعمت سیاقت بالکسر راندن کلام سمت بالکسر راه
راست و روش سفارت بالکسر روشنائی و خوشی سماحت
بالفتح جوانمردی سلعت بفتح سین و سکون لام سر شکسته
و سر شکستن سرعت شتابی و تیزی سابقت بکسر ثالث پیش
دستی سفاهت کمینگی و خواری سومنات با واو فارسی و میم
موقوف نام بتخانه ایست که در زمین گجرات بود که او را سلطان
محمود سبکتکین خراب کرد باب السین مع الجیم سرای سپنج
یعنی دنیا ساج ابنوس سیج بالکسر مویز باب السین
مع الحای سطح بالفتح چیزیست که طول و عرض و عمق داشته
باشد سفاح بفتح سین و تشدید فا مرد خون ریز و قادر بر سخن
باب السین مع الخای ستیخ بالکسر راست باب السین
مع الدال سعود بضمتین نیکبخت شدن سد و سداد بفتح محکم
و استوار و درستی ستیهد بالکسر یعنی ستیزد باب السین

مع الراي سيسنبر بكسر سين مهمله كياهيست مانند پودنه كه بدان
دفع زهر عقرب كنند سمر بالفتح افسانه و مالهٔ اهار جولاهه
سهره بالفتح بيخوابي سعره آتش افروزان و دركه چهارم دوزخ
سرور بضم سين و ضم راي مهملتين خوشحالي سر بضم سين
مهمله و سكون دوم كفشي باشد كه از ريسمان بافند و شرابي
كه از برنج ترتيب كنند ستير بفتح سين و بكسر تا و بسكون يا بوشيده
شده سرير در عربي تخت را كويند سراير بفتح جمع سرير بمعني
سركه راز باشد باب السين مع الطاي سمط بالكسر رشته مرواريد
باب السين مع العين سبع بفتحتين كرك و ضم باء شير
سبع بفتح سين مهمله و سكون ميم شنيدن باب السين مع الفاء
سخيف بفتح سين و كسر حاكم عقل سحيف بالفتح كندو ركيك
سلوف بالضم مشتق از سلف است يعني كذشتها باب السين
مع الكاف سترك بالضم بي آرام و درشت باب السين مع
اللام سبع طوال نام هفت قصيده غراست كه فصحاي عرب
در شان حضرت رسالت پناهي انشا كرده بودند و برسم
منشور بدروازهٔ خانهٔ كعبه آويخته بودند و نيز نام سورهٔ فاتحه
سلسل بالكسر علتيست در شش و نيز حربه ايست هندي كه

بفرس

بفرس اورا زوبين كويند سلسال روان سفل بالكسر پستي و نشيب
سبل بفتحتين علتيست چشم را باب السين مع الميم سلم
بضم سين مهمله و به تشديد لام نردبان و بفتحتين سود
كرفتن ستام بوزن و معني لجام كه محلي بزر و نقره باشد
و در تحفه بمعني ساخت اسب است هرچه باشد از زر و نقره
سالم صحيح و تندرست سهم تير سدوم بالضم حاكم بي
ديانت سرسام بالفتح ورم پردهٔ دماغ سقيم بالفتح بيمار
سطوم بالضم خشم و عذاب سم بالفتح زهر باب السين
مع النون سقلاطون و سقلاطين سقرلات را كويند
و جامهٔ نخجواني و استادان بمعني رنكي از رنكها استعمال كرده اند
سيحون بالفتح نام درياي است كه در هند كه آن را كنك
كويند سبحان بالفتح رفتن در زمين سمين بالفتح فربه
سوزيان بالضم سرمايه سجين بكسر سين و بتشديد
جيم تحت هفت زمين مقاميست كه روح كفره در آنجا
برند باب السين مع الواو سازو بوزن بازو ريسمان باريك
كه از كتب سازند سطو دور نهادن اسب كام را و بسيار
شدن آب و سخت كرفتن و حمله كردن باب السين مع الهاء

ستیه بالکسر ستیزه سخته بالضم سنجیده و وزن کرده سفه
بالفتح نادان و جاهل ساحه فراخی سکینه بالفتح اقرار درود
کری که از و کاوش چوب کنند سکینه بالفتح آرامش و آهستگی
سباحه بالفتح شناوری سوخته پنبه سوخته حقاق
سفینه بفتح سین و کسر فاء کشتی و بیاض سنبه بفتح سین
و تا و سکون نون قوی و زشت سله بفتح سین و تشدید
لام سبد سلاله بالفتح چیزی بردن آورده از چیزی سفته
بالضم چیزی که بجای فرستند و سخن نو و حلقه زرین
که در گوش کنند سفیه بالفتح فریفتن و فریفته و آزو کرنگی
سبغه بفتح سین مهمله و سکون با تمام کرده سده بالضم
علتی که راه دماغ بسته شود و بفتحتین دهم روز از بهمن
ماه که روز جشن مغانست سکته بفتح سین و سکون کاف
سده بام دماغ ساقه پیش رو لشکر سخره بضم سین و سکون
خا طعنه کننده و هر آنکه بروی طعنه کنند ساوه و وساوه
و بساوه هر سه نام کوهیست باب السین مع السین مع الیا
سبحان الذی اسری پاکی مر خدایرا که شب برد بنده خود را
سلوی بفتح سین و سکون لام مرغ سمن که در بهشت

ی باشد و خوشحالی سحی بفتح سین و سکون حا آن رشته
که بر سر نامه پیچند سکی بکسر سین مهمله و سکون یا شراب
مثلث سبوتی بالفتح و التشدید در اصل سبوة بوده از برای
وزن شعر مشدد شده یعنی شبیهی کردن جهودان که آن روز را
جهودان بخوشحالی گذرانند بر ضد روز آدینه محمدی صلی الله علیه
و سلم باب الشین مع الیای شیب بفتح شین پیری شاب جوان
شغب بفتح شین معجمه و غین شور و غوغا شهاب ثاقب
ستاره روشن باب الشین مع التای شگفت بکسر شین معجمه
و کاف پارسی تعجب شیت هر چه خواهی تو شایست بوزن
و معنی بایست و نیز لایق و سزاوار و بمعنی شد هم آمده شمت
بفتح شین و میم شاد شدن بغم دشمن شناعت بفتح شین قباحت
باب الشین مع الخاء شامخ کوه بلند شخ بفتح شین سر کوه
و زمین سخت و بمعنی جامه نیز آمده شاخ معروف و بمعنی پیاله
نیز آمده باب الشین مع الدال شید بکسر شین آفتاب باب الشین
مع الرا شطر بفتح شین و سکون طا پاره هر چیز شعر بفتح
شین و سکون عین موی شمر بفتحتین حوض خورد و خرامیدن
و بدی سخت و بضم شین نیز باشد شعر بفتح شین و کسر عین

جو باب الشین مع الزاء سیز بکسر شین با یاء تازی یعنی تیز
باب الشین مع القاف شقاق بکسر شین خلاف و دشمنی کردن
شدق بکسر شین و سکون دال کنج دهن باب الشین مع اللام
شاکل و شکال کنایت از سپیدی که میانه گوش و عذر است
و شکال بکسر شین معجمه پای بند و رسن پالان که بندند تا پالان
در پس نرود باب الشین مع المیم شیانی درم درم ده هفت
که در قدیم می بود باب الشین مع النون شین بفتح شین
معجمه زشتی شمن بفتح شین و میم بت پرست شریان رگیست
در دل شادروان بساط گرانمایه که در بارگاه بگسترانند و سایبان را
نیز گویند باب الشین مع الباء شبه بفتحتین مهره سیاه شکنه
بکسر شین و فتح کاف و نون کرشمه شره بفتح شین و راء حرص
شبه بضم شین افسوس و دریغ و تف را نیز گویند شکوه بکسر شین
حشمت و جاه شجره بفتح اول و دوم درخت و نام آبا و اجداد در آن
نوشته نگاه میدارند باب الصاد مع الالف صهبا بفتح صاد و سکون
ها شراب باب الصاد مع الباء صایب رسنده صلب بضم صاد
و سکون لام محکم و استخوان پشت باب الصاد مع التاء صیانت
بکسر صاد نگاه داشتن صلت بکسر صاد جایزه صیت بکسر آوازه

صدمت

صدمت بالفتح حمله صفوت بکسر صاد و سکون فا خلاصه
هر چیز صنعت بالضم کاری که از خدا باشد و بفتح آنچه از غیر
در وجود آید صفات یعنی صافی و پاکیزگی صحت داء مفصل
از داروست باب الصاد مع الحاء صبیح خوبروی صلاح بالفتح
ضد فساد یعنی نیکی و بالکسر مکه باب الصاد مع الدال صعود
بضم صاد و عین بلندی باب الصاد مع الراء صفر بکسر صاد
خالی و نقطه رقم هندسه صور بالضم نای صریر بفتح صاد
آواز قلم صبر بفتح شکیبای و نوعی از داروهاست و در قنبه
گیاهیست بغایت تلخ که هند کنوار نامند باب الصاد مع
العین صوامع بالفتح جمع صومعه یعنی نشستن گاه زهاد
صاع پیمانه باب الصاد مع الفاء صرف و صروف بفتح صاد
اول و بضم صاد و ویم گردانیدن چیزی را از حالی بحالی صرف
بالکسر خالص صوف بضم صاد پشم باب الصاد مع الکاف
صعلوک بفتح صاد و سکون عین و بضم لام شیر درنده و بضم
صاد درویش باب الصاد مع اللام صلیل بضم صاد و سکون
لام فاخته صهیل بفتح صاد بانگ است صلصال بفتح صاد
گل نمناک ریگ آمیز و این اشاره بآدم صفی ابو البشر است

باب الصاد مع المیم صمصام بکسر صاد مشتق از صم است وصم
کرب وبمعنی فتنه نیز دیده شده صایم روزه دار باب الصاد مع
النون صابیان رسندکان صوان بالضم وبالکسر جامه دان
وتخته جامه باب الصاد مع الواو صفو بفتح صاد برکزیده
وروشنی باب الصاد مع الهای صدره بالفتح پارچه که
بسینه طفلان بندند وبالضم جامه نیم تنه صخره بفتح صاد یکی
از قبایل عرب ونیز سنک باشد صومعه حجره عبادت صره بضم
صاد وتشدید را خریطه زر باب الصاد مع الیای صادق الوعد
یعنی راست وعده تو واین اشارت بحضرت اسمعیل است صاحی
اوازکننده باب الصاد مع الالف ضیا بالکسر روشنی باب الضاد
مع الیای ضرب بفتح ضاد وسکون را کونه هرچیز وسنک زدن
ورفتن وپدید کردن ضوازب بالفتح رکها که فصد کنند
باب الضاد مع التاء ضیافت بکسر ضاد معجمه مهمانی ضیعت
بفتح ضاد معجمه پیشه وبمعنی آب وزمین نیز آمده باب الضاد
مع الرای ضیر بفتح ضاد معجمه کزندکی ضمایر جمع ضمیر ضریر
بفتح ضاد معجمه ویکسر را نابینا ضیاع وعقار بکسر ضاد معجمه
زمین ودرخت وآب باب الضاد مع العین ضیاع بفتح ضاد

زمین

زمین وهلاک شدن وبکسر جماعت باب الضاد مع الفاء
ضیف بفتح ضاد معجمه مهمان باب الضاد مع اللام ضلال
بفتح ضاد ولام کرایی وضایع ماندن وکم شدن ومغلوب ماندن
باب الضاد مع الهای ضاعف الله ملکه دو چندان کرداند
الله تعالی ملک او را ضحکه بضم یکم وفتح دوم وقیل بفتحتین
انکه بسیار خندد بر مردمان وبضم یکم وسکون دوم مسخره ابراهیم
شاهی باب الطای مع الالف طرقوا بفتح طا وبتشدید را یعنی
یکسو شوید باب الطای مع التای طالوت بفتح طا نام پیغمبر
طویت بفتح طا وبکسر واو وبتشدید یا راز نهانی باب الطاء
مع الحای طالح بد طافح مست لایعقل باب الطاء مع الرای طرار
کیسه بر طار بمعنی طارم طور بالفتح تکپاره وبالضم کوه طبر
بفتح وبا نام ولایت طبرستان که بید طبری منسوب بانست یعنی
بید موله ونیز نام شهری باب الطای مع الزای طراز بالکسر علم
جامه باب الطای مع العین طوع بالفتح فرمان برداری طالع
آن برجی باشد که از افق زمین برآمده باشد طوالع بالفتح جمع
شکوفه باب الطای مع الغین طاغ مختصر طاغی باب الطاء
مع الفای طرف پاره وطرف بفتح طا اندک وچشم نکریستن

طیت بالفتح آمدن خیال در خواب باب الطای مع القاف طق
بکسر طاء وسکون لام خالص هر چیز باب الطاء مع الکاف طوطو جانور
کلمایعنی خز باب الطای مع اللام طول بالفتح قدرت وفضل
طلال بفتح طاء ولام بلندی که بعد از خراب شهر وده یاند باب الطاء
مع المیم طلاطم موج دریا باب الطای مع النون طنین بانك
مگس باب الظاء مع الیای طی بچیدن باب الظاء مع الزای ظهیر النون
ظاهر شدن ورخدای باب الظاء مع الضاد ظلمات بعضها فوق بعض
تاریکیهاست که بعضی از ان بالای بعض دیگر است باب الظای
مع العین ظلاع بکسر ظاء وبفتح لام خمیدن باب الظای مع النون
ظهر النون ذو المنن این قصه رجوع بروز حشر دارد که بادشاه
حقیقی گوید که آیا کسانی که دعوی بادشاهی میکردید امروز کیست
بادشاهی که از همه حیوانات بی زبان تر است آن جواب
گوید که ذو المنن باب العین مع الالف عطیا بضم عین
وسکون لام بلندی وبن رکواری عنا بالفتح فروتنی درنج وخواری
نمودن عرقوب بکسر عین وسکون راء درقرر ترك تکبن
ودرتر کی کهنکو کوبند باب العین مع الیای عاقب پس آینده
عقاب بکسر عین عذاب عکبوت اصطرلاب بفتح عین

وسکون نون صفحه زبرین اصطرلاب که در وبروج وستاره نقش
کرده باشند ودر کردش است برروی صفایح باب العین
مع التای عقبات بفتح عین وقاف راههای بلند وشکل
عشرت خوشحالی عشیرت دهم حصه از هر چیز عیادت
پرسیدن بیمار عدت بکسر عین وتشدید دال روزهای معین
عشرت وبالضم سازکار واماد کی مدت هر چیز بکسر عین
معلآل واولاد عضلات عالم الغیب والشهادت باب العین
مع الثای عبث بفتح عین بازیچه وبیهوده باب الغین
مع الدال عصاد بفتح عین وصاد مهمله دشمن وبچه کی
عود بضم مشهور وبربط وبفتح بازگشت عبید بالفتح جمع
عبد یعنی بندها عبید بفتح عین وبکسر هم سردار قوم عناد
بالکسر دشمنی باب العین مع الرای عن تحیر الابصار
والبصایر ازین که دریابد ورا بصرها وبصیرتها عور
برهنه عسر بضم عین وسکون سین وشواری وبفتح عین
وسین بجان شدن کار غفار بضم عین وتشدید قاف
نام شاعر وبفتح رخت واسباب خانه وبضم عین بی وبنگ
ازجا سرخ ورنگین باب العین مع السین عطاست

بالضم عطسه باب العين مع الشين عهن منفوش پشم
برزده را گویند باب العين مع الضاد عرض بفتح عين و راء
مهملتين و سكون ضاد معجمه رخت و متاع و بكسر عين و سكون
راء بروی عوارض بالفتح جمع عارضه و عارضه حاجت
باب العين مع الفاء عرف بالضم شناختگی و بالفتح نیکوی
و بوی خوش عنف بالضم درشتی و درشتی نمودن عفیف
بفتح عين مهمله پارسا باب العين مع القاف عرق بكسر عين
و سكون را رگ و بالفتح اصل و بفتحتين خوی و حكيم آلهی بجهت
رعايت قافيه عرق را با برق قافيه ساخته عيوق بضم عين
بت و بالفتح و التشديد ستاره ايست روشن كه بطلوع او آب كم
شود عايق بالفتح مانع باطنی باب العين مع الكاف علك
بالفتح و بالكسر پوست درخت جوز كه زنان بجهت سرخ شدن می
خايند و بفارسی پيش دندان مال گويند باب العين مع اللام عن
الامثال از مانندها عيال بالفتح معروف و نام شخصی درويش
عذل بفتح عين و ذال معجمه سرزنش و نكوهش كردن علل
بكسر عين مهمله جمع علت يعنی زحمت عزل بفتح عين و سكون زاء
معجمه بيكار كردن و دور كردن از مرتبه كسی را عضل بفتحتين

بهمای

بهمای پهن كه بواسطه حركات اعضاست در عضو آدمی
عقيل بالفتح قبيله و نام مردی عقيل فعال بالفتح يك عقل است
از عقول عشره در مذهب حكما عقيل و عقال و بالفتح زانو بند شتر
باب العين مع الميم عام مشهور و سال را گويند و نيز اشارت
بتاريخ عام الفيل كذا مهذب اللغت عقيم بالفتح و بكسر قاف زنی
كه بار نگيرد عجم بفتح عين و سكون جيم نقطه و عراب باب العين
مع النون عون ياری عدن بالفتح آشكارا عدن بالفتح نام بهشت
عدولان بالضم تجاوز كنندگان و از راه گردندگان چون عدول
از عدل است بمعنی عادلان و برابر گويندگان نيز آمده عين
بالفتح چشم و نفس و نام مردی عضل البطن بی هاء پهن كه در شكم
باشند باب العين مع الواو علو بالضم بلندی باب العين
مع الهاء عقبه بالفتح زانو بند شتر عتبه بفتح عين مهمله و سكون
تاء نام اصحاب پيغمبر صلی الله عليه و سلم و نيز آستانه عيبه
بالفتح عين مهمله نعجه و اسلحه دان و نيز دشوار عقبه بالكسر
اثر و هيبت و بالفتح بلندی حقيقی كوه و بالضم نوبت عطفره
بالفتح كند طبع و فارسی عنفره باشد يعنی ابله و نادان عليك
عين الله بر تو باد نظر خدا عبره بالفتح سرشك عظم بكسر

عین پند دادن باب العین مع الیای عز و علی بزرگی بر تو عری
بفتح عین برهنگی و خالی بودن عروة الوثقی کلام الله و شرع
و گیسوی آن حضرت صلی الله علیه و سلم عزی نام بت عظمی
بضم عین مهمله و سکون ظاء معجمه بزرگی باب العین مع الباء
غصب بفتح غین معجمه و بسکون صاد چیزی بزور گرفتن غب بکسر
غین و سکون تب یکروز در میان و سرانجام کار باب الغین
مع التای غرامت بفتح غین معجمه تاوان باب العین مع التاء
غث بالفتح لاغر غیث بالفتح باران باب الغین مع الدال غنود
بفتح اول و ضم ثانی خواب کند غد بالفتح فردا باب الغین مع الراء
غافر بخشنده غاتفر نام موضعی غمر بفتحتین کینه
و بالضم کار ناآزموده و آب بسیار غدیر بفتح غین معجمه و بکسر
دال آبی که از سیل تند بهم رسد و بجائی بایستد غدر بفتح غین
و سکون دال مکر غمر بفتح غین و بسکون میم غافل غرر بفتحتین
روشنائی باب الغین مع الزای غز بالضم نام قبیله ایست غمز
بفتح غین و بسکون میم پرده دریدن باب الغین مع الصاد
غواص بفتح و تشدید واو آب باز باب العین مع الضاد غیض
بکسر غین کم بارانی و کم آبی باب الغین مع اللام غزل بفتح غین

و بسکون زا ریسمان غال غلطیدن و غار را نیز گویند باب الغین
مع النون غثیان باب الغین مع الهای غنده بضم غین
عنکبوت غلاله بفتحتین جغد و زلف غمه بضم غین و بتشدید
میم اندوه و امر و کار پوشیده غوله بالضم گندیده شده باب الغین
مع الیای غی بالفتح گمراهی غذی بکسر غین و دال مهمله بزغاله
و بذال معجمه خوردنی و بفتح غین و بدال مهمله اماله فردا باب الفاء
مع الیای فمثله و کمثل الکلب پس مانند او مانند سگ است
باب الفاء مع التای فطنت بالفتح زیرکی فاصنع شیت
پس کن هرچه خواهی تو فتوت جوانمردی فراموشت بالفتح
فراموش فطرت پیدایش باب الفاء مع الجیم فالج از حرکت
ماندن فتح بضم فا و سکون نون فروهشته لب و به خایه
و زشت کذا فی المؤید فرج بفتحتین گشادگی فرخ بفتح فا و را
زشت و کفل اسب را نیز گویند فروج یعنی فروج شد رای
بمعنی جوره مرغ بواسطه شعر مشدد را مخفف کرده باب الفاء
مع الحای فلاح بالفتح رستگاری فتح بالفتح بمعنی فراخی
فصیح بفتح فا و کسر صاد شیرین کلام باب الفاء مع الخای
فخ بالفتح دام باب الفاء مع الدال فقد بفتح فا و سکون قاف

طلب نایاب کردن وکم کردن فرقد بفتح فا وفتح قاف
مختصر فرقدان فی کبد یعنی در جگر فساد بدل کسی
ازار نهادن وبمعنی تباه باب الفا مع الراء فرار بکسر فا کار بختن
فکر بفتحتین جمع فکرت شمار بالکسر از شمردن وسقط گفتن
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر در محل نشستن صدق در نزد
نزد ما لکی که قدرت دارد فسر بفتح فا وکسر سین مهمله مشدد یعنی
بیان کن فطر بالفتح مشهور فاطر خالق فور بالضم آهو بره کان
وجوشیدن دیگ وجشمه وجزآن ونام بادشاه فتوح کسکندر
اوراکشت فانظر پس به بین فیعید الذار بازکشتن تلخه در اعضا
باب الفا مع الزای فلفله بکسر زین جنس کافی وبسکون لام جگر
فوز رستن وبرون یافتن ومقصود رسیده فراز رسته وپیش
کرده ونیز بمعنی رفعت وبلندی آمده باب الفا مع الشین فشر
بالفتح وشر بمعنی مانند باب الفا مع الضاد فهیضفاه وبداره الارض
پس کرفتیم بالقارون وبسرای قارون زمین را باب الفا
مع العین فاصنع پس بکن باب الفای مع القاف فرق بفتحتین
ترسیدن وبالکسر فا کروه باشند فتق بفتح فا وسکون تا وروخصیر
فواق ملک باب الفای مع الکاف فذلک جمع بعد تفصیل فیلک

بوزن وبمعنی پلک وحضرت حکیم الهی بفتحتین کرده بحمته موزون
شد فلک بالضم کشتی باب الفا مع اللام فحل بالفتح نر فصال
بالکسر جدایی باب الفا مع المیم فطام بالکسر بچه از شیر باز کردن
فلک مستقیم فلک نهم فام رتلک فم بالفتح دهان باب الفا
مع النون فرقدان دو ستاره نزدیک بنات النعش وبمعنی دو بار
نقل از ابراهیم شامی فسر القرآن بفتح فا وشد سین مهمله وکسر را بیان
کن قران را وبفتح را بیان کرد قران را فذلک برهان پس
این نومیدیست باب الفا مع الواو فاعتهوا پس آکاه شوید باب
باب الفا مع الهای فرجه بالضم کشادکی انکشتان فاعبد ما ربه
فی الصلوة تراه پس عبادت بکن خدایرا در نمازی که به بینی تو آنه
خدارا فره بکسر بین سبقت بردن وظفر یافتن وبمعنی بسیار وبشمار
آمده فوسنه بفتح فا مختصر فیل سفر یعنی محب وسفه بمعنی حکمت
یعنی محب حکمت بزبان یونانی باب الفا مع الیای فتح کشایی یعنی
فخر ومباهات مکن فتر بخی پس راحتی باشد تو بی بالفتح سایه فرجه
بفتح فا وتشدید را زیادتی وشکوه باب القاف مع اللام فلق بالکسر
یکوای پنجیر که هرکز نخواهد رسید مایان را مصیبت قصارا بالضم
جمع قصیر وقصیر کوتاه قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا گفته شود

کہ باز کردید بعقب خود پس بطلیدید و شتی باب القاف مع الیاء
قاب مقدار بغلمراد قاب قوسین است قضیب تازیانہ و سیف
قاطب و قضیب شمشیر برّان باب القاف مع التای قلعت بالفتح
کندیدن قلعة الموت قلعه ایست بغایت محکم کہ کرفتن او ممکن نیست
قارورات جمع قارورہ و قارورہ شیشہ کہ در و بول کردہ بحکما نمایند
قاذورات چرکہا ندرون باب القاف مع الجیم قولنج بضم
یکم و کسر سیوم زحمتیست در شکم کہ در مند باد سول نامند
باب القاف مع الدال قاید عصا کش قعد بالفتح نشستن قاعد
نشیندہ قعس ساعد همان کہ در قاف مع السین میآید باب القاف
مع الزای قمز بفتح قاف و سکون میم غالب شدن بقمار بر کسی قمر
بالفتح چشم روشن شدن قرحة الصدر بالفتح دل شکستہ قصیر
بالفتح کوتاہ قصور از کار باز ماندہ و بعنی نقصان نیز آمدہ قایم
اللیل صایم الدهر شب بیدار و روز دوزدہ دار قطر بضم قاف
خطیکہ در میان هر دایره است قفقد بالفتح زمین هموار قطیر
بکسر قاف و سکون طا پوست نیک سفیدکہ در دانہ حزباي باشد
و باعث بزرشدن همانست قار بوزن نار سیاهي و بتزکي برقار
کویند قطار بفتح قاف یعنی نان تهي باب القاف مع الزاي

یہ و غزدو شخص بود ندا زترکان غارت کر باب القاف
مع السین قیاس بالکسر دلیل جلی قرطاس بالکسر کاغذ نبس
بالفتح نام حکیم عرب مشهور بقس ساعد باب القاف مع طاء
قسطاو دیباط بالضم نام شهریست از روم باب القاف مع العین
قع بفتح قاف و سکون میم از یخ بر کندن باب القاف مع الفاء
قحف بالکسر هام دماغ باب القاف مع اللام قیل کفته شده قایل
کوینده باب القاف مع المیم قام یعنی ایستاد قصیم بالفتح جوکه
بجار باد مند قیام بر پا ایستادن باب القاف مع النون قطران
بالفتح کوناهي قان بعنی علم آمده و علم را بطن نیز حمل کنند یعنی
کان قیروان بالکسر طوان عالم قهربان بفتح قاف و سکون ها
غالب و پادشاه را کویند قرة العین مردمك چشم قسطان
قلیتان باب القاف مع الیاي قسینه بالفتح صراحي قرابه
بالفتح شیشه قس ساعده بفتح قاف نام حکیم از حکماي عرب قبه
بالکسر تارك سر و بالاي هر چیز قصب بالفتح نايكطو باب القاف
مع الیاي قدیر بعنی تحقیق سبی کرد باب الکاف مع اللالف
کاینا یعنی ثابت است کل هنیا بضم کاف و سکون لام بجوذ
کوارا باد کلا خذا بتدلام نه چنین است و بعنی حقا سم آمده و خلا

معنی خالی کاکا بزبان طفلان میوه باشد کاه ایله وتاه دان کرمنا
بذرک کردانیدیم ما کدخدا صاحب برجی که درخانه خود افتاده باشد
بزبان اودا کدخوا گویند باب الکاف الکاف مع التاکید الصحت
چگونه صبح کردی تو کیاست بوزن وبمعنی دراست باشد باب الکاف
مع الجیم کرچ بفتح کاف وبکسر با بمعنی خانه کوچک باب الکاف
مع الخاء کخ کخ بالفتح درخت بعنی جرات آمله ودرفرهنگ صورتی
دا گویند که اطفال را بدو ترسانند کرخ بالفتح نام شهریست وآنکه
اندام شرخشک شده باشد وبمعنی کاروان نیز آمده است باب الکاف
مع الدال کوذ بفتح کاف وضم ذال وسکون واو دشوار گشاد
بفتح کاف وکسر با چگر باب الکاف مع الراء کور بفتح کاف پارچی
یعنی پخ وابلک وخشت اکنده بنای خانه وغیره را گبر بفتح کاف
وسکون باختنان دا گویند گبر بفتحتین کیاهیست کذر بفتح کاف
وذال نقطه کجور بالفتح خزانه دار کشار بالفتح آخرت وعاقبت
باب الکاف مع الزای کربز بضم کاف وسکون را زبرک ودانا
وبضدا ین نیز بنظر رسیده کزاز بضم کاف وفتح زا درهم کشیدن
عضو کنز بفتح کاف وسکون نون کچ کاه بوزن از آلت بریدن ده
وغیره کاذ بزای فارسی احول باب الکاف مع السین کنا پسر بفتح

کاف وشد نون مزبلدروب وبکسر کاف ونی شد نون خوابکاه امو
باب الکاف مع الشین کش بالفتح امر کشیدن ونیز دست دربغل
کردن ودست بردست بادب بن تهیگاه نهادن وایضاً نام شهریست
از توکستان باب الکاف مع العین کل ممنوع مطبوع باب الکاف
مع الغین کاغ اوازغ کربغ بضم کاف فارسی کریخته باشد وبتازی
کیاهیست که کاکلران برجای شکسته بندند باب الکاف مع الفاء کپنه
بفتح کاف وکسر نون پناه گیرنده ونیز ادب خانه را گویند کاف اپخا از کاف
مراد کاویدن کنف بفتحتین پشاه وبازی کیف چگونه کثیف
بفتح کاف وکسر ثا مثلثه وسکون یا سطبر یعنی کثاده ودوشت کپسوز
بضم کاف کرفتن افتاب باب الکاف مع الکاف کوک بضم کیاهیست
که از خوردن او خواب کند کاک مرد را گویند ومردمک چشم را نیز گویند
باب الکاف مع اللام کهل بفتح کاف پیر ومو کیف ما الظل چگونه است
درازی سایه باب الکاف مع المیم کلب الروم بادشاه روم وزنگ
کلیم کلام کننده کنفضر العاد رین علی القیام مانند شکستن
عهد عذر کنندها بروجه تمام باب الکاف مع النون کاهلیا الزیان
بجوشرم از ایمانست کشکین بالفتح ولیده کراز جرات ترش سازند
او را کشکنیز گویند ونیز نانی باشد کاز جو وباقلا وحاوورس پزند

كل من عليها فان يعني هرچي بران زميناست فاني است
كيوان زحل وفلك زحل را نيز گويند كن بالضم موجود شو كاست بضم
ودانشند كاينات من كان ثابت است كيكاوس بوده است كشخان بفتح
كاف وسكون شين بجمه قلبتان كن مكن بضم كاف وسكون نون
امر نهي باب الكاف مع الواو كاليونان دانستجر وابلدرا گويند
باب الكاف مع الهاي كله بكسر كاف وتشديد لام سفت پوش كراسه
بفتح كاف معصف وكتاب كه بضم كاف وسكون ها بمعني تف آمده
كاه بكاف فارسي بمعني تخت وبوته وقت نيز آمده كاشف الغم
دور كننده غمها كاه بكسر اول خورده كاهره بوزن ومعني كاچره يعني
تخم معصفر باب الكاف مع الياي كبريه بالفتح شكستن وبالكسر نام
نوشيروان عادل كسكن ايرج رافي بنسم بكسر كاف نفع رساننده
كذي وكذي جنان وچنين كاي بالفتح جناجري يا بيد
كاكاو كوكو وكبگ يعني لفظهاي نيا بمعني جناجر خورد آن ميكويند
كبي بفتح كاف وتشديد ياي فارسي بيمون باب اللام مع الالف
لن تجد لسنتنا تبديلا هرگز نبي يابي تو سنت او را تبديلي
لن تجد لسنتنا تحويلا هرگز نبي يابي تو ملت او را تغيري
لكا بالفتح لاك ونيز بمعني ساختيان آمده لا تقنطوا نا اميد

نشويد لا تاسوا نيست اي مشو باب اللام مع الياي لبب
بالفتح عاقل لاولي الالباب نيت خداوند لب باب اللام
مع التاي لاهوت مرتبهٔ ذات وناسوت لله انت يعني مرلي
خداي ومرابي تو لغت بالفتح پچيدك ودوتوشتن وبالكسر
شلغم ونيم هرچيز باب اللام مع الثاي لوث فوت باب اللام
مع الحاي لايح يعني آشكار وروشن لا يفلح نيت رستگار
باب اللام مع الدال لن تجد لي بابي تو ليس من الله بستگار
يجمع العالم في واحد نيست از حق تعالي قبيح اين كه يكجا كند عالم
را در يك شخص لتفرد الاد خصوصيت باب اللام مع الراي لمش
بالفتح فريب لا تغيرنكم كنند لا شبر نيست نيك لا شه مرچهار پاي
را نرخيي باب اللام مع السين ليس بالفتح سودن بدست باب اللام
مع الشين لاش بغارت دادن باغ وبستان وچيزي بي اعتبار
افتاده لشر بفتح لام وسكون غين بجمه بهوده باش باب اللام
مع الفاي لوكشف بفتح لام وضم كاف يعني اگر ظاهر شود ليف ولاف
بالكسر شجاع ودليسر ونيز معروفان ليث بالكسر درعربي آن
چرد رم بافته را گويند كه درين خوشه خرماست وبان هرچيه
درد ناكست صاف كنند باب اللام مع القاف لاحق وبيوند

مرده یعنی پس آنیده است باب اللام مع الکاف لعمرک
مرخدایراست تیکو نمیخانم لولاک اگر تو نمی بودی خطاب بحضرت است
صلی الله علیه وسلم لعمرك بفتح لام وعین وسکون میم سوگند
بقای عمر تو للملك بفتحتین پادشاه لاتمدن عینیك هم عینیك
شما رتوجشمهای ایشان را بجشمان خود لمن الملك مرکرا ست
ملك باب اللام مع اللام لاحول بفتح حاء مهمله نیست بازگشت
از معصیت وحول بسالالدانیز گویند لاتحلن بفتح تا مشناه
فوقانیه وفتح جیم وسکون لام شتاب مشو لایزل همیشه باب المیم
م بالفتح بمعنی نه آمده ونیز جمع کننده مالا ازحرام یا ازحلال
بمعنی چرا آمده لو تعلمون ما اعلم اگر بدانید شما آنچه من دانم لذکرتم
اشارت بحضرت ایوب است که پروردگار فخر بارانید بر ایوب
وهمه زرین بودند وگرمهای ایشان سیمین شد وآن بلخنها
زرین در ایشان جهیدند باب اللام مع النون لولا بفتح لام
وسکون واو ونک لاتامن نیست جای امن لکن بفتحتین بشعاده
لکن فاقه وبفتحتین چیزی بود که بت پرستان بجهة احترام
بت دارند لك اتبان بالفتح شکم پرور لایعلمون نمیدانند
لکم دینکم ولیّ دین یعنی برای شماست دین شما وبرای منست

دین من باب اللام مع الواو لغی بالفتح بیفاید لاتقنطوا ناامید
مشوید لاموا لاهو نیست اوسگرهمو لاتاسوا اندوه مشوید باب اللام
مع الهمزة لایئسه دست نکیدن قرآنرا لقوة نام زحمتیست که ازدوها
یکی شود لقلقة بالفتح چیزی که از طیب ترکیب کنند بجهة بوئیدن
بمارانه ویعنی آواز وزبان وبانك لک لک وهرآنکه باضطراب
وحرکت باشد ویشه بالفتح پوز یالاسپ باب اللام مع الیاء
لاشی چیز نیست لاوفیة بضم یاوفا نمیکنند لایشرب بضم یا مرده
نیست بشارت لافتی اختصار آن کلمه مشهور است که لافتی الاعلی
لاسیف الاذوالفقار نیست جوان مثل علی نیست شمشیر مثل
ذوالفقار لانبی بعدی نیست پیغمبر بعد از من لایرضی نیست راضی شود
لایی دیوانه واحمق باب المیم مع الالف مرغوا بفتح میم وسکون
راء مهمله وضم غین معجمه فال بد ونفرین مرا بکسر سین زده معاو بالفتح
دشنی ملا بالفتح پرکردن مظلمها بالضم محل سایها سرین سنه
سنبه قفا وزرهاو زرمن علیها کسیکه روش بد نهاو بسر مرادرا
گناه اوست وگناه کسی که عمل میکند بان روش باب المیم مع الباء
مبهم الالباب المهام کننده عقلها سحابت ابر عتابت وعتبی
عتاب خشکین شدن وناز کردن موکب محل ستاره فوج

کعب بضم میم وسکون کاف محل کعب منشعب بالضم چزی
کر شاخ شاخ باشد ورا همای کوه را نیز کویند مثالب بالفتح
عیبها مجیب بالضم جواب دهنده معقاب بالفتح عذاب
کرده شده مبادی الاعصاب بفتح میم یعنی نهایت رکها
مقلوب کردانیده شده مشرب بالفتح میم وسکون شین معجمه
محل آب خوردن وسلامب را نیز کویند مرکوب بفتح میم وسکون
راء مهمله سواریے کرده شده مقراب بکسر میم وسکون ضاد معجمه
شهور آلت نواختن وتیزآن آلتی است کرباو کبوتر را کیرند که بعزم
سرنکه کویند وباصطلاح کبوتر بازان مقرب خوانند مسرکداب
نام شخصی مرتد معتاب موذب ادب دهنده بالیم مع التاء
مغیبات بضم میم وفتح غین معجمه وشد باچزهای غایب مسانت
وه دری مرانقت بضم میم نرمی کردن نوعیت بالفتح اماده دن بفتح
نخشش بکرمات بالضم کرامات کرده شده مخت بالکسر ریشه
مضارعت بضم میم وفتح صاد کشتی کرفتن مات یموت مردن مجا
میرد مپارعت بضم میم وفتح سین شتافتن ماهیت بدویت
یکی ماهیت ودیکرے ماهیان تا زاید اشارت بسوی ولیت
بدو یعنی است یکی ابی بود ودیکری مادینه توست بضم میم وتشدید

نون نعت شکوه بکسر میم وسکون شین معجمه چراغ دان شبت
بفتح میم وکسر شین معجمه وتشدید یا خواست ممات یعنی موت مثابت
بالفتح محل ثواب مجامدت بفتح میم وفتح هاء ودال مهمله جهد
ومشقت وکد کردن ملاعبت وملاعبت بضم اول وفتح ثانی
بعنی تازی آمده منبت بضم میم رویده شده وفتح میم محل رویدن
مماردت بالضم دوچزے کوشیدن مجبت بضم میم وفتح حاء مشدده
چیم سیانه راه کنت بالضم قدرت وتوانائی مفادت بضم
میم وفتح تا یا فرق محرورات کربیها ما الانسان لولا الانسان الا
صورت فضله بهیمة مهملة چه چزست آدم را اکر نباشد آدمی
را مکر همین صورت بسر یانند وچار پای کداشته شده موقت
انتك زمانی یادت مدت قال النبی صلی الله علیه وسلم بن عباس
مات ومن مات فات فکل یا موآت آتی کفت پیغمبر رحمت کند الله
تعالی برد وسلامتی کسی کر زنده شد مرد وکسی که مرد رفت وهر چزے
کر آینده است خواهد آمد بالیم مع الثانی موارث بالفتح
جمع میراث محدث پیدا کننده بالیم مع الجیم مفلوج بالفتح
خشك شده است وبا مطلوح بالفتح چنین برون کرده شده
منهاج ومنهج راه راست مدبج بالفتح نردبان ملاوح جمع

نوریانست باب الجیم مع الحاء مصباح بالکسر روشنائی چراغ را گویند
و قیل قدحی که در و شراب خورند مسرح بالضم بحری از بحرهای
شعر مدایح بفتح میم و دال مهمله جمع مدح باب المیم مع الخای
مخ بالضم مغز مخ یعنی آشفته مشو و تندی مکن باب المیم مع الدال
مسد بضم میم و کسر عین مهیا مرقد بفتح میم و سکون را
خوابگاه باشد مرصاد بالکسر گذرگاه دوزخ معاد بالفتح
بازگشتن موید بالضم قوت دهنده مجد و مجید برگزیدگی موید
همیشه مورد بفتح میم و سکون واو محل بازگشت و رفت و آمد
مردم بر سر آب موکد بالضم تاکید کننده منفرد و متفرد تنها
منصعد بالفتح زمان برآمدن معن زاید بالفتح شخصی کریم
نهادی که در قبایل عرب مشهور بود مترصد بالضم منتظر باشد
مرید بالفتح میم و کسر را مردود مشدد بالضم مستقیم مشید
بالضم برافراشته شده و محکم مطرود بالفتح رانده شده مستفاد
بضم میم و سکون سین مهمله طلب کننده فایده موحد یک گوی
مولد بفتح میم و سکون واو و فتح لام جای زائیدن مسند بفتح
میم و سکون سین مهمله تکیه گاه و جای بلند مسجود سجده کرده
شده ما کلف الله نفسا فوق طاقتها و لا یجود بدا الا بما یجد

تکلیف نمیکند الله تعالی هیچ نفسی را بالای طاقت او و بخشش
نمیکند هیچ دستی مگر چیزی که می یابد باب المیم مع الراء معیار
بالکسر آلت شناختن طلا سره و ناسره مرد و غتر نام دو کافر
زبردست که بیک ضرب تیغ حضرت امیر المومنین علی بجهنم
رفتند مشیر بالضم خداوند و اشارت کننده محظور بفتح
میم و سکون حاء حطی حرام مبارز بالضم بخشنده منثار بالکسر
ازه مدور گرد کرده شده و گردانیدن چیزی را مجر بالفتح سیاهی
مجبور بالفتح جبر کرده شده مزور بالضم و بکسر واو مشدد
دروغ گوی و آرایند منظر بالفتح جای نظر کردن مخبر بالفتح
محل خبر دادن و بضم میم و سکون خاء معجمه و بکسر باء موحده
خبر کننده مر بالفتح حساب بیشمار و بالضم تلخ مستطیر بالضم
آشکارا و فاش شده مقصور بفتح میم و بضم صاد کوتاه کرده
شده مشهور بضم میم و کسر واو در افتنده مشعر بضم میم
و بفتح شین و تشدید میم ثانی دامن برزده شده از جانب
حق مصر بضم میم و کسر صاد محکم شونده مدبر بضم اول
و بفتح دویم و کسر با مشدد تدبیر کننده و بفتح سیوم مشدد
آنکه وی را مالک گویند بعد از موت و بالضم با سیوم مکسور

مخفف بدبخت ضد مقبل کذا فی المؤید مصدر محل کشیدن
مقدور تقدیر کرده شده مستور بفتح میم و سکون سین
مهمله و تاء پوشیده شده مسطر محل راست کرده شده منشور بفتح
میم و سکون نون و ضم ثاء مثلثه گسترده شده منشور بفتح میم
و سکون نون و ضم شین معجمه فرمان و بمعنی پراکنده نیز آمده مفخر
بفتح میم و سکون فاء محل فخر خوردن مختار بضم میم و سکون
خاء معجمه اختیار کرده شده و اینجا کنایت از محمد رسول الله است
مستدیر مدور محرور گرامی که بغایت گرم باشد کشف اللغات
معاشر بفتح میم عشرت کردن و بمعنی کرده نیز آمده و بضم میم
عشرت کننده مامور امر کرده شده باب المیم مع الزاء مبرز
بضم میم و فتح باء موحده و کسر راء مهمله مشدد ظاهر کننده کذا اصراح
میز بکسر میم و سکون یا شاش و ایضا میز با یاء فارسی در فرس
بمعنی طعام آمده چنانچه گویند میزبان میز طعام و بان صاحب یعنی
صاحب طعام و نیز بتازی بمعنی جدا کردن آمده معز بالفتح بر
مجاهز باب المیم مع السین ملمس و ملموس دست کشنده و دست
کشیده شده مماس بضم مجامعت مکاس بالضم درنگ منکوس
بالفتح شکلی نحس از اشکال و بچه سرنگون آمده مترس بفتحتین

علامتی که بر سر حصارها و زراعتها سازند بصورت آدمی یا
ملموس بالفتح ناپدید شده منهوس بالفتح گزیده شده مقیاس
بالکسر چوبیست پیمانه که در دو پاس بدو قیاس ساعت میکنند
ملبس بالضم فراگیرنده ملتبس بالضم مانند و پوشیده شده
محبوس دیده شده ملبوس بفتح میم و سکون لام پوشیده شده
مجبس بفتحتین رگیست که اطبا او را شریان نامند مقدس بالضم
پاک باب المیم مع الصاد مختص بالضم خاص کرده شده باب المیم
مع الضاد مروض بالضم رام کرده و اینجا مراد اسپ است باب المیم
مع الطاء مهبط جایی فرود آمدن متوسط بضم میم و فتح
تاء میانه باب المیم مع العین مبدع بضم میم و سکون باء و بکسر
دال مهمله نو پیدا کننده و بفتح دال نو پیدا کرده شده مستمع
بضم میم اول و سکون سین مهمله و فتح تاء مثناة فوقانیه
و بکسر میم شنونده مولع بالضم بغایت حریص مطواع بالفتح
فرمان بردار مصطنع بالضم نکوی کردن باب المیم مع الغین
میغ بالکسر ابر ماغ مرغی از مرغهای آبی مازاغ میل نکرد
باب المیم مع الفاء مزخرف بضم میم و فتح هر دو زاء معجمه و سکون
حاء حطی آراسته معلف بالفتح چراگاه موقف محل ایستادن

منتصف بضم میم وسکون نون میانه و معتدل منصف بضم میم
وسکون نون وکسر صاد مهمله انصاف دهنده منتصف بضم میم
وسکون نون میانه و معتدل منزحف بضم میم وسکون نون
زیاده وکم کردن کلمه در علم عروض باب المیم مع القاف منطیق
بالکسر نکوکویا موفق بالضم توفیق یافته شده مصدق بضم
میم بفتح صاد ودال تصدیق کننده محاق آخر ماه و در فرهنگ
علی نیک بی محاق گرفتن ماه است مخراق بالکسر دره وشمشیر
چوبین مبقبق بضم میم وفتح با وسکون قاف وبکسر بای دویم
آواز کننده مثل کوزه وصراحی میثاق بالکسر پیمان مسبوق بفتح
میم وسکون سین وضم باء موحده پس آینده مسترق بالضم وزدی
کننده مطابق بالضم موافق مختنق بضم میم وسکون
معجمه تنگی جای مبضق موفق توفیق یافته شده باب المیم مع الکاف
مناسک بفتح میم وکسر سیوم ترتیب حج بجا آوردن متمسک
بضم میم چنگ در زدن مسالک بالفتح راهها منک بفتح میم
وسکون نون وبکاف فارسی قمار باشد باب المیم مع اللام منال
بالفتح جای منفعت منبل بفتح میم وسکون نون بد اعتقاد مقل
بالضم اندک مسلول بفتح میم وسکون سین شمشیر برکشیده

شده

شده مسکال بفتح میم وکسر سین یعنی مسندیش متامل بضم میم وفتح
تا وبکسر میم دویم فکر کننده مخذول بفتح میم وسکون خا فرو گذاشته
شده مقال بالفتح جای گفتن مفصل بفتح میم وسکون فا وبفتح صاد بند
بند آدمی مجبول بالفتح از جبلت است یعنی خلقت کرده شده منهل
بالضم جوی آب وآبخور مطال بالفتح درنگ مستحل ومحتال
بالضم حیله گر مختال بالضم متکبر وفریبنده وخرامنده ومتکبری
که ننگ دارد از والدین واز عقارب معول بالضم آواز برداشتن
در گریه معتقل بضم میم وسکون عین پای بر پای کسی پیچاننده
معقل بضم میم وفتح عین وتشدید قا غلبه کننده بعقد بستن
بر کسی ماول بضم میم وفتح الف وبکسر واو مشدد تاویل کننده
مدخل بضم دخل کننده وکسر خاء معجمه نخل در آرنده متحمل بار
بردارنده مل بالضم شراب معاذ جبل بالفتح نام یکی از اصحاب پیغمبر
که بغایت دانشمند بود ممول بالفتح یعنی درنگ مکن منخول
بالفتح گداخته شده ودر اصطلاح شعرا شعر خود را بنام دیگری
خواندن ویا شعر دیگری بنام خود مندل بالفتح خطی که اهل
غریم بوقت غریمت خواندن گرد خود کشند مغیل بالضم عیالمند
مجمل بضم اول وبسکون جیم وبکسر میم ثانی محسن مهل بفتح میم

وشدها وسکون لام مهلت ده و نگذار مسول بفتح میم وسکون
سین مهمله سوال کرده شده محتمل کلمه که دو جانب را پرورد مرحبا بالوصال
خوشحالی باد بوصال باب المیم مع المیم مرام بالفتح مراد معلم بضم
میم وفتح عین وتشدید لام مفتوح سگی که او را شکاری کرده باشند
موتوا بغیظکم بمیرید شما بخشم خود میشوم یعنی بدبخت و ملعون
مشموم بالفتح یعنی بو کرده شده مبهم پنهان محارم جمع محرم محرم
بضم میم وسکون حاء مهمله آنکه نیت حج کند مطعم بفتح میم وسکون
طاء مهمله محل طعام خوردن وبضم میم وکسر ثالث طعام دهنده
باب المیم مع النون ممتحن بضم میم امتحان کرده شده ومحنت
زده محن بالکسر جمع محنت معن بالفتح نام مردی بسخا معروف
ملوان بالفتح روز وشب شد محاسن بالفتح نیکیها مغبون
بالفتح نقصان کرده شده را گویند ملقن بضم میم وکسر قاف
مشدد فهماننده وفتح قاف فهمانیده شده مدامین بالفتح چرب
زبان محتقن بالضم بند شدن مصون بفتح میم وضم صاد مهمله
نگاه داشته شده منخرین بضم میم وسکون نون وبفتح خا نهایت
سوراخ بینی مطلبک این مطلوب تو کو مبین بفتحتین فسان وبالضم
پیر متمکن بضم میم وکسر کاف مشدد دست یابنده مرجیان

بالفتح نام قبیله از عرب مشهور بخارجیه معوذتین هر دو قل اعوذ
من بالفتح کیست مسجد ذو النون مسجد از آن شیخ ذو النون مامن جای
امن مستحلال بضم میم وسکون سین مهمله حیله گران باب المیم مع الواو
منو بالفتح مجنب مینو بالکسر بهشت باب المیم مع الهاء منکوه
بفتح میم وکسر نون یعنی بدمکوی محجه بفتح میم وکسر حاء حطی وبشد
جیم میانه راه مراره بفتح میم زهره محرقه بضم میم وسکون حاء حطی
سوختن ومکر وفریب مقرعه بالفتح کندیدن وتازیانه مشیمه
بالفتح پرده تنک که طفل جنین در آنجا می باشد مظله بالکسر سایبان
مجره بالکسر کاه کشان مخرقه بضم میم وسکون خا معجمه شرمندگی
وطعنه را گویند مقله بالضم ابن مقله که واضع خط بود ونیز مردمک
چشم را گویند محابله بالضم با حاء حطی ملاحظه کردن در کاری
مشله بالضم پاره پاره شده مجامله بالضم نکوی وخوبی کردن
مرفه بالضم خوشحالی من استوا یوماه کسی که برابر باشد دو روز
بر آنکس معتوه بالفتح دیوانه وبی عقل مراغه بفتح میم وفتح جیم
که غین معجمه باشد غلطیدن وبی تابی کردن مسامحه بضم میم
وبسین مفتوحه وفتح حاء حطی آسانی کردن با کسی
مسامحه بضم میم وفتح تاء نامشات فوقانیه نامعلوم واینجا

مراد آیات متشابهات است که تاویل برادر سیند مه بکسر میم بزرگ و
بفتح میم بفارسی نوده کار تو و بعربی مکن عبد الله بعنی عبد الله
زیاد ملعون مستخاضه بضم میم وسکون سین مهمله زنی که وراو
خون حیض خونی پلند او را استخاضه گویند ماسوره بفتح میم
وسکون راو وبضم سین مهمله با راقصار گویند یعنی فسونگر مار بگیر
صنع عارق عذر نوبے فرماید ماه حیه با دریه من هنا
الی امره اولیاشیه فیجر نخلیا ما هاجر الیه کیے کہ ہجرت کرد بسوے
زنے یا بسوی ہجرت دیگر پس ہجرت او سوی ہمان چیزست معاذ الله
پناه بخدا معاذه باب المیم مع الیای مهتدی بضم هاو دری تا
منطبقی بالفتح گویند نیز گویند نظایر بجمع نظر بعنی مونها نظا
بالفتح بعنی انظروا نظر نظر بکن تو باب النون مع الزای نوز بالضم
بعنی مختصر سوزنی تازی فارسی درخت ماننده سرو ببا
باب النون مع السین نقرس بالکسر دو انکشتان پا نفوس جمع
نفس نفناس بالفتح دیو مردم مانند باب النون مع الشین
نکوهش بفتح نون وضم کاف تازی و بکسر ها مذمت و سرزنش
باشد نخشل بفتح نون وسکون حا حطی صید بر انگیختن و شتاب
نمودن باب النون مع الطاء نط بالفتح طریق باب النون مع الفا

نفنف نفناف کل بفتح نون وسکون نا دوم بفتحتین بمعنی نیاز
کذا فی الکنز و در صراح از علم چیزے فراگرفتن و بتمام او واخر سیدن
باب النون مع الکاف نال شاک علی سرنالک سحر و افسون
باب النون مع اللام نقل بضم نون وقاف راه و نوعی از رفتار
باشد و انتقال از موضعی بموضعی نخل زنبور عسل نیل بالفتح بزرگ
و بزرگی جستن و تفصیل با فزآنه نال بے باریک نکال بالفتح رنج
باب النون مع المیم نعم بکسر نون نعمت و بفتح نون چارپا
نیام بکسر نون بعنی خواب باب النون مع النون نخی الحقوق
بخاست سیکان را باب النون مع الواو نو بالکسر دلبر و مراد
نو بالفتح یزنه یعنی برادر زن نیرو بالفتح قوت نحو بالفتح نون
وسکون حا حطی نام علم و مانند باب النون مع الهاء نور الله قبره
روشن گرداند الله تعالی قبر او را نهایه بالفتح مغز نهایة الغرض
کنده عنها نهایه بالفتح انداز نده کرد و خاک کرانه یاد برده
چند نقط جز لا تجزی گویند نسوه بالفتح یعنی ساده
نکرده ناقه بکسر قاف برخاستن از بیماری و بالفتح شتر باب النون
مع الیای ناهی جام شراب نعل بالفتح نعل کردنی بالفتح در اصل
نسبت نسب را اضافت کرده اند بسوی یای متکلم نبی شده

نهی کننده نفی بفتح نون وکسر فا پاکیزه و پاک منزه دانا نوتی
بالفتح مزد کافی باب الواو مع اللالف والسارق والسارقة
فاقطعوا ایدیهما مردی که دزدی کند ماحی محو کننده پیغمبری
بالضم برابری منعی بالضم اکاه کننده محی بالضم زنده کننده مرده
بالفتح برابر کردن مختلی بالضم باز بریدن آسته متی بکسر المشدد
یعنی از منیت ملی بالضم املا کننده مسنی بفتح میم وسکون نون وکسر نون
نما کننده ومبنی بضم میم وسکون نون وکسر با خبر کننده مستنبی نام
شاعر وپسر کرفته ماضی کذشته مستملی بالضم طلب کننده املا
مشهی بالضم کردی شکوی بالضم شکر ونیز نام قصر شیرین
متقاضی بایکدیکر تقاضی کننده مناجی منع کرده شده پیغمبر یا
غالب متناهی بالضم انتهای هر چیزی مبادی بالفتح محل بنا
سوء ذات الذین کیت کسی مبانی بناها ماقی دشمن نداشت تراخیا
تعالی ملاحی لهو کننده باب النون مع الالف نکبا بالفتح باد
مخالف کز اچهار طرف وزد باب النون مع الباي نهاب بالفتح
جمع نهبت ست ونهب بمعنی غارت کردن مال کافران نایب
قایم مقام وجانشین نشیب بفتح مال دار نیب بالفتح نسبت
کرده شده نصب رنج وریخ دیدن وبفتح نون وسکون

صاد مهمله فتحه وبکسی منصب دادن باب النون مع التاء نزهة
بالضم پاکی ودور از بدی نهمت بالضم فصد وآهنک نقدات
نام وجاسه وغیره ینامت نام آور وبزرک شدن باشد نبوت
بکسر نون وسکون یا ارام نایافتن ودور شدن نقت بکسر نون
وسکون قاف عتاب کردن برکسی وتا پسند داشتن نقت سرزنش
کردن ناموت نام مرتبه ایست از مراتب اهل سلوك ومقام
انبیا نیت را نیز کویند باب النون مع الجیم نجح بالفتح نجیب باب النون
مع الحاء نوح بالفتح نوحه کردن باب النون مع الخاء ناخ بفتح چیم
پارسی نیزه وبعضی سنان ونوشاخه را کفته اند باب النون مع
الدال نزند غمکین واندوهناك نزه بالفتح تنده درخت ناقد
سرد کننده نبیذ شراب باب النون مع الذال نفوذ ونفاذ
بالفتح رد وبعنی روانی آمده باب النون مع الرای نقر بفتح نون
وکر قاف وسکون بادانه خرما ونافه حفیر را مع العین وقع بالفتح
جاوی بلند ودیع یارسا ودیع بالفتح درود ودایع جمع ودیعت
ودیعت امانت را کویند باب الواو مع القاف وثوق بالضم
اعتماد داشتن ووثق ووثیق استوار واسوار شدن وواو بالفتح
نویسنده باب الواو مع الکاف ویحك بالفتح کلمه تحسین وهلاك

باد تبرا باب الواو مع اللام وجل بالفتح ترسان ویل بفتح واو هلاکت
وا اسوس وان تفق الانام وانت سنهم فان المسك بعض دم الغزال
اگر فایق شده از مردم وحال آنکه تو از ایشما سی بس عجب نیست چرا که
مشک بعض خون آهوست باب الواو مع الیم وشم بالفتح نقش
ونگار وبخارات که از زمینهای عفن خیزد وسم بالفتح زاغ کرده
وشنآنة داغ وکم فیها ما تشهی انفسکم ومر شمارات در بهشت
چیزیکه بخواهد نفسهای شما والذکر منا بنی آدم ومراد بنی آدم
کردیم ما بنی آدم را والمراد فی عیون الناس شیئا اگر نقش القلوب
علی التمام ونزدیده ام من در عیبهای مردم هیچ عیبی هیچ نقصان
کردن قریب کنند کانه تبر چیزی تمام باب الواو مع النون وثن بالفتح
بت ومن بالفتح سیمی وازون برکشته وشن نخواهد این فقیر را
که مرا از وشن وشن باشد چرا که شن کیامت که او را در آب اندازند
تا پوست او با ساقی برآید واز وریسمان سازند که او را بزبان سندی
سن خوانند ونیز چشمهای آب که از ریگ کناره دریا بخودی خود تراوش
کند باب الواو مع الهاء ورقه بالکسر ضد یکدیگر وساده بالکسر
بالین ونام کوه است وحده لا شریك له لیکیت وشریك نداده
وازن والاد خدایا بزرگ گردان کسی را که بزرگ داری او را

هذه الشجرة نزدیک نشو یا این درخت کندم راه لا تقربا القران
من قبل ان یقضی الیك وحیه وشتاب مکن ای محمد بقرآن از پیش
انکه فرستاده شود بسوی تو وحی خدا واستاثر علم الغیب بعلوذاته
ود وکرفته است علم غیب را بلندی ذات خود باب الواو
مع الیاء وحی بالفتح طرف پروان باوی بالفتح تمام در سا
وجعلنا من الماء کل شیء حی وکردانیدم از آب هر چیز زنده
باب الهاء وزی کردن پس بپوشید سهای مردم را
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا آنهائی که مشقت میکشند
در راه ما هر آینه بنمائیم ایشان را راههای خود ولا ارق عیون ناس شیا
افسون نمی خوانم چشمهای مردم را هیچ افسونی ولا تقولوا لمن یقتل
فی سبیل الله اموات بل احیاء مگویید مر کسی را که کشته میشود در راه
خدا مرده است بلکه زنده است باب الواو مع الیاء والتابین
ربنا بفضله وبنعمته ورحمته وکرمه الله سمیع المجیب او را الله
تعالی بهشت وما را بفضل خود وبنعمت خود ورحمة خود وکرم خود
وخداشنونده است وقبول کننده است واهب بخشنده باب الواو
مع التاء ودیعت بالفتح امانت را کنید وتاءت بفتح واو
نیاد یکردن ودیشرمی کردن وضیعت بفتح واو وکسر ضاد بیهده

وسکون یاز زیان کردن وجنة بفتح واو وسکون چم رخسار والضحاء
روشنما واضحان چزهای پیدا وماریت وفا انداخته تو ویل
والمرسلات اینجا مراد تو تهدیدیست دروغ گویان را که در سورهٔ
والمرسلات واقع شده است با باب الواو ومع الهمایی واضح روشن
باب الواو ومع الدال وعد بالفتح نوید را گویند ووعدة کردن
وقدر بفتح واو وسکون فاکره ورسولی کردن باب الواو ومع الراء
وقار بکسر واو بزرگی وعزت وقر بفتحتین حاجت وزر بالکسر
تخم ودرنازی گرانی وبزه وبالفتح کوه وپناه وزر بفتح واو وسکون
راء مهمله رود ماوراء النهر وبعضی گویند رودیست درین ودد
اداب الفضلا یعنی مرزآمده وثار بفتح واو عادت والصلوت
علی الداعی امة النعم والمذخایر ودرحة نازل باد بر نجا وکنوز
است مراثت خود را بسوی نعمتها وذخیرها ورسول الشفیع
لاهل الصغایر والکبایر درود نازل باد بر فرستاده شده
او که شفاعت کننده است مراهل گناهان صغیره وکبیره
وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر
ونزد اوست کلیدهای غیب که نمیداند این کلیدها بکس
مگر او ومیداند آنچه در خشکی وتریست باب الواو ومع السین

وقود النار سوختن انسان باب الهاء ومع الالف بیدا بالفتح
کاروان وبیدا بالکسر گرد وغبار وپهوده باب الهاء مع الیاء
یرب بکسرها وبفتح باء کریختن وبفتحتین تربیدن یثرب پاکیزه
وخالص هدی للمتقین الذین یومنون بالغیب یعنی قرآن
راه نماینده است مر پرهیزکاران را انجنان پرهیزگارانی که ایمان
میآرند بغیب باب الهمایی مع الثانی یشکفت بفتحهای وسکون
نون وبضم کاف صفت وسطبر باشد ویثربی جامه اطلاق
کنند یومیت بضم حقیقت وماهیت یتات بالفتح مرد سبک
بسیارگوی باب الهمایی مع الجیم هیاج بالفتح غبار هیزج بحری
از بحورهای شعر یخلاج بالفتح آکر قمر دربیع سنبله است
آن را میلاج میخانند ونیز بمعنی دلیل عمر باشد باب الهمایی
مع الدال هریزد بفتحها وسکون را بمعنی شتریی باب الهمایی
مع الرایی یتة پرکنایت از مفت سردانست عذرافتاده وخراب
عذالمزعوت دکتر این جایی کسیست که موی بسیار دارد
مع الزای مزار بفتح خیش دل که از ترس بهم رسد باب الهمایی مع
السین مارسیا بالکسر وبالفتح نرسه وبفتحها وشدا بر پسه
پزا پنجاسوم مرادست باب الهمایی مع الطای میتوا بالضم

فسرود آمدن باب الهاي مع الكاف سلك مرزيرك وتوانا سياك
بالفتح كواراباد مرتبا باب الهاي مع اللام هابل بوزن مايل
ترسان وهولناك هل بالفتح ايا هول بفتح ترسانيدن باب الهاي
مع الميم هشم بالفتح شكستن هايم سركشته باب الهاي مع النون
هون وهوان بالفتح خواري هامون دشت هل ومن بالفتح
ايا وكيست كسانيرا كه ميرانند باب الهاي مع الهاي هزيمه بالفتح
خرج مرروزه هم بكسرها وتشديد ميم قصد دل هامه چربند وكزنده
هذا بضم هاي وبفتح ذال حق هامه ميانه مغز هنعت فساد
معده هرّ بكسرها كربهٔ ماده هاويه آتش سوزنده ودركات
جنهم باب الهاي مع الياي هرب بالضم راه رات ونمودن
راه نيز قربانى كه بجرم فرستند وبفتح هاء وال وسكون باء يابان
وبيهوده كفتن وراستى را نيز كويند هل اية آيا آمده است سورة
كه بجهت حضرت امير المومنين على كرم الله وجهه نازل شده
بود بسبب روزه داشتن حضرت امير وال او باب الياء مع اللام
يوم نطوى السماء روزيكه بپيچيم ما آسمان را يطوى الطى كسكنه
من يشاء ويواريوت الحكمة فقد اوتى خيرا كثيرا
بيدهد الله تعالى حكمت كسيرا كه داده شود حكمت بس بتحقيق

كه داده شده است اورا نيكى بسيار يليق شكنه ترابا
اى كاشكى كه نبوده م من خاك باب الياي مع الباي شرب
بفتح ياء مثنات تحتانيه وسكون ثاء مثلثه مدينه معظمه
باب الياي مع التاي يسالت ازيسالات ويسالى تاجى كه ازيكديكر
سازند ودر روز عشرت بيكديكر نهند يا ليتنى عذرت اى كاشكى
مرا معذور ميداشتند باب الياي مع الذال يازد دست دراز كند
وقصد كند يد بالفتح دست باب الياي مع الراي يسار بالفتح
سخاوت وتوانكرى د بالكسر اندك وآسان يسر بفتح باء وكسر سين
مهمله مشدده آسانى باب الياي مع الظاء يقظ ويقظ بالفتح بيدار
باب الياي مع القاف يموق نام بت يا اسفى على الفراق اى
تاسف مرد بفراق باب الياي مع الكاف يشك بالفتح دندان
بزرك باب الياي مع الميم بحر بحر بحر الدم حديث حضرت
بنوي يعنى جاريه ميشود شيطان در اندرون شما بجهت روان
شدن خون باب الياي مع النون يحبي وفاخر ومباهات
صاحبان رصد ياسين اينجا مراد دندان است يلمزون الطوعين
كسانيكه عيب ميكنند بجشمك ميزنند قربان برداران را يعلمون
لا يعلمون ميدانند ونميدانند يمين دست راست وسوكند

۳۵۴
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

یوم الدین روز قیامت وجزا یرقان طب نام زحمتی که صاحب
از علت زرد رنگ شود باب الیای مع الواو یرجع الامر کله ذی او
رجوع میکند امر همه بسوی او باب الواو مع الهاء یمحق الله یعنی
محو میکرداند خدای تعالی ربا خواران را باین معنی که می برد برکت
مال آنها را یریدون لیطفوا نور الله والله متم نوره میخواهند
که بکشند نور الله را الله تمام کننده نور خود است یحبهم ویحبونه
دوست میدارد اینها را الله تعالی و دوست میدارند اینها الله تعالی
را باب الیای مع الیای یسعی از سعی است یعنی کوشش میکند
یوم یحمی روزی که گرم کرده میشود آن روز واین اشارت بروز محشر است
مرسود خواران را و زر بندها را لمؤلفه

چون رقم یافت این نکو تالیف سال تاریخ هم کنم تصنیف
بهر تاریخ این خجسته مقال پیر عقلم ز خضر کرد سوال
خضر گفت ای بملک علم غریب
مشکلت حل شود ز باغ ادیب
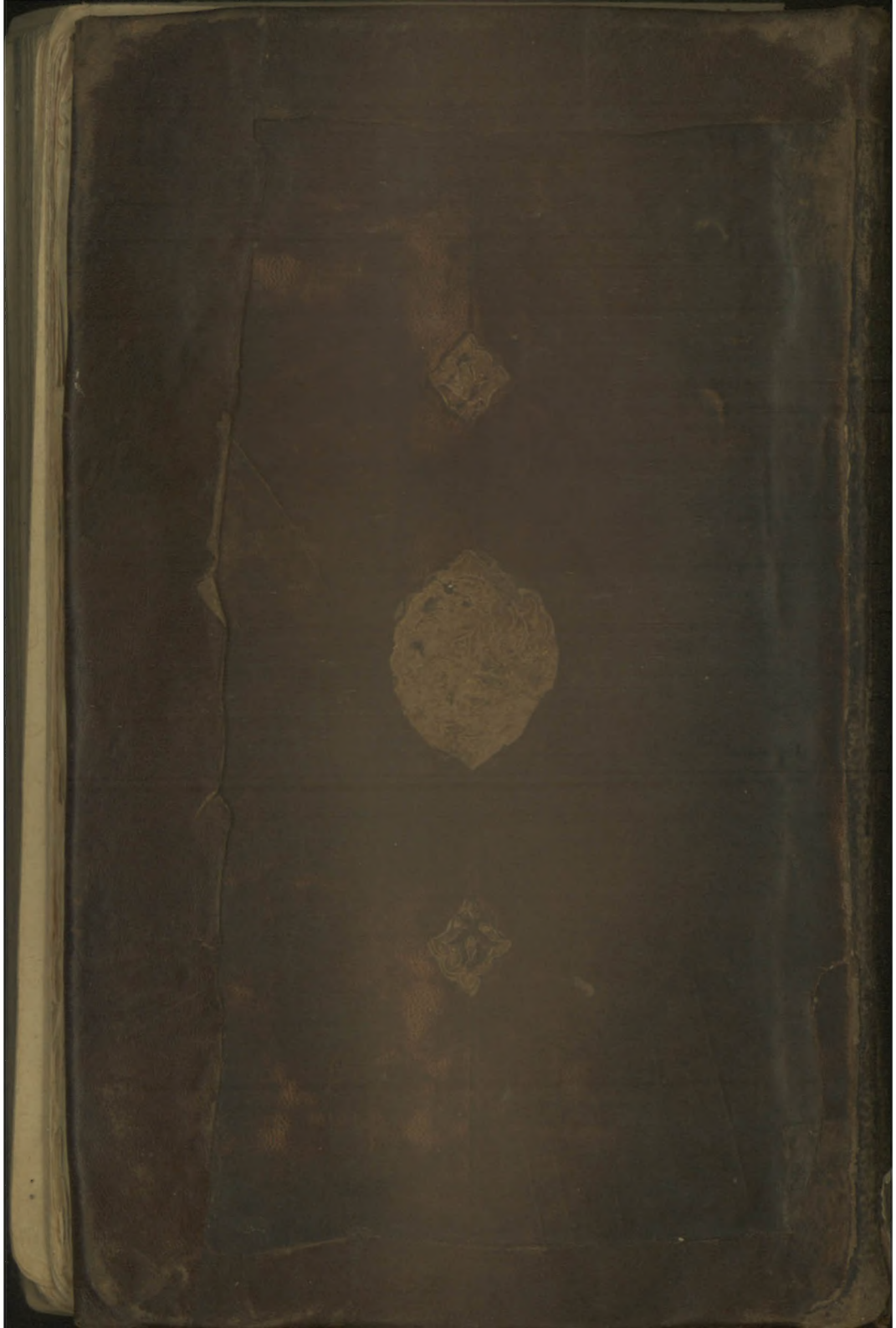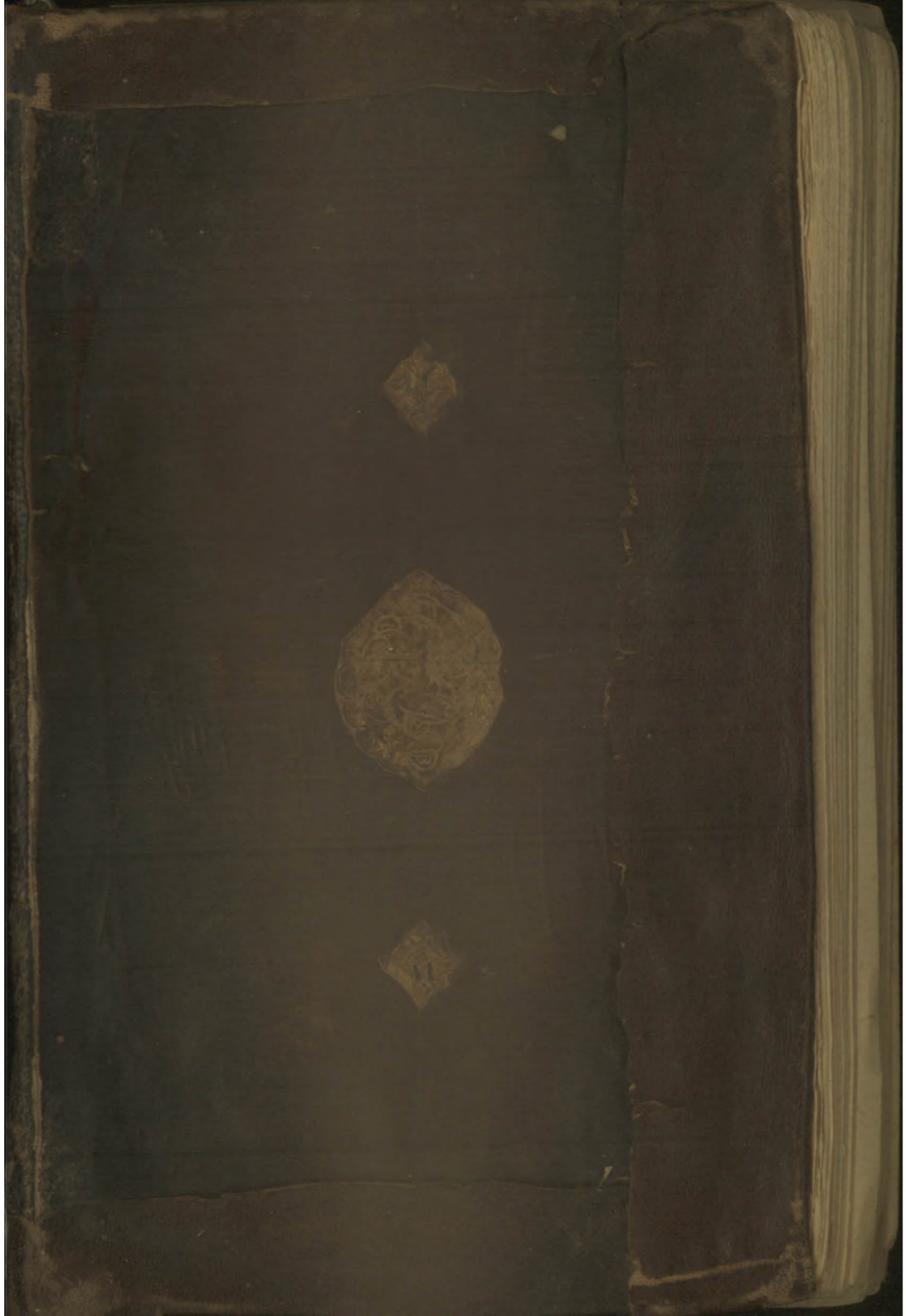
تمت تمام شد مفتاح الحدیقه تحریر فی التاریخ بیست ذی القعده الحرام سنه ۱۰۵۰